UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228655
UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ٢٩٧.٥٦٢ Accession No. P. 941

Author ابو ابراهيم بن اسماعيل بن محمد البخاري

Title

This book should be returned on or before the date last

وما شاء الله لا ما شاء الله

بعون صانع عالمیان و فضل خلاق مهین و دان این کتاب مستطاب بیاض نافع هر شیخ و شابی

تحفۂ حسن

سنہ ۱۳۰۸ھ

حسب فرمایش بندۂ درگاہ رب الصمدی و امت محمدی صلی اللہ علیہ وسلم خدمتگار علمای دینی یعنی حاجی الحرمین الشریفین صدیق خواجہ محمدی تاجر کتب

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ طبع گردید

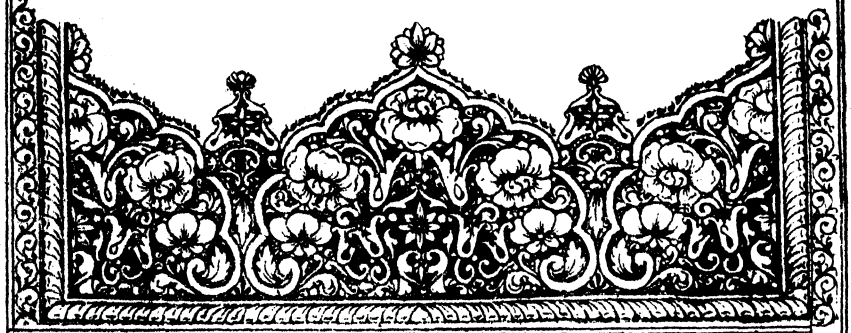

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله القاهر العلي ؛ القادر القوي ؛ الملك الغني ؛ الاول لا ازلي ؛ الآخر لا ابدي ؛ نحمده ونستعينه ؛ ونؤمن به ونتوكل عليه ؛ ونشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له العلي شانه الدائم سلطانه الظاهر برهانه ونشهد ان محمداً عبده القريب رسوله النجيب ونبيه الحبيب صلى الله عليه وعلى آله واصحابه وسلم تسليماً كثيراً چنين ميگويد خواجه امام اجل زاهد وفقيه عالم ابو ابراهيم بن اسمعيل بن محمد بن عبد الله المستملي البخاري رضي الله عنه كه اصحاب من از من خواستند تا كتاب جمع كنم بپارسي مشتمل بر رباعيات و معاملات و حقائق و مشاهدات و رموز و اشارات تا فهم ايشان آنرا در يابد و در عبادات غلط نكنند كه غلط در توحيد كفر بود اجابت كردم بحسب همت و مذاكرم بكتاب. بدانكه شيخ ما ابو بكر بن ابي اسحق محمد بن ابراهيم بن يعقوب البخاري الكلاباذي رحمه الله رحمة واسعة باسعادة الله تاليف كرده است نام او كتاب التعرف لمذهب التصوف و آن كتاب را شرح كردم تا بسخن پيران و متقدمان تبرك كرده باشم و نيز مقتدي باشم نه مبتدي تا كس بر من عيب نيابد و هر چه گفتم مؤكد كردم بآيتي از كتاب خداي تعالى يا بخبر از اخبار مصطفى عليه السلام يا بمسئله فقهي و درين كتاب اعتقاد و توحيد و رباعيات و احوال و مقامات و حقائق و مشاهدات و رموز و اشارات و سخن مشائخ و حكايات بر طريق سنت و جماعت يادكردم و انا اشكر الله تعالى على الحق والصواب و استغفر الله سبحانه من الخطأ والزلل و هو اوجب لعفوه چنين ميگويد شيخ امام ابو بكر رضي الله عنه الحمد لله المحتجب بكبريائه من دون العيون سپاس آنخداي را كه محتجب ست بپزيرگواري خويش از دريافتن چشمها محتجب و محجوب هر دو آن باشند كه او را نه بينند و خداي را جل و تقدس محتجب شايد گفتن اما محجوب نشايد گفتن از بهر آنكه محجوب آن باشد كه حجاب ديدار او را از خلق باز دارد و محتجب آن باشد كه خود را بكس ننمايد پس محجوب مقهور باشد و محتجب قاهر و خداي تعالى قاهرست و مقهور نيست و از خلق محجوب نيست و از خلق محتجب است بزرگي و بزرگواري باشد يعني خداي ازان بزرگوارترست كه كس او را تواند ديدن تا او نخواهد و معنى

درک العیون بر دو وجه ست یک وجه آنست که روا باشد که مراورا دو دیدار باشد از بهر آنکه دیدار چشم را ادراک بصر گویند و شنیدن گوش را ادراک سمع گویند اگر مراد از درک العیون این ست در دنیا میخواهد نه در آخرت از بهر آنکه خلق در دنیا خدای را نه بینند و مومنان در آخرت بینند چنانکه میگوید وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَّاضِرَةٌ إِلَىٰ رَبِّهَا نَاظِرَةٌ و دیگر وجه معنی درک العیون دریافتن باشد از پس دیدار اگر مراد این ست در دو جهان نشاید و رویت روا بود ادراک روا نبود زیرا که رویت بر موجود افتد و خدای تعالی موجود ست روا باشد که اورا به بینند و ادراک بر کیفیت افتد و خدای را کیفیت نیست و نشاید که او در دنیا بند و در دنیا شناسند و در نیابند و در عقبی بینند اما در دنیا نبند و دیدار در عقبی برابر معرفت ست در دنیا و این موافق ست قول خدای را که میگوید لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار تفسیر این آیه بر بن دو وجه هست که یاد کردیم المتعزز بجلاله و جبروته عن لواحق الظنون عزیز ست به بزرگی و جبروتی خویش از دریافتن گمانها متعزز متفقل بود از عزت یعنی بخود عزیز ست نه بغیری دیگر که همه عزیزان بچیزی عزیز اند که چون آن چیز برایشان بزوال آید ذلیل گردند و خدای تعالی بخود عزیز هست نه به کسی یا بچیزی و عزاورا زوال نیابد و دیگر معنی آنست که همه عزیزان با و عزیز اند هر که را بنواز و عزیز گرداند و هر که را براند خوار گردد و هر که را خدای تعالی عزیز کرد کس اورا خوار نتواند کردن و هر که را خوار کرد کس اورا عزیز نتواند کردن چنانکه میگوید تُعِزُّ مَن تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَن تَشَاءُ و نیز میگوید من یهن الله فماله من مکرم اما حق سبحانه و تعالی بکس عزیز نیست و وجود خلق اورا عزیز نفزاید و عدم خلق عزاورا کم نگرداند و تفسیر عزت در کلام عرب شدت و قوت بود و معنی عزیز کینه آهیخته بود از دشمنان خویش و سخت گیرنده بود چنانکه گفت والله عزیز ذو انتقام و نیز گفت ان بطش ربک لشدید و دیگر معنی عزیز آن بود که چون او دیگری نباشد پس همه چیزها را بدل ست و خدای را بدل نیست و اگر کسی خدای را بیابد فوات همه خلق او را زیان ندارد و اگر خدای را نیابد وجود همه خلق او را سود ندارد و اگر هر دو جهان او را بود بی حق عزیز نیست و اگر حق او را بود بی هر دو جهان عزیز ست بس درست شد که عزیز اوست و غیر او کس دیگر عزیز نیست و جلال بزرگی بود بمعنی قهر و سلطنت و غلبه چنانکه هر که او نافذتر باشد و حکم او روان تر باشد و پادشاهی او بیشتر باشد گویند فلان جلیل ست و معنی جبروت از جبر گرفته اند و جبر بر دو گونه بود یکی قهر کردن بود و قهر خدای راست باین معنی خدای را جبار گویند چنانکه میگوید و هو القاهر فوق عباده و نیز میگوید العزیز الجبار پس جبار ست بدان معنی که همه چنان بود که او خواهد و کس خواست او را خلاف نتواند کرد و او آن کند که خواهد و بخواست کس کار نکند و همه مشیتها مشیت اوست و همه مرادها مجمع مراد اوست چنانکه میگوید و ما تشاءون الا ان یشاء الله و اجماع خلق بران ست که گویند ما شاء الله کان و ما لم یشا لم یکن و دیگر معنی جبر شکسته بستن باشد و شکسته بند را بزبان عرب جبار و مجبر گویند

از بیمعنی خدای را جبار گفتند و معنی جبار آن باشد که همه شکستگیهای بندگان او درست کند و تقصیرهای مطیعان او راست کند و گناه عاصیان او آمرزد و تباهیها را او بصلاح آرد پا بیمعنی او را جبار خوانند پس گفت عن لواحق الظنون از دریافتن گمانها روا باشد که معنی این آن باشد که او را بظن نتوان شناختن بیقین توان شناختن و بیقین آن باشد که بیرایضه بدانی که هست و ظن آن باشد که بگمان باشی در هستی او معرفت بیقین درست نباشد پس ظن را دو طرف بود یکے طرف شک دیگر طرف یقین و شک را دو طرف باشد یکے طرف جهل دیگر طرف ظن و معرفت بیقین درست باشد و دیگر معنی آن باشد که ظنها او را در نیابند یعنی اگر حق تعالی معرفت خود خلق را کرامت کردے بگمان خلق نگذشتے که او را بتوان شناخت از بهر آنکه بهر که او را بشناسد بشناساکردن او بشناسد چنانکه میگوید من یهده الله فلا مضل له و من یضلله فلا هادی له پس باراه نمودن او کس گمراه نماند و باگمراه گرداندن او کس راه نیابد پس درست گشت که کس او را نشناخت لیکن او شناساگرداند کس را و راگم نکردیس کس او را گمراه گرداند حق سبحانه و تعالی میگوید مراد و صفت ست صفت فضل و صفت عدل بصفت فضل با مؤمنان و بصفت عدل با کافران مومن مرا بشناخت صفت فضل من بود که او را شناساگردانید و کافر من منکر گشت صفت عدل من بود که او را بجحود و نکرت آورد پس صفت من یکے را باقرار آورد و یکے را بانکار و بدو گفتن آورد و من همان یکے خدائے ام المتفرد

بذاته عن شبه ذوات المخلوقین یگانه ست بذات خویش از مانندگی ذاتهای مخلوقات و متفرد متفعل بود از فرد و فرد یگانه بود که با او دیگرے نبود و بهر معنی که باشد پس خدای تعالی یگانه است بذات خویش و ذات هستی بود چنانکه موجود و شئی و نفس و این همه عبارات از هستی بود پس هستی او بهستی کس نماند زیرا که همه هستیها یا جسم اند یا جوهر و هستی حق سبحانه و تعالی جسم و جوهر نیست و همه ذاتها یا در مکان اند یا در زمان و ذات خدائے تعالی در زمان و در مکان نیست و همه ذاتها را ابتدا و انتهاست و ذات خدا تعالی را ابتدا و انتها نیست این ست معنی قول امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه که او را پرسیدند که توحید چیست گفت آنکه بدانی که هر چه بر سر تو گذرد که چنان ست خدای تعالی را جز آنست و چنید را رضی الله عنه پرسیدند که توحید چیست گفت

التوحید افراد القدم عن الحدث توحید یگانه داشتن قدم ست از حدث المتنزه بصفاتین عن صفات المحدثین پاک ست بصفات خود از صفتهای محدثان و منزه متفعل بود از نزاهت و معنی آن بود که بخود پاک است نه بچیزے دیگر پس او پاک تر از آن ست که هیچ صفت او بصفات محدثان ماند زیرا که صفات محدثان عرض ست و صفت خدای عرض نیست قدیم ست زیرا که ذات او قدیم ست و صفت قدیم قدیم بود و غیر او همه محدث اند و صفت محدث محدث بود پس صفات محدثان جمله اعراض اند و بر اعراض بقا روا نبود و صفت خدائے تعالی قدیم ست و بر قدیم فنا روا نبود پس صفات خدای تعالی واجب البقاء ممتنع الفناست و هرگز نه مانندگی

لے ای الذی لا یعرف من الذات و الصفات و الافعال و الاسماء و الکیفیات و الکمیات و الحدود و الغایات و الاجزاء و الابعاض و الادوات و الاعراض و الحرکات و السکنات و الاین و الکان و الزمان و الوقت و الحین و الوجود و العدم و الجوهر و الجسم و الکون و الفساد و الحیاة و الموت و الصحة و السقم و الاشباه و الاضداد و الاکفاء و الانداد و الشرکة و التبعیض و التجزی و الاجتماع و الافتراق و الاستطاعة و التمکن و الاعتمال و الانفعال و الحرکة و السکون و الاعتماد و الزوال و الجهات و الاقطار و الحلول و الانتقال و الاتحاد و الانفصال و الاختلاط و الامتزاج و الالوان و الطعوم و الروائح و الحرارة و البرودة و الرطوبة و الیبوسة و الخفة و الثقل و الملاسة و الخشونة و الطول و العرض و العمق و الاستدارة و التربیع و التثلیث و التسدیس و التثمین و الاستقامة و الاعوجاج و الاتصال و الانفصال و التالیف و التنافر و الاستواء و التفاوت

باشد چیزیکه او واجب البقاء ممتنع الفناء باشد بچیزیکه او واجب الفناء ممتنع البقا بود والقدیم الذی لم یزل
قدیم بود همیشه زیرا که لم یزل بر ماضی افتد و قدیم بر دو گونه بود یکے قدیم آن بود که متقدم بود در وجود چنانکه گویند
شیخٌ قدیمٌ و دارٌ قدیمةٌ و یکے قدیم آن بود که اورا اول نبود چنانکه خدای تعالی و صفات او و لفظ قدیم
باطلاق آنجا کار بندند که اورا اول نباشد و انچه اورا اول بود مقید گویند فلان چیز قدیم ست پس چون قدیم در کلام
عرب بر دو وجه آمد لم یزل گفت تا بدانند که خدای قدیم ست که اورا اول نیست الباقی الذی لا یزال باقی باشد
همیشه از بهر آنکه لایزال بر مستقبل افتد و باقی بر دو گونه باشد یکے آنکه بوقت ثانی اورا بقاء باشد و یکے آنکه اورا نهایت
نباشد و وجود او بر دوام باشد گفت لایزال تا بدانند که حق تعالی باقی ست که اورا آخر نیست و جمله سخن درین
آنست که اول عبارت ست از ابتداء وقت و ابد عبارت ست از انتهای وقت و وقت گشتن فلک ست
آنگاه که فلک بجنبش آمد بجنبانیدن حق آنرا ازل خوانند و آنرا ابد است و هر چیزے که آنرا ابتدا باشد نام قدیم
بر او مجاز ست پس قدیم بحقیقت حق ست که بود بیش از ابتدای اوقات زیرا که آفریده کار وقت اوست و لامحاله
فاعل بیش از فعل باشد و ابد عبارت ست ازان وقت که فلک از جنبش بایستد بباید دانستن حق تعالی پس بقای
او را نهایت ست و آنکه بقای او را نهایت باشد باقی باشد بمجاز نه بحقیقت و باقی بحقیقت خدای ست که
بقای او را نهایت نیست زیرا که نیست کنندهٔ اوقات اوست و نیست کننده پس از نیست کردن نیستک باقی ماند
و اول مکان عرش ست و آخر مکان ثری ست و از عرش بر تر مکان نیست و از ثری فرو تر مکان نیست و از
عرش تا ثری حق را مکان نیست زیرا که آفریدگار مکان اوست پس خدای بود و مکان نبود و آفریدگار مکان بود
زیرا که آفریدگار بیش از آفریده باشد و باشد که مکان نباشد و حق باشد زیرا که نیست کننده مکان او ست و نیست
کنندهٔ چیز لامحاله باقی ماند از پس نیست کردن چیز المتعالی عن الاشباه والاضداد والاشکال بزرگوار تر ازان
است که او را شبهه یا ضد یا شکل بود و خدای را جل و عز شبهه نیست از بهر آنکه شبهین آن باشند که مشارک باشند
در حکم ازان وجه که شبهه باشند و اگر خدای را شبهه بودے بکل وجوه شبهه بودے یا ببعض وجوه اگر بکل وجوه او را
شبهه بودے بکل وجوه آله بودے انگاه الهین لازم آمدے و آنهین محال ست چنانکه بعد ازین یاد کنیم انشاء الله
تعالی و اگر شبهه بودے ببعض وجوه ازان وجه آله بایستے و این نیز محال ست از بهر آنکه چون الهیت غیر او را جائز
نیست بکل وجوه همچنان جائز نیست ببعض وجوه لازم آید همان فساد که بکل وجوه لازم آید همان فساد ببعض وجوه
لازم آید و اگر او را شبهه بودے ببعض وجوه ازان وجه آله بایستے و ازان وجه که شبهه نبودے نه اله بودے انگاه لازم
آمدے یک شی هم آله هم نه آله و این محال ست و نیز او را ضد نیست از بهر آنکه حقیقت ضدین آن باشد که متنافیین
و متنافرین باشند لا یجتمعان فی مکان واحد ولا فی زمان واحد چنانکه حرکت با سکون و بیداری

با خواب و موت با حیات و نور با ظلمت و انچه بدین ماند پس اگر حق تعالی را ضد پیدا شود وجود حق با وجود خلق بیک وقت نشاید و اگر شاید وجود خلق یا ضد فنای حق لازم آید از بهر آنکه هر ضدی که موجود آید ضد خویش را نفی کند ناچار پس چون خلق موجود آمدند و حق باقی ست درست شد که خلق ضد حق نیست و نیز معنی دیگر آنست که اگر ضد روا باشد شکل روا باشد از بهر آنکه دو چیز که ضد بین باشند آن این را شکل باشد از روی ضدی و این آن را شکل باشد از روی ضدی دیگر یا که این ضد آن باشد و آن ضد این پس درست شد که با ثبات ضدین اثبات مثلین لازم آید و ما این درست کردیم که خدای را مثل نیست هم بآن دلیل درست شود و ضد روا نیست و معنی شکل هم معنی مثل باشد و انچه در مثل یاد کردیم در شکل جواب همان ست الدال لخلقه علی احداثه یا علامه و ایاته راه نماینده است خلق خود را بر یگانگی خویش به نشانها و حجتهای خویش در بن سخن بیان ست که راه نماینده خدای ست نه آیات و علامات از بهر آنکه اگر آیات و علامات راه نماینده بودندی هر که آیات و علامات بدیدی راه یافتی پس چون کافر آیات و علامات می بیند همچنان که مؤمن و مؤمن راه می یابد و کافر نه درست شد که نفس آیات و علامات راه نماینده نیستند سبب اندر راه یافتن را و راه نماینده خدای ست جل و عز این ست معنی قول خدای تعالی که وما تغن الآیات والنذر عن قوم لا یومنون و نیز گفت و لو اننا نزلنا الیهم الملائکة وکلمهم الموتی وحشرنا علیهم کل شئ قبلا ما کانوا لیؤمنوا الا ان یشاء الله پس درست شد که علت راه یافتن مشیت خداوندست تا او نخواهد بنده را راه بادنیاید و تا ننماید راه نه بیند و این علامات و آیات که هستند راه یافتن بنده را وجه آن نیست که چون بنده بنگرد در چیزها و در تغیر احوال ایشان دلیل گردد او را بر حدث ایشان از بهر آنکه تغیر دلیل حدث ست و از جهت آنکه تغیر بر قدیم روا نیست و چون تغیر دلیل گشت بر محدثی این جواهر و اجسام از انجا بنگرد و دلیل کند بر انکه ایشان را محدثست از بهر آنکه محدث مفعول بود و مفعول از فاعل چاره نیست و مصنوع را از صانع چاره نیست و محدث را از محدث چاره نیست و چون درست شد که عالم را صانع ست از انجا بگذرد و دلیل کند بر یگانگی صانع و آن اتفاق تدبیرست که عالم بر یک نهاد میباشد و از ان حد و قاعده که نهاده اند نمیگردد و درست شد که صانع و مدبر یکی ست از بهر آنکه چون مدبران بسیار گردند در تدبیر اختلاف افتد و چون تدبیر مختلف گشت خلل در مدبرات در آید چنانکه منافع آسمان بمنافع زمین متصل ست اگر صانع دو بودی یا منفعت آسمان یا منفعت زمین منقطع گشتی و خرابی بهلاک آمدی پس چون فلک بر نهاد خویش میگردد و نیفزاید و نکاهد و روز را حدی ست از و نگذرد و شب را همچنین و سال و ماه را همچنین درست گشت که مدبر عالم یکی ست و بیان این آن ست که اگر مردی به بیابانی بگذرد و او را تمنی افتد که بایستی که این خاک خشت گشتی و بر هم نشستی یا دیوار گشتی یا در بن بیابان بر باطی گشتی بی آنکه کس او را بانی بودی این مرد از شمار دیوانگان بود و او را از عقل هیچ نصیب نبود

پس اعجوبه در نهاد آسمان و زمین ازان بیشتر است و اعجوبه در آفرینش آدمی ازین همه بیشتر چون روانی بود در باطے
بے بانی محال بود آسمان و زمین بے صانع یا آدمی یا چندین تدبیر لطیف در وی مدبر پس از نیجا بگذرد و دلیل کند بر بیچونی
صانع از بهر آنکه چون دلیل قائم گشت بر آنکه همه مصنوع و مفعول اند و هیچ صنع بصانع نماند درست شد بیچونی صانع
و چنانکه بنا به بانی نماند مخیط بخیاط نماند و مصنوع بصانع نماند و چون از نیجا بگذرد و دلیل کند بر علم صانع بانساق تدبیر از بهر آنکه
هر صانعے که عالم نباشد تدبیر او متفق نیاید بلکه مختلف افتد و دلیل کند بر قدرت صانع و آن محکمی تدبیرهای اوست
زیرا که فعل محکم متقن موجود نیاید مگر از فاعل عالم قادر این ست معنی قول قائل که چنین میگوید یا عجبا کیف یعصی الاله
ام کیف یجحده الجاحد و فی کل شئ له آیة تدل علی انه واحد المتعرف الی اولیائه باسمائه و نعوته و صفاته
و شناخته گردانیده است خود را بدوستان خویش بنامها و نعتها و صفتهای خویش و نعت و صفت هر دو یکی باشد و فائده
این سخن آنست که دوستانیکه او را بشناخته اند بدان بشناخته اند که خود را بر ایشان شناخته گردانید تا علت معرفت
خلق شناسا گردانیدن او باشد نه طلب کردن خلق چنانکه میگوید و ما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله و پیغمبر
علیه السلام میگوید والله لولا الله ما اهتدینا و لا تصدقنا و لا صلینا پس گفت باسمائه و نعوته و صفاته خود را
که بایشان شناخته گردانید بنامها و نعتها و صفتهای خود گردانید و در ان فصل اول گفت باعلامه و آیاته و اعلام و
آیات عام را باشد و اسما و نعوت و صفات خاص را زیرا که اعلام و آیات فعل اند و از فعل بر فاعل دلیل کردن عام راست
و از اسم و نعت و صفت بر مسمی و منعوت و موصوف دلیل کردن خاص راست و دیگر معنی آنست که درجهٔ اول از فعل بر فاعل
دلیل کردن صحت و درجهٔ ثانیه از صفت بر موصوف دلیل کردن ست و معنی شناختن باسم و صفت و نعت آنست که
چون کمال قدرت او دانستند و عجز خلق بدیدند از او بترسیدند و از غیر او نترسیدند و چون کمال علم او و قصور علم خلق
دانستند هیبت از او داشتند نه از غیر او و چون کمال غنای او و فقر خلق دانستند طمع بوی داشتند نه بغیر وے و
چون اسباب نعمت و فضل او بدانستند اندر شرم داشتند نه از غیر او و چون دانستند که از و گزیر نیست و از غیر او گزیر ست
بر در او ملازم بودند نه بر در غیر او و بر این معنی همه اسما را بتوان گفتن زیرا که همه اسامی بحقیقت بدو معنی اشارت کند یا بلطف
یا بهیبت و مقتضی لطف رجاست و مقتضی هیبت خوف و حقیقت رجا مشغول بودن ست بطاعت و حقیقت خوف
ترک معصیت ست و هر چند جا قوی تر بنده مطیع تر و هر چند خوف قوی تر بنده از معصیت دور تر و المقربون اسرارهم منه
نزدیک کنند و هست سرای دوستان مجذوب و این سخن اشارت ست بآنکه علت قرب خلق بحق تقرب حق ست ایشان را
نه تقرب ایشان بوی از بهر آنکه همه خلق او را میجویند لیکن آن میباید که او راه دهد چون نزدیک گرداند نزدیک شوند
و بآن قدر که با او نزدیکی افزایند از غیر او دوری افزایند و او را بر همه بدل آرند و کس را بدو بدل نیارند تا بحقیقت او را
یابند و بخدمت غیر او مشغول نگردند و تا روزگار دراز با او باشند غیر او را یاد نیارند و تا او را توانند اندیشیدن از غیر او

نیندیشیدند زیرا که با او غیر او را یاد آوردن محال ست و غیر او را بر او بدل آوردن محال تر ست زیرا که علامت صحت معرفت آنست که عزیز را بر ذلیل بدل آرد و غنی را بر فقیر بدل آرد و هرگاه که فقیر را بر غنی بدل آرد و ذلیل را بر عزیز بدل آرد دلیل آنست که آنجا معرفت نیست پس بآن قدر که حق و دستان را بخود نزدیک میگرداند اغیر خود دور میگرداند و بآنقدر که از خلق بیرانند بخود به پیوندانند و بآن مقدار که از خلق بیگانه گرداند بخود آشنا گرداند و چون از خلق بظاهر بریدند کس اند و بحقیقت باکس ایشانند و چون از همه چیز با روی بگردانیدند بظاهر درویش اند و بحقیقت تونگر زیرا که تونگر آنست که خدای را دارد نه آنکه چیزی دارد و عزیز آنست که با خدای ست نه آنکه با خلق ست پس فقیر با خدای غنی ست و غنی بے خدای فقیر ست و ذلیل با خدای عزیز ست و عزیز بے خدای عزوجل ذلیل لعاطفت بقلوبهم علیه گرایانیده ست دلهای ایشان را بخود و معنی این سحن آنست که دلها ئیکه سوی خداوند گرایند بآن گرایندگی او ایشان را سوی خود گردانند و آن گردانیدن بر دو معنی بود یا هر چه بسازند بلا گرداند تا بگریزند و بدر باز آیند چنانکه آدم علیه السلام چون با بهشت آرام گرفت برو محنت گشت تا بهشت برو بزوال آمد و آدم علیه السلام با یاد مولی بماند و چنانکه مصطفے علیه السلام که طمع افگند بمکیان تا او را بنوازند و با او ایمان آرند و با او یار گردند و او را نصرت کنند ایشان را برو بیرون آورد تا طمع از ایشان ببرید و مجرد دل او در خدای بست انگاه به بیگانگان بی مکیان نفرستش کرد چنانکه یعقوب علیه السلام که با یوسف علیه السلام آرام گرفت فراق آمد تا یعقوب علیه السلام با یاد مولی بماند یک وجه این بود که ما هر چه خواهند از امیدن بلا گرداند تا جز با و نیارامند و بدر او باز آیند و دیگر وجه آن بود که هر جائی که امید نیکوئی دارند حق سبحانه ازان نیکوتر دهد تا ایشان از شرم بدرگاه باز آیند و این دلیل آنست که هر که بر در حق ست نه باختیار خود ست بسته بند حق ست که اگر حق سبحانه بند خود از ایشان بردارد یکی بر در نباشند للمقبل علیهم بلطفه والجاذب لهم الیه اقبال کننده ست بر دستان خود بمهربانی خود کشنده ست ایشان را بسوی خود اقبال بفارسی روی آوردن باشد نه بمعنی جارحه چه بمعنی تیمار داشتن و نیکوئی کردن و نگاهداشتن و بانچه نیکو باشد راه نمودن و از انچه زشت باشد نگاهداشتن و این چنان ست که گویند که فلان روی بفلان شخص آورده ست و اقبال بر کرده ست یعنی کار او ساخته میدارد و در کار او دوستداری مینماید و نیز گویند فلان روی بفلان کار آورده ست چون صلاح آن کار طلب کند و فساد از ان کار دور کند تا نظام گیرد پس بدینمعنی که یاد کردیم اقبال حق با اولیای خود دوست داشتن باشد ایشان را توفیق دادن بر انچه ایشان را نیک آید و معصوم گردانیدن از انچه ایشان را بد آید و نگاهداشتن بر کاریکه آن کار ستوده کردند و نگاهداشتن از کاریکه بآن کار نکوهیده گردند تا با قبال حق تعالی در دو جهان نیک نام گردند و از بدنامی دور گردند پس گفت بلطفه اقبال بر ایشان بلطف خود کرد یعنی لطف او بود که اقبال واجب کرد نه هنر ایشان پس گفت والجاذب لهم الیه چون بر ایشان اقبال کرد ایشان را بخود کشید تا ایشان نیز اقبال کردند بدان طلب

نگردانیدن خدای بسوی خود

بحبت وبظاهر بخدمت واقبال حق به بنده زبونیت باشد واقبال بنده بحق عبودیت باشد وچون ازحق بخود اقبال دیدند
ایشان نیز بحق اقبال آوردند وهرچه ایشان را از حق ببرید از و ببریدند وهرچه ایشان را بحق رسانید دست در دست زدند تا بظاهر
خلاف نکردند وبباطن خلاف نماندیشند وقدم از صدر امر بیرون ننهادند وجز با حق صحبت نکردند ودر سر خویش جز او راه ندادند
وسزاوار این بودند از بهر آنکه ایشان بیافتند آنچه بسیار خلق بجستند ونیافتند درین سخن که گفت والجاذب لهم الیه اشارة است
که ایشان چون بحق رسیدند نه بآمدن خود رسیدند ببردن حق رسیدند وچون حق رسیدند از بخویشتن جذب کردکه نماند
وکه تواند کرد او باز دارد وکه حق تعالی غالب ست ومغلوب نیست قاهر ست ومقهور نیست واقبال کردن بر دوستان بلطف صفت
حق ست وصفات حق ربوبیت ست وباز آمدن بحق صفت بنده است وصفت بنده عبودیت ست عبودیت تاثیر ربوبیت
است نه ربوبیت تاثیر عبودیت وصفت حق حقیقت ست وصفت خلق مجاز ومجاز را با حقیقت راه نیست لیکن چون حقیقت
بر مجاز مستولی گردد مجاز را جذب کند وصفتش صفت حقیقت گرداند واین چنان ست که آتش پلیدی را بسوزاند وخاکستر ش
پاک گردد ومردار در نمک افتد وبگدازد ونمک گردد وپاک گردد پس سلطنت مخلوق که بر مخلوقی غلبه گرفت او را از صفت خود
جدا گرداند وبصفت خویش گرداند سلطنت حق چون بر مخلوقی غلبه گیرد او را بصفت او کی باز گزارد واو را از صفات بشریت
واز رعونات نفس واز شهوات طبع واز وساوس شیطانی واز ریای خلق برهنه گرداند وبصفات حقیقت او را بیاراید تا در باطن
او جز محبت حق نماند وبر زبانش جز یاد حق نماند وبر دل جز ذکر حق نرود وبر اعضائش جز خدمت حق نماند وهرچه خلق را بوی انس بود
او را از ان چیز وحشت باشد واز گریزان بود وهرچه خلق جوینده او از ان چیز گریزان وترسان گردد تا بر خاطر او غیر از ذکر حق
نگذرد از بهم آنکه دران ساعت از حق بریده گردد وصفت او مخالف صفات خلق گردد تا هرچه خلق بوی قرب جویند
او از انجا بعد جوید وهرچه خلق را از ان شادی بود او را غم گردد وغم خلق او را شادی گردد وبلای خلق او را نعمت گردد ونعمت
خلق او را بلا گردد وراندن خلق او را نواختن گردد ونواختن خلق او را راندن گردد از خلق فانی ماند وبحق باقی گردد وچون
حق سبحانه اقبال کند وبنده را جذب کند صفاتش این باشد وهرگز صفت این نباشد امید اقبال حق ست وهرگز صفت غیر این
است مخاطره اعراض حق ست از بهر آنکه چون مخلوق کسی را دوست دارد وبر او اقبال کند نخواهد که او را با کس دیگر بیند وچون دشمن
گیرد اعراض کند هر جائی که باشد وبا هر که باشد رواورد پس حق با این صفت اولی تر از مخلوق که صفت مخلوق رسم ست ومجاز
وصفت حق تعالی حق ست وحقیقت چون صفت رسمی ومجازی این واجب کند که یاد کردیم صفت حق وحقیقت اولی تر
ذیرا که حق از رسم اولی تر وحقیقت از مجاز قاهر تر طهر عن ادناس النفوس سرادهم پاک گرداند از پلیدیهای نفسها
سرهای ایشان را ومعنی این سخن آنست که سرهای ایشان را چیزی مشغول نگرداند که مراد نفس ست لیکن همیشه سر نویش را
مشغول دارند با آنچه موافقت ومراقبت حق ست زیرا که نفس چنین بدی نفرماید چنانکه خدای تعالی از یوسف علیه السلام خبر می دهد
ان النفس لامارة بالسوء وچون پیغمبر علیه السلام از نفس خویش خبر چنین داد که از نفس ایمن نماند خبر ست از پیغمبر علیه السلام

کہ گفت من مقت نفسه فی ذات الله تعالیٰ امنه الله تعالیٰ من عذاب یوم القیامة و نیز گفت علیه السلام اعدیٰ عدوّ
لابن آدم نفسه التی بین جنبیه و نیز گفت رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر یعنی مجاهدة النفس پس جهاد کافرا
جهاد خردترین خواند و جهاد نفس را جهاد بزرگتر بن خواند از بهر آنکه کافرا از خود بشمشیر دور توان کرد و دیو را بیاد خدای از خویشتن
دور توان کرد و نفس را از خویشتن دور کردن روی نیست و از شر او ایمنی نیست مگر بخدا پناهی و از خدای یاری خواهی و
خدای عزوجل یافت بهشت را در خلاف نفس نهاد چنانکه گفت و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی و بزرگان
چنین گفته اند که در معنی قول پیغمبر علیه السلام دشمن ترین دشمنان فرزند آدم النفس ست یعنی این سخن آنست که با هر دشمنی
که بسازی تا نشر او ایمن گردی و چون با نفس بسازی ترا هلاک کند و هر که را نیکو داری بقیامت از تو شکر گوید و چون
بدار ی شکایت کند و حال نفس بر ضد این ست چون او را در این جهان نیکو داری بدان جهان خصمی کند و چون در این
جهان بدار ی او را ن جهان شکر گوید و از ابو یزید رحمة الله حکایت آورده اند که او گفت اگر خدای تعالیٰ در ان جهان مرا
گوید آرزوئی بخواه پس از آمرزیدن آن خواهم که دستوری دهد تا بدوزخ در آیم و این نفس را با آتش بکبار بسوزم که در دنیا
از و بسیار رنجها دیده ام و بزرگان چنین گفته اند که النفس واثبة فی الاحوال کلها منافقة فی اکثر اخوالها مشرکة فی بعض
احوالها و چون صفت نفس این بود حق سبحانه و تعالیٰ سر اولیای خود را پاک گرداند از پلیدیهای نفس و پلیدیهای نفس انواع
است یکی بادنیا آرام گرفتن ست و دیگر بمعصیت نشافتن و معصیت را خرد و اشتن و از معصیت نا اندیشیدن و بطاعت
کاهل کردن و عجب آوردن در ریاضت خدای پاک نداشتن و آنچه بدین ماند و هر یک ازین خصلتها آنست که چون بنده
با آن دچار آید همه زوال ایمان بود پس خدای سرهای ایشان را ازین خصلتها نگاهدار تا در طاعت منت حق بینند نه طاعت
و در جفا بزرگی حق بینند نه خردی جفا و خود را در خدمت مقصر بینند تا عجب نیارند و بنیاز بچشم فنا بینند و باوی نیاز امند
و خلق را بچشم عاجزی بینند تا ریا نیارند نفس را دشمن دارند و با وی موافقت نکنند و خویشتن را بنده دانند و دانند که بنده را
حق است و مراد با خود بپای از حد بندگی بیرون نهند و اگر در معنی نفس هیچ چیز نیستی مگر آنکه پیغمبر سلام الله گفت ان الله
لا ینظر الی صوركم و لا الی اعمالكم و لكن ینظر الی قلوبكم گفت بدل نگرد و بنفس نگرد و نگریستن تاثیر محبت ست و نانگریستن
تاثیر عداوت اگر بر نفس عداوت بودی آنجا نظر بودی چنانکه بدل پس اگر از نفس چندین بلا نیستی که ما یاد کردیم مگر آنکه
حق گفت من با او نگرم و اجبستی بران کسیکه دعوی محبت حق کند که با و ننگری و موافقت دوست را که کمتر درجه محبت
موافقت ست و نگریستن با آنکه دوست نگرد محال ست و دوستی کردن با آنکه دوست او را دشمن دارد محال ست و اجل
عن موافقة الرسوم اقدارهم و بزرگ گرداند از موافقت کردن بهمه قدرهای ایشان را یعنی قدر ایشان از ان بزرگتر ست
نزدیک حق تعالیٰ که ایشان ابر نهاد خلق دارد و رسم نهاد بود و نهاد خلق بران ست که ستایش خلق طلب کند و از نکوهش
خلق بترسند و نهاد بزرگان بران ست که از ستایش خلق بترسند و نکوهش خلق آرزو جویند از بهر آنکه اگر خلق را قبول کنند

هر کرا بلی از نهاد ما رمید نه بران بود

خدمت

خدمت حق را فارغ یابند و نیز رسم خلق آنست که با خلق انس گیرند و از فراق خلق وحشت گیرند اما عارفان بصحبت خلق وحشت گیرند و بفراق خلق انس یابند و رسم خلق آنست که با نعمت بیارامند و از بلا بگریزند و بزرگان با بلا بیارامند و از نعمت بپرهیزند و نیز رسم خلق آنست که راحت و آرزوی مراد نفس جویند و بزرگان نفس را علاف کنند بگذرانند و خدمت کنند مراد نفس ننهند اصطفی من شاء منهم لرسالته برگزید از ایشان آنرا که خواست از بهر پیغامبری و انتخب من اراد لوحیه وسفارته و برگزید آنرا که خواست از بهر وحی خود و آشتی انگندن را که سفیر آن بود که میان دو تن آشتی افگند میگوید از جمله اولیای پیغمبران را علیهم السلام برگزید از بهر آنکه همه پیغامبران دلی باشند لیکن هر دلی پیغامبر نبود و پیغامبر فرستادن حق ست و همه پیغمبران حق بودند از بهر آنکه چون خدای تعالی خلق بیافرید از جمله ایشان آدمیان را مخصوص گردانید بانواع کرامتها چنانکه میگوید ولقد کرمنا بنی آدم بر ایشان منت بسیار واجب گشت و شکر منعم در عقل واجب ست لیکن نشناختن کیفیت شکر پوشیده است پیغمبران می بایستند تا وجوه شکر بیان کنند تا خلق بدانند که شکر منعم چگونه باید کردن و نیز راه طاعت پدید کنند تا مستوجب ثواب گردند و راه معصیت پدید کنند تا مستوجب عقوبت نگردند و از نهایت کرم ست فرستادن پیغمبران علیهم السلام حکمتی دیگر ست و آن آشتی خواندن ست بندگان را و در میان تمامی فضل ست و تمامی کرم که بندهٔ نیازمند بجفا مشغول گردد و خداوند عزاسمه بی نیاز آشتی جوید بمقتضی عقل خلق آنست که چون بی نیازمند بی نیاز را بیازارد و پس بسیاری شفیعان این بی نیاز با او آشتی کنند پس حکم کرم خلاف حکم عقل آمد که جفا بی نیازمند کرد و بی نیاز رسول فرستاد و با آشتی خواند دیگر معنی آنست که ابر از شفقت و رحمت آمد که اگر نه ابر بجای گذاشتی در سال نفرستادی براه پدید نکردی از تو همان آمدی که عذاب و هلاک واجب کردی رسول را فرستاد تا راه پدید کند تا گم نگردی و هلاک نشوی چنان ست که گوئی پدید میکند که اگر ترا بر خویشتن رحمت نیست مارا بر تو رحمت ست و مثال این آنست که اگر نگاه داشت مادر و پدر نباشد کودک خویشتن را هلاک کند این ست معنی قول خدای تعالی که ولا تقتلوا انفسکم ان الله کان بکم رحیما و جای دیگر میگوید و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و احسنوا ان الله یحب المحسنین میگوید خویشتن را هلاک مکنید به بدی لیکن نیکوئی کنید تا نجات یابید که من نیکوکاران را دوست دارم و معنی این آنست که چون بدی کنی تو هلاک گردی نه من و من هلاک تو دشمن دارم و چون نیکوئی کنی تو ایمن باشند نه مرا دمن نیک آمد تو دوست دارم و نیز حکمت در فرستادن پیغمبران دوست کردن ست از بهر آنکه پیغامبران با ایمان و طاعت خوانند و ایمان و طاعت سبب دوستی ست و از کفر و معصیت باز دارند و کفر و معصیت سبب دشمنی ست و چنان هستی بمعنی گوئی که با بزرگواری خویش دوستی بندهٔ محجوب می دانم کدام عجب تر ست بندهٔ ضعیف عاجز فقیر گریزان یا خداوند قوی قادر غنی جویان این ست حکمت در فرستادن پیغمبران که یاد کردیم و مراتب خلق بران ست که مقام عامهٔ مؤمنان برتر از مقام کافران ست و مقام اولیا برتر از مقام عامهٔ مؤمنان ست و مقام شهیدان برتر از مقام اولیا ست و مقام صدیقان برتر از مقام شهیدان ست و مقام انبیا برتر از مقام صدیقان ست

فی بیان مراتب آدمیان و درجات ایشان و در اثبات نبوت و اثبات انبیا

ومقام رسل برتر از مقام انبیاست ومقام اولوالعزم برتر از مقام عامهٔ رسولان ست ومقام مصطفی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم
برتر از همه مقامهاست پس نهایت حال کافران بدایت مقام مؤمنان ست ونهایت مقام مؤمنان بدایت مقام اولیاست
ونهایت مقام اولیا بدایت مقام شهیدان ست ونهایت مقام شهیدان بدایت مقام صدیقان ست ونهایت مقام صدیقان
بدایت مقام انبیاست ونهایت مقام انبیا بدایت مقام رسل ست ونهایت مقام رسل بدایت مقام اولوالعزم ست و
نهایت مقام اولوالعزم بدایت مقام مصطفی ست صلی اللہ علیہ وسلم ومقام مصطفی را صلے اللہ علیہ وسلم نهایت پیدا نیست وجز
حق تعالی کس نهایت مقام او ندانند در ازل ومقام ارواح ایشان بدین مراتب بوده اند که یاد کردیم ودر روز اخذ میثاق هم برین
مراتب بوده اند ودر دنیا بطاعت هم برین مراتب اند ودر قیامت هم برین مراتب باشند ودرجات ایشان در بهشت هم برین
مراتب باشد واسرار ایشان در صحبت حق هم برین مراتب باشد وهر آنکه بمقام نزدیکتر است برتر آنکس نرسد که بمقام برتر ست
وآنکه بمقام پیشست مطلع ست بر آنکه نزدیکتر ست وهم برین ترتیب که یاد کردیم تا آنجا که مصطفی علیہ السلام رسد پس مصطفی
علیہ السلام بر همه مطلع ست وکس بر مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم مطلع نیست مگر حق سبحانہ وتعالی انزل علیهم کتبا او وحی فیها
دوعد من اطاع واوعد من عصی وفرستاد بر ایشان کتابها ودران جا امر ونهی کرد ووعده کرد آنرا که طاعت دارد ووعید کرد
آنرا که عاصی شود وکتابها از آسمان آمد بیان شریعت را آمد بهر امتی وخود ایشان باکی آسان تر وبا کی دشوارتر در خور مصلحت ایشان
تا خلق اهل بهانند واز جمله خلق هیچ پیغمبر نبود مگر از آدمیان وفرشتگان وکتاب نیامد مگر با آدمیان وبدین کرامتی بود خاص آدمیزا
لابد مفسران در قول خدای گفته اند ولقد کرمنا بنی آدم یعنی بانزال الکتب علیهم ارسال الرسل الیهم میگوید یکبس رسول نفرستادم
مگر با آدمیان وبر کس کتاب فرو نفرستادم مگر مر آدمیان واین دلیل باشد بر خصوص ایشان وتا کسے را بملکے ومحبت خصوص نباشد بو
کتاب ورسول نیاید ونیز در کتاب فرستادن تا امر ونهی بیان کند آرستن ست واز عیبها وے کردن امر تزیین ست وخالی از عیبها گاه آراستن
هست واین نیز هم دلیل محبت ست تا ایشان پاک باشند وبعیبے آلوده نگردند ونیز الزام حجت ست تا حجت خدای بر خلق درست گردد
وکس را بر خدای حجت نماند چنانکه خبر میدهد لئلا یکون للناس علی اللہ حجة بعد الرسل وبزرگان چنین گفته اند که امر ونهی بندست بنده
را وبندهد بر بندگی وچون نیز بدین در دنیا در زندان ست وبر آیه زندانی بندست وعذر ان آنرا بندد تا نه بگریزند پس امر بندست تا بر
بسانند قربها نهند وهی بندست تا در بعد نفتند آنگاه این امر ونهی را مطلق بجائی نگذاشت لیکن بر وفا وعده کرد وبر خلاف وعید تا
زیادت کرم باشد بر کرم وزیادت حجت باشد بر حجت واین وعد ووعید عام را مبالیست که با حق صحبت بطمع وخوف گردند چنانکه خدای تعالی
میگوید ویدعوننا رغبا ورهبا وتا به بهشت وعده نکرد بطاعت نیامدندی تا از دوزخ بیم نکرد از معصیت دور نبودندی واین صفت عام ست
که بے طمع با خدای صحبت نکنند وبی بیم خدای را حرمت ندارند تا از یحیی بن معاذ رضی اللہ عنہ حکایت آورده اند که چنین گفت که کرم
خدای در آفریدن دوزخ ظاهر تر از آن ست که در آفریدن بهشت از بهر آنکه اگر چه به بهشت امید کرد اگر بیم دوزخ نیستے یک تن از خلق
بر طاعت نباشیدی صفت عام این ست که یاد کردیم اما خاص چون امر دانستند وعده بکار نیاید وچون نهی را دانستند وعید بکار نیاید

از بهر آنکه حکم بنده را جز طاعت داشتن خداوند نیست بهر که قدم از طاعت بیرون نهاد خویشتن را از بندگی بیرون برد و بندگی جز فرمانبرداری نیست و جز گردن نهادن نیست و جز مرادهای خویش را زیر قدم آوردن نیست و جز اختیار خویش بالکلیه نهادن نیست و جز ذل کشیدن نیست و هر که مراد و اختیار است و طلب کردن عزست نه بنده است از بهر آنکه نام عبد را اشتقاق از ذل گرفته اند و عرب گوید طریق مُعَبَّدٌ ای مذلل بکثرة الوطیء و شتر یکه سرگشته بود از بسیار کار کردن تیزار[۱] گشته و از کار باز مانده عرب را در اعیر معبّد گویند پس بنده را هامر او کانیست و صفت بندگی اختیار نیست نه بینی که در حکم شریعت خداوند بنده را بفروشد اگرچه بنده نخواهد و نخرد اگرچه بنده نخواهد و چنان دارد که خواجه خواهد نه چنانکه بنده خواهد و اگر خواهد تا روز مرگ در حکم بندگی میدارد و اگر خواهد آزاد کند و اگر خواهد بسفر بیرون رود یا بنده به نیت خواجه بند و مسافر گردد اگرچه بنده را مراد سفر نباشد و اگر خواجه نیت اقامت کند بنده مقیم گردد و بنده را خود از نیت خواجه خبر نه اینک نشان آنکس که بنده مخلوقان ست پس دعوی بندگی حق کردن و بخلاف این وصف بودن محال ست و نیز بندگی اسیر بودن ست از بهر آنکه بسته اسیر بود و مثل بندی ست با دو علقه بر هر دو پای نهاده و آنرا که بند بر پای نهادند جز بر هر دو پای رست داشتن روی نیست نه قدمی از قدمه پیش تواند نهادن نه از پس و اسیر چنان بود که دارندش نه چنانکه او خواهد پس اگر وعد و وعید نبودی بحکم بندگی این واجب آمدکه یاد کردیم و با این همه وعد و وعید کرد و طاعت بنده را مُرَدِّد کرد و عام بر این وعد و وعید او را پرستیدند و خاص چون امر و نهی او شنیدند و وعد و وعید را انتظار نکردند تا همچون بندهٔ بی اصل نباشند که بر زخم فرمان خواجه نبرد و اگر بگرد وعد و وعید نبودی بر بنده جز وفا چه واجب آمدی تا روزی پیش شبلی رضی الله عنه ذکر بهشت و دوزخ میرفت گفت اللهم اخبأ الجنة والنار فی خبایا غیبك حتی تعبد بغیر واسطة میگوید خداوندا بهشت و دوزخ را پنهان کن تا ترا بی واسطه پرستند و بزرگان چنین گفته اند که خدمت کردن از بهر طمع و بیم عوف خویشتن پرستیدن باشد نه حق پرستیدن بهشت نبودی و همه خلق را در دوزخ کردی بفرمودی که مرا مطیع باشید جز بر طاعت چه روی بودی و بزرگان چون این بریدند قدم بر موافقت بیفشردند و طمع از سیاه پوشتند و نیز چون دعوی محبت کردند آرزومند بودند که بسببی یابند که بآن سبب بدوست رسند و آن سبب وصال نبود دگر امر و نهی و محب چون وصال حبیب یافت طمع دیگر محال ست و چون این حقیقت دیدند که چون او دیگری نیست و ورا او بیافتند خویشتن را بر درگاه او ملازم گردانیدند چنانکه در شاهد دیده باشی که مادر و پدر بچه را بدر بیرون کنند و بر آستانه بچسپد که جز شما دیگری ندارم کجا روم و کسی که عاشق باشد و معشوق او را جفا گوید و بزند عاشق در پیش او در خاک می غلطد محبت مخلوقان نشان این ست و دعوی محبت حق کردن و یک نفس خلاف کردن یا یک قدم پا پس نهادن نشان دروغ زنی ست و ازین یکو تر نیز هست و آن آنست که چون بدیدند که ایشان را امر و نهی کرد گفتند اگر ما شایسته صحبت حق نبودمدی از میان شهره هزار عالم با سوال نفرستادی که رسول بناشایستگان نفرستد و ما را نخواندمدی که ناشایستگان را نخواند و ما را کاری نفرمودی که خداوند

ناشایستگان و ناپسندیدگان را کاری نفرماید و چون دیدند که صحبت ملک را نمی شایم جانها بر میان بسته اند خدمت او گفته اند
که ما را خود آن فخر بسنده است که امر ترا بشایستیم و رسیانه چیز دیگر کار نمی آید میان فضلهم علی جمیع البشر و رفع درجاتهم من
ان یبلغها قائل ذوی خطر و پیدا کرد فضل ایشان بر همه خلق و برداشت پایگاهی ایشان را از انکه رسیدی شرافت مقدار هیچ
باخطر بشرفی و مراد از این سخن آنست که بهترین خلق پیغمبران اند و محل ایشان نزدیک خداوند برترین همه محلهاست و
درین که ایشان فاضل ترین همه آدمیانند خلاف نیست از بهر آنکه ایشان داعیان خلق اند و مقتدا اند دیگران را و بر دیگران
واجب ست بایشان اقتدا کردن پس بچندان ثواب که امت را بود ایشان را بباشد و ثواب ایشان برجای است
چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید من سنّ سنّة حسنة کان له اجرها و اجر من عمل بها الی یوم القیمة من غیر ان ینقص
من اجورهم شیء و من سنّ سنّة سیئة کان علیه وزرها و وزر من عمل بها الی یوم القیمة من غیر ان ینقص من
اوزارهم شیء پس چون وحی به پیغمبران آرند ایشان آنرا قبول کنند ثواب آن بیابند و از پس آن هر که بران کار کند
بچندان ثواب که این کار کننده را باشد پیغمبر را باشد پس او فاضلترین همه گردد و ازبهر این گفتند اهل سنت و جماعت که صدیق
اکبر رضی الله عنه فاضلترین امت ست از بهر آنکه نخستین کس که پیغمبر علیه السلام ایمان آورد او بود و این سنت نیکو او نهاد
و هر که بر این سنت برفت تا قیامت بچندان مزد که او را باشد ابوبکر صدیق رضی الله عنه را نیز باشد تا پیغمبر علیه السلام گفت
ما طلعت الشمس و لا غربت بعد النبیین و المرسلین علی ذی طلعة افضل من ابی بکر الصدیق باین خبر درست
گشت که پیغمبران علیهم السلام فاضلترین همه خلق اند و از پس پیغمبران ابوبکر صدیق رضی الله عنه فاضلترین همه خلق ست
و در ترتیب خلق سخن یاد کردیم پیش ازین ختم الله بهما علیه السلام الله ختم کرد پیغمبران را علیهم السلام بمحمد علیه السلام
چنانکه خدای گفت ولکن رسول الله و خاتم النبیین چون خاتم بصب خوانی مهر پیغمبران باشد و آخر پیغمبران و چون
خاتم بکسر خوانی مهر کننده باشد و آخر کننده و نیز پیغمبر سلام الله علیه علی را کرم الله وجهه گفت انت منی بمنزلة هارون
من موسی الا انه لا نبی بعدی و نیز گفت انا الحاشر یحشر الناس علی عقبی و انا العاقب لا نبی بعدی و انا الماحی یمحو
الله بی الکفر و امر بالایمان به و بهم و بالاسلام و بفرمود ایمان بوی و بایشان و اسلام آوردن و معنی این سخن آنست که
همه پیغمبران ایمان باید آوردن و اگر بیکی بایمان نیارد همه کافر گردد چنانکه خدای تعالی در ستایش این امت میگوید
لا نفرق بین احد من رسله و نیز گفت اولئک الذین هدی الله فبهداهم اقتده و چون جهودان گروهی را
منکر گشتند و آن عیسی علیه السلام و محمد علیه السلام بودند و ترسایان نیز بعضی را منکر گشتند آن محمد بود علیه السلام خدای
ایشان را کافر ثابت کرد و دشمن خویش خواند چنانکه گفت من کان عدوا لله و ملائکته و رسله و جبریل و میکئل
فان الله عدو للکافرین و معنی درین آیت آن ست که دو ذات که بمعنی متفق گردند در حکم شریک باشند پس چون ایمان
آوردن بیک پیغمبر واجب گشت از بهر نبوت او بسائر انبیا هم این واجب آمد و آنکه یکی را منکر شود همه را منکر باشد

لوح الحسن جاکاه و سخن پژوهان دانش ایران

از بهر آنکه همه پیغمبران یکدیگر را مصدق بودند چون بیک پیغمبر ایمان آوردی واجب شود که او را استوار داری بانچه گفت و چون دیگر پیرا منکر گردی این را که بوی ایمان آوردهٔ دروغ زن گردانیدی پس بهیچ پیغمبر ایمان نیاوردی ایمان خود دو چیز است جمع و تفریق و هر چه را جدا باید دانستن در شرط ایمان چون بیامیزی کافر گردد چنانکه خدای را یکی باید دانستن نامانند ه بخلق هم بذات و هم بصفات چون کسے را با او شریک کنی کافر گردد پس ایمان آوردن به پیغمبران از بهر نبوت ایشان است و ایشان در معنی نبوت مجتمع اند چون تفریق کنی کافر گردد و خدای عیب کرد آنکسانرا که میان پیغمبران تفریق کردند و گفت ان الذین یکفرون باللہ و رسلہ ویریدون ان یفرقوا بین اللہ و رسلہ ویقولون نؤمن ببعض ونکفر ببعض ویریدون ان یتخذوا بین ذلک سبیلا اولئک هم الکفرون حقا پس ثنا کرد و وعدهٔ نیکو داد آنکسان را که میان ایشان تفریق نکردند و گفت والذین امنوا باللہ ورسلہ ولم یفرقوا بین احد منهم اولئک سوف نؤتیهم اجورهم فدینه خیر الادیان دین او بهترین همه دینهاست و روا باشد که معنی بهترین آن باشد که آسان ترست و هر چه آسان تر بود آنرا بهتر گویند و خدای با این امت هیچ تنگی نکرده است چنانکه میگوید وما جعل علیکم فی الدین من حرج و همه آسانی کرده است چنانکه میگوید یرید اللہ بکم الیسر ولا یرید بکم العسر و بر ایشان بار گران ننهاده است چنانکه گفت ویضع عنهم اصرهم و در اخبار آمده است که مردے پیش پیغمبر علیه السلام گفت یا رسول اللہ چه باشد اگر خدای تعالی توبهٔ ما چنان کند که توبهٔ بنی اسرائیل پیغمبر علیه السلام را خشم آمد و در روی مبارک او اثر کرد و گفت یا رب نخواهم یا رب نخواهم از بهر آنکه نه باید بر موافقت آن مرد وحی آید و کار بر همه سخت گردد و پس گفت امتان پیشین را چنان بود که اگر کسے گناهے کردے بامداد چون بر خاستے آن گناه بر در خانه نبشته بودے و عقوبت بالا و هم نبشته اگر فرمان آن بجای آوردے درین جهان رسوا گشتے و اگر بجای نیاوردی در ان جهان رسوا گشتے باشما بهتر ازین کرد و شما را دعای روزی کرد که در هر دو جهان گناه را بپوشاند و گفت ربنا اتنا فی الدنیا حسنة و فی الاخرة حسنة وقنا عذاب النار و روا باشد که این دین بهتر باشد بآن معنی که ثواب بیشتر باشد این امت را چنانکه خدای تعالی میگوید لیلة القدر خیر من الف شهر چون پیغمبر علیه السلام یاران را خبر داد که در بنی اسرائیل مردے بود که هزار ماه بروز روزه داشت و بشب تخفت و شمشیر از گردن فرو ننهاد و جهاد میکرد یاران غمناک گشتند که در بنی اسرائیل چنین مردے باشد و در امت ما نباشد آیه آمد که لیلة القدر خیر من الف شهر درین یک شب طاعت کردن ثواب دهم شما را بهتر از ان هزار ماه و روا باشد که بهترین دینها باین معنی باشد که خدای تعالی درین دین و شریعت چیزها عطا کرد این امت را که دیگران را نبود و هیچ امت را نماز آدینه نبود جز این امت را و هیچ امت را صفهای جماعت نبود جز این امت را و هیچ امت را جمعه ها و عید نبود مگر این امت را و نیز امثال این بسیار ست چنانکه تیمم که کس را نبود مگر این امت را و سورهٔ فاتحة الکتاب که هیچ امت را نبود مگر این امت را و روا باشد که بهترین دینها بآن معنی باشد که همه شریعتها باین شریعت منسوخ گشت و این شریعت را منسوخ نکرد و منسوخ کردن بدل آوردن ست و کامل ازینا قص بدل آرند و بهتر را بد بتر

وهرگز بد تر را بر بهتر بدل نیارند و ناقص را بر کامل و امت محمد علیه الصلوة والسلام بهترین همه امتان اند
از بهر آنکه خدای تعالی گفت کنتم خیر امة اخرجت للناس این امت را بهترین امتان خواند و علمای مسلمانان در معنی
کُنتُم خلاف کرده اند بعضے گفته اند معنی کنتم صرتم ست یعنی شما بهترین امتان گشتید باین معنی که یاد کردیم تأمرون
بالمعروف وتنهون عن المنکر وتؤمنون بالله یعنی شما بهترین باین شرطها گشتید که این فعلها را بجای آوردید و دیگران
نیاوردند و گروهی گفتند که این امت که بهترین امتان گشتند بآن گشتند که بر ایمان ثبات کردند و خلق را بایمان
فرمودند تامرون بالمعروف این شد یعنی بالایمان وتنهون عن المنکر یعنی عن الکفر و دیگر امتان را حال چنین بود که
ایشان پیش از مرگ پیغمبران خویش زود مرتد گشتند و این امت بر دین ثبات کردند و دین را نصرت کردند و تا قیامت
این دین را نگاه داشتند چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید که لا تزال طائفة من امتی علی الحق حتی تقوم الساعة و اگر گنتم را بر
ماضی برانی از بهر آنکه کلمه کان ماضی را بود و در وضع لغت این را تاویلها باشد یک تاویل آن باشد که شما بهترین امتان بودید
در ذکر من شما را پیش از پیغمبران دیگر و امتان ایشان چنانکه در انجیل یاد کرد امت احمد حلماء رحماء کانهم من الفقه
انبیاء و چنانکه در زبور یاد کرد امة احمد لا یصلون بالطنابیر و لا یقدمون بالاوتار و نیز در اخبار آمده است در معنی
این آیت که خدای تعالی میگوید وما کنت بجانب الطور اذ نادینا ولکن رحمة من ربك مفسران گفته اند که صد چهار ده
یا موسی علیه السلام را ندا آمد که یا موسی هر بار چنین پنداشت موسی علیه السلام که مگر حدیث امت او میکند و ایشان را
می ستاند تا آنگاه میگفت چنین یاد کرد تلك امة احمد هر بار ثنای این امت یاد کرد تا کار بجائی رسید که
موسی علیه السلام هر بار چنین گفتی اللهم اجعلها امتی ندا آمد که تلك امة احمد تا موسی علیه السلام گفت اللهم
اجعلنی من امة احمد ندا آمد که یا موسی من امت ترا امر کردم سمعنا وعصینا گفته اند و هر چه امت احمد را گویم سمعنا
واطعنا گوید این را بآن چگونه برابر کنیم و کدام شرف بود ازان بزرگتر که پیغامبر چون موسی علیه السلام آرزو کند
که از این امت باشد پس خدای موسی علیه السلام را خبر داد که بایشان نرسی اما اگر خواهی تا آواز ایشان ترا بشنوانم گفت
خواهم حق تعالی ندا کرد که یا امة احمد جواب دادند که لبیك اللهم لبیك لبیك لا شریك لك ان الحمد والنعمة
لك والملك لك لا شریك لك جواب آمد یا امة احمد اجبتکم قبل ان تدعونی واعطیتکم قبل ان تسألونی و
غفرت لکم قبل ان تستغفرونی فمن لقینی منکم بقراب[1] الارض خطیئة وهو یشهد ان لا الله الا الله غفرتها له ولا ابالی
وگروهی گفتند کنتم خیر امة یوم المیثاق وگروهی گفتند کنتم خیر امة حین کتب فی الکلام فی اللوح المحفوظ تا در خبر آمده است
که چون خدای تعالی قلم را فرمود تا ذکر امتان پیشین در لوح نبشت چون بذکر این امت آمد مداد نوشت تا ذکر امتان
پیشین سیاه است در لوح و ذکر این امت روشن ست قلم را فرمان آمد که بنویس که این امت دو چندان گناه کنند که
امتان دیگر بنبشت پس امر آمد که بنویس من با این امت دو چندان برّ و کرم کار بندم که با امتان دیگر بنبشت

[1] قراب الارض ای ملئها

پس امر آمد کہ بنویس کہ این امت گلوی فرزند پیغمبر خویش ببرند چنانکہ قصاب گلوی گوسفند برو قلم بلرزید و بایستاد از ہیبت فرمان آمد کہ بدو از جہت ہیبت سر قلم بشکافت و سنت گشت قلم را سر شکافتن ادان وزبان تا نشکافی ننویسید بنوشت پس امر آمد کہ زیر او بنویس اُمَّةٌ مُذْنِبَةٌ وَرَبٌّ غَفُوْرٌ قلم سجدہ کرد خدای را شکر آنرا کہ خدای با امت احمد این نکوئی کرد و گفت خداوندا گر من دانستمی کہ ترا با این امت چندین فضل ست باک نداشتمی کہ جفای امتان دیگر نیز بر ایشان بخشمے تا بدانی کہ کار بعنایت ست نہ بخدمت اند کی عنایت بہتر از بسیاری خدمت جنایت با عنایت خدمت گردد و خدمت بی عنایت جنایت گردد و گفتہ اند العنایۃ تھدم الجنایۃ والعنایۃ توجب الولایۃ والعنایۃ تورث الھدایۃ و گروہی گفتہ اند کنتم خیر امۃ فی علمنا و مشیتنا شما بہترین امتان بودید در علم و مشیت ما و ازین معنی بود کہ بہترین رسولان با این امت کرامت کرد از بہر آنکہ رسول عزیزترین بنزدیک دست عزیزترین ہستند و خداوند عزوجل ہر چہ نزدیک و عزیزتر بود باین امت داد چنانکہ کعبہ کہ عزیزترین بقاع بود قبلہ ایشان کرد و چنانکہ مومنان کہ عزیزترین خلق بودند برادران ایشان کرد و چنانکہ آدینہ کہ عزیزترین روزہا بود عید ایشان کرد و چنانکہ ماہ رمضان کہ عزیزترین ماہ ہا بود ماہ ایشان کرد چنانکہ پیغمبر علیہ السلام میگوید رجب شھر اللہ و شعبان شھری و رمضان شھر امتی و چنانکہ قرآن عزیزترین کتابہا بود مشہور ایشان کرد و چنانکہ محمد علیہ السلام عزیزترین پیغمبران بود در دنیا و راہادی ایشان کرد و در عقبی شفیع ایشان گرداند و ازین بزرگتر ہست و آن آنست کہ ایشان را بخود مضاف کرد و گفت یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسھم و نیز گفت قل لعبادی الذین اٰمنوا یقیموا الصلوۃ و نیز گفت فبشر عبادی الذین یستمعون القول فیتبعون احسنہ و نیز گفت یا عبادی لا خوف علیکم الیوم و لا انتم تحزنون اگر یکبار شرف اضافت نکردی قطعیت ہم روا بودے پس با چندین اضافت قطعیت کے روا بود و ازین بزرگتر آنست کہ خود را با ایشان مضاف کرد و گفت ربکم اعلم بکم و نیز گفت ربکم الذی یزجی لکم الفلک و نیز گفت ذٰلکم اللہ ربکم و نیز گفت والٰھکم اللہ واحد و نظائر این در قرآن بسیار ست و ازین بزرگتر چہ باشد کہ خداوند ہفت آسمان و ہفت زمین بندۂ ضعیف بیچارہ را گوید کہ تو آن منی و من آن تو فائدۂ اضافت کردن ایشان خود طمع دشمن از ایشان بریدن ست و زبان بدگویان از ایشان کوتاہ کردن ست و فائدہ خود را با ایشان مضاف کردن آنست کہ چون از ایشان جنایت آید نومید نگردند و گویند مگر حق از ما باین جفا بزود لیل این سخن آنست کہ پیغمبر علیہ السلام گفت من اعطی القرآن فکانما ادرجت النبوۃ بین جنبیہ الا انہ لا یوحی الیہ و نیز گفت امتی کالانبیاء الا انھم لا یوحی الیھم ایشان را درجہ و محل پیغمبران نہاد و ویرا ہر ہیچ پیغمبرے دست نبود کہ او از خدا ہر چہ توانستے بریدن و نہ نیز ہیچ پیغمبر را ہیچ قطعیت بود از خدای تعالی حکمت عبادی و ربکم این باشد کہ یاد کردہ ایم واللہ اعلم توجیہ الصواب فیہ و لا نسخ لشریعتہ و شریعت او را نسخ نیست نسخ بدل کردن بود چنانکہ گوئی نسخت الکتاب چون از جائے بجائے گردانی و نیز عرب گوید

نسخت الشمس الظل آفتاب سایہ را بگرداند پس معنی این باشد کہ این شریعت را گرداندن نیست از بہر آنکہ شریعت بردست پیغمبران باشد و یاد کردیم کہ پس محمد مصطفی صلے اللہ علیہ وسلم پیغمبر نیست و مردم را در نسخ شریعت سخن بسیار ست و جہودان خود در اصل نسخ شریعت روا ندارند و چنین گویند کہ چون حق سبحانہ و تعالیٰ چیزے بفرماید و دیگر را باز دارد پشیمانی باشد و بر خدای پشیمانی نیست از بہر آنکہ پشیمانی صفت کسی باشد کہ عاقبت کار نداند و خدائے عاقبت کار ہا را ہمہ داند و بر و پشیمانی روا نباشد پس محال باشد کہ چیزے فرماید و پس باز دارد و اہل اسلام گفتہ اند نسخ شریعت روا باشد و پشیمانی بنا شد از بہر آنکہ پشیمانی صفت کسی باشد کہ چیزی نہد و دوام را پس پدید آید و او را کہ صلاح دیگر ست الگاہ ہمان را بردارد و پشیمانی باشد اما چون کسے چیزے سازد از بہر آنکہ سالی بدارد و پس آنرا بگرداند سالی بداشت و بگرداند این پشیمانی بنا شد و خدای تعالیٰ چون خلق را شریعتی بفرماید داند کہ صلاح این شریعت تا کی ست چون وقت بر آید بردارد این پشیمانی بنا شد و نیز شریعت نہادن صلاح بندگان جستن ست و بندگان مختلف اند و اوقات مختلف شریعت بریکسان مستحیل باشد لیکن خدای تعالیٰ صلاح ہر وقتی و صلاح ہر گروہی داند بہر وقتی ہر گروہی را در عهد صلاح ایشان کار فرماید و این چنان ست کہ طبیبی کہ عالم باشد بداروی بیماران ہمہ را بگذارد و نفرماید کہ خطا باشد لیکن ہر بیمار یرا در خور بیماری او دارد فرماید تا صواب آید و نسخ شریعت بنا شد مگر بدو زمان یا بدو مکان یا بدو قوم اما یک تن را یک زمان و یک مکان گفتن کہ کن و مکن محال ست درست شد کہ نسخ بعضے مصلحت دیدن ست و اگر تبدیل امرے بامرے پشیمانی باشد تبدیل فعلے بفعلے ہم پشیمانی باشد و چون خدای تعالیٰ فعلہا را بفعلہا بدل میکند چنانکہ حیات بموت و موت بحیات و بیداری بخواب و خواب ببیداری در روز و شب و شب بروز و آنچہ برین ماند و درین پشیمانی نیست لیکن مصلحت دیدن ست امر بامر بدل کردن چنین باشد و دیگر سخن با معتزلیان ست کہ اگر خدای تعالیٰ امرے بفرماید و پیش از انکہ بندگان آنرا کار بندند آنرا فسوخ کند اہل سنت و جماعت آنرا روا دارند و معتزلیان آنرا روا ندارند و چنین گویند کہ امر از بہر کار بستن ست و چون امرے بفرماید پس باز دارد و ہنوز کار نابستہ فائدہ نباشد و این امر بیہودہ باشد و از خدای تعالیٰ کار بے فائدہ محال باشد کہ خدای حکیم ست و گزاف کار و گزاف گوی نیست و ہر چہ حکیم کند و گوید آنرا فائدہ باید و این خطاست از بہر آنکہ بیفائدہ نیست چون امرے فرمود از قبول یا از ردّ چارہ نیست و قبول ایمان ست و رد کفر و کار بستن طاعت و ترک معصیت و کفر و ایمان ہم ترا از طاعت و معصیت اند پس چون بندگانرا امری فرمود ہر کہ آنرا قبول کرد مؤمن آمد و ہر کہ باز زد کافر آمد فائدہ حاصل آمد و لا امة بعد امته و امت نیست پس ذات امت و از بہر آنکہ یاد کردیم کہ تا قیامت پیغمبر دیگر نیست و این شریعت را نسخ نیست و در حکمت این سخن گفتہ اند و گروہی چنین گفتند کہ پس این امت امت نیست از بہر آنکہ تا ہمہ امتان در گور منتظر این امت باشند و این امت منتظر کس نباشند و ہمیشہ کہتران را در بند مہتران دارند و مہتران را در بند کہتران ندارند و نیز گفتہ اند حکمت درین آنست کہ تا عیب ہمہ امتان این امت بدانند

وعیب ایشان کس نداند و گلهٔ بیگانگان با دوستان کنند و گلهٔ دوستان با بیگانگان نکنند و نیز گفته اند حکمت درین آنست که بآخر کار آسان تر باشد خواست که بر ایشان کار آسان فراگیرد چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید نحن اقل عملا واکثر اجرا و در خبر دیگر آمده است که پیغمبر علیه السلام گفت انما مثلنا و مثل اهل الکتابین کمثل رجل بنی استاجر اجیرا الی نصف النهار بقیراط ثم استاجر اجیرا الی وقت العصر بقیراط ثم استاجر اجیرا الی غروب الشمس بقیراطین فقال الاولان ما بالنا نحن اکثر عملا و اقل اجرا فقال صاحب الدار هل نقصتم من اجورکم شیئا قالوا لا قال فذلک فضلی اوتیه من اشاء و نیز گفتند حکمت درین آنست که چون بدنیا آخر باشند بقیامت سابق باشند از بهر آنکه چون سپاه برگردد مقدمه ساقه گردد و ساقه مقدمه این ست معنی قول پیغمبر علیه السلام نحن الاخرون السابقون یوم القیامة چنان هستی که میگوید باین جهان آخر باشید تا کار آن کنید که از دیگران ماند و بآن جهان اول باشید تا دیگران حسرت آن یابند که از شما باد ماند و دلیل این سخن قول پیغمبر ست صلی الله علیه وسلم که میگوید ان الجنة حرام علی الخلق کلهم حتی ادخلها انا و امتی و نیز گفتند نسخ کردن بدل آوردن ست و از پس این امت امت دیگر نیاید تا ایشان را بر همه بدل آرد و بر ایشان بدل نیارد و همیشه عزیزان را بر ذلیلان بدل آرند و ذلیلان را بر عزیزان بدل نیارند جعل فیهم صفوتا و اخیارا و نجباء و ابرارا و درین امت پاکان و گزیدگان و نیکان و نیکوکاران نهاد و این امت هرگز خالی نگردند از انکه در میان ایشان گزیدگان باشند تا خدای تعالی بدعا و برکت ایشان از دیگران بلا بگرداند و خبر پیغمبر ست علیه سلام الله مثل امتی مثل المطر لا یدری اوله خیر ام آخره سبقت لهم منه الحسنی پیش رفته ست مر ایشان را از وی نیکوئی یعنی این امت را از خدای نیکوئی و این موافق قول خدای تعالی ست که میگوید ان الذین سبقت لهم منا الحسنی اولئک عنها مبعدون علت نجات خلق در کثرت خدمت نهاد و سبقت عنایت نهاد نه گفت هر که مارا مطیع تر او از عذاب دورتر گفت هر که او را از ما در سابقه نیکوئی رفته ست او از عذاب دورتر تا آزاد کرده فضل ما باشد نه آزاد کردهٔ هنر خویش و الزمهم کلمة التقوی و الزام کرد ایشان را کلمهٔ تقوی و کلمهٔ تقوی لا الٰه الا الله ست و آنرا کلمهٔ تقوی باین معنی خوانده که هر کسیکه این کلمه را از صدق بیاورد خود را در وقایه کرده و درین جهان از شمشیر و از هر گزند رست و از کفر رست و اهل و فرزند او از سخنی رستند و اموال او از استغنام رست کدام وقایه باشد ازین بزرگتر این تاثیر شهادت ست در دنیا باش تا تاثیر عقبی در و بیابد و اگر تصدیق با این قول یار بود و بحق این کلمه تقصیر نکرده باشد اندر آنجهان خویشتن را از عذاب وقایه کرده و اگر تقصیر کرده باشد خویشتن را از خلود دوزخ وقایه کرده زیرا که هیچ مؤمن در دوزخ جاودان نماند باین معنی آنرا کلمهٔ تقوی خواند پس خبر داد که ایشان را این کلمه الزام کردم و الزام آن باشد که چیزی دگردن کسی کنی چنانکه قاضی از قضاة مسلمانان بر کسی حکم کند و گوید الزمته کذا و فائده این سخن آنست که بیان میکند که ما ایشان را الزام کردیم تا ما را خواستند و اگر الزام ما نبودی کس ما را نخواستی پس هر که مارا

بالزام ما خواهد نه او ما را خواسته باشد و ما او را خواسته باشیم و معنی این الزام هدایت بود یا توفیق یا قضا را سابق یا مشیت
ازلی علم قدیم و ما ندانستیم تا خواستیم و قضا نکردیم تو فیق ندادیم و براه نیاوردیم و هدایت ندادیم ما را تا خواستی بس منت ما راست
بر تو نه تو را بر ما و اینهمه کردیم و ما را بتو حاجت نه تا یکبار بدرگاه ما آمدی با حتیاج خویش و نظیر این آنست که میگوید ولکن الله
حبب الیکم الایمان وزینه فی قلوبکم وکره الیکم الکفر والفسوق والعصیان پس گفت ایمان را تو بدوست من کردم و در
دلت من آراستم و کفر و فسوق و عصیان بر دلت من دشمن گردانیدم تا بدانی که همه من کردم و آنچه داری از آن من داری پس
با تو همین فضل کردم و خویشتن را نستودم ترا ستودم و گفتم اولئك هم الراشدون و نظیر این آنست که گفت اولئك کتب
فی قلوبهم الایمان وایدهم بروح منه میگوید در دل مومنان ایمان من نبشتم که اگر تو نبشتی هم بجفا پاک کردی و اگر مخلوق
نبشتی هم مخلوق پاک کردی لیکن خود نبشتم و کس نبشته مرا پاک نتواند کرد نبشته ما دو ست یکی در آسمان و آن لوح ست و دیگر
در زمین و آن دل مومنان ست و همچنین که خلق عاجز اند از پاک کردن لوح عاجز اند از پاک کردن کتابت قلب و ازین
لطیف تر آنست که چون در لوح قضا و قدر نبشتم قلم را فرمودم و چون در دل ایمان نبشتم خود نبشتم و معنی بخود اضافت کردن
واسطه از میانه برداشتن ست و چون بهشت را بیاراستم رضوان را فرمودم و چون دل مومنان بیاراستم خود آراستم و کس را
نفرمودم پس لوح با سرافیل سپردم و دوزخ بمالک سپردم و بهشت برضوان سپردم و دل مومن بکس نسپردم آنکه او را رضوان
نگاه میدارد و آنکه او را مالک نگاه میدارد و آنکه او را اسرافیل نگاه میدارد بلکه من نگاه میدارد و ایشان مخلوق اند و کس را
بران چیزها دست نیست پس دل مومن را که من نگاه میدارم که را بر و پادشاهی باشد چون ظاهر صورت بیاراستم خود را
ستودم و گفتم فتبارك الله احسن الخالقین و چون دلت را بیاراستم ترا ستودم و گفتم اولئك هم الراشدون و کانوا
احق بها واهلها چرا که اگر ترا نستودمی و خود را ستودمی تبر سیدی که آنرا تباه کنم همچنانکه ظاهر صورت را بموت پس ترا ستودم
تا دانی که تباه نخواهم کرد بجفای تو که اگر نجو اتمی بریدن ترا نستودمی ستایش من از لی ست و چیزیرا که خود ستودم ستودهٔ
خود را کے تباه کنم و من ستودگان خود را نگویم باز گردیم بمعنی الزام و گوییم که او الزام کرد و هر چه حق کند
حقیقت بود و الزامی که آن بحق باشد باز افگندن آن الزام روا نبود نه بینی که اگر حاکم مسلمانان الزامی کند بحق پس
خواهد که الزام خویش را باطل گرداند نتواند پس از کرم مولی کے روا باشد که چیزی الزام کند بحق آنگاه آنرا باطل گرداند
و معنی دیگر آنست که هر گاه قاضی حکم الزام کند و قاضی دیگر خواهد که آنرا باطل کند و هر دو مجتهد باشند و مثل یکدیگر نتواند
فسخ کردن حکم قاضی اول پس حکمی که حق سبحانه و تعالی الزام کند شیطان کی تواند که آنرا فسخ کند مگر که حاکم اول خطا کند و
حاکم ثانی بصواب حکم او را فسخ کند و هرگز صواب را بخطا فسخ نکنند و حق را بباطل فسخ نکنند باطل را بحق فسخ کنند و خطا را بصواب
و آنچه حق کند حق و صواب باشد و آنچه شیطان کند باطل و خطا باشد گفته اند معنی دیگر آنست که قوی تواند که کرد ضعیف را تباه
کند و ضعیف نتواند که کرد قوی را تباه کند و قوت صفت حق ست و ضعف و عجز صفت خلق و محال باشد که قادر قوی حکمی کند

وضعیف عاجز آنرا باطل گرداند آنگاه چون این منت یاد کرد دانست که تبرسند و گویند چون ورا با لزام او یافتیم بنا بد که
هم او ما را از خود دور کند دل ایشان خوش کرد و گفت وکانوا احق بها واهلها ایشان سزای این بودند و از دیگران
سزاوار تر بودند چنان ست که گوئی بیان میکند نه که ما سزا بسزا دادیم و چون سزا بسزا دهند فسخ رها نباشد و چون زن خود را
بنا کفو دهد اولیا نکاح را فسخ کنند و چون بکفو دهد اولیا را فسخ نرسد و درین سخن معنی لطیف ست و آن آنست که بندهٔ ضعیف
عاجز الیم عاصی را مقصر مخطی را میگویند تو سزای ما بودی و شایستهٔ صحبت ما بودی کدام شادی از ین بهتر باشد و کدام ملک
ازین بزرگتر باشد که ملک هفت آسمان و هفت زمین با بی نیازی خویش بندهٔ ضعیف نیازمند را سزای صحبت خویش گرداند
اگر عارفان باین نیازند شاید و دلهای ایشان سزد و دون همت بنده باشد که حق سبحانه او را رقم زند که تو صحبت ما را شایی
واز همه کون و سزای محبت کند بنده با چیزی صحبت کند و عزوف بنفوسهم عن الدنیا و دور کرد تنهائی ایشان را از دنیا
و دوری از دنیا نه آن باشد که از دنیا بیرون شوند لکن آن باشد که با دنیا نیازمند مراد دنیا نخواهند که هر که طالب چیزے بود
اگرچه از دو غائب باشد با او باشد و هر که چیزے را خواهان نباشد بے او باشد اگرچه آن چیز را یافته باشد و این موافق
آنست که در خبر آمده ست از پیغمبر علیه السلام حارثه را گفت کیف اصبحت بامداد چون نماستی قال اصبحت مؤمنا
حقا گفت ومنی خاستم براستی قال ان لکل حق حقیقة فما حقیقة ایمانک گفت هر راستی را نشانی ست نشان
راستی تو چیست گفت عزفت نفسی عن الدنیا گفت دور کردم تن خویش را ازین جهان فاستبدالت لیلی بیدار
گردانیدم شب خویش را واظمأت نهاری و تشنه گردانیدم روز خویش را واستوی عندی حجرها ومدرها و ذهبها
وفضتها و یکسان گشت بر من نزدیک من سنگ و کلوخ و سیم و زر او وکانی انظر الی عرش ربی بارزا و چنان ست
که گوئی من بنیم عرش خداوند خویش آشکارا وکانی انظر الی کل امة جاثیة کل امة تدعی الی کتابها چنان ست
که گوئی من نگرم هر امتی که او را بنامه خواندن همی خوانند وکانی انظر الی اهل الجنة یتزاورون وکانی انظر الی اهل النار یتعاوون وگوئی که من نگرم بدوزخیان که هانگ میدارند چنانکه هانگ
سگ قال ابصرت فالزم گفت یافته ملازمت نمائی انیکه حارثه دعوی حقیقت ایمان کرد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم از و
دلیل طلب کرد تا بدانی که بدعوی هیچ خبر ندهند تا با دعوی معنی نبود و حارثه نشان درستی دعوی خویش آن کرد که از دنیا
دور گشته ام و دوری او از دنیا نه آن بود که از دنیا بیرون رفته بود لکن مراد آن بود که دنیا از دل دور کرده بود زیرا که از دنیا
دنیا جویان را راحت و نعمت باید و ابدال خفتن بیداری را اختیار کرده بود و بدل خوردن گرسنگی و دل از محبت دنیا خالی کرده بود
تا چون او را بدنیا طمع نمانده بود سیم و زر او را با خاک و سنگ یکسان گشته بود و نا خواستن بزرگان دنیا را یک
معنی راست که چون خدای تعالی بر زبان مصطفی علیه السلام الله بیان کرده بود ان الله تبارك وتعالی وتقدس
منذ خلق الله الدنیا لم ینظر الیها بفضا لها وخدای تا دنیا را بیافرید با او نگریست از دشمنی او و نظر رحمت باشد اگر بکم

نسخه نظر خدا معنی نظر رحمت از او برداشت و بدشمنی او نگریست تا اصبت تا دیدبا

بندگی خویش نگاه کردند نگریستن بہ چیزی کہ خداوند بدان ننگرد محال ست و دوست داشتن چیزی کہ خداوند دشمن دارد محال ست و اگر بحکم دوستی نگاہ کردند نگریستن بچیزی کہ دوست ننگرد محال ست و دوست داشتن چیزی را کہ دوست او را دشمن دارد محال ست از بہر آنکہ کمترین مقامی در محبت موافقت ست پس با دعوای محبت مخالفت کردن محال ست و آنکہ قدم بر موافقت بیفشارد او را ہزار خطر ست مخالف را چہ امید ماند و دیگر معنی آنست کہ چون دانستند کہ حق سبحانہ بدنیا نظر نمیکند و او را از دنیا ہیچ زیان نیست لکن دوستان او را ازان مشغول میگرداند گفتند ما اولی تر بدنیا ننگریم تا ما را از خدای تعالی مشغول نگرداند کہ ما را نیاز با اوست نہ او را با ما و چون خدا از بہر ما دنیا را دشمن میدارد ما اولی تر کہ دشمن داریم چون دشمن گرفتند با او صحبت نگرفتند و بر او اقبال نکردند از بہر آنکہ با دشمن صحبت کردن صعب ست و اقبال کردن بر دشمن دشوار ست ہمہ عالم جویان دنیا گشتہ اند و چون بیافتند نگاہ داشتند و ایشان را زدنیا گریزان گشتند و چون بیافتند بجای بگذاشتند و ہمہ خلق عز خویش اندر وجود دنیا دیدہ اند و ایشان اندر ترک دنیا دیدہ اند و ہمہ خلق از زوال دنیا نترسیدند و ایشان از وجود دنیا ترسیدہ اند تا صفت ایشان ضد صفات خلق گشت و عز خلق ایشان را ذل گشت و ذل خلق ایشان را عز گشت و غنای خلق ایشان را فقر گشت و فقر خلق ایشان را غنا گشت و انس خلق ایشان را وحشت گشت و وحشت خلق ایشان را انس گشت از بہر آنکہ طالب گشتند بہتر چیزی را و تارک نکردہ اند کہ تر را بہ بیشتر نرسیدہ اند و تا از بد تر اعراض نکردند بہتر نرسیدند باز آمدیم بحدیث حارثہ میگوید چون خویشتن را از دنیا دور کردم قیامت و احوال قیامت مرا معاینہ گشت تا بدانی کہ دنیا حجاب عقبی ست و تا این حجاب حاضر از پیش برنخیزد غائب حاضر نگردد و تا نفس را از دنیا فراق نیاید بعقبی نرسند ہمچنین تا دولت از دنیا جدا نگردد عقبی نہ بیند و ہمیشہ نزدیکتر حجاب دورتر ست و چون آن حجاب بر داری بدورتر رسی پس عقبی جوی با دنیا نیارامد زیرا کہ دنیا سرای سفر ست و چون مسافر بمنزل مقیم گردد ہرگز بمراد نرسد و آن کس کہ ذرہ از دنیا بر بینائی ظاہر مہند بینائیش چنانکہ کور گردد کہ نیز ہیچ خیر نہ بیند پس آنکس کہ محبت دنیا در دل مہند دران دل بینائی حقیقت کی ماند و امیر المؤمنین علی رضی اللہ عنہ میگوید اگر دنیا از زر ہستی عقبی از خاک با پیشگہ کہ این زر آنرا کہ فانی ست بجای بگذاشتندی از بہر خاک باقی کہ خاک باقی بہتر از زر فانی و عجیب کاریست کہ دست در خاک فانی زدہ اند و در باقی را بجای بگذاشتہ پس چون حارثہ از فانی اعراض کرد باقی او را ظاہر گشت و چون موجود را معدوم کرد معدوم او را موجود گشت و چون او را حاضر چشم بر ہم نہاد غائب او را حاضر گشت و چون حال بندہ اینچنین گردد در دل او نیز از دنیا اثر نماند از بہر آنکہ با دنیا صحبت آنرا ست کہ از عقبی اثر ندارد و آنکہ عقبی او را حقیقت گشت از و بدنیا باز آمدن محال ست از بہر آنکہ ہمہ ارباب دنیا مشتاق عقبی اند و محال باشد کہ واجد دنیا بعقبی باز آید و این خود صفت دنیا و عقبی ست کہ یاد کردیم و ہر دو نصیب نفس ما تا آنگاہ کہ از کتاب دوتر رویم و صفت آن کسان یاد کنیم کہ ہر دو را تارک اند پس چون حارثہ نشان ہوا و از حقیقت آنچہ دعوی کرد مصطفی علیہ السلام اللہ گفت ہذی

نگاهدار یعنی دیدهٔ دهنوز نرسیدهٔ و آن کس که ندیده باشد اورا چندانی خطر نباشد آنکس را که دیده باشد و هر که نعمتی بدیده باشد
ونداردا و را چندان حسرت نباشد که کسی را که بیند و بگذارد و آنکس که بیند و بگذارد او را چندانی حسرت نباشد او را که آن کس که نعمتی یافته باشد
وگم کند اینک بعضی یاد کردیم که عارفان را دور بودن از دنیا چگونه بود صدقت مجاهدهم فنالوا علوم اللدنیة بر ستی مجاهدات ایشان تا بیافتند علم درس کردن یعنی در آموختن جهد کردند بر راستی و راستی در آموختن آن باشد که از بهر خدای آموزد از
بهر آخرت و از بهر عز مسلمانی نه از بهر جاه و ریاست و طلب کردن دنیا که چون چنین کند از علم برخوردار یابد و برکت علم با و رسد
وعلم درست علم شریعت ست که بدرس کردن و جهد کردن توان آموخت و هر کس که علم چنین آموزد که ما یاد کردیم توقع ثواب پیغمبران بود که این صفت پیغمبران ست که در خبر آورده اند که پیغمبر علیه السلام گفت من زار عالما
فکانما زارنبیا و در خبر دیگر من زار عالما فکانما زار العلم و من زار العلم فکانما زار الله تعالی و من زار الله
حرمه الله علی النار و نیز روایت کرده اند از پیغمبر علیه السلام که گفت اذا کان یوم القیامة جمع الله العلماء
فقال علمائی انا لم اضع علمی فیکم الا بعلمی بکم و انا لم اضع علمی فیکم و انا اریدان اعذبکم ارجعوا اذهبوا
فقد غفرت لکم فیقولون نحن محبونا فیقول انتم محبوکم و محبوا محبکم و اگر علم را هیچ فضلی نیست مگر آنکه چون
خدای تعالی آدم را علم کرامت کرد بی عبادت و ملائکه را عبادت کرامت کرد بی علم فرمود تا آدم را سجود کردند تا بداند که عالم
ناعابد بهتر از عابد ناعالم و علم آدم علیه السلام با سما چیزها بود پس این فضل یافت آنکس که علم او بشریعت بود فضل او که داند
و اگر علم را هیچ فضل نیستی مگر آنکه سگ پلید چون علم صید بیاموزد صید او حلال میگردد و گشتار او چنانکه گشتار مومن موحد
میگردد خود بسنده است دین و دنیا هر دو بعلم توان یافت و این در صفه کسی باشد که چنان آموزد که ما یاد کردیم هر که غیر آن
آموزد که ما یاد کردیم علم بر دو بال گردد نعوذ بالله من ذلک و خلصت علیها معاملاتهم فنالوا عدم الوراثة خالص
گشت بر ان علم معاملات ایشان و بداد ند ایشان را علم وراثت یعنی آن علم را که بیاموختند با خلاص کار بستند تا علم سر
بیافتند و علم وراثت است علم ظاهر ست و علم وراثت علم باطن و هر که علم ظاهر بیاموزد و آنرا با خلاص کار نبندد علم باطن نیابد
و علم ظاهر بر دو بال گردد و هر که علم ظاهر بیاموزد و آنرا کار بندد علم ظاهر حجت او گردد و علم باطن عطا یابد چنانکه در خبر آمده است
که من عمل بما علم ورثه الله علم ما لم یعلم از بهر آنکه اگر علم نبایستی از آسمان علم نیلدی و پیغمبر نیامدی و پیغمبران را
که فرستادند بایستند و انستم که علم باید و علم که از آسمان آمد از بهر عمل آمد و هر که علم را کار نه بست حق علم ضایع کرد و علم بر و حجت
گشت و هر که علم را کار بست شکر نعمت بجای آورد و مستحق زیادت گشت و برکت زیاده در سر او پدید آمد و هر که کار نه بست
آن نعمت نیز بروز وال آمد و مستوجب عذاب گشت و این معنی چنان ست که خدای گفت لئن شکرتم لازیدنکم و
لئن کفرتم ان عذابی لشدید و دلیل این سخن آنست که خدای گفت والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا مجاهدت
ظاهر راست و هدایت باطن را میگوید تو بظاهر جهد کن که من خود بباطن راه نمایم و در اخبار روایت کرده اند فضول العلم الکثر ضرا

در بیان آنکه فرض عین علم چیست و فرض کفایت علم کدام ست و ملاک هر علم نافع من علم علما ینفع

من فضول المال وعلم فزونی زیان بیش دارد که مال فزونی از بهر آنکه مال فزونی هر تو حجت نگردد و علم فزونی بر تو حجت گردد
و ناوان را با آن صعبی نگیرند که دانا را گیرند از بهر آنکه دانا را هر چه بدانش کند ثواب بیشتر بود و چون تقصیر کند عقوبت سخت تر بود
زیرا که عقوبات بر ابر مثوبات ست نه بینی که چون طاعت در ماه رمضان بزرگتر آمد معصیت نیز بزرگتر آمد و نه بینی که چون
زنان پیغمبر علیه السلام وعلیهن الرضوان بطاعت ثواب بیشتر آمد بمعصیت عقاب سخت تر آمد چنانکه خدای گفت یانساء
النبی من یأت منکم بفاحشة مبینة یضاعف لها العذاب ضعفین عذاب ایشان دو چندان آمد که آن دیگران
اگر فاحشه کنند از بهر آنکه ایشان را بطاعت ثواب دو چند ست همچنین آمد چنانکه خدای میگوید ومن یقنت منکن
لله ورسوله وتعمل صالحا نؤتها اجرها مرتین وعالم چون بعلم کار کند بر خلق حجت گردد و چون بعلم کار نکند
علم بر و حجت گردد ننگرید که چند فرق ست میان آنکه او حجت باشد بر دیگران و میان آنکه بر و حجت بود از این معنی بود
که در خبر آمده است ان العالم اذا زال هلك بزلته عالم و در روایت دیگر زلل بزلته عالم و فساد جاهل خاصل او را بود
و فساد عالم عالمی هلاک کند و چون عالم علم را کار بست بهر کات عمل او در خلق برکات پدید آید و نیک آید و در خلق برکات
پدید آرد و به نیک آمد ایشان و حق در سر او چیزها نهد که بتعلیم او را نتوان یافت علم وراثت این باشد و این نتوان یافت
مگر بصدق و مجاهدت وصفت اسرارهم فاکرموا بصدق الفراسة صافی گشت سرهای ایشان پس کرامت یافتند
براستی راست و بفراست سخن گفتن روا بود از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام میگوید اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله
و ابو بکر صدیق رضی الله عنه در آخر عمر چنین گفت ان ذا بطن بنت خارجة جاریة گفت در دل من چنین می آید که این
بچه که در شکم زن من ست دختر ست فکان کما تفرس و از پس مرگ او دختر آمد و هر که را صافی تر فراست او درست تر و پاکی سر
و روشنی آن بلقمه حلال توان یافت و مثل فراست دل چون دیدار چشم ست هر چند که چشم روشن تر و درست تر و نیکو تر و درست تر بیند
و سر هر چند صافی تر فراست او راست تر و بهتر از چشم هر چند تیره تر کمتر و بدتر و کمتر بیند و سر نیز هر چند تیره تر فراست او نادرست
تر و چشم را دیدار معاینه ست و سر را دیدار غیب انچه مشاهده معاینه ست بر یک حال ست لیکن چون حال چشم مختلف گردد دیدار نیز
مختلف گردد و عیوب نیز راست ست و بر یک حال ست لیکن بر اجمال سر مختلف گردد فراست نیز مختلف گردد و مثل این هوا ست
و آب زیرا آب روشن چیز خرد بتوان دیدن و زیرا آب تیره چیز بزرگ نتوان دیدن و چون هوا صافی گردد ذرهٔ بتوان دیدن و
چون هوا تیره گردد آفتاب نتوان دیدن همه سال بس صفوت سبب دیدار ست و کدورت سبب حجاب پس دل صافی باید تا بتوان
دیدن و صفوت دل آن باشد که از کدورات و رعونات او را پاک گرداند و کدورات و رعونات مختلف اند چنانکه حب دنیا و طلب
ریاست و شهوت طبع و یار خلق و عجب نفس و انچه باین ماند و هر دل که در او این چیزها قرار گیرد تیره گردد و از دیدار باز ماند و چون از دین
همه خالی گشت روشن گردد و همه چیزها بیند و انچه بیند راست بیند از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت فانه ینظر بنور الله و نور خدای
خطا نکند و نور خدای را هیچ چیز حجاب نکند و دلیل بر آنکه شاید که دل تیره گردد و خبر رسول ست علیه السلام که میگوید ان هذه القلوب

بیان علم وراثت

بیان صفوت دل

نصدأ کما تصدأ الحدید قیل یارسول الله فما جلاءها قال ذکر الموت و تلاوة القرآن و خلق در فراست مختلف اند بسبب مراتب اختلاف اسرار هر چند که صفوت بیشتر ضیاء و روشنی بیشتر و هر چند ضیا بیشتر دل بینا تر و هر چند دل بینا تر فراست درست تر ابو عبد الله الانطاکی میگوید اذا جالستم اهل الصدق فجالسوهم بالصدق فانهم جواسیس القلوب یدخلون فی همکم و یخرجون من اسراركم ثبتت اقدامهم استوار شد قدمهای ایشان و مراد ازین نه قدم ظاهر خواهد مراد قدم باطن خواهد یعنی انچه یافتند ازان برنگشتند از بهر آنکه همه خلق در جهد آنند که آن یابند که ایشان یافته اند و آنجا رسند که ایشان رسیده اند و آن بینند که ایشان دیده اند محال باشد که ایشان یافته را بجای بگذارند یا از رسیده باز گردند یا از دیدن چشم بر هم نهند که برگشتن از دو بیرون نیست یا علامت ملال است و ملال صفت محبان نیست یا ازان معنی ست که از انکه یافته اند بهتر چیزے یابند و یافته را بدو بدل آرند و از حق عزیز تر چیزے نیابند که برگردند و کرا یابند که با ایشان چندان برکند که حق کند یا چندان جفا در گذارد که حق گذارد و یا چندان لطف کار بندد که حق بندد که بزرگان چنین گفته اند که هر که باز گشت از راه باز گشت اما آنکه رسید هرگز باز نگردد و اگر ایشان را بخواستے گذاشتن که باز گردند خود راه ندادے و ذکت افهامهم و تیز شد فهمهای ایشان از بهر آنکه کندی فهم از تیرگی سر باشد و سر ایشان صافی ست و هر چند سر صافی تر فهم تیز تر و دیگر معنی آن ست کندی فهم از پرآگندگی همت سر باشد و ایشان را همت یکے گشته ست و آن همت حق ست ازین معنی فهم ایشان تیز گشت و دیگر معنی آنست که ایشان هر چه گیرند از حق گیرند و انچه از حق گیری خطا نیفتد و خطا نیفتادن نشان تیز فهمی بود و دیگر معنی آنست که حق سبحانه اولیای خود را از آلودگیها نگاه دارد و نگذارد که سر ایشان جز آن نماید که باشد و سر ایشان انچه گیرد از حق گیرد و زبان ایشان انچه عبارت از سر کند و زبان ایشان با سر راست باشد و سر با حق راست باشد و هر چه پدید آید هم صواب پدید آید و این نشان تیز فهمی باشد و اما رقت اعلامهم و روشن گشت علامتهای ایشان روا باشد که معنی این سخن آن باشد که از میان خلق پیدا باشند که ایشان خاصگان حق اند از بهر آنکه بر ایشان چیزے نرود که دران مخالفت حق با شود و پاکی ظاهر نشان درستی باطن ست چنانکه آلودگی ظاهر نشان ویرانی باطن ست پس پاکی ظاهر ایشان دلیل توان کردن بر درستی باطن و باطن درست نباشد مگر اولیا را و دیگر معنی آنست که علامتهای ایشان روشن ست در هفت آسمان و اهل آسمان ایشان را بشناسند به پاکی طاعت و به نیازمندی دعوت و بروشنی سر چون اهل آسمان این چیزها را بدانند بدانند که ایشان اولیای حق اند قصوا لعن الله سبحانه فهم کردند از خدای و معنی این آنست که خدای هر چیزے که آفریده ست در حکمتی نهاده ست ایشان چون دران نگرند بسر صافی مراد حق تعالی دران چیز بینند و دیدن ایشان آنرا فهم کردن ست از خدای تعالی و دیگر معنی آنست که هر حالے که حق تعالی بر ایشان پدید آرد بداند که مراد حق دران چیست از لطف باشد نظاره مست کنند و اگر مشغول گردند عقوبت باشد نظاره زلت خویش کنند و بعذر مشغول گردند و اگر عتاب باشد نظاره محبت کنند و بتملق مشغول گردند فهم کردن از حق یا معنی بود که یاد کردیم و سار و الی الله تعالی برفتند سوے خدای تعالی و این رفتن نه با قدام باشد که رفتن با قدام سوے کسے باشد که او در مکان باشد یا قرب او بلا بعد باشد و بعد او بسافت و حق سبحانه ازین صفات پاک ست پس رفتن سوے او با قدام نباشد بسر باشد و آنچنین ست که ابراهیم خلیل صلوات الله علیه گفت انی ذاهب الی ربی سیهدین من بحضرت خدای خویش خواهم رفتن بظاهر بخدمت او را پرستم و غیر او را نه پرستم و بزبان گویا او را ستایم و غیر او را

نه ستایم وبدل محبت او را خواهم وغیر او را نخواهم وبسر بشهادت او را بینم وغیر او را نه بینم روا باشد که رفتن بخدای را بمعنی بود وروا باشد که رفتن بخدای بمعنی دیگر باشد وآن آنست که هر چه بینند آن چیز نیارامند واز ان چیز بگریزند ونظارهٔ صنع او کنند وهر چه ایشان را از حق نخواهد بریدن آن چیز نیارامند چنانکه خدای عزوجل میگوید ففروا الی الله وروا باشد که معنی این آن باشد نظارهٔ صنع او کنند وچون از صنع او بگذرند نظارهٔ صفات او کنند وچون از صفات وی بگذرند نظارهٔ ذات کنند فعلی بینند بسیقات صفاتی بینند بی نهایت ذاتی بینند بی مثل وبی شبه مر این چنان ست که مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت اعوذ بعفوك من عقابك اول نظارهٔ فعل کرد پس باز گفت واعوذ برضاك من سخطك از نظارهٔ فعل بنظارهٔ صفات رفت پس گفت واعوذ بك منك از نظارهٔ صفت بنظارهٔ ذات رفت پس گفت لا احصی ثناء علیك خود را از صفات خویش مجرد گرداند پس گفت انت کما اثنیت علی نفسك فرو آنیت او را یاد کرد اول مقام استدلال ست ودوم مقام افتقار ست وسوم مقام مشاهدت چهارم مقام حیرت ست پنجم مقام فنا اینک رفتن سوی خدای چنین باشد واعرضوا عما سوی الله وروی بگردانید نزدیک جز خدای ست ومعنی این سخن آنست که ما هر چیز که یابند جز حق بهتر از ان چیز را ایشان فوت گشت وآن حق ست عز اسمه واز بیم فوات حق بهیچ چیز ننگاه نیارند کرد وترسند که نباید که بآن چیز بمانند ونیز بحق راه نیابند تا یکی را از بزرگان پرسیدند کیف الطریق الی الله قال عطفتین وقد وصلت گفتند بخدای را چگونه باید بردن گفت دو بار گام برگرد وبخدای رسیدی یکبار از دنیا برگرد ویکبار از عقبی که دنیا وعقبی هر دو نصیب نفس اند ونفس پرستان را با خدای صحبت نبود نه بینی که حق در صفت مصطفی صلی الله علیه وسلم چنین یاد کرد ما زاغ البصر وما طغی گفتند ما زاغ فی الدنیا وما طغی فی الاخرة اگر پیش از مرگ چشم از دنیا بر هم نهادی بعقبی نرسیدی واگر چشم از عقبی بر هم نهادی به قاب قوسین او ادنی نرسیدی از همه اعراض کرد تا همه بیافت وهر که بغیر حق اقبال کند حق را بگذارد وآنکه بروا اقبال کرده ست با او نماند هر که از غیر حق اعراض کند وبحق اقبال کند با حق بماند وانچه از و اعراض کند او را مسخر گردد وهر که بملک مشغول گردد ملک را بگذارد وهر که بملک مشغول گردد چون ملک او را گشت ملک خود او را گردد خرق الحجب انوارهم بدرانید حجابهای انوارهای ایشان روا باشد که معنی این آن باشد که هر چه ایشان را از حق سبحانه حجاب کند آنرا از پیش سر برداشته باشند تا نور سر ایشان جز بحق ننگرد وحجابها چهارست دنیا ونفس وخلق وشیطان دنیا حجاب عقبی ست هر که با دنیا بیارامد عقبی را بگذارد وخلق حجاب طاعت ست هر که بر پای خلق مشغول گردد طاعت را بگذارد وشیطان حجاب دین ست هر که موافقت شیطان کند دین را بگذارد ونفس حجاب حق است هر که بهوای نفس خود رضای را بگذارد چنانکه خدای میگوید افرأیت من اتخذ الهه هواه آنکس که بهوای نفس خویش رفت گفت او بهوای خویش را خدای خویش گرفته ست وتا این چهار حجاب از پیش دل بر نخیزد نور معرفت در دل راه نیابد وروا باشد که معنی این آن باشد که نور سر ایشان از حجابهای عرش در گذشته ست از بهر آنکه عارف امروز بسر همان بیند که فردا بعیان خواهد دید واگر عارفان را بقیامت بنظارهٔ محبوب مشغول کنند طاقت ندارند واگر نه ایشان را بجز حق مشغول گردانند طاقت ندارند وفریاد برآرند از ابو یزید بسطامی رحمة الله علیه حکایت آورده اند که گفت اگر حق تعالی مرا در بهشت طرفة العینی از دیدار خود محجوب کند چندان فریاد کنم در بهالم که در خیابان رحمت آید وجمله حسن در حجاب آنست

حجاب چهارست

که هر چه بنده را از حق مشغول گرداند حجاب ست و هر چه بحق رساند حجاب نیست و نور معرفت قوی ترین همه نورهاست و هر چیزی که خواهد که عارف را از حق محجوب کند نور معرفت آنرا بسوزد و بگذارد و اگر نور معرفت در سر پنهان نیستی و آشکارا ستی زمین و آسمان با او طاقت ندارد ی وجالت حول العرش سرادھہ و جولان میکند و میگردد گرد عرش سرهای ایشان و عرش قبلهٔ دلهاست در آسمان چنانکه کعبه قبلهٔ تنهاست در زمین تن بخدمت قصد کعبه کند و مراد نه کعبهٔ خداوند کعبه دل بقربت قصد عرش کند و مراد نه عرش و لیکن خداوند عرش و خداوند کعبه در کعبهٔ وخداوند عرش بر عرش نه و تن چون بکعبه رسد گرد کعبه طواف سازد از شوق خداوند کعبه متحیر بماند راه نیابد باز گردد و دل تا عرش برود از شوق خدای عرش و گرد عرش طواف سازد خداوند عرش را نیابد هم انجا بایستد و باز نگردد اگر دل از عرش باز گردد چنانکه تن از کعبه هرگز پیش راه نیابد نفس ظاهر و کعبهٔ ظاهر ظاهر را بظاهر مشغول کرده اند دل غیب و عرش غیب غیب را بغیب مشغول کرده اند بسیار تکلف و مدت بباید تا تن بکعبه رسد و دل بی تکلف و مدت نیاید تا بعرش رسد و گروهی چنین گفته اند که کعبه قبلهٔ آدمیان ست و عرش قبلهٔ فرشتگان ست چون آدمیان بخدمت آیند روی بکعبه آرند و چون فرشتگان بخدمت آیند روی بعرش آرند زمینیان بکعبه درمانده و آسمانیان بعرش درمانده نه زمینیان را مراد کعبه و نه آسمانیان را مراد عرش متحیر گشته از دریافتن خداوند عرش و کعبه و گروهی گفته اند ان الله خلق العرش اظهارا للعظمة لا مکانا لذاته خدای عرش را بیافرید تا بزرگواری خود بآفریدن عرش باخلق نماید تا سر همه خلق در بزرگی عرش که مخلوق ست چنان متحیر گردد که از عظمت حق نیاندیشند و در صفات عرش سخن بسیار ست و در بعضی اخبار چنین آمده ست که عرش ابعد جمله خلائق زبان ست همه زبانها خدای را تسبیح میگوید که این زبان آن نداند و آن زبان این در نیابد و حق همه را شنود و داند و در اخبار چنین آمده ست که اسرافیل علیه السلام تمنی کرد که کاشکی من عظمت و بزرگواری عرش خداوند بدانمی حق تعالی چندان قوت که همه خلق آسمان را داده بود او را بداد و بفرمود تا بپرد پنج هزار سال می پرید بسال آنجهان به یکی از پایهٔ عرش نتوانست پریدن همچندان قوت زیادت کرد ده هزار سال دیگر می پرید بنیمهٔ ساق عرش نتوانست رسیدن عاجز فرو ماند از حق تعالی بدعا درخواست تا حق او را بجای خود باز آرد به کن فیکون هم آنجا ش برد که بود تا گفت سبحان ربی الاعلی و نخستین کسی که این کلمه گفت او گفت و آن خداوند که عظمت خلقی از خلق او چنین با مند عظمت او را که دریابد و بعضی گفته اند که کعبه در زمین و عرش در آسمان نشان ست و دلیل که بنده را راه نماید بحق جل و علا چون کعبه قبلهٔ ست در زمین و عرش در آسمان هر دو همه روی بنده و هیچ قفا نه از هر سوی که روی بایشان آری مقصود حاصل آید جهانیان را بخود که بمضمون ست از هر جا که قصد او کردی درست آید خداوند عرش و کعبه اولی تر که از هر جا که بنده قصد او کند بوی رسد و جلت عند ذی العرش اخطارهم بزرگ گشت بنزدیک خداوند عرش خطرهای ایشان بزرگ گشتن خطره بنده بنزدیک خدای بزرگ داشتن امر خدای باشد و هر چه بنده خداوند را بامرت تر و امر او را بزرگوار تر بنزدیک خدای بامقدار تر و هر کسی که قدر او بنزدیک خدای بزرگ گردد در دل او حق را تعظیمی افتد که دون حق را بنزدیک او مقدار نماند و بزرگی خطر بنده بنزدیک خدای تعالی منیتش آن باشد که او را بخیر یاد کند چنانکه در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام گفت یقول الله تعالی من ذکرنی فی نفسه ذکرته فی نفسی و من ذکرنی فی ملأ ذکرته فی ملأ خیر منهم و دیگر معنی آن باشد

که حق او ابد دوستی گیرد و چون دوست گرفت در دل خلق او را دوست گرداند چنانکه در خبر آمده است از پیغمبر علیه السلام که ان الله تعالی اذا احب عبدا امر جبرئیل فقال انی احببت فلانا فاحبه فیحبه اهل السماء ثم یلقی محبته علی وجه الارض فلا یشر به برا و فاجرا الا احبه و اذا ابغض عبدا امر جبرئیل فقال انی ابغضت فلانا فابغضه فیبغضه جبرئیل علیه السلام ثم ینادی فی السماء ان الله ابغض فلانا فابغضوه فیبغضه اهل السماء ثم یوضع له البغض علی وجه الارض فلا یشر به برا و لا فاجرا الا ابغضه و دیگر معنی آن باشد که خدا دعای ایشان مستجاب گرداند چنانکه میگوید پیغمبر علیه السلام رب اشعث اغبر ذی طمرین لا یؤبه له و لا یزوج المنعمات و لا یفتح له السدد لو اقسم علی الله لابره منهم البراء بن مالک و بنده را بزرگترین ازین درجه چند باید که بحدی رسد که خدای نخواهد که سوگند دروغ یاد کند و هر چه او آرزو باشد آن کند و درین لفظ که پیغمبر علیه السلام میگوید لو اقسم علی الله لابره دلیل آنست که سوگند بر خدای نمی دهند و لابره دلیل ست که اگر سوگند بر خدای دهند یا بندرد و معنیش آن ست که اگر سوگند دهد بر خدای راست گوئی گرداندش و دلیل ست که بنده خود این نکند و هر چند که اولیا را نزد یک حق درجه و محل بیشتر گردد ایشان با حرمت تر گردند و هر چند حرمت بیش گردد شرم حشمت بیش گردد و هر چند حشمت بیش گردد انبساط کم گردد از بهر آنکه کثرت انبساط نشان بعدست و هر که قریب تر باشد با حشمت تر چنانکه فضیل عیاض رحمه الله میگوید چنان را دیدم در عرفات که گردن خر بردم و همه خلق دعا میکردند و او خاموش بود گفتم لو سالت الله شیئا لعل الله یرجع هو له ببرکة دعائك قال انی اذا لمحتشم قلت لابد فان الوقت قد فات فاخرج یدك من عبائك کما لمحتشم کما اراد ان یرفع یده استرخت یده حتی رفعها بعد مدة فقال یا رب فقبل ان یصل الاباء بالراء و الواو یا اباء سقط منی علیه فخر کته فاذا هو میت فقلت علمت فی ملك یا سیدی و این در خرمن میان خلق ظاهر ست که هر که بملوک نزدیکتر با حرمت تر و با حشمت تر و هر که دور تر گستاخ تر و بی ادب تر زیرا که دوران از سر ملوک خبر ندارند گستاخی ایشان از جهل بود و نزدیکان از سر ملوک خبر دارند گستاخی نیارند کردن و دیگر معنی آن باشد که چون ایشان را نزد یک حق مقدار بزرگ گردد بهیبت ایشان در میان خلق بزرگ شود تا خلق از ایشان می ترسند و ایشان را خود از خلق خبر نباشد و در حکایت آورده اند که پیری بجائگاهی بگذشت کودکان بازی میکردند و پیران آنجا نشسته گفت ازین پیران شرم نمیدارید کودکی جواب داد که اگر خدای را نزد یک ایشان حرمت بودی ایشان را نزد یک ماهیت بودی پس هم بمقدار آنکه خدای را بنده بزرگ دارد خلق او را بزرگ دارند و بآن مقدار که از خدای خویش بترسند خلق از ایشان بترسند و بقدر آنکه مر خدای را سبک دارد خدای او را در چشم خلق سبک گرداند و سئل عن النبی علیه السلام هل یعلم العبد ما منزلته عند الله قال نعم ینظر ما منزلة الله عنده فان الله سبحانه ینزل عبده حیث ینزله عبده بقدر آنکه بنده خدای را بزرگ دارد بزرگی یابد و بقدر آنکه خدای را تعظیم نکند خواری یابد دلیل گردد و عمیت عما دون العرش ابصار هم نابینا گشت از هر چیز که فرود عرش ست بینائی های ایشان و معنی این سخن آنست که بهیچ چیز باز ننگرند جز بحق تعالی و مراد ازین نابینا نا نگریستن ست نه حقیقت نابینائی و ازین بصر مراد بصر باطن خواهد بود نه بصر ظاهر یعنی سر خویش بهیچ چیز مشغول نگردانند از جمله مخلوقات از بهر آنکه شغل حق ایشان را چنان گردانیده ست که بهیچ چیز نه پردازند اگر قوت همه خلق یکتن بودی بگذاردن حق خدای مشغول شود حق خدای افزون آید و او عاجز آید پس یک تن ضعیف از حق چگونه فراغت یابد تا بغیر او پردازد و روا باشد که معنی این سخن آن باشد

حرمت خدای تعالی موجب هیبت خلق ست

که از عظمت حق که در سر ایشان افتاده ست غیر حق را نه نزدیک ایشان چندانے قدر بمانده ست که بوے باز نگردند همیشه
بچیزے نظر کردن غفلت باشد از غیر آن چیز و بنده یا از همه کون غافل باید تا بحق نظر تواند کرد یا از حق غافل باید تا بغیر او
نظر تواند کردن ورد اباشد که معنی این آن باشد که ایشان نظر سر بآن یافته اند که از غیر حق اعراض کرده اند و تر سند که اگر
طرفة العینے بغیر حق اقبال کنند از حق اعراض افتد و هم دران اعراض بمانند و پیش راه نیابند و یکے از بزرگان میگوید من
غمض بصره عن الله طرفة العین لم یهتد الیه ابدا پس آنکس که در همه عمر خویش طرفة العینے چشم از حق برهم نهد هرگز
بوے راه نیابد آنکس که در همه عمر خویش روی بحق نیاورده باشد راه چگونه یابد و رد اباشد که معنی این سخن آن باشد که دانند که عرش
و ما تحت الثری همه مشتے خاک اند و بدست ایشان هیچ چیز نیست سخران و اسیر اند و از ایشان نه منفعتے آید و نه مضرتے چنانکه
خدای خبر میدهد وان یمسسك الله بضر فلا کاشف له الا هو وان یردك بخیر فلا راد لفضله باین سبب
با ایشان باز ننگرند نه بینی که خلیل الله علیه السلام گفت انی ذاهب الی ربی سیهدین در رفتن او بحضرت خدا و ندرانه
جائے بجائے رفتن بود لیکن از خلق اعراض کردن بود و جبرئیل را در هوا گفت اما الیك فلا بتو هیچ حاجت ندارم که تو
بے او مرا نگاه نتوانی داشتن و مرا او بس که بے نگاه تواند داشت و بایزید بسطامی رحمة الله گوید چهل سال روی بخلق آورده بودم
تا ایشان ایخدای میخواندند و کس مرا اجابت نمیکرد روی از ایشان بگردانیدم و قصد حضرت کردم پیش از خویشتن همه را آن جا یافتم
فهم اجساد و هم یموتون ایشان کالبد با ندروحانی پروحانیان مانده که در روحانیان فرشتگان باندازه بر آنکه گرچه
بخلقت بشر اند صفت روحانیان دارند و قدم بر موافقت ایشان از مخالفت دیو بدون و از شهوت باز نگریستن و بی طمع
خدمت کردن این همه صفت ملائکه ست که ایشان از طاعت نیاسایند ما مرخدای را ینحالفون ربهم من فوقهم و یفعلون ما یؤمرون
لا یفترون و ایشان را خود هوا و شهوت نیست و با کثرت خدمت خود ایشان را توقع ثواب نیست و بار سنگی ایشان
خوف ایشان از همه خلق بیشتر ست و هر که خود را باین صفت گرداند روحانی گشت بمعنی و صفت اگرچه بظاهر خلق بشر ست
و روا باشد یعنی این آن باشد که ایشان روحانی اند بمعنی لطیف از بهر آنکه روح لطیف ترین همه مخلوقات ست و از لطافت اوست
که کس او را ورنمی یابد که چیست پس ایشان همچنان لطیف گشتند که روح و نام روحانی گرفتند و روا باشد که روح را هم
نور خواست نه بینی که حیات با او ثابت میشود و سمع و بصر و دیگر حواس با او منور میگردند پس چون ایشان همه نور گشتند
بصدق معاملت و اخلاص سریرت نام روحانی گرفته اند و قد الارض سماویون و در زمین آسمانیانند یعنی بصفت
آسمانیانند چنانکه پیش ازین یاد کردیم و روا باشد که معنی این آن باشد که تن در زمین اند و بدل آسمانی اند و خلق
چون ایشان را بینند پندارند که با ایشان اند و ایشان غائب و سر ایشان در ملکوت طواف و جولان میکند و تن ایشان
در زمین خدمت میکند و اهل زمین در پاکی خدمت ایشان متحیر و اهل آسمان در علو همت ایشان متحیر و مع الخلق دبانیون
و با خلق خدائیان اند یعنی بظاهر با خلق همچون خلق میگردند و سر ایشان با رب العزت باشد و طرفة العینے از حد انگردد
بشریعت با خلق و بحقیقت با رب خلق معامله میکنند بظاهر چنانکه حکم شریعت ست و با حق صحبت میکنند بباطن چنانکه
حکم حقیقت ست و روا باشد که معنی ربانی آن باشد که با خلق صحبت چنان کنند که رب کند از جفای خلق درگذاشتن

وبکنافات مشغول نگشتن وخلق را نیک خواستن وبار بر خلق ننهادن وبار خلق کشیدن وچون دیدند که حق جل وتقدس
با بندگان خود معامله از بینان میکند که ما با کردیم ایشان نیز بر موافقت حق با خلق صحبت کردند تا باین معنی ربانی گشتند
ورواباشد که معنی این آن باشد که خدائیانند بآن معنی که چون رضای حق یافتند از سخط خلق باک ندارند وچون موافقت
حق سبحانه یافتند از ملامت خلق نیندیشند وچون حق با ایشان باشد وهمه خلق بر ایشان باشد باک ندارند وترسند
سکوت نظار خاموشان ونظار گیانند یعنی دانند وبینند اما نگویند خاموشی ایشان نه از نادانستن ست معنی
این سخن آنست که بخلق نظاره میکنند وظاهر وباطن خلق می بینند لیکن سخن نگویند وناگفتن را با دیدن معنی آنست
که در گفتن پرده دریدن ست دو خاموشی پرده پوشیدن وطریقت عارفان پرده دریدن نیست وآنکه با شکار اکردن
مشغول نخواهند گشتن شفقت ورزند وبه دعای خیر مشغول گردند ودیگر معنی آنست که تا از خویشتن نه پردازند بکس دیگر
مشغول نگردند ونزدیک ایشان معیوب ترین کسی تن ایشان ست بخلق نیکوگمان باشند وبخویشتن بدگمان وچون
کسی خود را از دیگران معیوب تر داند محال باشد که بدیگران مشغول گردد ودیگر معنی آنست که اگر در کسی خیری بینند به تن
خویش مشغول گردند تا آن خیر خود را حاصل کنند واگر شر بینند بتن خود مشغول گردند تا خود را از ان شر نگاهدارند پس
بیوسته بخویشتن درمانده باشند وبغیری نه پردازند ودیگر معنی آن ست که خلق را اسیر قدرت حق بینند ومجری قدرت
حق چون باین معنی نظاره کنند سخن گفتن نماند زیرا که اسیر را ملامت کردن محال ست وبر خدای تعالی اعتراض کردن کفر
ست پس جز خاموشی هیچ روی نیست ودیگر معنی آن ست که هر جزوی از ایشان بخدمت ازان حق مشغول ست
وهمه اوقات ایشان در مراعات حق مستغرق ست نه از ایشان جزوی فارغ ست تا شغل غیر حق را ونه از اوقات
ایشان ساعتی ضایع ست خصومت خلق را بزرگی را چنین گفتند خدای را دوست داری گفت دارم گفتند والبلیس را
که دشمن خدای ست دشمن داری گفت من از محبت خدای فراغت نمی یابم تا بعداوت غیر او مشغول شوم غُیّب حضار
غائبان حاضر اند معنی این سخن آنست که بتن با خلق حاضر اند وبدل از ایشان غائب اند چنانکه مصطفی علیه السلام
گفت انی اظل عند ربی یطعمنی ویسقینی ونیز گفت انی ابیت عند ربی وگفت من همه شب وروز نزدیک
خداوند خویشم واین بودن او بحضرت بسر بود فاما ظاهر شخص او در میان یاران بود بشخص با خلق بگذارد شریعت
را وسر با حق بود غلبات محبت را چون محبت غلبه گیرد محب از محبوب هرگز جدا نگردد ودیگر معنی آنست که بسر حاضر اند
نزدیک حق وبنفس غائب انداز حضرت یعنی هر چند بسر نزدیکتر شوند خویشتن را دورتر دانند از بهر آنکه هر که خود را بحق نزدیکتر
داند دورتر گردد وهر که خویشتن را دورتر داند نزدیکتر گردد ودیگر معنی آنست که خلق ایشان را حاضر دانند وایشان غائبانند
وخلق پندارند که با ما اند وایشان با خلق نباشند ابو یزید بسطامی رحمه الله میگوید چهل سال ست که من با خلق سخن نگفته ام یعنی
هر چه گفته ام با حق گفته ام وهر چه شنیده ام از حق شنیده ام ودیگر معنی آن ست که غائبان حاضر اند بآن معنی که بهر مقام که بزرگان
حاضر گشتند ایشان حاضر شوند لیکن دران مقام نیارامند وبیشتر روند تا عین حضرت ایشان غیبت گردد وساکن جنبان
باشند وخاموش گویا اگر بخود نگذرند جز جستن روی نه واگر بحق نگذرند جز آرام روی نه وآرامیدن حکم بندگی ست که بنده را

جز تسلیم کردن روی نیست و ضطراب حکم محبت ست که محب را جز تک و پوی روی نیست بحکم بندگی حاضر و بحکم محبی دوران
ملوك قحت اطمار ملکانند زیر جامهای خلقان و ایشان را از بهر آن ملک گفتند که نشان ملکی بی نیازی ست همه را
ملک نیاز باشد و ملک را بکس نیاز نباشد پس همه کس بدعای ایشان نیازمندند تا بلاها از خلق بدعای ایشان باز گردد و خیر
و برکات خلق در دعای ایشان باشد و اسباب خلق دینی و دنیاوی ببرکت دعای ایشان نظام گیرد و صفت ملک این بود
که کارهای رعیت باو نظام گیرد و چون ملک نباشد خلق ضائع مانند و فساد ظاهر گردد و خرابی بسیار گردد و همچنین اگر برکت
دعای اولیا نبود از آسمان عذاب آید و خلق هلاک گردند باین معنی ملکانند و دیگر معنی آنست که ایشانرا هیچ چیز کار نیاید
پس ملکان بملک ملک اند و ایشان بی ملک ملک اند و ملکان را چون ملک برود نام ملکی بر ایشان زوال آید جملت ملک
نام ملکی گیرند و عارفان بی ملک نام ملکی دارند و بی آنکه چیزی دارند همه ایشان دارنده روا باشد که ملک بآن معنی باشد که
بزرگ همتان اند و بزرگ همتی نشان ملکان ست و ملکان بچیز حقیر باز ننگرند و این طائفه از حقارت دنیا همه دنیا
باز ننگرند لاجرم همت ایشان برتر از همت ملکان آمد پس ایشان باین اسم اولی ترند و روا باشد که معنی این آن باشد
که ایشان صحبت باحق کنند و صحبت ملک ملکان را شاید که اگر ایشان بدون حق بچیزی باز نگرند صحبت را بگذارند
از هم زوال این مقام اگر هر دو کون پیش ایشان نهی بآن نیارند نگریستن و باین سخن شاگرد مصطفی اند که چون
او را امر اختیار ان تکون عبدا نبیا او ملکا نبیا قال بل عبدا نبیا اجوع یوما و اشبع یوما اذا جعت صبرت
و اذا شبعت شکرت بندگی بر ملکی اختیار کرد از بهر آنکه ملک را اعتماد بر خزانه خود بود و بنده را اعتماد بر خداوند باشد
پس چون ملک باشم انچه دارم سپری شود و چون بنده باشم از خزانه تو بر میدارم و خزانه تو سپری نگردد و دیگر اعتماد ملک
بر خویشتن باشد و اعتماد بنده بر خداوند و دیگر چون ملک باشم انچه بامن کنی بر من منت باشد و چون بنده باشم انچه بامن
کنی بر من منت نباشد چون ملک باشم زیر منت بنده گردم و چون بنده باشم بی منت آزاد گردم و دیگر چون ملک باشم
از من مکافات طلب کنند و چون بنده باشم خداوند را بر بنده مکافات نباید و دیگر بچشم حقارت بکون نظاره کرد
که این دنیا را چندان قدر نیست که دو ملک باید بزار چندین دنیا را ملک تو بنده این قدر را هم تو ملک نبنده و دیگر بچشم
شفقت باین خلق نظاره کرد گفت اگر من ملک باشم خلق هلاک شوند که من از نگاهداشت ایشان عاجز آیم ملک
توئی که همه را نگاه توانی داشتن و بر تو احوال و اسرار ایشان پوشیده نگردد و همه توانی و همه توانی ملک چون تو باشد نه چون
من که من چون خود را نگاه نتوانم داشت غیر خود را چگونه نگاه توانم داشت و در زیر این سر دیگر ست و آن آنست که ازملک
اعظم بنده را ملک دادن بزرگ ست و بهر گاه که بنده دست بپیش دارد و منشور ملک بستاند ملک باید لیکن حضرت ملک غالب
کشتن پس چون عارفان ازین اسرار بدیدند و در اختیار مصطفی راه او بر گرفتند و متابعت او نمودند و همه در پیش
ایشان نهادند چشم بر هم ننهادند که اگر مصطفی علیه سلام الله بملک دنیا چشم باز کردی پیش از مرگ یقین نرسیدی و اگر
چشم بقبضه باز کردی بقاب قوسین او ادنی نرسیدی و در حکایت آورده اند که یکی از ملوک یفرمود تا بنده را او را تازیانه
دهند نگرفت حاجب را یفرمود تا بدهند نگرفت یفرمود تا وزیر دهند نگرفت بدست خود داد نگرفت بر پای خاست تا نگریستند

بیان آنکه ملک کیست

هم نگرفت وزیرا و گفت چرا از دست خداوند فرا نگیری گفت ناگرفتن ما ست که خداوند را پیش ما بر پای کرده است و هر کسے که دست پیش داشت واز خداوند خویش چیزے بستد بیم زوال صحبت خداوند باشد و ملک نه آن باشد که دنیا و عقبے دارد ملک آن باشد که قرب مولی دارد و با حق سبحانه صحبت دارد نزاع قبائیل بیرون کردگان قبیله ها اند وایشان خود از قبیلها و آبادانیها گریزان باشند از بیم آنکه نباید که خلق ما را مشغول گردانند و دران ساعت که بخلق مشغول گردیم از حق باز مانیم چنانکه ابراهیم ادهم رحمه الله گوید سخت ترین حالے که مرا پیش آمد آن بود که بهر جائیکه در آمدے تا خلق مرا نه بشناختے بهر تمتے مرا میگرفتندے وچون مرا بشناختندے از سر وقت خود مرا مشغول گردانیدندے وبیابستے گریختن ندانم تا کدام صعب تر بودے بوقت ناشناختن دل کشیدن یا بوقت شناختن از عزگریختن از قبیلها رفتن باین معنی باشد که یاد کردیم یا آن معنی باشد که خلق با ایشان نیارامند وایشان را از خویشتن دور دارند و از ایشان بگریزند و از وطنهاشان دور کنند از بهر آنکه ایشان قدم بر بساط حقیقت نهاده اند و خلق بر بساط مجاز و اهل مجاز با اهل حقیقت صحبت نتوانند کرد از بهر آنکه مجاز با حقیقت ضدین اند وضدین بیک جا صحبت نکنند وایشان از خلق گریزان باشند از بهر آنکه حال خلق دانند و سر صحبت خلق ندارند و خلق از ایشان گریزان از بهر آنکه از ایشان خبر ندارند گروهے ایشان را دیوانه خوانند و گروهے ایشان را ابله خوانند و گروهے ایشان را بے دین خوانند وایشان از همه خلق عاقل تر و زیرک تر و با دین تر و خلق با آنچه گفتند معذورند بران که از معدن دورند و چون حسین منصور را بردرخت کردند و بکشتند شبلی او را بخواب دید گفت حق با تو چه کرد گفت مرا فرود آورد و اکرام نمود گفت بکدام محل فرود آورد گفت فی مقعد صدق عند ملیك مقتدر گفت با این خلق چه کرد گفت هر دو گروه را بیامرزید هم از آنکه بر من شفقت برد و هم از آنکه بر من عداوت کرد زیرا که آن کسے که بر من شفقت برد مرا بدانست از جهت آن بر من شفقت نمود و آنکه با من عداوت کرد مرا ندانست از بهر آن با من عداوت کرد پس هر دو معذور گشتند و هر دو را صحبت حق تعالی باید دل برد و چیز با ید نهادن به بلای حق و بر جفای خلق و اگر طاقت این ندارد در گرد درگاه حق نباید گشت واصحاب فضائل خداوند فضلها اند یعنی ایشان را کز میان خویشتن بیرون میکنند نه بعیبے بیرون میکنند لکن ایشان را فضلها ست که دیگران را نیست طاقت صحبت کردن ایشان ندارند و نخواهند که ایشان عیب این دیگران بینند و بدانند از میان خویشتن شان بیرون کنند و بهمه وقتے چنین بوده است باول اسلام چون مسلمانان اسلام را آشکارا قبول کردند کافران ایشان را از خان و مان بیرون کردند تا ایشان فضل هجرت یافتند چنانکه خدای در قصهٔ لوط علیه السلام خبر میدهد اخرجوهم من قریتکم انهم اناس یتطهرون و در قصهٔ ابراهیم علیه السلام یاد کرد که پدر او را چنین گفت یا ابراهیم لئن لم تنته لارجمنك واهجرنی ملیا و نیز مصطفے علیه السلام را از مکه بیرون کردند تا ضدای از بهر حق و حرمت او بر همه خلق هجرت فریضه کرد و هجرت را مزد بزرگ نهاد و گفت ومن یخرج من بیته مهاجرا الی الله و رسوله ثم یدرکه الموت فقد وقع اجره علی الله و بآخر زمانه نیز همین ست هر که بحقیقت اسلام را کار بندد آنکسان که ایشان بر سم و مجاز مشغول اند از ایشان

بسر بند و ایشان را از خود دور کنند این ست معنی قول پیغمبر علیه السلام که گفت الاسلام بدأ غریبا و سیعود غریبا کما بدأ یعنی بدأ غریبا تصدیقا و سیعود غریبا تحقیقا پس آنکسان که بر مقام صدق اند با کاذبان طاقت صحبت ندارند همچنین نیز آنکسان که کاذب اند با صدیقان طاقت صحبت ندارند این از زوگریزان و آن از زین گریزان و هر یک با جنس خود سازند تا خبر بپیغمبر علیه السلام که گفت اگر منافقی بمسجد در آید و در مرکت همه مخلصان باشند و یکی منافق باشد و بس این منافق جز بان منافق ننشیند و اگر مومنی مخلص بمسجد در آید و در مرکت همه منافقان باشند و مومن یکی باشد پس این مومن جز بآن مومن ننشیند و چون با دل اسلام غریب بود تصدیق مسلمانان جز با مسلمانان نیارامیدند و چون امروز غریب گشت تحقیق اهل تحقیق جز با اهل تحقیق نیارامند و غریب با انس با غریب باشد و افاده کامل و نورهای دلیلها اند معنی این سخن آنست که دلیل را نور خوانند بآن معنی که بوی راه برند و عرف عادت این ست که گم کردن راه را تاریکی خوانند و یافتن راه را نور خوانند و چون کار پوشیده گردد گویند این کار بر ما تاریک شد و چون گشاده گردد گویند روشن شد و دلیل چیزی باشد که با و راه برند چنانکه خدای تعالی گفت و علامات و بالنجم هم یهتدون پس هر که راه گم کرده باشد دست در دلیل زند تا راه باز یابد و عارفان بر ادلیل بکار نیاید از بهر آنکه ایشان خود راه یافته باشند و آنچه خلق از دلیل طلب کنند ایشان خود یافته اند و از دلیل مستغنی گشته و آن راه که خلق بروند تا بمعدن رسند ایشان آن راه بریده اند و رسیده اند پس دلیل همه خلق را نور گشت و عارفان دلیل را نور گشتند و از بهر آنکه دلیل خود آنجا نرسد که ایشان رسیده اند و روا باشد که معنی این سخن آن باشد که چون ایشان از اسلام حقیقت برداشتند مجاز با یکسو نهادند ظاهر و باطن ایشان بحقیقت آراسته گشت ایشان خود دلیل گشتند دیگر از پس هر کسی که با ایشان نگاه کرد از ظاهر و باطن ایشان مراد یافت و بمقصود رسید که براه نمودن و بدلیل شان حاجت نیست بذات خویش دلیل گشتند از دلیل مستغنی گشتند و دلیل را دلیل بکار نیاید یا نیمعنی نو - دلیل گشتند اذا فهم واعیة گوشهای ایشان یاد دارست و باین گوش گوش دل خواهد نه گوش سر حفظ گوش سر را نیست حفظ گوش دل را ست لیکن چون سماع بگوش آرد تا دل یاد گیرد گوش سبب حفظ گشت و از بهر حفظ بگوش مضاف کردند و معنی این سخن آنست که نگاهدار امرهای خدای باشند تا امری از ایشان ضایع نگردد و یاد دار باشند نهی های او را تا از عقاب نه بیفتند از بهر آنکه نباید که بر ما بی ادبی رود که آن سبب قطیعت و بعد گردد که بزرگان چنین گفته اند که همه امر ها از بزرگ باید داشتن که نتوان دانستن که قرب در کدام امرست و از همه نهی دور باید بودن که نتواند دانستن که بعد در کدام نهی ست و یاد داشتن امر آمر از بزرگ داشت آمر باشد و هر چند مهتر را نزدیک کهتر تعظیم بیشتر و امر او را یاد آرنده تر و روا باشد که معنی این سخن آن باشد که پیوسته گوش نهاده باشند تا فرمان چیست و این بر دو وجه باشد یا بحکم عبودیت باشد یا بحکم محبت که در حکم عبودیت جز گوش بفرمان داشتن روی نیست و در حکم محبت آن ست که هر کس که کسی را محب باشد آرزومند آن باشد خدمتی از آن او باشد پس حکم محبت برتر از حکم عبودیت ست از بهر آنکه بنده در خدمت مختار و مکره بیا شد و محب در خدمت جز مختار نباشد و بنده در خدمت گاه نازان باشد و گاه نالان باشد و محب در خدمت همیشه جز نازان نباشد و بنده در خدمت مکافات طلب کند و محب مکافات طلب نکند و منت دار شود و اسرارهم صافیة و سرهای ایشان صافی ست و پیش ازین گفته ایم که صفوت سر چه باشد لیکن فائدهٔ این سخن آنست که از بهر آن اذان ایشان

لله برکت علاوت خاتمه ابد خاتمه

داعی گشت که سرایشان صافی گشت وچون سراز همه همتها صافی گشت جز همت حق یاد دار گشت مر حقوق حق راکه ذاتی صفت سری باشد که همتش متفرق باشد و در تفرق همت بغلط افتد و فراموش کند اما چون همتها همه یکهمت گردد و در یکی غلط نیفتد و فراموشی از میانه برخیزد و نیکوتر ازین آن ست که هرکس که با کسی صحبت کند از صفات او خوی گیرد پس عام باخلق صحبت کنند و صفات ایشان نسیان ست و نسیان بر انسان غالب ست و از بهر نسیانش انسان نام کردند وچون با انسان صحبت کرد نسیان صفت او گردد اما خاص با حق صحبت کنند و صفت حق نسیان نیست همین خوی گیرند چنانکه خدای بر مصطفی علیه السلام گفت سنقرئك فلا تنسی چون از ما گیری فراموش نکنی لکن چون از ما فراموش کار ان گیری فراموش کنی نه بینی که چون مصطفی علیه السلام بسر با حق صحبت کرد و بچشم باخلق خسپنده بودند چشمش بخفت و حق سبحانه تا خسپنده بود سرش بخفت تا گفت تنام عیناي ولا ینام قلبی و نیز چون بسر با حق صحبت کرد و صفت حق ناخوردن ست و با آخر ماه رمضان نخورد و گفت لو دام الشهر لواصلت اگر این ماه رمضان تا آخر عمر ما بکشیدی نخوردمی و معنی این سخن آنست که با موافقت شما کردیم و بخوردیم و اگر دوست بر ما حکم ناخوردن کردے خلاف نکردمے ونفوسهم خافیة و نفسهای ایشان پنهان ست یعنی آن صفت که حق تعالی ایشان را کرامت کرده است از خلق پنهان ست و کس بر سر ایشان مطلع نگردد و ازان عزیزتر دارند سر خویش را که با خلق نمایند از بهر آنکه هر چیزے را عزیز دارد و بران چیز چنین باشد و سبک داشتن نشان خواری ست و استوار داشتن نشان عزیزی ست و چیز یکه که او را صد هزار بدل ست چون کسی او را دوست دارد عزیز دارد و پس چیزے که او را بدل نیست یا پیش اهل پیدا کند یا پیش نا اهل اگر پیش اهل پیدا کند اهل پیدا کرده خود بداند پیدا کردن محال ست و اگر پیش نا اهل پیدا کند بحر متی باشد آن نیز نگذارد و هرگز در نیابد و هرکه سر حق با نا اهل در میان نهد هرگز حق او را بر هیچ سر خویش این ندارد و مثال این آن ست که موضع امین سرودیعت ست اگر بنا اهل آن سر بگوید آن امانت از و بستانند او نیز امانت را نشاید و اگر راه نماید و نزدیک آنرا بر امانت ضامن گردد و ازین معنی ست در شریعت نهی آمده است ازان که مرد زن خویش را پیش بیگانگان بستاید یا زن شوی خود را پیش بیگانگان بستاید که باشد گذارد و نیز نباید سر بشر با کس نمیشاید گفتن سر حق با کس چگونه شاید گفتن و نیز شاید که معنی این آن باشد که حق ایشان را پنهان دارد تا بیگانگان از سر ایشان خبر ندارند از بهر آنکه چون خلق بر سر ایشان خبر یابند بر ایشان اقبال کنند و ایشان را از حق مشغول کنند و حق نخواهد که ایشان بغیر او مشغول گردند که غیرت حق با ولیاء خود بیش از غیرت خلق ست چنانکه پیغمبر علیه السلام در حدیث سعد معاذ گفت آنگاه که خدای قاذف را حد فرمود اگر چهار گواه نیارد چنانکه گفت والذین یرمون المحصنات ثم لم یأتوا باربعة شهداء فاجلدوهم ثمانین جلدة و سعد بن معاذ رئیس انصار بود و مرد غیور بود گفت یا رسول الله اگر مرد خانه روم و مردے بازن من فجور میکند اگر بروم تا گواه آرم زنم را آبستن کرده باشد و برفته و اگر سخن گویم تازیانه خورم و اگر خاموش شوم در غم بمیرم این چه حکم ست پیغمبر علیه السلام خشم آمد انصار تبر سیدند که در زمان از آسمان عذاب آید گفتند یا رسول الله سعد منافق نیست مرد غیور ست و هرگز زن روی گشاده را بزنی نکرده است از بهر آنکه نباید که دست

کسے باور سیدہ باشد و ہر زنی کہ بزنی کردہ است ہرگز طلاق ندادہ است تا دست کسی باو نرسد و خدا تعالیٰ
از اول سعد ہمین دانست پس حکم از میان زن و شوی بر داشت و حکم لعان نہاد و پیغمبر علیہ السلام چون
دانست کہ خدای او را معذور داشت و او نیز خوشنود گشت و گفت اتعجبون من غیرۃ سعد اللہ انی
لاغیر من سعد واللہ اغیر منا واللہ غیر حرم الفواحش کلہا ما ظہر منہا و ما بطن ازین معنی
گفتیم کہ خدای را بر اولیاء خود غیرت ست ایشان را کہ نماید جنید رحمہ اللہ گوید شبے خفتہ بودم بیدار گشتم
سر من تقاضا کرد کہ بمسجد شونیزیہ روم برخواستم و رفتم بر در مسجد شخصے را دیدم ہائل تر سیدم مرا آواز داد
کہ یا جنید از من تر سیدی گفتم آرے گفت اگر خدای را بسزای شناختی جز از و نتر سیدے گفتم تو کیستی
گفت ابلیس گفتم مرا آرزو بود کہ ترا ببینم گفت آن ساعت کہ مرا یاد کردی خدائے را رہا کردی و تر اخبر
نیست اکنون از دیدن من تر اچہ مراد بود گفت خواستم کہ از تو بپرسم کہ تر ا بر فقرا ہیچ دست باشد گفت
نہ گفتم چرا گفت از بہر آنکہ چون خواہم کہ بدنیا شان بگیرم بعقبے گریزند و چون خواہم کہ بعقبے شان
بگیرم بہ دنیا گریزند و مرا آنجا راہ نیست گفتم اگر بر ایشان دست نیابی بارے ایشان را ہیچ بینی
گفت ببینم انگاہ کہ ایشان را در سماع و وجد افتد ایشان را ببینم یعنی بر سر ایشان مطلع گردم و بدانم
کز کجا مینالند ازین سخن بگفت و ناپدید گشت بمسجد در آمدم سری سقطی در مقبولہ مسجد نشستہ بود سر
بر زانو نہادہ سر بر داشت و گفت دروغ گفت آن دشمن خدای ایشان بر خدای ازان عزیز ترند کہ
ایشان را بجبر بیل نماید پس ایشان را بابلیس کے نماید صفویۃ ایشان صفوی اند و ایشان را
صفوی بدو معنی خوانند یا از بہر صفای اسرار ایشان یا از بہر آنکہ ایشان بہ صف اول اند
صوفیۃ ایشان را صوفی بان معنی خوانند کہ ایشان لباس صوف اختیار کردند و صوف لباس پیغمبر ان است
و این بجای خویش بگوئیم انشاء اللہ تعالیٰ وحدہ نوریۃ ایشان را نوری خوانند از بہر پاکی معاملات
ایشان و روشنی سر ایشان و ابو الحسن نوری را رحمہ اللہ نوری خواندند آن او را خواندند کہ سخنان او
روشن بود از بہر نور انفاس او نوری خواندندش و گروہے گفتند نوری از بہر آن خواندندش کہ سرے
چنان منور بود کہ اسرار خلق ہیچ بروے پوشیدہ نگشتے و گروہے از بہر آن نوری خواندند کہ چون او در شب
تاریک سخن گفتے نورے از دہن او بیرون آمدے چنانکہ خانہ روشن گشتے صفیۃ ایشان را
صفی خواندند از بہر آنکہ اصحاب صفہ پیغمبر علیہ السلام بودند و صفہ پیغمبر علیہ السلام جائی ست
کہ آن جای را قبا خوانند و از مدینہ تا آنجا دو فرسنگ ست و یاران پیغمبر علیہ السلام از درویشان آنجا
وطن ساختہ بودند و از دنیا اعراض کردہ تا در اخبار ایشان آمدہ است کہ در روزے بودی کہ ایشان بچہل تن
ایک خرما خوردندے ہر یکے یمزیدی و بیار خویش میدادی و ہمیشہ برہنہ بودندی و خود را در میان ریگ
پنہان میکردندی و چون وقت نماز در آمدی آن گروہی کہ جامہ داشتندی نماز کردندے و در ریگ پنہان گشتندے

۴۷ شونیزیہ بفتح شین معجمہ و سکون واو و فتح نون و کسر یاء تحتانی و سکون یاء دوم و فتح زاء معجمہ و سکون یاء دوم و فتح ہاء تحتانی و الف و ہاء ساکنہ بر وزن مرزنجوشہ نام موضعے ست در بغداد کہ در آنجا بستانے بود کہ شونیز بسیار در آنجا روئیدے و بدان منسوب گشت ۱۲ منہ

۴۸ مقبولہ بفتح میم و سکون قاف و فتح باء موحدہ و لام و ہاء ساکنہ بر وزن مرزنجوشہ نام موضعے ست در بغداد کہ در آنجا بستانے بود کہ شونیز بسیار در آنجا روئیدے و بدان منسوب گشت ۱۲ منہ

۴۹ سری سقطی ابو الحسن سری بن مغلس سقطی رحمہ اللہ از اقران معروف کرخی و از مشائخ جنید بغدادی ست و در سنہ ۲۵۱ ہجری وفات یافتہ ۱۲ منہ

۵۰ سقط بضم سین مہملہ و فتح قاف و تشدید طاء مہملہ و در آخر طاء ہاء ساکنہ بر وزن زبرجد نام بازارے ست در بغداد کہ در آنجا خرید و فروخت سقطیات کردندے و بدان منسوب گشت ۱۲ منہ

۵۱ صفہ بضم صاد مہملہ و فتح فاء و در آخر ہاء ساکنہ بر وزن زبرجد نام موضعے ست در مدینہ طیبہ کہ در آنجا سایبانے ساختہ بودند و اصحاب صفہ در آنجا بودند ۱۲ منہ

۵۲ قبا بضم قاف و تشدید باء موحدہ و در آخر الف بر وزن حرا نام موضعے ست در مدینہ طیبہ ۱۲ منہ

وجامہ بدیگران وادمدے تانماز کردندے وبیشتر وصف ایشان پس ازین بگویم انشاء اللہ تعالیٰ واصل مذہب تصوف
از نیجا گرفتہ اند اعراض کردن از دنیا و با خلق خصومت ناکردن وبیافتہ قناعت کردن ونایافتہ طلب ناکردن و بر توکل زیستن
وبر خدای خویش از بہر نفس اعتراض ناکردن واز وطن واہل ودوستان بریدن وانیہمہ صفات اصحاب صفہ پیغمبر ست علیہ السلام
واصل مذہب شان این بود اما بگشتن روزگار تباہ گشت پنجنان کہ کارہای دیگر ودر اصل مذہب طعن نیست طعن دران
کس ست کہ مذہب را خلاف کند چنانکہ اگر بازرگانی درباز رگانی خیانت کند اصل بازرگانی تباہ نگردد واگر غازی غلول
کند اصل جہاد تباہ نگردد واگر عالم دنیا طلب کند اصل شریعت تباہ نگردد واگر سلطان جور کند اصل سلطانی تباہ نگردد
ودر ہر روزگار بجاری ہر گروہی درخور یکدیگر باشند چنانکہ در اصل صوفیان برین طریق بودہ اند واین طریق اصحاب
صفہ پیغمبر ست علیہ السلام ایشان را صفی وصوفی خواندند ودا عم اللہ بین خلیقتہ زیہاریان خدا اند میان
خلق او ومعنی این سخن آن ست کہ حق تعالیٰ در میان خلق ودلیت نہادہ است تا برکت ایشان خلق را از بلا ہا
نگاہ دارد ودر اخبار آمدہ است کہ ہیچ وقت این امت از چہار صد مرد ابدال خالی نباشند واز ین چہار صد چہل مرد
اوتاد اند یعنی پیغمبای زمین اند چنانکہ خدای کوہہا را میخ زمین خواند گفت والجبال اوتادا اگر کوہہا نیستندے
زمین را آرام نبودے واگر این اوتاد نیستندے از شومی معصیت عاصیان عالم خراب گشتے ازین چہل چہار نقباء
اند واز ین چہار یکے قطب ست وسلامتی کافران از برکت مؤمنان ست وسلامتی عامۂ مومنان از برکت ابدال
ست وسلامتی ابدال از برکت اوتاد ست وسلامتی اوتاد از برکت نقباست وسلامتی نقبا از برکت قطب ست
وچون قطب بمیرد یکے را از نقبا بجای او رسانند وچون از نقبا یکے بمیرد یکے را از اوتاد بجای او رسانند وچون
از اوتاد یکے بمیرد از ابدال یکی را بجای او رسانند وچون ابدال سیکے بمیرد یکے را از نیک مردان بجای او رسانند
یا نیمعنی دوائع حق اند در میان خلق کہ خلق را خدای بہ برکت ایشان نگاہ میدارد ومثل این چنان ست کہ اگر کسے را چیزے
عزیز باشد چنانکہ گوہرے در صندوقے آن صندوق را نگاہ ندارد نہ قدر صندوق را لکن قدر آنرا کہ در صندوق مودع ست
ملوک را چون در خانہ خزانہ باشد پاسبان را گرد خانہ بگردانند نہ قدر خانہ را پنجنین خدائے تعالیٰ از ہفت اندام
مومن عاصی بلا پاسبانی میگرداند نہ قد اندام را لکن در میان تن خزانہ است وآن دل ست ودران خزانۂ عطاست وآن
معرفت ست حرمت آن عطا را ظاہر آن مؤمن را با ہزاران جفا از بلا ہا نگاہ میدارد وحکما چنین گفتہ اند کہ مثل دل
مؤمن کہ در و معرفت باشد در تن عاصی چون فرزند عزیز ست در کنار دایہ او بد چون آن فرزند پیش پدر بنالد از رنج
شوی خویش پدر جواب دہد کہ تا تو در کنار او ئی آزردن او مصلحت نیست ہمچنین چون اندامہا جفا کنند دل بنالد بخدای
فرمان آید کہ تا تو در میان اوئی مرا با او بدی کردن روی نیست تا بعضے از علما این خبر را کہ پیغمبر علیہ السلام میگوید ان اللہ
لا ینظر الی صوركم واعمالكم ولكن ينظر الى قلوبكم تاویل این نہادند کہ دل در شبانہ روزے سی صد شصت بار
بخدای نالد از جفای نفس ہر بار حق سبحانہ بوی نظر رحمت کند تا بیارامد واگر نظر حق سبحانہ نیستے دل با نفس نیارامیدے
نیست معنی قول پیغمبر علیہ السلام کہ ان اللہ تعالیٰ فی کل یوم ولیلۃ ثلثمائۃ وستین نظرۃ فی قلب کل مؤمن

بیان مذہب درویش صوفیان

در میان ابدال

در میان قطب و اوتاد و ابدال و نقبا

دقوم

و مؤمنه وخدای فرزند را در رحم مادر ودیعت خواند وگفت ودیعلم مستقرها ومستودعها گروهی گفته اند که مستقر پشت پدر ست ومستودع رحم مادر وآنرا بآن معنی مستودع خواند که پدر آب خویش را آنجا ودیعت نهاد پس اگر پارهٔ آب گندیده که بمجرای بول پدر آمد ودر میان بول روان گشت وبمجرای بول مادر آمد ودر میان بول ودم قرار یافت چندین حرمت آمد که اورا از افات نگاه بایست داشت حق سبحانه وتعالی نه پسندیده که تا آن ودیعت آنجا برجای ست اورا الم یا رنجی رسد یا کسی برود دست یابد آن ودیعت که پاک ست وبی عیب ست ونهندهٔ او حق ست ومستقر او دل ست وآن معرفت ست که رواداردکه آنرا ضائع بگذارد تا تباه گردد یا دشمن باو راه یابد وصفوته فی بریته وگزیدگان خدا اند در میان خلق او وچون بیان کردیم ایشان ودیعت حق اند در میان خلق ورست شد که ایشان گزیدگان اند که چیز خوار انرا نهند همیشه عزیز را نهند وگرگزیدگان نبوند دی سلامتی دیگران در ایشان نبوندی وهمیشه دوران را بشفاعت نزدیکان حاجت بود وعام را بوسیلت خاص نیاز باشد ونزدیکان را نیابت دوران وارد وخاص بائے مردے عام کند ومثل این چنان ست که حق تعالی هیچ جوهرے نیافرید لطیف تر ویاک تر از آب وحیات همه خلق بآب باشد پس این پاک را سبب شستن پلید یها کرد واگر آب بذات خویش پاک نبودے پلید یها را پاک نگردانیدے وپلید یها بوے پاک نگشتے پس هر که نزدیک تر پاک تر وهر که دور تر پلید تر وچون پاک پلید را پاک نکند از پاکی او هیچ فائده پدید نیاید وفائده از پاکی پاک کردن پلید ان ست وفائده از غیر عزیز پاک گردانیدن ذلیلان ست وفائده از غنای غنی کار ساختن فقیران ست وفائده از کرم کریم تجاوز عاصیان ست ووصایاه لنبیه علیه السلام ووصیتهای خدای از پیغمبر او را علیه السلام الله یعنی پیغمبر خویش را وصیت کرده است به نیکو داشتن درویشان وقصه این آنست که توانگران مکه چنانکه بوجهل وبولهب وعتبه وشیبه وولید مغیره وابید نزدیک پیغمبر علیه السلام آمدند وگفتند هیچ چیز ما را از ایمان آوردن تو باز نمیدارد مگر آنکه گرد تو درویشان وسپاسیان اند وما را عار ے آید با ایشان نشستن که از گنده لباس ایشان ما را بوی میرسد ایشان را از نزدیک خود دور گردان تا ما بتو ایمان آریم مصطفے علیه السلام از حرص او بر ایمان خلق عمر خطاب رضی الله عنه را پیغام بدرویشان فرستاد که روزے چند کمتر آئید تا مگر ایشان ایمان آرند عمر رضی الله عنه سه کام پیش رفته بود که جبرئیل علیه السلام آمد وآیت آورد لا تطرد الذین یدعون ربهم بالغدوة والعشی یریدون وجهه مران ایشان را که من ایشان را نرانده ام اینها خوانندگان من اند وآنها راندگان من وچون تو خوانده مارا برانی وراندهٔ ما را بخوانی خوب نباشد اگر دعوی محبت ما میکنی آنرا خوان که ما خوانده ایم وآنرا ران که ما او را رانده ایم که در محبت موافقت شرط ست پس گفت یریدون وجهه وایشان ما را میخواهند من چرا ایشان را نخواهم رسول علیه السلام عمر را رضی الله عنه باز خواند همین کافران باز آمدند وگفتند اگر ایشان را نمی رانی نوبتے نه میان ما ومیان ایشان روزے مارا ورزے ایشان را این بارے تفضیل ما نباشد بر ایشان مساوات باشد ومساوات عدل ست اگر این بگنی ایمان آریم مصطفے علیه السلام عمر را پیغام داد جبرئیل آمد وگفت واصبر نفسك مع الذین یدعون ربهم

لله اوصاه ووصیه عهد الیه الاسم الموصوف له بالوصیه الحق تنبیه ۱۲ کشف الغات

سه بیش بگاه بازنده شود بر گردیدن ۱۲ کشف

بالغداوة والعشی گفت ہم با ایشان باش کہ من با ایشانم و ہر کرا من بکار آیم آن باشد کہ من با اوام و روے
بگردان از آنکہ من با او نیم عمر را رضی اللہ عنہ باز خواند و دیگر بار باز آمدند و گفتند اگر میان ما نوبت نمی نہی شاید ما نیز
بایشان بہم بنشینیم لکن روی ہا و اتا ایمان آریم مصطفے علیہ السلام عمر را پیغام داد تا دل درویشان باین خوش کند و کافران
باین گفتن مگر میخواستند تا دل درویشان از مصطفے علیہ السلام بیازارد و پراگندہ شوند و چون مصطفی علیہ السلام تنہا ماند
ایشان نیز ہر گردند تا کس با او نماند و حق سبحانہ ستر و مکر ایشان میدانست و مصطفے علیہ السلام نمیدانست پس عمر را رضی اللہ عنہ
پیغام نزدیک درویشان فرستاد تا دل ایشان نیازارد و بدانند کہ این اعراض جفا نیست اعراض زیادت گردانیدن دوستی
است این مقدار حق تعالیٰ نہ پسندید جبرئیل علیہ السلام آمد و گفت ولا تعد عیناک عنہم ای سید چشم از ایشان مگردان
و با ایشان می نگر کہ مر انظر رحمت با ایشان ست نزدیک خلق ایشان درویش اند و دیگران تونگر و نزدیک من تونگر
ایشان اند و دیگران درویش از بہر آنکہ تونگر نہ آنست کہ دنیا دارد تونگر آنست کہ خدای را دارد و چون من ایشان را
نیم تونگر کے باشند درویش ترین خلق ایشان اند و چون من این درویشان را باشم درویش کے باشند تونگر ترین خلق
ایشان باشند تفسیر وصیت کردن خدای پیغمبر را علیہ السلام از بہر درویشان اینست و پس از آنکہ این امر ہا بیامد
چون مصطفے علیہ السلام درویشے را بدیدے گفتے بابی من وصانی ربی بہ پدر من فدای آنکس باد کہ خدای مرا در حق
او وصیت کردہ است و چون عنایت حق بدید در کار ایشان آنگاہ کہ ہمہ دنیا بر و عرضہ کردند اعراض کرد و فقر اختیار کرد
و گفت الی حر فتان الفقر والجہاد و چون محل و درجہ و بزرگی فقر او بدید بدعا در خواست تا حق تعالیٰ او را ہم بران نگاہ دارد
و گفت اللھم احینی مسکینا وامتنی مسکینا واحشرنی فی زمرۃ المساکین وخفایاہ عند صفوۃ ونہانیان
او اند نزدیک دوست او یعنی نزدیک پیغمبر علیہ السلام و معنی این سخن آنست کہ خدای درویشگان را نزدیک پیغمبر علیہ السلام
پنہان گردانیدہ است و نزدیک او بزینہار نہادہ است و این دلیل ست بر بزرگی محل و خصوص ایشان کہ پنہان نکنند
مگر خواصگان را و بقدر محل زینہاری زینہار دار جویند تا نزدیک او زینہار نہند و ہر چند زینہارے عزیز تر زینہار دار
امین تر و بزرگ تر و چون در دو جہان از مصطفے علیہ السلام کسے بزرگ تر نبود و از و عزیز تر و امین تر نبود درویشان را
نزدیک او زینہار نہاد و او را نصب کرد بہ تیمار داشتن و کار ایشان راست کردن لاجرم دلیل گشت بر
بزرگی جاہ ایشان ہم فی حیوتہا اہل صفۃ ایشان در زندگانی پیغمبر علیہ السلام اہل صفہ او بودہ اند و این اصلی ست
در شرف فقرا کہ خلق ایشان را باین سبب طعن کنند و گویند در خالگاہ[۱] نشستہ اند و کاہلی پیشہ گرفتہ و اصل این از اصحاب
صفہ پیغمبر علیہ السلام بود کہ ایشان از ہمہ عالم بریدہ بودند چنانکہ خدای تعالیٰ میگوید للفقراء المہاجرین الذین اخرجوا
من دیارہم واموالہم و روی از خلق بحق سبحانہ آوردہ بودند و طمع از خلق بریدہ و پشت بتوکل باز نہادہ و خوشنودی
حق اختیار کردہ چنانکہ خدای میگوید یبتغون فضلا من اللہ و رضوانا و ہر چہ خلق دران آویختہ بودند ایشان
دست خود ازان کوتاہ میداشتند اجتماع ایشان بانمعنی بود نہ بآن معنی کہ خلق گمان می برند و بعد وفات رسول
و بعد از پیغمبر علیہ السلام بہینہ است او اند از بہر آنکہ در ہر عصرے فقر اگزیدگان خلق باشند نہ بینی کہ چون اغنیا

[۱] خالگاہ ظاہراً خانقاہ و خانگاہ و خانگہ با کاف فارسی بنظر ما نرسیدہ

به بلا در مانند تقرب بفقر کنند تا مگر حق آن بلا از ایشان بگرداند ببرکت دعای فقرا و هرگز هیچ بتونگر تقرب بنجوید چون فقیر باشد نه کذاب و در فقر صادق باشد نه کاذب که فقیر حقیقی آنست که در هر دو کون او را بر هیچ چیز اعتماد نباشد و بهیچ کس او را طمع نباشد و بر خدای بدل نیاز داین فقیری باشد که عین فقر او غنا باشد و اگر هیچ خرف نیستے مر فقر و فقرا را مگر آنکه تو انگر را بیند مراد و شهوت بسته اند تا بر درگاه خدا و نداستاده است و از درویش همه مراد ها ستده اند تا برادی بر دوست بدل نیاورده است از جمله فقر اکسانیکه مطعون اند نزدیک خلق بسبب اهل عصر خویشند از بهر آنکه منزه اند از اسبابیکه خلق بآن آلوده اند و از ایشان کس عوان نباشد نه هرگز کس را شفاعت نکنند و با کس خصومت نکنند و حکم و قضا نکنند و اوقاف ندارند و وصیت ندارند و پایه و دکان حمایتی ندارند و مال جمع نکنند و بر ایشان زکوة واجب نگردد و بشرب خمر و زنا و لواط مشغول نگردند و دنیا طلب نکنند و آنکه دارند ایثار کنند مطعونان ایشان بدین صفت اند

بنگر که خیار و گزیدگان چگونه باشند لم یزل یدعو الاول الثانی و السابق الثانی بلسان فعله اغناه ذلك عن قوله همیشه دعوت میکرد اول ثانی را و پیشرو پسرو را بزبان کردار او بے نیاز کرده بود از ان از گفتار او و معنی این سخنان آنست که مشایخ این طائفه رحمة الله مریدان خویش را بفعل دعوت کردندے نه بقول تا هر که با ایشان صحبت کردی همه رستی دیدے همان آموختی و هم بآن خوی کردے و بیان قول حاجت نیامدے و اگر از مریدے اندکی کجی پدید آمدے از دیگران نکردندے تا بے ادب نگشتے و راستی ظاهر نشان درستی باطن ست هر چند باطن درست تر ظاهر راست تر و چنین گفته اند من کان له باطن صحیح کان له ظاهر صالح و در حکایات بوحفص حداد چنین آورده اند که او بزیارت شبلی رحمه الله ببغداد آمد از پشاور با اصحاب خویش و اصحاب را بسیاست داشتے شبلی رحمة الله مر او را گفت ادبت اصحابك آداب السلاطین از بهر آنکه اصحاب وی پیش وے سخن نیاراستندے گفتن و چشم بدو دی نیارستندے باز کردن و اگر پیش وے بر پای بودندے بے امر وے نیارستندے نشستن و این آداب سلاطین ست ازین معنی گفت شبلی مر او را ادبت اصحابك آداب السلاطین جواب داد لا یا ابا بکر و لکن صحة العنوان دلیل صحة ما فی الکتاب از عنوان تو ان دانست که در نامه چیست و ظاهر خلق عنوان باطن ست روا باشد که ظاهرے باشد با وان و باطن ویران چنانکه حال منافقان اما هرگز روا نباشد که ظاهر ویران و باطن آباد ان آنچه یاد کردیم ظاهر ست و سر این سخن آنست که جوارح تبع دل اند و دل ملک ایشان و دل تبع حق ست هر گاه که این ملک خرد تر ملک بزرگتر را حرمت دارد رعیت او را حرمت دارند اما هابدل نگردد و دل بحق تعالی و چون دل راست باشد اندامها با او راست باشند و دل کژ گردد اندامها با او کج گردند و هر مقام که دل او رسید بر ظاهر همان احوال پیدا گردانید نه بینی که عمر رضی الله عنه را چون خوف حق بر سر او غالب گشت آثار آن خوف بر ظاهر او پدید آمد تا خلق را از هیبت او قرار نماند و یوچون او را بدید ترسید چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید ما فی السماء ملك الا و هو یوقر عمر و ما فی الارض شیطان الا و هو یفرق من ظل عمر و چون حق را نزدیک او تو قیر بود او را نزدیک ملائکه تو قیر پدید آمد و چون او را از حق خوف بود شیطان از و خائف گشت و همچنین عثمان ابن عفان رضی الله عنه چون او را از خدای شرم بود آن شرم بر ظاهر او اثر کرد تا ملائکه از و شرم داشتندے و خدمت خود را و جنب خدمت عثمان رضی الله عنه تقصیر دیدند معنی شرم

این بود و از بهر ایمنی گفتیم که بمقدار آنکه سر را باحق راستی باشد بر ظاهر راستی پدید آید و بمقدار پاکی سر بر ظاهر پاکی پدید آید و تعظیم و حرمت و خوف و دیگر صفات همچنین و چون حال چنین گردد ظاهر آنکس آئینه خلق گردد تا هر که در و نگرد با او صحبت کند همه مراد بیابد و از گفتار زمان مستغنی گردد و به بیان حاجت نیاید کی بیان چیزی پوشیده را باید و ظاهر را به بیان حاجت نباید و نیز شاید که معنی این سخن آن باشد که همین قدر که ایشان را بسر باحق حرمت و تعظیم بود همه بآن مقدار با مریدان شفقت و راستی بود و شفقت ایشان مریدان را چنان راست گرداند که بگفتار زبان حاجت نیاید و اصل این آنست که انس رضی الله عنه گفت واللّٰه ما مَسَسْتُ خزّاً ولا حریراً لین من کف رسول الله صلی الله علیه وسلم ولا شممت مسکاً ولا عبیراً اطیب من ریح رسول الله وما رأیت احسن خُلقاً منه خدمته تسع سنین فما قال لی لشیء فعلته لم فعلته ولا لشیء لم افعله لم لا فعلته و معنی این سخن آنست که نیکو نظری مصطفی علیه السلام با او و او را چنان گردانیده بود که بآن حاجت نیامدی که چرا کردی و چرا نکردی و از بهر معنی گفته اند بزرگان که مرید بآن بزرگ نگردد که سر آزمایند بآن بزرگ گردد که بیران او را بینند چون بیران دیدند که ما بزرگ نه بآن گشتیم که حق را خواستیم بآن بزرگ گشتیم که حق ما را خواست و با ما نظر کرد با مریدان همین معامله کردند شاگردی را فائده این بود که با مریدان آن کنی که مراد تو با تو کرده است و چون نظر براستی کردند بمریدان خویش نیکو نظری ایشان مرید را چنان راست گردانید که بتعلیم و پند حاجت نیامد حتی قل الرغب وفتر الطلب تا رغبتها کمتر گشت و طلب کردن سست گشت یعنی خلق رغبت کمتر کردند سست گشتند در طلب حقیقت و از کار با مجاز و رسم بسنده کردند و این تنها در علم حقیقت نیست در همه اسباب دین همین ست که هر چند که روزگار از شریعت دور تر گردد با سباب دین قصور در آید چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید خیر الناس القرن الذی یلونهم ثم الذین یلونهم ثم الذین یلونهم ثم یفشو الکذب حتی یحلف الرجل من غیر ان یستحلف و یشهد من غیر ان یستشهد و نیز پیغمبر علیه السلام گفت طبقات امتی خمس طبقات کل طبقة اربعین سنة پس هر طبقه را تفسیر کرد و گفت تربیة جرو[1] و فی ذلک الزمان خیر من تربیة ولد و ان تلد المرأة جمة خیر من ان تلد ولدا و نیز پیغمبر علیه السلام گفت یاتی علی الناس زمان لا یسلم للمؤمن دینه حتی یفر من شاهق الی شاهق و من جبل الی جبل و فی روایة من وادی الی وادٍ و نیز پیغمبر علیه السلام گفت یاتی علی الناس زمان یصلی فی المسجد صفوف من الناس لیس فیهم مؤمن و این عصر آن عصرست که پیغمبر علیه السلام بآن اشارت کرده است پس حقیقت طلب کردن اول اسلام غریب بود امروز خود ایمان غریب ست از بهر آنکه خلق را خود شرم نیست و پیغمبر علیه السلام گوید مثل الحیاء من الایمان کمثل الراس من الجسد و تن بی سر بقا نیابد و نیز خلق را امانت نیست که پیغمبر علیه السلام میگوید لا ایمان لمن لا امانة له و نیز از دست و زبان یکدیگر خلق را ایمنی نیست که پیغمبر علیه السلام میگوید المومن من امن جاره بوائقه یعنی شره و غوائله و المسلم من سلم المسلمون من لسانه و یده پس اهل خیر صحابهٔ رسول بودند علیه السلام و علیهم الرضوان که شاید وحی و تنزیل بودند و با مصطفی علیه السلام صحبت داشتند و برکت نبوت در ایشان اثر کرده چون مصطفی علیه السلام درگذشت نقصان در ایشان پدید آمد چنانکه بروایت اخبار آمده است که ما سوینا التراب علی رسول الله علیه السلام حتی انکرنا

حدیث خیر القرون

[1] در رسالهٔ کبری ۱۲

[2] کذا

خلوبنا علی رسول الله چون دل صحابه را حال این باشد با سابقیت ایشان دل دیگران را بنگر که حال چون باشد پس درجه
ثانی تابعین بودند که برکت صحابه در ایشان اثر کرده بود غالب حال ایشان خیر بود پس مرتبه ثالث تبع تابعین بودند که در عصر ایشان
خیر و شر یافته شد و برکت خیر شومی شر را از ایشان بازداشت پس درجه رابع کذابان آمده اند تا سوگند ناداده خورند و گواهی
ناخواسته دادن پس هر چند گشت بتر گشت چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت لا خیر فیه پس چون حال چنین گشت خلق از
آخرت روی بدنیا آورند و از اخلاص بنفاق و از طاعت بمعصیت و از حقیقت بمجاز و هیچ کس حقیقت را طلب نکرد و اهل حقیقت
در میان خلق پنهان ماندند فصار الحال اجوبة مسائل وکتبا ورسائل رسالها جواب سوال گشت و نامه و پیغام
گشت و معنی این سخن آنست که اهل حقیقت را با ظنها بود راست و ظاهر پاک و چون رغبت خلق در علم حقیقت
کم گشت بسخن مشغول گشتند و این علم حقیقت را بزبان گردانیدند و گفتند محبت چنین باشد خوف چنین و رجا چنین
و اهل حقیقت را باین بیان حاجت نبود و چون حقیقت از میان برخاست حال عبارت گشت و سر زبان و مثال این
چنان ست که هر که در گریبان مشک دارد او را گفتن که مشک دارم حاجت نیاید و چون حال باطن درست باشد
درستی باطن ظاهر را خود راست دارد آن درستی باطن مشک ست و آن راستی نشانهوئے او و هر که را حاسهٔ شم درست
بود بوی عطر دریابد و گر وهبی باشند که طیب را نشناسند اما میان طیب و نتن تمیز نکنند مگر کسے که در ان حرفت استاد
باشد پس اهل حقیقت چنین اند در راستی بدرجهٔ اند که ذره ذره تمیز کنند و حقیقت بر ایشان هیچ چیز پوشیده نگردد
و اینها خاص اند و از ایشان خاصتر خاص اند که ایشان جمله طیب و اند لکن تمیز کردن میان طیب و طیب ندانند
و از ایشان فردتر عام اند که محل ایشان محل ستوران ست که ستور را صفت دو بهت شهوت و نهمت و عام را صفت
همین ست و این کسانے اند که حقیقت و حال با کسوتها ده اند و به بیان سخن قناعت کرده این باز ان میرسد و آن
از ین و از کتبها چیزے میگویند و از شنیده چیزے میدهند نه برسنده را از معنی سوال خبر ست و نه جواب دهنده را از معنی
جواب خبر فالمعانی لا ربابها قریبة والصدور لفهمها رحبة و معنا باخداوندان معنی را نزدیک ست و دلهای ایشان
فهم آنرا فراخ ست یعنی کسانیکه خداوندان این معانی اند معانی این سخن زود دریابند از بهر آنکه هر که از حقیقت چیزے خبر
دارد او را به بیان آنچنان بسیار حاجت نیاید و رمزے او را بس باشد و در میان خلق این ظاهر ست که هر گروهے از خلق که
در صناعتے حاذق باشند در ان صنعت بر موز سخن گویند که دیگران به بیان بسیار آنرا فهم نتوانند کرد الی ان ذهب المعنی
و بقی الاسم و غابت الحقیقة و حصل الرسم تا معنی برفت و نام بماند و حقیقت برخاست و رسم حاصل ماند و معنی این سخن
آنست که رسم خلق رست و حقیقت حق را و معنی باطل رست و اسم ظاهر را و اهل حقیقت دست در حق زدند و رسم را زیر قدم
آوردند و چون باحق راست توانستند بودن از کثری رسم باک نداشتند و معنی باطن را بود و اسم ظاهر را و چون باطن شان
معنی تصوف بجای آورد اگر نام صوفی نبود باک نداشتند با طن صدیق و ار بزیستند و بظاهر نام زندیقی رواداشتند تا حال
و حقیقت برگشت و خلق پدید آمدند که تصوف نام صوفی بسنده کردند و اگر در باطن هیچ معنی نبود رعایت نکنند و اگر ایشان
را صدیق میخوانند بسنده کردند و در باطن زندیق و ارزندگانی میکردند فصار التحقیق خلقة والتصدق زندقة تا تحقیق پیرایه

زیب گشت و تصدیق آرایش چنانکه پیشینگان در باطن تحقیق داشتند و حلیت و لباس چنان داشتند باطن تا
خلق از سر ایشان خبر نیابد و مناخران بیامدند تحقیق با یکسو نهادند و خود را بلباس بیاراستند تا خلق ایشان را از جمله
عارفان شمرند و انگاه بندگان بودند تکلف کردند تا خلق از ایشان اعراض کنند تا فقیه بود باشیخی و را ابوبکر اشیخی خواندندے
جایے و رتبتے تمام داشت میرسید که نباید که آنجا او را هلاک کند پس از انکه در سر او راستی پدید آمد بسفرے بیرون شد ماه
رمضان روزه بکشاد بحکم شریعت آنگاه از سفر باز آمد و بشهر در آمد بسفر بود و خلق را از عذر او خبر نبود در شهر میان بازار
نان میخورد و خلق گرد آمدند و او را میزدند میگفتند این بے دین ست و او انچه از دل بیرون نهادند یکے از مردمان
اهل حقیقت گفت دران ساعت که او را تفامیزدند نزدیک تر آمدم تا با خویشتن چه میگوید میگفت نیز خلق را پرستی یا نه
بجاے خلق معذور کردی یا نه چگونه آوردست تا خدای را پرستی نه خلق را پس بزرگان گفته اند که جاه خلق زناریست و هوے
نفس بت تا از بت بترسی مومن نگردی و تا از نار ازمیان باز نکشائی مسلمان نگردی و ادعاء من لم یعرفه و تحلی بما
من لم یصفه و دعوی کرد این مذهب را آنکه این مذهب را نشناخت و خویشتن را باین مذهب بیاراست آنکه وصف
این مذهب ندانست و بباید دانستن که هرگز مالک را دعوی بکار نیاید همیشه مال در دست منکران باشد و باز در دست مدعیان
و قول قول منکر بود و قول مدعی اگر حجت نیارد بزیان بود باین بارے حکم شریعت ست چنانکه مصطفی علیه السلام میگوید
لو ترك الناس ودعواهم لادعی ناس دماء قوم واموالهم لکن البینة علی المدعی والیمین علی من انکر پس چه
از دنیا بدعوی نمیتوان یافت و حق و حقیقت را بدعوی کے توان یافت آنکه خسیس ترین اشیاست و آن دنیا ست
چون کسے دعوی کرد بے بینه او را استوار نمیدارند و اگر بینه ندارد جز ملامت و ندامت بخانه نبرد و آنکه صاحب ید بود
بدعوی محتاج نگشت و یافتن او را از بینه مستغنی گردانیدند دعوی می بایست و نه بینه پس آنچیز که شاید که خلق
برد مالک باشند و برو مستولی گردند و در تحت حکم مخلوقان آید بدعوی حاصل نمی آید اگه نشاید که ملک بندگان
گردد یا خلق برو مستولی گردند یا بر حکم مخلوقان در آید بدعوی کی حاصل آید دعوی در چیزے توان کرد که شاید تا باشد
در چیزے که تو او را باشی مالک مدعی ملک باشد نه ملک مدعی مالک خداوند مدعی بنده باید نه بنده مدعی خداوند و انکه بفعله
اقر بلسانه و کمله بصدقه من اظهره بیانه و نگرگشت بفعل این از بهر آنکه مقرر آمد بزبان که این حق ست و پنهان کرد این را
براستی آنکه ظاهر کرد آنرا به بیان و عبارت و معنی این سخن آنست که بزبان مقرر آمدند که این مذهب حق ست و بفعل مذهب
را کار نبستند و بر خلق پیدا کردند به بیان گفتار که راه حق این ست و صدق در پنهان کردند و باین راه نرفتند و اگر مقرار
مقر مطالبت آن فعل که باو مقرر آمد بنا بایستے اقرار را هیچ فائده نبودے چنانکه از خلق عمل بنا بایستے علم را هیچ فائده نبودے
و اقرار بصدق بے تحقیق صدق فعل منافقان ست چنانکه خدای گفت اذا جاءك المنافقون قالوا نشهد انك
لرسول الله و این قول ز ایشان صدق بود چنانکه خدای میگوید والله یعلم انك لرسوله لکن چون تصدیق باین
اقرار یار نبود خدای این صدق را کذب کرد و صادقان را کذابان خواند و گفت والله یشهد ان المنافقون
لکاذبون و گواهی خدا در دروغ نبود و خلق ایشان را باین قول صادق دانستند و خدای بر کذب ایشان گواهی میدهد

کاشکے بہ نزدیک حق صادق شمندے و نبزدیک خلق کاذب و نیز جای دیگر قولی را کہ بفعل آن قول را تصدیق نکرد دشمنی مکافات آن قول کرد و گفت یا ایها الذین اٰمنوا لم تقولون ما لا تفعلون کبر مقتا عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون کاشکے گفتی و شمنی ست خود عظیم بودی بلکہ گفت بزرگ دشمنی ست و اگر مرا و از صدق محبت ست چون عداوت باز آرد و آن صدق کجا بکار آید و بایمنی خدا تعالی یا علما عتاب کرده است کہ خلق را راستی فرمودند خود راست نبودند و گفت اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم و ہر کس کہ چیزے اقرار کرد و بران کار کند نشان درستی اقرار ست و ہر کہ بانچہ اقرار درو کار نکند مع القدرة نشان استہزا بود و مستہزی بر خلق کارا و مقامرہ باشد پس کسے کہ بر حق سبحانہ و تعالی استہزا کند گمان ان دکار او چگونہ باشد و ادخل فیہ ما لیس منہ و نسبہ الیہ ما لیس فیہ و در آنچہ در ین مذہب نا نچہ نا روست و با و منسوب کردند نا نچہ در و نیست یعنی چون نا اہلان دعوی این مذہب کردند فعل را با زبان مخالف گردانیدند تا بقولے خلق صید کنند و مراد خویش از خلق حاصل کنند این مذہب را بچیزے منسوب کردند کہ مراد خلق بود تا خلق و عمرت بدست آید ایشان را و ہر کس کہ خواہد کہ خلق را صید کند اندر باطن او را یکلیت از حق بر ہمہ باید گشتن از بہر آنکہ حق و خلق ہیچ جمع نیایند و ہر کہ را از حق خبر باشد از صحبت خلق ملال خیزد و از خلق چنان گریزان گردد کہ از مارہ کژدم کہ نظارہ خلق صد ہزار تن را بے ایمان کرده است پس این طائفہ کہ نمایش کردند و بنیائی نا اشتند این مذہب را بقول و تصنیف بر بستند و تلبیس و شاہد و بر تلبیس و لہو بیا لودند و این را تصوف نام کردند و فاسقی را نام اسلام دادند و زندیقی را نام صدیقی نہادند و انبیا را نام خلق گرفتن بودند راہ خدای جستن مجعل حقه باطلا و سمی عالمه جاهلا پس حق این مذہب را باطل گردانیدند و عالم این مذہب را جاہل خواندند از بہر آنکہ ہمہ خلق جویان حق بودند و حق با اہل حقیقت توان یافت و چون با این مردمان صحبت کردند تا مگر در ایشان شر حقیقت بینند ہمہ ہوس دیدند و محال گفتند و با ہیچ کس بوی حقیقت نیافتند روی از ایشان گردانیدند و اگر چہ این مذہب حق بود گفتند باطل ست و اگر چیزے را یافتند کہ او با این مذہب عالم بود گفتند جاہل ست و خلق را در ین گناہ نے گناہ آنرا کہ مذہب دعوی کرد و مذہب خلاف کرد تا خلق را غلط افگند و در نجا و چیزے اصل ست صدق انبیا و غرر شیطان و انبیا بر صدق بودند و ہر کہ با ایشان صحبت کرد آنکس را نیک اقتدا و شیاطین صدق نمودند و دروغ فروختند و ہر کہ با ایشان صحبت کرد ہلاک گشت پس محققان بر راہ انبیا آمدند و عیان بی کیفوق براہ شیاطین و انفرد المحقق فیه عنا بدوسک الواصف له غیره علیه و آنہا کہ اہل حقیقت بودند در ین مذہب نا خلق جدا گشتند و بخیلی کردند بر پیدا کردن این مذہب از بہر عزتے کہ داشتند آنرا و آنکس کہ وصف او نتوانست کردن خاموش گشت و صفت کرد از رشک نا اہلان از سر خبر نیابند و معنی این سخن آنست کہ محققان دیدند کہ نا اہلان این را دعوی کردند و سر نداشتند سخن نا اہل و ادن ہر کسے کہ چیزے نا اہل دہد از دو معنی یکی حاصل آید یا خوار داشتن او آن چیز را یا استخفاف دیگران بآن چیز را یا خوار داشت او باشد کہ آن نعمت را بر وزوال آید و از استخفاف آن دیگران باشد بآن یا استخفاف و ہر دو جہان بدبخت گردند پس اہل حقیقت سر خویش پنہان دارند یا نگاہ داشت حرمت را یا دیگران از خفقت برون راہ این چنان ست کہ بزرگان گفته اند لا تمنعوا العلم اهله فتظلموهم و لا تضعوا عند غیر اهله فتظلموه روزی سہل بن عبد الله التستری را گفتند ما را وصف صادقان بگو

گفت هاتوا اسرارالصادقین حتی اخبرکم بوصف الصادقین وچون شبلی رحمه الله این سخن برسرعام آشکارا کرد استاد او جنید رحمه الله او را ملامت کرد و دعای بد کرد و گفت یا ابا بکر سخن حبر یا هذا العلم تحبره ثم تکلمنا به فی السر ادب فجمعت انت فافشیته علی رؤس الخلائق لا بارك الله فیك واگر بزرگان روا داشتندی آشکارا کردن سر نزد نااهلان این عتابی این دعای بد را فائده نبودی شبلی جنید را جواب داد و گفت انا اقول انا اسمع فهل فی الدارین غیری گفت گویند و منم و شنونده هم منم و در دو جهان خود جز من کیست این سخن او معنی باشد یکی آنکه شبلی را وقت غلبه کرده بود در غلبات وقت خویش بخویشتن مشغول گشته بود و انچه میگفت خویشتن را و خود سماع میکرد و مراد او خلق نبود خلق بطفیل او سماع میکردند دیگر معنی آنست که مگر شبلی از صفات خویش فانی گشته بود و مجرد گشته از اختیار و مراد خویش و قائم گشته بصفات حق تا حق سبحانه بروی میراند انچه میراند بان شبلی آله بود و راننده حق بود و شبلی خود فانی و او را زاندن خود خبر نبود و انچه حق بر زبان او میراند خلق را خبر نبود و اشارت هم آنجا کرد و گفت من نه منم من او ام یعنی بصفات خویش قائم نیم بصفات او قائم گوینده او ست و شنونده هم او ملامت بر من چراست شیخ رضی الله عنه میگوید روزی عبدالرحمن داودی مرا گفت ای پسر هرگاه که در سر تو چیزی پدید آید که اگر ازان وقت نفس زنی خلق در بلا افتد و تو در راحت آن نفس را فرو خور و بر خلق خدای شفقت بر تا خلق در راحت بیاشند و تو در بلا و نیز روزی مرا گفت ای پسر نگر تا از این عمل ترا زیان نگردد چنانکه مرا گشته است که فلاح از تو برخیزد و در دو جهان بدبخت گردی پس پنهان داشتن بزرگان این سر را معنی این ست و چون حسین منصور رحمه الله را بر درخت کردند بران وجه که بعد ازین یاد کنیم ان شاء الله تعالی شبلی گفت من بسر گورا و رفتم و همه شب نماز میکردم و چون سحرگاه بود مناجات کردم و گفتم الهی این بنده تو مؤمن و عارف و موحد و دوست تو بباید که بلا نرسد که این بلا چرا بروگماشتی گفت خواب بر من غلبه کرد چنان دیدم که قیامت هستی و از حق مرا فرمان آمدی که یا ابابکر اکرمناه بسرنا فابده بغیرنا فانزلنا به ما تری او را بسر خود راه دادیم با دیگران در میان نهادیم این بلا بر دگماشتیم که می بینی القدر سر الله تعالی ظلا تفشوه آنکه سر خلق بر خلق گاه ندارد خلق با او صحبت نکنند آنکس که سر حق را گاه ندارد صحبت حق را کی شاید هر که یک سر از ان خلق آشکارا کرد نیز با و سر نگویند و هر که یک سر خلق بر خلق آشکارا کند پیش بادی سر نگویند پس هر که سر حق را آشکارا کند پیش حق بادی سر نگویند روزی مرو یرا خبر دادند که ابوالقاسم حکیم چندانی او بنفس ست که چهل سال ست تا پیش عیال خود بینی پاک نکرده است این مرد قصد زیارت او کرد چون بیامد او را در مسجد یافت منتظر بیود تا از درس فارغ گشت براثر وی برفت تا بخانه او در و دازه و فائده گیرد در راه که می رفت در دل این مرد گذشت که کاشکی بدانستی انچه مرا گفتند راست ست یا دروغ ابوالقاسم بفراست بدید روی بگردانید و بینی پاک کرد و این مرد تعجب نمود و بسر اندیشه کرد که انچه مرا گفتند یا دروغ گفتند یا این حرکت تا زیانه است مرا تا دیگر بار سر بزرگان نجویم ابوالقاسم این نیز هم بدید روی باز پس کرد و گفت یا پسر با تو راست گفته اند لکن اگر میخواهی که سر همه خلق بر طبق نهند و با تو ننمایند محال ست سر خلق بر خلق نگاهدار که هر که سر ملکان باز گوید سر ملکان را نشاید و نشان این در شریعت آنست که هر کس که سر عاصیان آشکارا کند او را تازیانه زنند و فاسق گردد و گواهی آن عاصی نپذیرند و گواهی آن پرده در نپذیرند کسیکه سر عاصیان آشکارا کند او را چنین پیش آید او را که سر حق آشکارا کند او را خود چه پیش آید فتفرت القلوب منه وانصرفت

التقدیس

النفوس عند دلها ازین سخنان بر میدو تنها از صحبت این طائفه برگشت یعنی چون خلق مدعیان نااهلان را بدیدند از ایشان حقیقت
طلب کردند یافتند و آن کسان که اهل حقیقت بودند پنهان بودند و انچه داشتند پنهان کردند و این مذهب را پیش کس حقیقتی نیافت
از بهر آنکه باهلان راه نیافت و با نااهلان حقیقت ندید طبعها ازین مذهب گریزان گشت و دلها او را منکر گشت هر که ایشان را دید
از ایشان بگریخت و گفت این مذهب را اصل نیست و این طریق را حقیقت نیست اگر حقیقتی هستی بر مدعیان نشان پیدا شدی
روزی شبلی رحمة الله خبر یافت که جائی مرد بزرگ هست بزیارت او رفت چون او را بدید برگشت و گفت لیس من دواب
لا صطبل ایوانی پس آخوری نیست یعنی این سخن والله اعلم آن ست که پس آن داغ ملک دار و بر آخور ملک نهند پس
ستور یکه او را داغ ملک نیست ستور گاه ملک را نشاید یعنی که او را داغ حقیقت نبود حق را کی شاید ابو یزید را چون او ندکه جائی مرد بزرگ
هست قصد زیارت او کرد دو ماهه راه برفت چون بآن مرد رسید او را یافت بانگ نماز میگفت و بسر فید و خیو بر آورد و
بینداخت ابو یزید هم از انجا باز گشت و تا بسطام نیامد کس با او سخن نیارست گفتن و چون بسطام رسید او را گفتند راهی بدین
دوری برفتی چرا آن مرد را نادیده باز گشتی گفت انچه مرا میبایست دید مرا بی ادب ست و بی ادبان را باحق تعالی صحبت
نبود اگر این مقدار بی ادبی نزد یک بزرگان قطع صحبت باری آرد آنکس را که بهمه عمر یک ادب بجای نیاورد چگونه قطع صحبت داشتن
محال ست فذهب العلم واهله والبیان وفعله این علم برفت و اهل این علم با این علم برفتند و بیان این مذهب و کار
کردن باین مذهب از میان برخاست یعنی چون آن کسان که اهل حقیقت بودند پنهان گشتند و انچه دانستند پنهان کردند
و آن کسان که خویشتن را با این مذهب موصوف کردند حقیقتی نداشتند و خلق پیش از ین مذهب جای نشان نیافتند
مذهب منکر شد گشت و به یکبارگی از دل خلق برخاست و آنکسان که اهل بودند از میانه برفتند و علم با خود ببردند و کس نماند
که این مذهب را بیان کردی و فعل نیز از میانه برخاست از بهر آنکه فعل بیان بجای توان آوردن و بیان از علم توان
کردن و علم از اهل توان گرفتن که چون اهل شد علم شد و چون علم شد بیان شد و چون بیان شد فعل شد و این تنها در
علم حقیقت بست در علم شریعت نیز همین ست چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید ان الله تعالی لا یقبض العلم انتزاعا
ینتزعه من الناس ولکن یقبض العلم بقبض العلماء فاذا لم یبق عالم اتخذ الناس رؤسا جهالا فسئلوا فافتوا
بغیر علم فضلوا واضلوا چون علم شریعت را حال این باشد بهرگاه نااهلان جای اهلان بگیرند هم خود را گم کنند و هم
خلق را گم گردانند پس علم حقیقت خود چگونه باشد که نااهلان دعوی حقیقت کنند که حقیقت خاص را و شریعت عام را و آفات
علم عموم چنین کند فوات علم خصوص چگونه کند علم شریعت را روا باشد که فاسقی بماند و علم حقیقت را جز صدیقان
نداند آن علم که روا باشد که فاسقان بدانند چون نااهلی در انجا افتد ضال و مضل گردد و گم شود و خلق را گم گرداند پس آن
علم که جز نصیب صدیقان نیامده است هرگاه که نااهلی در انجا خوض کند و خلق را با آن دعوت کند مخاطره باشد که عالمی
بسبب ادبی راه گردد و فتنه او در میان خلق تیز از فتنه ابلیس گردد و نعوذ بالله من هذا لان الله قد عانی ذلک
الی ان وصفت فی کتابی هذا وصف طریقتهم وبیان نحلتهم و سیرتهم من القول فی التوحید والصفات
وسائر ما یتصل به ما وقعت فیه الشبهة عند من لم یعرف مذاهبهم ولم یخبر مشائخهم گفت بخواندم را

بیان تصنیف کتاب علم شریعت را بر فاسق میسند و علم حقیقت مخصوص صدیقان است

باآنکه پدید کردم در کتاب خویش وصف راه ایشان وبیان مذهب ایشان وسیرت ایشان از آنچه گفته اند در توحید
وصفات وویگر چیزها که باین پیوندد از آنچه در وشبهت افتد نزدیک آنکس که مذهب ایشان نشناخته باشد وپیران
ایشان را خدمت نکرده باشد ومعنی این سخن آنست که پدید میکند که علت چه بود تصنیف کردن این کتاب را وآن
علت آن بود که در پیش یاد کردیم چون نااهلان خویشتن را باین مذهب منسوب کردند واهل حقیقت آنچه داشتند پنهان
کردند نزدیک خلق چنان افتاد که این مذهب را اصلی نیست تبر کردیم این مذهب بگفتند واهل این مذهب بی التفات
نگردند واین حال مرا بآن آورد تا این کتاب را جمع کردیم تا بر که در ونگرد داند که این مذهب راست ست وکژی
در مدعیان مذهب ست نه در مذهب تا اگر طعنی کند در کژی مدعیان کند نه در اصل مذهب تا دین او را زیان ندارد واین
چنان ست که اگر کسی از بازرگانان خیانتی بیند طعن خائنان را کند نه اصل تجارت را چه اصل تجارت حق ست و
فرمان شریعت ست چنانکه خدای میگوید یا ایها الذین امنوا لا تاکلوا اموالکم بینکم بالباطل الا ان تکون تجارة
عن تراض منکم چون غیر تجارت را باطل خواند وتجارت را مستثنی کرد درست شد که تجارت حق ست ونیز گفت
فاذا قضیت الصلوة فانتشروا فی الارض وابتغوا من فضل الله بیشتر مفسران بران اند که این فضل خدای کسب
تا اهل سنت وجماعت باین آیت حجت کردند که کسب فریضه ست نزد حاجت تا خویشتن را وبال خلق نکند چه فریضه
ترین فریضه بار کشیدن ست وبار نانهادن ونیز اگر کسی از اهل غزو در غزو تقصیری بیند عیب مقصر را نکند نه جهاد را
که جهاد برترین همه طاعتهاست پس از ایمان چنانکه خدای میگوید یا ایها الذین امنوا هل ادلکم علی تجارة تنجیکم
من عذاب الیم تؤمنون بالله ورسوله وتجاهدون فی سبیل الله جهاد را قرینهٔ ایمان کرد از بهر آنکه ایمان بیجهاد
برپای نباشد وچون جهاد برخیزد مسلمانی برخیزد ونیز جهاد پیشه پیغمبر ست چنانکه میگوید بدلی حرفتان الفقر والجهاد ونیز
اگر کسی از سلطانان جور بیند طعن جور جابران را کند نه اهل سلطانی را از بهر آنکه سلطان سایه خداست چنانکه پیغمبر علیه السلام
گفت السلطان ظل الله فی الارض وخدای تعالی طاعت داشتن سلطان فرموده است چنانکه میگوید اطیعوا الله
واطیعوا الرسول واولی الامر منکم بیشتر مفسران بران اند که اولی الامر سلطان ست ونیز اگر کسی در فرزندان رسول
علیه السلام مجالی وناشایستی بیند طعن در کنندهٔ مجال کند نه در اصل قرابت رسول که دین او را زیان دارد که همچنانکه
پیغمبر علیه السلام کتاب خدای را بامت زنهار نهاد فرزندان خود را نیز زنهار نهاد وگفت کتاب الله وعترتی ونیز
اگر کسی در علما ناشایستی بیند کنندهٔ مجال را عیب کند نه علم وشریعت را که اسلام بعلم وشریعت برپاست وستون دین
علما اند واز آنکه علما شریعت را خلاف کنند شریعت ویران نگردد وجملهٔ جواب آنست که چون سلطان عمر خطاب باشد
وغازی علی بن ابو طالب وتاجر عبد الرحمن بن عوف وفقیه عبد الله بن مسعود ومقری ابی بن کعب واهلبیت حسن وحسین
واهل صفوت سلمان ومهیب وبوذر وبلال رضی الله عنهم چون سلطان جابر گردد وتاجر خائن گردد وعلوی فاسق گردد و
عالم مرائی گردد وغازی اهل غلول وصوفی سرود گوی ورقاص گردد وهر وقت بیکجای بسازند واصول همه رست ست
متعلمان کژ گشته اند انگاه هر طائفه عیب خود بیکسو نهاده اند وبعیب دیگران مشغول گشته اند شیخ رحمة الله گفت چون

درین زمان کسانے بودند کہ مذہب نشناختند و پیران را خدست نکردہ اند و اصول مذہب ندانستند و مردم را در مذہب بغلط انگندند ما این کتاب را تصنیف کردیم تا اصول مذہب را بیان کنیم تا کسے بگزاف چیزے نگوید کہ درین او را زیان دارد و کشفت بلسان العلم ما امکن کشفہ و وصفت بظاہر البیان ما صلح وصفہ و روشن گردانیدم بزبان علم آنچہ روشن شایست گردانیدن و وصف کردم بظاہر بیان آنچہ وصف شایست کردن و معنی این سخن واللہ اعلم آن باشد کہ ما آن مقدار بیان کردیم کہ در وصف گنجید و چندان کشف کردیم کہ در عبارت گنجید از بہر آنکہ ہر آنچہ مقتضی حقیقت حق است در بیان و عبارت نگنجد کہ بیان معبر سرست و سر غیر حقیقت ست و حقیقت صفت حق و کمال حقیقت در سر نگنجد از حقیقت حق در سر چندانی پدید آید کہ طاقت سر ست اگر فزون از طاقت سر بود کشف افتد ہمہ اسرار عالم زیر و زبر گردد پس از سر زبان چندان بیان کند کہ طاقت عبارت ست اگر کمال آنچہ سر بیند بمشاہدہ بہ بیان و عبارت پدید آید و مستمعان در سماع ہلاک شوند تا بعضے از بزرگان چنین گفتہ اند کہ مثل عبارت چون قی ست آنچہ از خلائق طبع را بشاید طبع قرار گیرد و آنچہ غذا را نشاید قذف کند و آنچہ از مشاہدہ سر را بشاید با سر قرار گیرد و آنچہ سر را نشاید عبارت گردد و اگر کمال غذا با طبع بصحبت نگنند طبیعت ویران گردد و ہلاک گردد و اگر کمال مشاہدت نیز با صحبت نکند ہمہ عبارت گردد و سر و بیان شود و ہلاک گردد و نیکوتر ازین مثال آنست کہ مثل مشاہدہ مثل سوختن آتش ست و حال آتش مشاہدہ است و زبانہ زدن او و جوشش اشتیاق است و شررہای او اشارت ست و دود او عبارت ست چون آتش قوی باشد ہم خود را سوزد و ہم اغیار را و چون فانی گردد ہیچ غیرے قدرت ندارد و از خود تعدی نکند و چون قوی باشد ہم خود را سوزد و ہم اغیار را بحرارت سوزد و چون ہیزما نماند یکے از دو نمایش بردارد و یکی از دو سوزش بردارد نمایش عام راست و سوزش خاص را آنکہ نمایش بردارد بصفات خود قائم ست و آنکہ سوزش بردارد از صفات خویش فانی ست سوختہ را صفت نبود ہر چہ را سوختند جوہرے دیگر گردد جز آن جوہر کہ پیش از سوختن ست آمدیم بزبانۂ آتش و گفتیم زبانۂ آتش غلیان شوق ست و ہر چند آتش قوی تر زبانۂ او صعب تر از سر ا سر ست کہ ضیاے آتش دی بیش از ساحت صدر را نور ندہد چون چراغی کہ بیش از خانہ روشن نکند و از سر ا سر ست کہ عالمے روشن کند چنانکہ آتش حریق و از سر ہا سر ست کہ زبانۂ او از عرش بگذرد لکن بباید دانستن کہ قوت ضیا و زبانۂ آتش بمقدار حرقت جوہر باشد آنکہ نظارہ بود ضیا بیند و از سوختن خبر ندارد آمدیم بوصف شرر آتش کہ شرر آن زبانہ کہ بزند چون سوختہ را بیند ہم آگاہ در گیرد و سوختہ را بوی آتش بسندہ باشد و ناسوختہ را آتش قوی باید تا آثر السوزد آمدیم بود دکہ دود عبارت ست و از دود فائدہ حاصل نیاید جز دانستن کہ از انجا کہ دود آید در انجا آتش ست و دانستن آتش گرمی آتش نکند و دانستن حلاوت و بیان شیرین نکند و دانستن طعام شکم را سیر نکند و دانستن آب تشنگی نبرد و اگر ہمہ اصفان عالم گرد آیند تا چیزے را وصف کنند بعبارت بیش کسے کہ آن چیز را ندیدہ باشد یا مثل آن ندیدہ باشد و ہر چند وصف و عبارت بیشتر کنند کور دل تر گردد و مثلا اگر بزمین ہمہ خرما بترش باشد و اصفان وصف شیرینی گفتن گیرند ہرگز ایشان را معلوم نگردد کہ شیرینی چگونہ باشد از بہ معنی گفت کہ چندان وصف کردیم کہ در بیان گنجید و چندان کشف کردیم کہ در زبان علم آمد نہ چندان کہ مقتضی حقیقت حق ست لیفہمہ من لم یفہم اشارا تھم و یدرکہ من لم یدرک عبارا تھم میگوید این کتاب را از بہر آن جمع کردم تا این معنی را فہم کند آن کس کہ اشارات این طائفہ را

فهم نکرده باشد و در یابد آنرا کسے که عبارت ایشان را دریافته باشد و معنی این سخن والله اعلم آنست که این طائفه هرچند گویند
باشارت گویند که هرکس که در چیزے تحقیق گشته باشد در ان چیز او را اشارتے بسنده باشد و بعبارت حاجت نباید این چنان کس
بمعارف ست میان خلق که چون کسے را با کسے دوستی باشد بهر رمز و اشارت با او سخن گوید که دیگران در نیابند و این طائفه نیز از افلاک
خویش را بهر موز و اشارت نماید تا اگر با اهل سخن گویند نا اهل ندانند که ایشان چه میگویند و آنکس که از ین خبر ندارد بقیاس خود
آن اشارت بتقلید کیل منسوب کند و بهذیان و شیخ رحمه الله میگوید ما این کتاب از بهر آن تصنیف کردیم که تا محرم دل ایشان باشد
تکرد بدانند که اشارات ایشان محال نیست و بتنفی عنهم حرص المتحرصین و سوء تاویل الجاهلین بتا دعده شود از ایشان
دروغ دروغ زنان و تاویل بد جاهلان یعنی این کتاب را از بهر آن تصنیف کردم که جمع طائفه ایستند که ایشان چند انی دروغ
بستند که بر ین طائفه و چندانی زور و بهتان نهادند که بر ین طائفه و آن از حسد بود از بهر آنکه هر که را نعمت بزرگ حاسد بیشتر و
ازین معنی بود که پیغمبر علیه السلام دعا کرده ے و گفته اللهم اجعلنی محسودا و لا تجعلنی حاسدا و لا موجوفا نعمت این طائفه
از ان همه خلق بر ترست از بهر آنکه هر طائفه بچیزے سیر گردند و این طائفه را هو و کون هیچ نگردانند تا حق بزرگ جل جلاله چنین میگوید
که اگر همه دنیا القه گردد و در دهان کودک شیر خواره نهند مر او را بر و شفقت آید که گرسنه مانده است و نیز شبلی میگوید اگر همه دنیا مر ا باشد
بجودی و هم بزرگ نیتی دائم او را بر خود اگر او آن از من قبول کند آنکس که او را اغنا بحق چنین باشد که همت او را بدین جایگاه
برساند و این خود کمترین مقامی ست مر او را این نعمت چیز باشد از بهر این معنی محسود گشتند تا خلق بر ایشان زور و بهتان نهادند
و آن نیز که سخن خویش بر موز و اشارات گفتند از بهر آن بود تا حاسد در نیابد که پیغمبر علیه السلام میگوید استعینوا علی انجاح
الحوائج بالکتمان فان کل ذی نعمة محسود و این معنی ست که چون مصطفی علیه السلام را مراد بود قبله گردانیدن بزبان
برنیاورد از بهر آنکه دل بحق از زبان نزدیکتر ست و محال ست که در رتبه سخن نزدیکتر گوید و عبارت زبان آنرا باید که از سر خبر
ندارد تا بزرگان نگفته اند السوال باللسان قحة و بالقلب حجاب، و بالله شهرک کفی بالسوال علما بصلاح عبده
و یکون نبانا لمن اراد سلوک طریقه مفتقرا الی الله فی بلوغ بحقیقته و نیز چنین میگوید که ما این کتاب را برای آن
جمع کردیم که تا در وطن گردد بر ان کس که با ین راه خواهد رفتن و نیاز مند باشد بر سیدن بتحقیق این معنی این کتاب را از بهر آن
جمع کردیم تا اگر کسے خواهد که با ین راه برود و کسے را نیابد که او را راه نماید کتاب ما او را راه نمائی گردد تا کسے با و باز نخورد که او را
از راه ببرد چون طریقت و مذهب دانسته باشد از ین کتاب و اگر کسے بر و تلبیسی کند و راه بر نماید که راه این طائفه نیست
قبول نکند پس گفت مفتقرا الی الله تعالی یعنی با وجود نگریستن او در کتاب ما باید که او را فقرے بود و صادق تا راه یابد که بکتاب
خواندن و تعلیم کردن بے صدق افتقار بحق راه نیابد بلکه چون فقر صادق گردد بے کتاب و بے تعلم خود راه یابد از بهر آنکه خدای
میگوید یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی الحمید و هر کس را صفت خویش نیکو تر و چون صفت حق غنا ست هر
بغیر این وصف داند کا دوست و چون صفت بنده که فقر ست هر که خود را غیر این صفت بیند ضال ست و هر که چنان داند که
یکساعت یا کمتر یا یک لحظه یا یک خطره یا نیز کمتر از ین از حق تعالی بے نیاز ست او هنوز ایمان نیاورده ست و چون صفت
ایمان افتقار باشد هرچند که بنده خویشتن را بفقر موصوف تر داند نزدیک تر شود بغدان فصحت کتب الخلاق فیه و تتبعت

وتتبعت حکایات المتحققین له بعد العشرة بهم والسئوال عنهم ومیگوید این کتاب را پس ازان تصنیف کردم که کتابهای استادان را نیک تامل کردم وحکایتهای ایشان را تتبع کردم وبا ایشان عشرت کردم از ایشان سوال پرسیدم معنی این سخن آنست که اعتقاد ایشان از کتابهای ایشان برداشتم که هر کس اعتقاد خویش در کتبهای خویش پدید کند وچون اعتقاد ایشان بدانستم تتبع حکایات ایشان کردم تا رموز واشارات ایشان فهم کردم که رموز واشارات در حکایات پدید آید وبا ایشان عشرت کردم تا خلق آموختم که اخلاق در عشرت پیران مهذب گردد وهر چند پیر رائض تر مرید انش پاکیزه تر واخلاق شان صافی تر در سیاست وریاضت پیران مریدان را از کمال شفقت باشد که نخواهند که بر مریدان ایشان عیبی پدید آید تا ایشان بشفقت ناکردن متهم گردند وحق صحبت گذارده باشند وسئوال کردن برای حل اشکال باید که تا مرید بر سوال کردن حریص نباشد اشکالها ش روشن نگردد ورنک این چهار فصل بر بن چهار ترتیب است که یاد کردیم اعتقاد از کتب برداشتن واشارات در حکایات جستن وخلق در عشرت راست کردن واشکالها بسوال بجای آوردن وتا این چهار جمع نکردد نام تصوف راسزاوار نگردد واین خویشتن نام ست تا الکاه که از نیجا بکذرد وکتاب واحکامات وعشرت وسوال همه اورا حجاب کردد وکر اینهمه صفات مریدان ست وابتدای حال طالبان وچون اثری از حقیقت بر سراو پدید آید اینهمه راخود باو نیاز نیفتد واورا باین چیزها نیاز نماید وبسقیته **بکتاب التعرف لمذهب التصوف** واین کتاب را نام این نهاده ام کتاب تعرف کردن مذهب صوفیان این جستن مذهب ست نه جستن حقیقت مذهب راست ومذهب هر کس جوید وبجستن یابد وحقیقت هر کس نتواند جستن وهر جوینده نیابد اخبارا عن الفرض فیه وباین نام آن خواستم تا خلق راخبر کنم که غرض مادر تصنیف این کتاب چیست وبالله استعین وازخدلے یاری خواهم وعلیه اتوکل وتوکل بر وکنم وعلی نبیه اصلے وبر پیغمبر او درود فرستم وبه اتوسل وبخدای تعالے نزدیکی بوی جویم ولاحول ولا قوة الا بالله وباز داشت نیست از معصیت وقوة نیست بر طاعت مگر بخدای تعالی

قولهم لم سمیت الصوفیة صوفیة قالت طائفة انما سمیت الصوفیة صوفیة لصفاء اسرارها ونقاء آثارها وصوفیان را از بهر آن صوفی خوانند که سرهای ایشان روشن بود واثرهای ایشان پاکیزه بود واسرار باطن راست وآثار ظواهر را یعنی ظاهر وباطن ایشان روشن ست وپاک ست وپاکی سر ایشان آنست که سر خویش را از دون حق پاکیزه کردانیده باشند وجز بخدای امیدار ندوجز از خدای نترسند وجز اورا دوست ندارند وجز باو بکس دیگر نیارامند وجز بر او اعتماد نکنند وجز از انخواهند وهر چه ایشان را از حق تعالی ببرد دل بآن چیز مشغول نکنند صفای اسرار این باشد ونقاء آثار ظاهر راست انچه کنند بآن ریا خلق نخواهند وعجب نفس نیارند ونیز بعوض آن طمع ندارند از بهر آنکه هر چند خدمت بیشتر کنند خویشتن را مقصر تر دانند ومقصر را خوف باید نه طمع تا عام باکثرت جفا امیدوار ند وخاص باکثرت وفا از هم قرار نیابند وقال بشر بن الحارث الصوفی من صفا قلبه لله میگوید صوفی آن باشد که دل خویش را بخدای صافی کرده باشد یعنی جز بخدای ننگرد وجز خدای را نبیند وجز خدای را

نخواهد و هر چند سر از دون خدای دور تر بخدای نزدیک تر و هر چند از دون خدای متوحش تر او را با خدای انس بیشتر و هر چند از دون خدای فارغ تر بخدای مشغول تر زیرا که هر کسے که او را چیزے از چیزے مشغول نکرد اند حق ست اما صفات مخلوقان آنست که بقدر مشغول کشتن چیزے از غیر او باز مانند و نزدیک این طائفه دون حق را آن مقدار نیست که از بهر او شغل حق را بجای باید گذاشتن سهل بن عبد الله تستری میگوید خدای تعالی مکانی نیافرید از عرش تا ثری از دل مؤمن عزیز تر از بهر آنکه هیچ عطائی نداد خلق را از معرفت عزیز تر و عزیز ترین عطای بعزیز ترین مکانے نهند و اگر از عرش تا ثری مکانے بودے از دل مؤمن عزیز تر معرفت را آنجا نهادے پس خسیس همت بنده باشد که مکانی را که عزیز ترین مکانها ست نزدیک حق بدون حق مشغول گرداند و نیز صافی کردن دل خدای را منیش آنست که حق را نظر بقلب ست نه بجوارح و ظاهر نصیب خلق ست و باطن نصیب حق ترسند که اگر آن نصیب حق بغیر حق مشغول گردانند چون حق نظر کند و جز بخو یشتن مشغول نبیند یکبارگی ببرد چنانکه در اخبار آورده اند او حی الله الی ابراهیم یا ابراهیم انی اتخذتك خلیلا فانظر ان لا اضع علی قلبك فاری فیه غیری واقطعك وبری فامقتك واین خود در شاهد متعارف ست که کسے چون کسے را دوست دارد از بهر معنی را چون بآن معنی خود را خالص گرداند و بیابد بقوات سائر معانی عتاب نکند و اگر آن معنی را با غیر خویش بیند از دوست تبرا کند و قال بعضهم الصوفی من صفت لله معاملته فصفت له من الله کرامته صوفی آن باشد که معاملت او با خدای صافی باشد کرامت خدای نیز او را صافی باشد و صفای معاملت نادیدن معامله است و هر که خدمتی بجای آرد و آن خدمت را نبیند خدمت صافی ست و چون بیند که من چه کردم شرک ست و حق سبحانه بندگان را باخلاص فرموده است چنانکه میگوید وما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین و مخلص یکتای بود و در پاک بی غش را دهب خالص گویند پس چون بیند که چه خدمت کرده است اخلاص نباشد و نظر مخدوم از نظر خدمت باز دارد در خدمت باخلاص ست هر کرا نظر مخدوم از نظر خدمت باز دارد اندر خدمت با اخلاص ست چون خدمت دیدی و دیدی یکتائی نبود اگر تنها خدمت بینی محجوب باشی و بدیدن خدمت از مخدوم باز مانی و محجوب موحد نباشد اما صفای کرامت از خدائے بنده را آن باشد که هر کرامت که او را عطا کند ستر او را از نظر این کرامت فارغ کند از بهر آنکه نظر خدمت از مخدوم محجوب کند نظر کرامت از سه طے کرامت محجوب کند و قال قوم انما سموا صوفیة لانهم فی الصف الاول بین یدی الله بارتفاع همتهم الیه وانقطاعهم بقلوبهم علیه ووقوفهم بسرائرهم بین یدیه وصوفیان را از بهر آن صوفی خوانند که در صف اول اند پیش خدائے یعنے به بلند همتهای ایشان و به اقبال کردن دلها بوی و ایستادن سرها پیش او و معنی ارتفاع همت آنست که دون همت صحبت بزرگان را نشاید و بزرگ همتی باید تا بزرگان صحبت تواند کردن پس هر کس که همت او در کونین بچیزے باز نکرد طمعش از صحبت حق بباید برید چنانکه گفته اند کبرت همة عین طمعت فی ان تراکا و بزرگ همت چشمی باید که دیدار ترا شاید و بزرگ همت تنے باید که خدمت ترا شاید و بزرگ همتے دلے باید که دوستی ترا بشاید چنانکه شاعر گوید ؎ فلا تحقرن نفسی وانت

حبیبها:- فکل امری یصبوالی من یجانس:- اما اقبال قلوب آنست که طرفة العینے دل خویش را از حق برنگرداند از بهر آنکه هم باین اعراض بمانند و چیزیکه او را بدل نیابند از اعراض محال ست و چیزیکه همه خلق در طلب او اند چون کسے یافته باشد و از وروی نگرداند خسر الدنیا والآخرة گردد و نماز که خدمت ست و توجه در نماز سوی کعبه ست التفات از کعبه در خدمت حرام ست دل که محل مشاهده است و قبلهٔ او خداوند کعبه است اعراض از و محال تر اگر پشت بکعبه آرد بے خدمت گردد چون دل نیز از حق تعالیٰ اعراض کرد بے معرفت گردد و خدمت را تن اندنجاسات پاک باید و مشاهده را دل پاک باید از پلیدی هر دو کون و چون خدمت را تن پاک میباید انا حداث دل نیز مشاهده را پاک میباید از خطرات و فکرات بیادے که از نفس جدا میشود از خدمت محروم میماند اگر فکرت غیر حق بر سر بنده بگذرد از مشاهدهٔ حق محروم ماند اما وقوف یعنے (نسخهٔ ۲) اسرار پیش او آنست که یک لحظه با یک خطره بر هیچ مقام قرار نیابد زیرا که هر که بر مقام قرار گرفت از انچه بیشتر ست محجوب گشت چنانکه گفته اند من رضی بمقامه حجب عن امامه گفتند و ما منا الا له مقام معلوم و بعضے از بزرگان گفته اند که جبرئیل علیه السلام چون بسدرة المنتهی رسید با مصطفے علیه السلام گفت تقدم یا محمد بنده بر جای بماند و بر ده پیش رفت اگر جبرئیل بر نده بودے جبرئیل پیش رفتے و مصطفے بماندے درست شد که بر نده حق بود تا آنرا که بظاهر او بود بر جاے بداشت و آنرا که می بر دند بیشتر میبر دند از زمین و بظاهر چون بر فتند جبرئیل متبوع بود و محمد تابع و همیشه بر نده مقدم بود چون جبرئیل بمقام خود رسید کار قلب گشت متبوع تابع گشت و تابع متبوع کاشکے اینچنین بودے بلکه این عجب تر بود که متبوع چنان گشت تبعی تبع خویش را نشاید یارای آنش نبود که قدم از انجا بیشتر نهادے و مصطفے علیه السلام میرود تا آنجا که سر جبرئیل راه نیابد پس گفت تقدم یا جبرئیل بیشتر آئی اورا چندانے ادب بود که بے امر کسے را نگفتے که بیشتر آئی پس امر نبود تنبیه بود از سری و آن آنست که جبرئیل بر زمین گفته بود که من ترا مے برم چون بآن مقام رسید گفت اگر بر نده ما تو بودی بیشتر آئی و اگر بر نده تو بودی تو رفتی و ما مانده ما نی چون ما رفتیم و تو ماندی ترا ما آوردیم نه تو ما را آوردی جبرئیل علیه السلام جواب داد که و ما منا الا له مقام معلوم یعنی از ما یعنی از فرشتگان کس نیست که نه او را مقام معلوم ست که از ان مقام او را در گذشتن روی نیست و گفت و ما منا نگفت من الخلق و درین دلیلی ست که فرشتگان اصحاب مقامات اند که هر و سیدایشان گفت و ما منا و از آدمیان کس هستند که ایشان را هیچ مقامی نیست بهر مقام که رسند از انجا بگذرند و تا برب نرسند، هیچ جای نیارامند و منتهی عارفان تاخدای ست نه تا مقام چنانکه میگوید و ان الی ربك المنتهی نگفت و ان الی المقام المنتهی و اگر جز این بودے تخصیص کردن بمنتها را فائده نبودے و روا باشد که وقوف اسرار را پیش او معنی آن باشد که طرفة العینے یا کمتر از ان نیارند سر خویش را پیش حق تعالیٰ بر کردانیدن از بهر آنکه نباید که در ان ساعت از حق معنی پدید آید یا بامر یا به نهی یا بمشاهده یا بکرامت و ایشان غائب باشند محروم گردند از بیم آن سر را موقوف میدارند پیش حق تعالیٰ و قال قوم انما سموا صوفیة لقربهم و صافهم من وصاف

اهل الصفة الذین کانوا فی عهد رسول الله صلی الله علیه وسلم وایشان را از بهر آن صوفی خوانند که اوصاف ایشان با اوصاف اهل صفه نزدیک ست که در روزگار رسول علیه السلام بودند و در حق اصحاب صفه سخن بسیار گفته ایم یک صفة ایشان آن بود که خدای گفت للفقراء المهاجرین الذین اخرجوا من دیارهم واموالهم یبرون کرده کانی بودند از خان ومان خویش واز اهل ومال واولاد خویش وصوفی حقیقی را صفت این باشد که هر جا که رود جز تقا هیچ نیابد واز همه جاها پیش بیرون کنند تا همه خلق کسی را از دل بیرون نه نهند نبزدیک حق اورا قبول نیفتد واهل حق را جز اهل حق قبول نکنند ودیگر وصف ایشان آن بود که خدای گفت للفقراء الذین احصروا فی سبیل الله یا درداشته گانند در طاعت خدای لا یستطیعون ضربا فی الارض هیچ جائے نتوانند رفتن وچیز گفت لا یسئلون الناس الحافا واز کسے چیزے نخواهند یعنی با خلق انبساط نکنند پس هر که بحقیقت صوفی باشد اوصافش چنین باید تا این نام را مستحق کرد و این خود معامله ظاهر ست وقال قوم انما سموا صوفیة للبسهم الصوف وقومے گفته اند که ایشان را صوفی از بهر پوشیدن صوف خوانند در خبر ست از پیغمبر علیه السلام که من لبس الصوف رق قلبه وصوف پوشیدن این طائفه در قدیم نه بدین وصف بود که امروز می پوشند ومرقع نیز همچنین وجامه چنان پوشیدندیک تن را بوی نخم نیفتاد وتا روزے جعفر صادق رضی الله عنه دیدند که خزے گرانمایه پوشیده گفتند یا ابن رسول الله صلے الله علیه وسلم لیس هذا من زی اهل بیتك دست آنکس بگرفت وبا آستین در کشید در زیر پلاسے داشت که دست در انجا رید پس گفت هذا للخلق وذلك للحق این خز از برای خلق پوشیده ام وآن پلاس برای حق جل ثناره ودر حکایات حسین منصور چنین آورده اند که دران وقت که در حال ارادت بود خویش را چنان ریاضت میکرد که گلیمے پوشیدی داشت وبست سال از تن بیرون نکرده بود روزے بستم از و بیرون کردند ودر پیش پا فقندند بر ستبید ند هر یک از و نیم دانگ بر آمد ایشان نفس را چنین قهر کرده اند تا او را زیر مراد حق توانستند آوردن از بهر آنکه ایشان خدا پرست بودند نه نفس پرست واما من نسبهم الی الصفة والصوف فانه عبر عن ظاهر احوالهم وذلك انهم قوم ترکوا الدنیا فخرجوا عن الاوطان وهجروا الاخوان وساحوا فی البلاد واجتاعوا الکباد واغبروا الاجساد وآنکس که ایشان را بصفه وصوف منسوب کرد عبارت از ظاهر احوال ایشان کرد از بهر آنکه ایشان گروهے بوده اند که از وطنهای خویش بیرون شدند واز دوستان ببریدند ودر شهرها سیاحت کردند وجگر خود را گرسنه وتشنه داشتند وتن خود را برهنه داشتند دنیا را بجای بگذاشتند معنی نه آنست که از دنیا بیرون رفتند لکن با دنیا صحبت نکردند تا در دنیا بودند بے دنیا بودند از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام میگوید ما یصعر ابن آدم بالدنیا حلالها حساب وحرامها عقاب دنیا کسے را باید که با هو تکاثر و تفاخر جوید واین طائفه گروهے اند که دل را بر عزا اختیار کرده اند وفقر را بر غنا اختیار کرده اند ظاهر حال شان نزدیک خلق این ست وایشان از همه اغنیا غنی تر اند از همه عزیزان عزیز تر و چون دنیا از بهر تفاخر و تکاثر عیب بست وایشان را فخر نبود با هیچ چیز

سله یا احت کردن سیاحت کردن و آب

بیرون حق تعالیٰ سبحانہ صحبت نیارستند کردن تا صحبت حق را نہ بگذارند و آن کس کہ تفاخر بدنیا کرد عین عز او ذل گشت زیرا کہ تعزز او بچیزی بود کہ انچہ خسیس ست و خسیس تعزز جستن جز ذل ندارد و اگر ہیچ چیز نیستے تفاخر دنیا را جہز عقوبت آن سر چنانکہ پیغمبر علیہ السلام میگوید من طلب الدنیا حلالا استعفافا عن المسئلۃ وسعیا علی العیال وتعطفا علی الجار لقی اللہ ووجھہ کالقمر لیلۃ البدر ومن طلب الدنیا حلالا مفاخرا مکاثرا مرائیا لقی اللہ وھو علیہ غضبان آنکہ دنیا حلال طلب کند حالش اینست آنکہ حرام طلب کند حالش چگونہ خواہد بود و نیز دنیا را بجائی نگذاشتن از بہر آنکہ پیغمبر علیہ السلام گفت ان اللہ اوحی الی الدنیا ان اخدمی من خدمنی و استخدمی من خدمک گفت ہر کہ مرا باشد تو او را باش و بخدمش زیادہ کن و آنکہ ترا باشد او را بدنبال خود میدوان او را مباش میگوید چون مرا باشی خود دنیا ترا باشد و کے تواند کہ ترا نباشد کہ معیش بقرمودیم تا ترا باشد و چون تو او را باشی او ترا نباشد و کے تواند ترا بودن کہ ما فرمودیم تا ترا نباشد و خدای میگوید قل متاع الدنیا قلیل و ہر کہ بقلیل قناعت کند او را قلیل قلیل تر باشد در **حکایت** آوردہ اند کہ حاتم اصم بہ بغداد در آمد خلیفہ را خبر دادند کہ زاہد خراسان آمدہ است کس فرستاد و او را بخواند تا او را ببیند چون در آمد خلیفہ را کفت السلام علیک یا زاہد خلیفہ او را گفت من زاہد نیستم کہ ہمہ دنیا زیر فرمان من ست زاہد گفت کا بل زاہد توئی کہ خدای میگوید قل متاع الدنیا قلیل زاہد آن باشد کہ بقلیل قناعت کردہ باشد و تو بقلیل قناعت کردہ من بدنیا و عقبیٰ قناعت نمیکنم چگونہ زاہد باشم و روا باشد کہ دنیا را ترک کردہ ندانہ بہر خبر رسول علیہ السلام کہ روز قیامت دنیا بیاید آراستہ و گوید الٰھی اجعلنی لاحب عبادک جزاء فیقول یا دنیا یا دنیہ یا لا شئی لا ارضاک لہ چون حق نہ پسندد کہ دنیا ہمہ جزا ر کمترین بندہ گردد او لیا کے پسندند تا چیزے از دنیا نصیب ایشان گردد و اگر ہیچ نیستے مگر خبر پیغمبر علیہ السلام کہ میگوید لو کانت الدنیا تزن عند اللہ جناح بعوضۃ ما سقی کافرا منھا شربۃ ماء و چیزے کہ آن کمتر از جناح بعوضہ باشد با چندین نصیب شریکان نصیب یک تن چہ پایہ باشد تا بآن افتخار باید کرد و از اوطان بیرون رفتن از بہر آنست کہ در وطن بودن مردم را عزہا آرد و ما بگفتیم کہ ایشان خود از عز گریزانند و نیز مردم را با وطن الف باشد و این طائفہ را جز با حق سبحانہ الف نباشد و نیز بر وطن اعتماد افتد و ہر کہ را بر چیزے جز حق اعتماد افتد ہم بآن مقدار توکل او را نقصان آرد و نیز از وطن بریدن موافقت رسول باشد و آن صحابہ علیہ السلام و علیہم الرضوان کہ ایشان از وطنہای خویش بریدہ بودند و بغربت زندگانی کردند و در غربت مردند و ہر کہ دعوی کند کہ بر راہ ایشان میرود از موافقت کردن ایشان بدنباشد و بریدن از دوستان از بہر آنست کہ دوست از جہت اعتماد باید و بر مخلوقے اعتماد کردن درست نیاید از بہر معانی را یک معنی آنست کہ آنکس کہ تو بر او اعتماد کنی او خود از تو عاجز ترست کہ تعلق المخلوق بالمخلوق کتعلق المسبحون بالمسبحون پس اعتماد کردن بر چہ فائدہ دارد و دیگر معنی آنست کہ آنکس کہ تو بر او اعتماد کنی باشد کہ وقت اعتماد او را برجاے نیابی ازین معنی گفت

خدای تعالیٰ و توکل علی الحی الذی لا یموت توکل برزنده کن که نمیرد تا چنانکه ترا باید بیابی و دیگر معنی آنست که با هر که صحبت کنی از تو مراد خویش جوید و چون نیابد از تو برود صحبت با آن کس باید داشت که بهر جفا از تو برنگردد آورده اند که ملکے را روزیرے بود دو قحبه اورا از خواب غفلت بیداری آمد از ان ملک بگریخت او را طلب کرد بیافت و پیش خود بر پای کرد و گفت چرا بگریختی گفت زیرا که خداوندے را بهتر از تو بیافتم ملک خشم گرفت و گفت بهتر از من کیست گفت تو ملکے بودے تا نخوردے مرا ندادے من خداوندے را یافتم که مرا خوراند و او خود نخورد تو تا نخفتے مرا خواب نبودے من خداوندے یافتم که مرا بخواباند و خود نخسپد و چون من گناہے کردمے تو شفیعان بایستندے آوردن تا تو از من عفو کردے من خداوندے یافتم که اگرچه جفاها بسیار دارم بیک عذر مرا عفو کند و از من شفیع طلب نکند و تا من ترا خدمت میکردم همه ارکان دولت ترا خدمت میبایست کردن تا مرا از چشم تو نیفکنند من خداوندے را یافتم که چون من او را خدمت کنم همه جهان را خادم من گرداند ملک گفت صدقت هذا خیر منی فالزم بابه والزم صحبته و سیاحت کردن در شهرها از بهر آنست که تا آیات و عجائب بینند و یا مکانے عزیز یابند که آنجا خدمتے بجای آرند یا اہل فضلے را بینند که با و تقرب جویند یا چیزے بینند که بآن عبرت گیرند یا این کسے را گرد عالم دوان و گردان دارند تا باچیزے بنارامد طبع نفس آنست که باهر چه الفت یافت یا از خدای تعالیٰ نیندیشد بس هر روز او را به بقعهٔ تو برند تا خلق نو بینند و جاے نو یابد تا با هیچ چیز الف نگیرد و گرسنه و تشنه گردانیدن جگر از بهر آنست که تا نفس را قهر توانند کردن تا هر چه ازو بخواهند بیابند که سیر خورده گردنکش و طاغی بود و گرسنه ذلیل و منقاد و تنها را بر بهنه آن میدانستند تا از سر ماو گرما خواب شان نه برد تا بشب با خدای مناجات توانند کردن که آن یک ساعت که مؤمن در خلوت با حق مناجات کند کونین بهای آن نباشد و این سخنان جملگی یاد کردیم در مخالفت نفس ست و این طائفه را حاجت ریاضت کردن نفس با چیز دیگر کار نیست که نفس ریاضت ناکرده هر خدای خروج کند و نفس ریاضت کرده قدم از امر خدای تعالیٰ بیرون نهد لم یاخذوا من الدنیا الا ما لا یجوز ترکه من ستر عورة وسد جوعة از دنیا نگرفتند مگر آنقدر که روا باشد دست باز داشتن از عورت پوشی یا چیزے که بآن گرسنگی به نشاة بندندے و اینقدر از دنیا آنست که بنده بدان معاتب و مواخذ نیست بلکه شاب باشد باینقدر حسن بصری را رضی الله عنه گفتند که دنیا همه حرام گشت چگونه کنیم گفت کل للحاجة و کل من وسطها و هو خیر له آن از سر اضطرار باشد اگرچه حرام باشد حلال گردد چنانکه تناول مردار از بیابان در حال ضرورت یا تناول مے در حال ضرورت چون آب و طعام نیابد و بیم هلاک بود پس نزدیک این طائفه همه دنیا چون مردار و مے ست روا ندارند دست بدنیا دراز کردن مگر در حال ضرورت و ضرورت آنست که یاد کردیم ستر عورت باشد یا سد جوع و دیگر معنی والله اعلم آنست که دنیا گرفتن بر سه وجه ست وجهے از حرام ست و وجهے مباح و وجهے فریضه حرام نگیرند بیم عقاب را و مباح نگیرند بیم حساب را و آنقدر گیرند که گرفتن او فریضه است و آنقدر که ستر عورت ست و سد جوع برین نه عقاب باشد و نه عتاب و نه حساب از بهر آنکه هر چه پیش ازین بود بنده برای خویش گیرد و هر چه بنده از بهر خود قدم نهد ملام و معاتب گردد و اینقدر نه برای خود بود برای حق بود

بیان زهد بر سه وجهست

که اگر عورت بپوشد از خدمت باز نماند و نماز با کشف عورت روا نباشد چنانکه خدای تعالی میگوید یا بنی آدم خذوا زینتکم عند کل مسجد و اگر چند لنے نه بخورد که کرسنگی بکشاند هلاک شود نیز از خدمت فرو ماند و خدای تعالی میفرماید ولا تقتلوا انفسکم ان الله کان بکم رحیما و نیز میفرماید ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و اگر بر هنه نماز روا هستی هرگز کسے خود را پوشیدے و اگر بیغذا زندگانی یابندے هرگز چیزے نخوردندے یکے از درویشان میگوید که من کنف استاد خویش باز جستم شکسته سیم در انجا یافتم قدر دانگے عجب داشتم و با خود گفتم که استاد ما دنیا پنهان کرده است چون استاذ بیامد او را بگفتم مرا گفت هم با آنجا نه دیگر بار گفت بردار و بکار بر که پرده ما دریده گشت گفتم قصهٔ این پا من بگوی گفت در همه عمر من خدای دنیا زیادت ازین بمن نداده است خواستم که در کفن نهم و با خود بگور برم تا اگر حساب این از من باز خواهند کویم اینقدر که بمن دادی باز آوردم و جملهٔ این سخن آنست که هر چه کنند برای حق کنند نه برای خویش همه مراد خود با یکسو نهاده اند و مراد حق تعالی اختیار کرده فلجوجهم عن الاوطان سموا غرباء از بهر آنکه از وطنهای خود بیرون رفته اند خلق ایشان را غریب خوانند و غربت کار بزرگ ست که بیشتر انبیا علیهم السلام بغربت مبتلا گشتند و سید اولین و آخرین را حال همین بود بغربت آمد و بغربت مرد و این طائفه نیز غربت اختیار کردند موافقت رسول را صلے الله علیه وسلم و در غربت معنی لطیف ست و آن آنست که غریب همیشه متذلل و خوار باشد و هر چند مردم متذلل تر و مقهور تر خلق او مهذب تر چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت اغزم غلاید و ملك یحسن خلقك میگوید چون بغزاردی با قوم خویش مرو با یگانگان رو تا خوبت نیکو شود و معنی این آن باشد که قوم او با او مدارا کنند و با را و بکشند بدخوی کردد و بیگانگان با را و نکشند و با بروند و با او درشتی کنند نیکو خوی گردد و از نیمعنی بود که مصطفے علیه السلام گفت حبب الی من دنیاکم ثلث الطیب والنساء وجعلت قرة عینی فی الصلوة و نماز نصیب حق ست و طیب نصیب ملائکه و نساء نصیب آدمیان و از بهر آن نساء را بر رجال بمحبت اختیار کرد که ایشان بدخوی تر باشند و با بدخوی صحبت کردن کرم ست و خوش خوئی در صحبت بدخویان پدید آید و هر چند با بدخویان صحبت بیشتر کنی خوے تو نیک تر شود و عائشهٔ صدیقه را رضی الله عنها در خانه تیمیکے بود که او را دوست داشتے بمرد عائشه رضی جزع بسیار نمود بمرگ او را گفتند که در مدینه یتیمان بسیار اند دیگر یرا بیار تا ترا چندین جزع نباید کرد گفت باشد که با آن بدخوے نیا بم که من او را از بهر بدخوئی دوست داشتمی و با را و میکشیدے تا مرا مزد بیشتر بودے دیگر را از بزرگان پرسیدند که بدخوی کدام بود گفت آنکه بدخویان را بدخوئی آرد اگر در عالم چیزے بودے از خوی خویش نیکو تر حق سبحانه و تعالی مصطفے را با آن ستودے لکن چون بخوی نیکو ستود و گفت وانك لعلے خلق عظیم درست شد که از همه خصالها خیر خوئی نیکو تر ست پس غریبی را بامعنی اختیار کردند و لکثرة اسفارهم سموا سیاحین و از بسیارے سفرهای ایشان ایشان را سیاحین خوانند و خدای تعالی سیاحت را در قرآن ستوده است و گفت التائبون العابدون الحامدون السائحون و نیز سیاحت کردن فرموده است و گفته فسیحوا فی الارض در زمین بروید

با بدخوی صحبت کردن کرم ست

وچون کافران با مومنان که جفا کردند خدای با مومنان عتاب کرد تبرک سیاحت وگفت السیحون اضل الله واسعة فتهاجروا فیها وکثرت سیاحت ایشان را معانی بسیار ست یکی ازان بگویم بدانکه هرکس که او را شوق ومحبت غالب گشت بیقرار و بے آرام باشد وپیوسته گرد عالم میدود تا مگر جائے رسد که نشان دوست یابد یا کسے را بیند که خبر دوست با او بگوید و او را خبر دوست گوید واین خود بیقراری آنکس ست که کسی را دوست دارد کزو خبر توان داد یا نشان توان یافت پس حال کسے که کسی را دوست دارد که نه با کسی خبر او یابد و نه بچیزے نشان او یابد چگونه باشد که ازهر چه نشان او جوید متحیر ترست واز هر که خبر او پرسد آنکس خود بیچاره ترست یکی از درویشان چنین میگوید که در بادیه میرفتم مردے را دیدم با مرقعے وعصائے در کو گفتم من این قال من این اناس گفتم الی این قال الی الصین گفتم فی ای حاجة قال فی زیارة حبیب فقلت طریق بعید فقال بعید علی کسلان اوذی ملالة فامّا علی المشتاق فهو قریب آنکه از شوق خبر ندارد بقدم رود و آنکه مشتاق بود بدل رود تا دل نیارامد تن چاکر او ست چگونه آرامد و هر محب که صفت او آرام بود در دعوی محبت کذاب ست و محب گریان و پخشان باید غریوان و جوشان باید بیخود و بیخواب باید بیقرار و بے آرام باید و سیاحت را اصلی ست نخستین سایح آدم علیه السلام بود که از دنیا بهشت رفت واز بهشت بدنیا آمد دیگر نوح علیه السلام بود که در کشتی نشست وهمه عالم طواف کرد دیگر ابراهیم علیه السلام بود که او را بمنجنیق نهادند و آتش انداختند دیگر موسیٰ علیه السلام بود که او را بدریا بگذرانیدند دیگر سلیمان علیه السلام بود که غدوها شهر ورواحها شهر دیگر عیسی السلام بود که خدای تعالیٰ او را از بسیاری سیاحت مسیح نام کرد و سیاحت محمد علیه السلام ازین همه عجب تر که بشبے همه دنیا بگشت وهفت آسمان بگشت واز عرش وکرسی بگذشت و با دوست مناجات کرد و بمکان خویش باز آمد و غصص را باز آورد و اقامت شریعت را و سر راهم آنجا بگذاشت درستی محبت را کدام سیاحت باشد ازین بهتر و برتر و سیاحت هر کسے در خور همت او بود و اینجا او عالی همت تر بود لاجرم سیاحت او عجب تر بود ومن سیاحتهم فی البراری وایوبهم الی الکهوف عند الضرورات کما هم بعض اهل الدیار شکایته والشکفة بلغتهم الغار والکهف واز گشتن ایشان در بیابانها و باز آمدن ایشان با غارها در وقت تنگیها گردهی ایشان را شکفتیان خوانند و شگفت بلغت ایشان غار بود و معنی این سخن آنست که از میان خلق گریزان باشند تا دین خویش را بسلامت نگاه دارند چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید یاتی علی الناس زمان لا یسلم للرجل دینه حتی یفر بهن شاهق الی شاهق ومن جبل الی جبل واختیار کردن در غار بودن اصلش از اصحاب الکهف گرفته اند که ایشان چون از قوم خویش تنگ دل گشتند بگریختند و بغار رفتند خدای تعالیٰ خواب بر ایشان افگند سی صد و نه سال و بلاے قوم از ایشان دفع کرد و ایشان خفته جبرئیل علیه السلام بخدمت ایشان مشغول و نام ایشان خواند و نماز گفت انهم فتیة امنوا بربهم و نیز اصل آن از پیغمبر علیه السلام اند گرفته اند که با ابوبکر صدیق بغار رفت چنانکه خدای میگوید ثانی اثنین اذهما فی الغار و اهل الشام سموهم جوعیة لانهم اقاموا ینالون من الطعام قدر ما یقیم الصلب للضرورة کما قال النبی علیه السلام حسب ابن آدم اکلات

فمن صلبه وقال السری رحمه الله وصفهم فقال کلهم اکل المرضی ونومهم نوم الغرقی وبکائهم بکاء الثکلی چنانکه بیماران خورند وچنانکه غریقان خسپند وبیمار خود نخورد وغریق خود نخسپد وخوشی نیابد پس شامیان ایشان را جوعیان خوانند ازانکه ایشان عمر خود بگرسنگی گذرانیدند وطعام بیش ازان نخورند که قوت خدمت یابند وابراهیم ادهم را پرسیدند که الفقیر اذا جاع یوما ما یصنع قال یصبر قیل فان جاع یومین قال یصبر قیل فان جاع ثلثة ایام قال الجوع بعد ثلثة قیل ان یموت قال دیته علی قاتله ثم قال من کان قاتله مولاه فدیته لقاءه ومعنی این سخن آنست که اگر خدای را بنا بایستی که او را نه کشتی نانش دادی که در خزانهٔ خدای نان بود چون ندادمرادش کشتن بود وهر که کسی را بکشد دیت بر وواجب آید وهم ابراهیم ادهم گوید رحمه الله که روزی طعام نیافتم گفتم الکی امشب مرا گرسنه داری چهار صد رکعت نماز بکنم آن شب طعام نیافتم نذر وفا کردم ویک روز برخاستم وعهد کردم که اگر امشب طعام نیابم چهار صد دیگر نماز کنم طعام نیافتم وعهد را وفا کردم وبروزه بودم نذر کردم که اگر شب سوم طعام نیابم چهار صد رکعت نماز کنم وبروزه بودم وطعام نیافتم ضعیف گشتم وترسیدم که از خدمت باز مانم بمسجدی در آمدم واز خدای تعالی طعام خواستم جوانی در آمد مرا گفت بطعام حاجت داری گفتم دارم مرا بخانه برد چون بخانه او در آمدم مرا گفت چه نامی گفتم ابراهیم گفت پسر کیستی گفتم پسر اوهم گفت از کجائی گفتم از بلخ پیش من بزانو در افتاد وگفت من بندهٔ توام وهر چه دارم ملک توست که من غلام پدر تو بودم مرا مایه داد وبه بازرگانی فرستاد وعاصی گشتم وباز ایستادم ابراهیم گفت اگر راست میگوئی ترا آزاد کردم هر چه ما توست ترا بخشیدم واین طعام تو بر خود حرام گردانیدم پس روی سوی آسمان کرد وگفت الهی ما سألتك طعاما قط الا مرة واحدة فصبت علی الدنیا صبا صبا عاهدتك بعد هذا ان لا اسألك شیئا وان قتلتنی جوعا کرسنگی را بآن اختیار کرده اند که هر حیوانی که سیر شود طاغی گردد وخاصهٔ آدمی کلا ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی وهمه فسادها وشهوتها از سیری خیزد پس پیوسته نفس را گرسنه دارند تا بطاعت منقاد باشد وایشان را فضولی دیگر با دنیاید ومن تجلیهم عن الاملاك سموهم فقراء وازبهر آنکه از ملک خالی باشند فقرا شان خوانند که خبر مصطفی است علیه السلام وسیگوید الفقر هزین علی المؤمن من العذار الجید علی خد الفرس واگر فقر را هیچ فضلی نیست مگر آنکه تو انگر را اعتماد بر دنیا بود ودرویش را اعتماد بر خدای بود همه عمر که تونگران بخدای تقرب جویند وسیلت درویشان را سازند واگر درویشی تو انگران تقرب جوید از خدای تعالی دوری یابد پس چون بنگری خلق ایشان را درویش خوانند وبحقیقت خود تو انگر ایشانند ازبهر آنکه درویش نیاز مند بود وتو انگر بی نیاز واین طائفه را در هر دو جهان هیچ چیز نیاز نیست جز بحق تعالی وفقر یکه بحق بود غنا بود وغنا چون بغیر حق بود فقر بود غنی باید تا ترا غنی گرداند غنی جز خدای نیست دیگران همه فقیرانند وبر فقیر اعتماد کردن فقر افزاید قیل لبعضهم من الصوفی قال الذی لا یملك ولا یملك یعنی لا یسترقه الطمع میگوید صوفی آنست که نه مالک باشد ونه مملوک مالک نبودن نشان بندگی ست ومملوک نابودن نشان بزرگ همتی ست مالک نباشند ازبهر آنکه دانند که بنده اند بر قی که آن ورق را

بیان ابراهیم ادهم رح

بیان فقر

له الملك فهم الملوك یوم القیامة فی ذوی الفقر فی الدنیا هم ملوك فی الجنة

زوال نیست و بنده را ملک محال است زیرا که بنده مملوک ست و محال باشد که مملوک مالک بود و اگر شاید که مملوک مالک گردد شاید که آن مملوک نیز مالک گردد الی ما لا تتناهی و این محال ست و اگر شاید که بنده مالک گردد شاید که خداوند ملک گردد و این نیز محال ست و اگر هیچ فضل نیست بندگی را مگر آنکه آزاد را و تیمار بنده خواجه دارد کفایت ست و چون کسی در دو جهان بحقیقت بندگی بیند از غم برهد زیرا که بندگی کردن ترک اعتراض باشد بر خدای تعالی و فرمانبرداری باشد خدایرا و گردن نهادن باشد حکم او را و هر که این را کار بست در هر دو جهان برست نه بینی که عیسی پیغمبر علیه السلام نخست به بندگی اقتخار کرد و پس به نبوت و گفت انی عبد الله آتانی الکتاب و جعلنی نبیا و نه بینی که مصطفی علیه السلام به معراج بندگی را بر رسالت مقدم کرد و گفت و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و چون او را مخیر گردانیدند میان عبودیت و میان ملک بندگی اختیار کرد و گفت اختاران اکون عبدا نبیا اجوع یوما و اشبع یوما و اذا شبعت شکرت و اذا جعت صبرت و بآن معنی بندگی را بر ملک اختیار کرد که ملکان نظاره ملک باشند و بندگان نظارهٔ ملک گفت بندگی اختیار کنم زیرا که ملک آن کس را شاید که از بندگی فارغ گشته باشد و من هنوز از حکم بندگی فارغ نگشته ام ملکی چون کنم و آنکه گفت انسان ملک نباشد یعنی بغیر حق طمع ندارد نه هر که طمع کرد بنده گشت و هر که طمع برداشت آزاد گشت چون ایشان دیدند که هر دو کون چنان مملوکند که ایشان نه پسندیدند که مملوک گردند که دون همت کسی باشد که بنده چون خود می باشد این ست معنی قول خدای که میگوید و سخر لکم ما فی السموات و ما فی الارض جمیعا منه گفت هر چه در آسمان و زمین ست از بهر شما آفریده ام و آنچه از بهر تو آفریده است ملک توست و ترا از بهر خود آفریدم میخواهی که آنکه ترا ست ترا باشد آنکه تو او را ئی او را باش بندهٔ آنکس باش که مالک توست نه بنده آنکس که ملک توست که بنده ملک خویش بودن محال ست و قال اخرهو الذی لا یملك شیئا و ان ملکه بذله گفت صوفی آن باشد که ملک ندارد و اگر ملکی یابد بدهد یعنی بگذارد که دنیا با او صحبت کند و این راه پیغمبر ست علیه السلام که نخواستی که شب بر و بگذرد و در ملک او از دنیا چیزی باشد چنانکه در خبر آمده است که کان رسول الله صلی الله علیه وسلم لا یدخر عشاء لغداء و لا غداء لعشاء و روزی بلال را دید خرمائی چند پنهان کرده بود گفت ما هذا یا بلال قال ادخرته لغدائك قال اما تخشی یا بلال ان یکون له بخار فی نار جهنم انفق یا بلال و لا تخش من ذی العرش اقلالا و این موافق قول خدای ست که میگوید و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة و حق سبحانه بر ایشان ثنا نه بران کرد که آنچه از ایشان زیادت آمد بدادند ثنا بآن کرد که آنچه ایشان را در بایست بود بدادند چنانکه در خبر آمده است در تاویل این آیت که چون مصطفی علیه سلام الله بمدینه آمد مهاجر را با انصار برادری داد و انصار را گفت هر چه شما را زیادت باشد با مهاجران مواسات کنید پس هر کس که با آنکه برادری گرفته بود او را بخانه برد و هر مالی که داشت پیش او آورد و گفت نیمه مرا و نیمه ترا و اگر یکی دو زن داشت گفت یکی را طلاق دهم تا تو او را بزنی بخواهی خدای تعالی این آیت فرستاد و یؤثرون علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة و نیز گفته اند که پیغمبر علیه السلام را مهمانی رسید گفت کیست که امشب این را میزبانی کند تا من او را بهشت ضمان کنم بعد از آنکه بهر نوبت خانه بعیال ان خویش چیزی طلب کرد نیافت پس یکی از انصاران مهمان را بخانه برد و عیال را گفت هیچ طعام داری گفت دو قرص داریم

ازجهت کودکان گفت کودکان را بخوابان وبعلت روشن کردن چراغ چراغ را بنشان وما هردو دهن می جنبانیم
ونخوریم تا مهمان پیغمبر علیه السلام سیر کرد وهمچنین کردند یا مداد چون بهفاستند درشان ایشان آیت آمد وَيُؤْثِرُونَ
علی انفسهم ولوکان بهم خصاصة ونیز گفته اند که یکی ازیاران رسول علیه السلام بخانه خود سر گوسفندی بپخت چون
پیش آوردند تا بخورند گفت بخورم فلان خانه ازمادر ویش تر امد آنجا فرستادند چون درپیش نهادند تا بخورند گفتند فلان
خانه ازمادر ویش تر مد آنجا فرستادند همچنین میکردند تا بنه خانه بگردانیدند پس بخانه اول باز آوردند آیه آمد ویؤثرون
علی انفسهم ولوکان بهم خصاصة وآز شبلی رحمة الله پرسیدند که زکوة از چند درم چند باید دادن گفت بمذهب فقها
یا بمذهب صوفیان گفتند این چگونه باشد گفت بمذهب فقها ازدویست درم پنج درم وبه مذهب صوفیان
هردویست باید دادن اورا گفتند این را در شریعت اصلی هست گفت هست که ابوبکر رضی الله عنه همه مال خویش
بداد مصطفی علیه السلام اورا گفت خود را وعیالان را چه بگذاشتی گفت الله ورسوله ما را خدای ورسول ست
بس وچون مصطفی علیه سلام الله خلق را بر صدقه دادن حث کرد عمر خطاب رضی الله عنه نیمی مال بدرویشان داد وگفت
یا رسول الله تصدقت بنصف مالی وترکت النصف لعیالی ولی عند الله اجرا ابوبکر صدیق رضی الله عنه همه
مال بدرویشان بداد وگفت یا رسول الله تصدقت بجمیع مالی والله عندی مزید پیغمبر علیه سلام الله گفت مابین
صدقتیکما کمابین کلامیکما میانهٔ صدقهٔ شما چندان ست که مابین کلمهٔ شما واگر امیر المؤمنین علی بود کرم الله وجهه
سه شبانه روزه نکشادا با فاطمهٔ زهرا وباحسن وحسین وباخادم ازان ایشان نامش فضه شبی بدرویشی دادند آن
قرصهای خویش را وشبی بهریتیمی دادند وشبی بکافری اسیر تا حق تعالی سورهٔ هل اتی درشان ایشان بفرستاد وگفت
ویطعمون الطعام علی حبه مسکینا ویتیما واسیرا انما نطعمکم لوجه الله لا نرید منکم جزاء واگر بذل را هیچ
فضل نیستی مگر آنکه خدای تعالی از وقت آدم تا قیام رضا هیچ بنده طلب نکرد مگر رضای مصطفی علیه السلام
چنانکه گفت فلنولینك قبلة ترضاها وجای دیگر گفت ولسوف یعطیك ربك فترضی وبعد از پیغمبر ان
هیچکس این مقام نیافت مگر ابوبکر صدیق که پنجاه وچهار هزار درم پیش پیغمبر علیه السلام آورد آشکارا وپنجاه
وچهار هزار پنهان وچهل وچهار هزار آشکارا وچهل وچهار هزار پنهان وهرچه داشت همه را بداد تا در خانهٔ او هیچ
چیز نماند مگر گلیمی در دوش گرفت ودر همه خانه ریسمانی نیافت که آنرا بوی به بندد وسخی در زود بیاید وپیش
پیغمبر علیه سلام الله بدوزا نو بنشست امد جبرئیل را که بنزدیک رضوان رود واورا بگوی که در بهشت فلان کوشک
را در باز بکشای که در انجا گلیمها ست از نور آفریده تا فرشتگان هفت آسمان در پوشند موافقت ابوبکر صدیق را
که آن پیر بزرگوار کلیم امروز پوشیده است وپیغام داد که بزمین رود پیغام من برسان جبرئیل علیه السلام بزمین
آمد وپیغام آورد از خدای وسلام گفت وگفت خدای میگوید ابوبکر از من سلام برسان وبگوی ارضیت عنی
فی فقرك ام ساخط چون پیغمبر علیه السلام این پیغام بوی رساند گریان گشت وبرپای خاست وگفت انا
عن ربی راض انا عن ربی راض انا عن ربی راض سه بار بگفت که من از خدای خویش خوشنودم آیت آمد

وما لا حد عنده من نعمة تجزى الا بانعام وجد به الا على ولسوف يرضى ومن لبسهم وزيهم لبسوا الصوفية لانهم لم يلبسوا لحظوظ النفس ملان منه وحسن منظره وانما لبسوا الستر العورة فتجزوا بالخشن من الشعر والغليظ من الصوف واز بهر لباس ایشان را صوفی خواندند وایشان از بهر نصیب نفس جامهٔ نرم نپوشیدند دی پشمینها وبلاسها درشت پوشیدندے وایشان را این فتها در لباس نیست در همه چیز باچنین ست عمر بسر آرند وتن را یکے مراد ندهند ویک قدم برمراد نفس نه نهند از بهر آنکه فساد دین ودنیا در موافقت نفس ست چنانکه خدای تعالی گفت افرأیت من اتخذ الهه هواه وآنکه برمراد خویش رفت خدای گفت هوای خویش بخدای گرفته است امام محمد بن علی الحکیم الترمذی رضی الله عنه میگوید بهر چند که بانفس بکوشیدم تا مگر امر ابطاعت راست گردانم برنیامدم از خود نومید گشتم وگفتم خدای این نفس مرا از بهر دوزخ آفریده است من دوزخی رانه پرورم بگرانه جیحون رفتم ودوستے را بگفتم تا دست وپای من بست وبرفت آنگاه خویشتن را بغلطانیدم وبآب در افگندم تا مگر غرق شوم آب برزد وبند دست من کشاده گشت وموجی برزد ومرا بکنار دریا بیرون انداخت بقدرت حق تعالی از خویشتن نومید گشتم وگفتم سبحان آن خدای که نفسے را بیافریند که نه بهشت را شاید ونه دوزخ را در آن ساعت مرا از خود نومیدی در آمد وبهرکت آن ستر من کشاده گشت وانچه مرا میبایست بدیدم وهمدران ساعت دیگر باره از خود غائب گشتم وتا آخر عمر بهرکت آن ساعت زیستم ثم هذه الاحوال کلها احوال اهل الصفة الذین کانوا على عهد رسول الله صلى الله عليه وسلم فانهم کانوا غرباء فقراء مهاجرین اخرجوا من دیارهم واموالهم وصفهم ابو هریرة وفضالة بن عبید فقالا کانوا یخرون من الجوع حتى تحسبهم الاعراب مجانین وکان لباسهم الصوف حتى ان کان بعضهم یعرق فیوجد منه ریح الضان اذا اصابه المطر هذا وصف بعضهم لهم حتى قال عتبة بن حصین للنبی علیه السلام انه لیوذینی ریح هؤلاء اما یوذیك ریحهم میگوید این احوال اهل همه احوال صوفیانی ست له در روزگار پیغمبر علیه السلام بوده اند وایشان غربت اختیار کرده بودند ودرویشی واز خان ومان ومال وعیال هجرت کرده وابو هریره وفضاله وصف ایشان میکنند ومی گویند ایشان از گرسنگی بیفتادندے بیهوش گشتندے تا بحدیکه کس ایشان را بار نشناختے وگفتے اینها دیوانگان اند حال شان چنین بودے وباکس انبساط نکردندے وراز خویش باکس نگفتندے از بهر دو معنی را یکی آنکه اگر باخلق بگفتندے از خدای این محال ست ونیز چون دانستندے که خدای عزوجل از حال ایشان آگاهست آگاه آگاه کردن محال ست ونیز چون دانستندے که خدای صلاح کار ایشان داند وبصلاح کار ایشان متهم نیست گفتار متهم داشتن بودے وخدای را متهم داشتن محال ست وپیوسته خود را در حق خدای متهم داشتندے نه خدای را در حق خویش ونیز پرسیدندے که از خدای چیزے خواهند باشد که بلای دین ایشان در ان خواستن باشد انبساط نیارستندی کردن ازبهم آنکه همه بزرگان در حال انبساط از نفس اندر آمدند تا بنده گان چنان گفته اند که آدم علیه السلام همه بهشت یافته بود مگر یکدرخت بآن یکی انبساط که بکرد از همه برآمد وموسی علیه السلام قرب یافته بود ومناجات نیز یافته بود

چنانکہ خدای گفت وقربناہ نجیا ودر دار فنا سماع کلام خدای باقی یافتہ بود چنانکہ خدای گفت وکلم اللہ موسی تکلیما بدیدار انبساط کردتا بیفتاد یا مردہ یا بیہوش آنکہ خواست نیافتہ وکلام کہ یافتہ بود فراموش کرد پس این طائفہ چون دیدند کہ سابقان برین صفت زیستند راہ ایشان اختیار کردند وبر راہ ایشان برفتند تا مکر بقیامت لطفیل ایشان خلاص یابند ثم الصوف لباس الانبیاء وذی الاولیاء قال ابو موسی الاشعری عن النبی علیہ السلام وما صخرۃ من الروحا سبعون نبیا حفاۃ علیہم العباء یومون لبیت العتیق وقال الحسن کان عیسی یلبس الشعر ویاکل من التمر ویبیت حیث امسے کلیم وقال ابو موسی کان النبی علیہ السلام یلبس الصوف ویرکب الحمار ویاتی مدعاۃ الضعیف وقال الحسن البصری رضی اللہ عنہ لقد ادرکت سبعین بدریا ما کان لباسہم الا الصوف اینکہ احوال پیغمبران واولیا حق چنین بودہ است گلیم پوشیدندے وپای برہنہ رفتندی وزینت ظاہر طلب نکردندے از بہر نظارۂ خلق بزینت باطن مشغول گشتندے از بہر نظارۂ حق وچون حق سر ایشان راست دیدہ اے نداشتند بر ہر صفت کہ باشند چون خلق ایشانرا بینند ودر صفات عیسی علیہ السلام حسن بصری میگوید رحمہ اللہ کہ عیسی علیہ السلام جامۂ مؤمنین پوشیدی وپوست درختان خوردے وہر جا نگہ شب در آمدی ہم آنجا بخفتے یعنی اورا وطن پدید نبود وطعام مہیا نبود تا در خبر آمدہ است کہ عیسی را وما در ش را علیہما السلام ہمیشہ لہ دہن ریش کشتہ بود از پوست درخت خوردن ودر ہمہ دنیا عیسی را جز کاسۂ نبود کہ بآن آب خوردے روزے مردبرا دید کہ بدست آب می خورد کاسہ بینداخت وگفت خدای مرا کاسہ داد وبو من خبر نداشتم تا در اخبار آوردہ اند کہ روز قیامت بر در ویشان حجت گیرند بہ عیسیٰ ودر ویشان را بیارند وبا ایشان بحق خدای شمار کنند در ویشان بہانہ آرند کہ در ویشی ما را از حق خدای باز داشت عیسے را بیارند وگویند شما در ویش تر بودی یا او کہ بدنیا در آمد وبیرون شد کہ او را از دنیا ہیچ ملک نبود در حق ما ہیچ تقصیر نکرد پس ایشانرا ہیچ عذر نماند وبندگان را بلقمان حجت بکنند چون ایشان گویند ما را بندگی مخلوقان از خدمت خدای باز داشت لقمان را بیارند وگویند اینک این بندہ بود در حق ما ہیچ تقصیر نکرد وشما جز تقصیر ندیدید پس نیکو رویان را بیارند وحق خدای از ایشان طلب کنند ایشان گویند ما را نیکو روی آفریدی تا در فتنہ ہا افتادیم یوسف علیہ السلام را بیارند وبر ایشان حجت گیرند وتوانگران را بیارند وبحق خدای با ایشان شمار کنند وگویند ما را مال بسیار دادی تا بآن مشغول گشتیم وما را از حق خدای باز داشت سلیمان علیہ السلام را بیارند وبر ایشان حجت کنند واین خبر کہ ابو موسی روایت میکند از پیغمبر علیہ السلام کہ او پشم پوشیدی وبر خر نشستی وبر مہمانی ضعیفگان رفتی اشارت میکند بتواضع پیغمبر علیہ السلام کہ خدای دو چیز او را کرمت کردہ کہ ہمہ خلق دران عاجز گشتند بزرگ ہمتی وتواضع بزرگ ہمتیش تا بحدی بود کہ در خبر آمدہ است ما مد یدہ الی طمع قط وتواضعش بحدی بود کہ گفت لو اھدی الی کراع لقبلت ولو دعیت الی ذراع لاجبت وبوقت تواضع خود را دیدے وبوقت ہمت خدا را دیدے چون بحق نظر کردے ہر دو کون در چشم او ہیچ نسنجیدے ہمہ از میان برداشتے وچون بخود نظر کردے از ہمہ ضعیفان خویشتن را ضعیف تر داشتی وچون عطای خرد بیش آمدی قبول کردے ورد روا باشد کہ انہمنی را

بیان حضرت عیسی علیہ السلام

لہ الکرع محرکۃ من الذراع ما دون المرفق الی الکوع ومن الساق ما فوق الکراع ۱۲ منہ

معنی دیگر بود و آن آنست که اندکی بی اختیار به از بسیار با اختیار که انچه ناخواسته بدهند در برخورداری باشد از انچه بخواهی تا بدهند
و بیم و بال گشتن بود نه خواستی بسیار و چون اندکے بدادند قبول کردند و ناخواستن بسیار را معنی این بود سے که مرا از تو حیز تو
نمی باید و قبول کردن اندک را معنی آن بود که انچه تو دهی نزد یک ما خوار نیست چنانکه شاعر میگوید سے قلیل منك یکفینی
ولکن ؛ قلیلك لا یقال له قلیل + اما آنکه حسن بصری گفته است که هفتاد بدری را دریافتم که لباس ایشان همه صوف بود
و حسن بصری رضی الله عنه از بزرگان تابعین بود و این هفتاد تن را که او دریافته بود از اصحاب بدر بودند و دیگران همه
سیصد سیزده تن بودند و حسن بصری هفتاد را از ایشان دیده بود و تا بدری بسیار دیده بود از اصحاب پیغمبر علیه السلام
ما او شاگردان خویش را چنین گفتے که آن یاران پیغمبر علیه السلام را که من دیدم اگر شما دیدی گفتی که دیوانگان اند و اگر
ایشان شما را دیدندے گفتندی اینها مسلمان نیستند و یاران خویش را روزی گفت ما اشبهکم باصحاب رسول الله
علیه السلام یارانش شادی کردند که ما مانند یاران پیغمبریم او گفت بارے از من بپرسید که بچه مانده ایم بیاران پیغمبر
پرسید ند که بگوی گفت بسها و ریشها و بیرون ازین هیچ چیز از افعال شما با افعال ایشان نمانند حال اصحاب حسن
بصری چنین باشد حال عصر ما نگر که چگونه خواهد بود فلما کانت هذه الطائفة بصفة اهل الصفة فیما ذکرنا

ولبسهم وزیهم زی اهلها سموا صوفیة وصفیة و چون صفت ایشان صفت اهل صفه بود و لباس ایشان لباس
اهل صفه بود بانمعنی ایشانرا صوفی خواندند که هر که براه قومی برود و خود را بر ایشان مانند کند از جمله ایشان بود چنانکه
میگوید پیغمبر علیه السلام من تشبه بقوم فهو منهم من کثر سواد قوم فهو منهم و خدای تعالی طعن کرد جهودان
را بکشتن پیغمبران و نه ایشان کشته بودند پدران ایشان کشته بودند چون ایشان به پدران خویش تولی کردند حق
سبحانه و تعالی جنایت پدران بر پسران نهاد و حکم ایمان بظاهر خود همین ست که اگر بایستے که هر مؤمنی چنان بودے
که پیغمبر و یاران او یک تن درین جهان مؤمن نبودی اما اگرچه جفا کردند چون بر رسول تولی کردند از نام مؤمنے
بیرون نیامدند و حکم شریعت آنست که اگر گبری بمزکت مسلمانان درآید و نماز بجماعت بگذارد او را حکم ایمان دهند
اگرچه از دو کلمهٔ شهادت نشنوند و اگر والعیاذ بالله مسلمانی بمغ کده در آید و فعل مغان کند او را حکم مرتدی دهند اگرچه از
دو کلمهٔ شهادت نشنوند پس این طائفه نیز اگرچه همه افعال اهل صفه بجای نیارند چون با ایشان تولی کردند با ایشان
منسوب گشتند و این چنان ست که پیغمبر علیه السلام گفت سلمان منا اهل البیت و ان مولی القوم منهم و اگر نام
ایشان از نمعنی مشتق باشد از ظاهر احوال گرفته باشند و از لباس ظاهر و من تبعهم الی الصفوة الصف فانهم عبروا عن
اسرارهم و بواطنهم و هر که نام ایشان از صفت یا از صفت گیرد عبارت از سر یا و باطنهای ایشان کند و چون نام ازین معنی
گیری حقیقت بود و معنی اول ظاهر راست و ظاهر نصیب شریعت ست و معنی آخر باطن راست و باطن درستی حقیقت ست
و روا نباشد که حقیقت باطن درست باشد تا شریعت ظاهر راست نباشد و باخرابی ظاهر باطن آبادان نباشد لان من ترك
الدنیا وزهد فیها واعرض عنها صفی الله سره و نور قلبه و این از بهر آنست که هر که دنیا بجائی نگذارد و در و زاهد
گردد و روی از و بگرداند خدای سر او را پاکیزه گرداند و دل او را روشن گرداند بزرگان چنین گفته اند دل که دنیا را دوست دارد

حسن بصری تابعی بود و یاران صحابه بدر

آن دل مرده باشد از بهر آنکه پیغمبر علیه السلام گفت لا تجالسوا الموتی گفت با مردگان منشینید گفتند مردگان کیستند گفت توانگران چون تونگر از احکم مردگان نهاده درست شد که هر که دنیا خواهد مرده بود نه زنده خدای تعالی که طعم با عور را نام سگ نهاد پس از چهار صد ساله خدمت آن داود که بدنیا میل کرد چنانکه خدای گفت ولکنه اخلد الی الارض و اتبع هواه ای مال وسکن الی الدنیا و اگر بدنیا میل کردن هیچ شومی ندارد مگر آنکه علمای جهودان به پیغمبر ایشان آورده بودم از بهر پارهٔ حطام دنیا تا از ایشان فائت نگردد جهودی را اختیار کردند و در دو جهان خویشتن را بدبخت گردانیدند وقال النبی صلی الله علیه وسلم اذا دخل النور فی القلب انشرح وانفسح قیل وما علامات ذلک یا رسول الله قال التجافی عن دار الغرور والانابة الی دار الخلود والاستعداد للموت قبل نزوله فاخذ النبی علیه السلام ان من تجافی عن الدنیا نور الله قلبه پیغمبر میگوید چون روشنائی بدل در آید دل کشاده گردد و فراخ گردد و باین نور نور ایمان خواهد باین گشایش مشاهده که هرگاه که دل کشاده گردد نور به بیند و چون بسته گردد نور نه بیند و باین فراخی کشیدن بلا خواهد که هر دعائی که آن فراخ تر بود کنجا تر بود یعنی دل مومن منور باشد و چون منور گشت دور بین و بارگش گردد گفتند علامت این چیست یا رسول الله گفت دور شدن از سرای فریب دنیا را سرای فریب خواند یعنی فریبنده است دوستان خدای را تا ایشان را از خدای بهراند و ازین معنی خدای دنیا را دشمن داشت که سبب بریدن دوستان خدا گشت از دو دیگر علامت گفت بازگشتن ست بسرای جاودانی و آن دار عقبی ست و خاص را از دنیا البته بازگشتن از بهر خداوند عقبی است که اگر خاص را در عقبی امید رسیدن بولی نیستی هرگز بر خاطر ایشان عقبی نگذردی هر کس که حلاوت معرفت حق بدانسته بود یک ساعت لذت خدمت بر دوخته از همه نعیم عقبی باشد چنانکه در اخبار آمده است که چون مومنان به بهشت در آیند چهل سال بسال آنجهان هر سالی بمقدار شصت روز هر روزی هزار سال بسال اینجهانی و حلقه حلقه بنشینند و به هیچ نعمت مشغول نگردند و ذکر طاعتهای دنیا میکنند و جاعتهای ما چگونه بود و حج و جهاد ما چگونه بود و قرآن خواندن ما چگونه بود و ذکر ما چگونه بود و در ذکر آن طرب میکنند و شادی مینمایند چنانکه پیغمبر علیه السلام میگوید اذا رتعوا فی ریاض الجنة قیل یا رسول الله ما ریاض الجنة قال مجالس الذکر کدام لذت باشد عارف را خوشتر از یاد معروف پس چون چهل سال در بهشت بآن حال بباشند حورانرا بر ایشان صبر نباشد از خدای درخواهند تا ایشان را فرمان آید که با ابن نعیم و حوران از بهر آن شما آفریده ایم نصیب ایشان بباید داد سوم علامت گفت استعداد و آمادگی کردن مرگ را پیش از آمدن مرگ از بهر آنکه مؤمن در دنیا زندانی ست و اگر همه نعیم جهان پیش زندانی نهی چشمش پیش در مانده باشد تا راحت کی آید پس نشان درستی ایمان این باشد که چشم نهاده باشد تا مرگ کی آید در زندان دنیا مرگ ست و مؤمن را همه راحتها از پس مرگ ست چنانکه پیغمبر علیه السلام گفت لا راحة للمومن دون لقاء الله وان الموت دون لقاء الله و روزی یکی پیش یحیی بن معاذ الرازی گفت این دنیا با وجود ملک الموت هیچ نیرزد گفت اگر ملک الموت نیستی دنیا خود هیچ نیرزیدی گفتند چرا گفت از بهر آنکه ملک الموت ست که دوست را بدوست رساند و ازین معنی ست که پیغمبر علیه السلام دنیا را زندان خواند چنانکه یاد کردیم و مثل مؤمن در دنیا چون مرغیست

بیان علامت کشادول مومن

بیان سال آنجهان

۱۴ بیان احوال ایمان و نشان درست کردن ایمان و بیان مقامات و درجات مؤمنان و بیان احوال ایشان در قبر و در قیامت

در قفس باز داشته اگر نکوش دارند آخر هم زندانی ست وهمه آرزوی او آن باشد که یکبار ہی از زندان خلاص یابد نه بینی
که چون پیغمبر علیه السلام را کار تنگ در آمد جبرئیل در رسید و او را مخیر کرد میان مرگ و زندگانی تا رسول گفت الرفیق الاعلی
الرفیق الاعلی و از همه یاران کس ندانست که رسول الله چه میگوید مگر صدیق اکبر رضی الله عنه که گریان گشت و گفت
پیغمبر را گم کردیم و در خطبهٔ وداع پیغمبر علیه السلام چنین گفت ان عبدا خیر بین الدنیا والاخرة فاختار البقاء علی
الفناء ابو بکر صدیق رضی الله عنه گفت واحسرتا فقد نا رسول الله وامیر المؤمنین علی گفت رضی الله عنه ما ابالی وقعت علی
الموت او وقع الموت علی و چون بلال را حال تنگ شد و زن او در و اثر مرگ بدید گفت واحزناه بلال گفت لا تقولی
واحزناه ولکن قولی واطرباه غدا نلقی الاحبة محمدا وحزبه گفت فرداد وستان را خواہم دید تو چنان پنداری
که ما بسیم ماندہ میگردیم بس عام را امروز زندگانی ست و فردا مرگ و خاص را امروز مرگ ست و فردا زندگانی ہر کرا
حیات بروح ست مرگ او بزوال روح ست و ہر کرا حیات بحبت ست مرگ بفراق ست و زندگانی بوصال آنچ حسن نوری
رحمه الله میگوید روزی با یاران خویش بصحرا بیرون رفتم از دور جوانی پدید آمد سر و پای برہنه با مرقع و بر ما سلام کرد و ما گفت
آبکے پاک بباید و جامکے پاک گفتم تا چه کنی گفت تا خود را بشویم و نماز کنم و بمیرم گفتم تو چه دانی که بخواہی مردن گفت
از بهر آنکه مرا آرزوی دوست برخواسته است و پیش از من صبر نمانده است و او دوستان خود را پیش از من آرزوی انتظار
ندارد گفتم از پس آن بالا چشمه ایست و با آنجا رفت و از ما غائب گشت یاران بر گفتم درنگ کنید تا ببینیم که چه خواہد بود ساعتے
توقف کردیم و بر فتیم او را یافتیم غسل آورده و نماز گذاریده و سر بسجده نهاده و جان بداده او را بجنبانیدیم بیفتاد و گور بکندیم
و نماز بر کردیم و در گور نهادیم و رویک او را بکشادیم و رخ او بر خاک نهادیم تا مگر خدای بسبب آن ذل بر و رحمت کند در روے
من بخندید و گفت تذللانی عند من یعزنی مرا ذلیل میگردانی پیش کسیکه مرا عزیز گرداند گفتم یا حبیبی حیات بعد
الموت فقال یا حبیبی ان احیاءه لا یموتون ولکن ینقلون من دار الی دار پس ظاہر را باطن ضدیند و ہر صفت که اہل ظاہر
راست اہل باطن را ضد آنست که اہل ظاہر عامند و اہل باطن خاص عام بغیر عزیزند و خاص بذل عزیزند تو انگری عام در غنا
است و تو انگری خاص در فقر قرب عام در دیدن طاعت ست و قرب خاص در نادیدن طاعت زندگانی عام در حیات ست
زندگانی خاص در موت عام را چون زوال جان آید بمیرند و خاص را چون زوال جان آید زنده گردند زیرا که از سرائے
فنا بسرائے بقا روند و در دار فنا حیات محال ست و در دار بقا موت محال و تا خاص در دنیا محجوب اند بعقبی موصول اند
و در دنیا بعقبی مرگ ست و مرده محجوب بود و زنده موصول پس در یکے پای بآن در در نہی و صال یابی آن در ظاہر
مرگ بود لکن بباطن حیات بود و حال حارثة حین سأله النبی علیه السلام ما حقیقة ایمانك قال عرفت عن
الدنیا فاظمأت نهاری واسهرت لیلی وکانی انظر الی عرش ربی بارزا فاخبر انه لما عرف عن الدنیا
نور الله قلبه فکان ما غاب عنه بمنزلة ما یشاهده فقال النبی علیه السلام ومن احب ان ینظر
الی عبد نور الله قلبه فلینظر الی حارثة فاخبر انه منور القلب ومعنی این خبر با دل کتاب یاد کرده ایم
لکن اینجا باز نیز آورده ایم از بهر زیادتی فائده را و آن آن ست که پیغمبر علیه السلام گفت ہر که خواہد که بندهٔ این بنده که

همان اخیر وقت نبی صلی الله علیه وسلم

حکایت

کہ خدای دل اورا روشن گردانیدہ است کو در حارثہ نگرد فائدۂ این سخن واللہ اعلم آنست کہ چون حارثہ از خویشتن خبر داد
کہ من چنین کردم و چنین کشتم و چنین دیدم مصطفے او را در ربود و گفت این تو نگوئی خدای دل ترا روشن کرد
تا حارثہ بدیدن ہنر خویش مغرور نگردد و نظارۂ منت کند تا آن نیکوئی بدیدن منت با او بقا یابد و نظارۂ نیکوئی خویش نکند تا برو
زوال نیاید و متمان نیز چون او بشنوند گمان نبرند کہ کار بدست ماست تا راہ گم نکنند و بدانند کہ راہ یافتن بنمودن ست نہ بجستن
انا و صاف خویش تبرا کنند و بتضرع باخدای باز گردند تا مگر بیابند کہ مغروران یافتہ را گم کنند و متضرعان نایافتہ بیابند پس
پیغمبر نیز خبر کرد تا او را عیب بآن عیان گشت کہ خدای تعالی دل او را روشن کرد و روشن کردن دل آن بود کہ دنیا از پیش وی
برداشت تا عقبے را بدید پس کسی او را مشاہدۂ عقبے یابد تا حجاب دنیا از پیش برخیزد مشاہدۂ عقبے نیابد و دنیا و عقبے ہر دو از روے
حدثے و مخلوقے چنین اند ہمچنین کسے او را مشاہدۂ حق باید تا حجاب کونین از پیش دل برگیرد و مشاہدہ نیابد و سمیت
ہذہ الطائفۃ نوریۃ لطہذہ الاوصاف و این گروہ را نیز نوری خوانند از بہر این اوصاف کہ یاد کردیم کہ دلہای ایشان
منورست از حب دنیا و ریا و خلق و عجب نفس و آن چیزہا کہ بندہ را از حق حجاب کند و ہذا ایضا من اوصاف اہل الصفۃ

قال اللہ تعالی فیہ رجال یحبون ان یتطہروا واللہ یحب المتطہرین والتطہیر بالظواہر عن الانجاس و بالبواطن عن
الاہجاس و خدای تعالی اہل صفۂ پیغمبر را پاکی بستود و گفت ایشان مردانے اند کہ دوست دارند خویشتن پاک کردن و خدای پاکان را
دوست دارد و از شرط محبت حق بندہ را پاکی ست و در مقابلۂ این چنان واجب کند کہ پلیدان را دشمن دارد و این آیت در
شان پلیدی بول آمد کہ ہر کہ خویشتن را از بول پاک کند خدای او را دوست دارد پس پلیدی بول را حکم اینست پلیدی
جفار اخود حکم چگونہ شود و پاکی ظاہر از نجاست باشد و پاکی باطن از ہوا جس و نجاست چنان بود کہ بول یا غائط یا دم
و انچہ باین ماند و ہا جس خطرات نفسانی باشد کہ در پیش یاد کردیم و جملہ جواب آنست کہ آنکہ خدمت را شاید پاک باید و نفس
پلید خدمت را نشاید سر پلید حق را کے شاید و پلیدی نفس کہ از خدمت باز دارد یکے پلیدی عین بود و دیگر پلیدی حکم این
حکم بر دو گونہ بود حدث و جنابت و این ہر سہ باز دارندہ اند از خدمت و پلیدی باطن نیز بر سہ گونہ ست دنیا و خلق و نفس
دنیا چون نجاست عین ست چون دل بحب دنیا آلودہ گردد مشاہدہ را نشاید ہمچنانکہ نفس کہ چون نجاست عینی آلودہ
کرد و خدمت را نشاید و جنابت نفس عجب نفس ست چون سر عجب آورد مشاہدہ را نشاید و اگر ازین سہ یکے موجود کردد
ہر نفس از خدمت محروم ماند و اگر ازین سہ دیگر نیز یکے بر سر موجود گردد از مشاہدہ محروم ماند پس سر یکہ بہر سہ آلودہ بود
مشاہدہ را کے شاید و قال رجال لا تلہیہم تجارۃ ولا بیع عن ذکر اللہ گفت مردانے اند کہ ایشان را بازرگانی و خرید
و فروخت مشغول نگرداند از یاد خدای عام را تجارت و بیع در حلال مباح ست و در حرام محظور چون از حرام بحلال آیند
مطیع باشند اما خاص مشغول کردن خویشتن را بتجارت حلال صعب تر از ان دارند کہ مشغول کشتن عام از حلال بحرام زیرا کہ
کہ عام را مشاہدۂ حق نیست چون حرام بگذاشتند و در حلال آویختند او در جہ سفلے بدرجۂ علیا رفتند و مطیع گشتند اما خاص را مقام
مشاہدہ اند چون بدنیای حلال باز گردند از اعلے باسفل آمدند و محجوب گشتند و نظر ایشان حلال را سبب بعد آمد و نظر عام
حلال را سبب قرب از بہر آنکہ عام بہتر گرفتہ اند و بد تر بگذاشتند و خاص بہتر بگذاشتند و بتر گرفتند و عام ہم آن مقام مشکور

وخاص هم درین مقام مذموم ورد باشد که در آیت معنی لطیف تر ازین باشد و آن آنست که گفت ایشان را بازرگانی مشغول نکند از ذکر خدای تعالی و معنی این آن باشد که عام بازرگانی کنند بآن معنی که بازرگانی ستد و داد ست و بدل کردن آنچه دارد بآنچه ندارد و عام را صفت این ست خدمت آرند که دارند و ثواب جویند که ندارند و این استبدال و بازرگانی باشد و هر که با حق سبحانه بازرگانی کند سود کند زیرا که فانی دهد و باقی بستاند اندک بدهد و بسیار بستاند صفت عام این ست اما خاص را اگر صفت این باشد زیان کند و ایشانرا بازرگانی مشغول نگرداند از خدمت حق یعنی خدمت از بهر طمع ثواب نکنند لیکن یاد ما ایشانرا چنان مشغول گرداند که از کره خویش خبر ندارند مکافات طمع کی دارند و نیز در نظارت منت ما اندیشه کنند که ما با ایشان چه کرده ایم و چنان مستغرق گردند که از ان خویش هیچ نه بینند و خود را مفلس داشته و از مفلس بازرگانی کی آید نخست مایه باید تا بازرگانی کند و نیز معنی آنست که خادم بنده من و سرمایه توفیق من و بنده کی بمایه خداوند تصرف کند هر چه حاصل آید آن خداوند ست و هم ازان او با او بازرگانی کردن محال ست چون خداوند را باین وصف یاد کنند همه بازرگانیها را فراموش کنند و لصفاء اسرارهم یصدق فراسا تهم وقال ابو امامة الباهلی

عن النبی اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله وقال ابو بکر الصدیق القی فی روعی ان ذا بطن بنت خارجة جاریة فکان کما قال وقال النبی علیه السلام ان الحق ینطق علی لسان عمر و سخن در فراست پیش ازین یاد کرده ایم لیکن درین خبر عمر رضی الله عنه اشارتیست که علت صدق فراست چیست و آن آنست که پیغمبر علیه السلام گفت حق بر زبان عمر رضی الله عنه سخن گوید و چون سخن گوینده حق باشد خطا نیفتد و این را معانی ست یکی آنست که حق خود نه پسندد که بر زبان اولیای وی خطا رود و بر زبان ایشان همه آن راند که صدق باشد از بهر موافقت اکه موافقت شرط محبت ست چون اولیاء بر ظاهر و باطن خویش خلاف نرانند حق نه پسندد که بر ایشان خلافی راند بر زبان ایشان آن راند که حق بود و راست بود پس گوینده آن حق بود نه ایشان و آنکه پیغمبر میگوید که حق عز و جل بر زبان عمر رضی الله عنه سخن گوید معنیش این ست و روا باشد که این را معنی به ازین باشد و آن آنست که ایشان از حول و قوت خویش و از صفات خویش مجرد گشته و از خود و افعال خود تبرا کرده بجنبند جز چنانکه بجنبانند و چون بیارامند بیارامند و چون بجنبانند بجنبند و چون بشنوانند بشنوند و چون بنمایند ببینند و چون بگفتار آرند بگویند از صفات خویش فانی گشته اند و بصفت حق قائم گشته و هر چه کنند بصفات حق کنند نه بصفات خود چنانکه در خبر پیغمبر ست و میگوید فاذا احببته کنت له لسانا وسمعا وبصرا وحبلا وقلبا فبی ینطق وبی یسمع وبی یبصر وبی یعی وبی یعلم و چون صفت شان چنین گردد گوینده ایشان نباشد گوینده حق باشد و زبان ایشان آلت گفتار و حق جز راست نگوید صدق فراست ایشان باین معنی باشد و این چنان ست که کودک خرد چون اورا دست و پائی نیست و حواس دیگر او از فعل کردن عاجز ست حواس مادر پندارد حواس او گشته ست تا از جائی بجائی نیاید مادر و پدر رود نه بپای خویش و لقمه در دهن بدست مادر نهد نه بدست خویش و صفات او فانی گشته باشد در صفات پدر و مادر صفات او گشته و محبت مادر و پدر او را بآن آورده باشد که آن خویش بایکسو نهد و کلیت خود او را گرداند و ازین معنی بود که پیغمبر علیه السلام در دعای خویش گفتی اللهم اکلأنی کلاءة الولید خداوندا مرا نگاهدار چنانکه نگاهداشتن

کودکان خردکان خرد که کودک از آب و آتش خبر ندارد و مادر و پدر او را از غم او قرار و آرام نباشد و این دلیل ست که چون بنده از صفات خویش فانی تر رعایت حق او را بیشتر از بهر آنکه فنای بنده در جنب صفات حق بیش از فنای کودک ست در صفات مادر و پدر و لطف حق با بنده بیش از لطف مادر و پدر ست با فرزند چون بنده حق را به بے اختیاری بی ابتدیی و بے مرادی چنان باشد که کودک مادر و پدر را حق نیز اسباب او را همچنان کفایت کند که مادر و پدر اسباب فرزند را ۱۲ منه

مسئلة الغناء وقال ويس القرني لهرم بن حيان حين سلم عليه وعليك السلام يا هرم بن حيان فلم لم أكن رأيته قبل ذلك وقال له عرف روحي روحك وأين أويس مردے بود کہ از اہل یمن بہ پیغمبر ایمان آورده بود و در روزگار پیغمبر بود و مادرش زنده بود و او نیز ایمان آورده بود و بزمین یمن بود ندبہ دیدے کہ آنرا قرن خوانند و اسار ۱ و برگ نبود کہ مادر را بنزدیک پیغمبر توانستے آوردن و مادر را بجائے نمیتوانست گذاشتن بسبب آنکہ حق مادر نگاه داشت خدای او را بنا کردن ہجرت معذور داشت و پیغمبر را از حال او خبر کرد بہ برکت خوشنودی مادر او را کرامت روزی کرد تا پیغمبر علیہ السلام گفت از امت من مردے باشد کہ بعدد ربیعہ و مضر خدای بشفاعت او بیامرزد و آن اویس قرنی ست و بشارت داد عمر را کہ تو او را بینی و چون او را بہ بینی از من سلام برسان پس بروزگار آنکہ عمر خطاب رضی اللہ عنہ حج کرد او را از اہل یمن طلب کرد و بدید و سلام پیغمبر بوی برسانید و قصہ او دراز ست اینقدر از حکایت او بسنده باشد کہ در کتاب یاد کردست و بسر سخن باز شویم میگوید ہرم بن حبان بسلام وی آمد و یکدیگر را ندیده بودند چون ہرم بر و سلام کرد او گفت وعلیک السلام یا ہرم بن حبان ہرم گفت ما چگونہ شناختی گفت جان من جان ترا بشناخت و این سخن را تفسیر آنست کہ پیغمبر علیہ السلام میگوید الارواح جنود مجندة تلتقي فتشام كما تشام الخيل فما تعارف منها ائتلف وما تناكر منها اختلف میگوید جانہای خلق سیاہ با اندگروہ گروہ گردانیده بہم باز افتند و بیکدیگر بوی برند چنانکہ اسپان بوی برند و ہر کدام را کہ آشنائی افتاده باشد بسازند ہر کرا آشنائے نیفتاده باشد مختلف گردند و بزرگان را در تاویل این حدیث سخن بسیار ست لکن تاویلے بگویم کہ اینجا بکار ست و آن آنست کہ حق تعالی روز میثاق خطاب کرد با خلق کہ الست بربکم خطاب یکسان بود لکن در زیر خطاب معانی بسیار بود کافران را خطاب از مقام عدل بود لاجرم بیزاری نصیب ایشان آمد و مومنان را خطاب از مقام فضل بود لاجرم وصال نصیب ایشان آمد و این اہل فضل گروہ گروہ بودند ہر گروہے را خطاب بصفتے آمد یک گروہے را خطاب بجلال آمد و یک گروہے را خطاب بجمال آمد آن گروہ را کہ خطاب بجلال کرد خوف و زہد ہمہ نصیب ایشان آمد و یکے از انہا حسن بصری بود رضی اللہ عنہ کہ ہرگز کس او را خندان ندید و آن گروہ را کہ خطاب بصفت جمال آمد ہمہ بشارت و رجا نصیب ایشان آمد چنانکہ یحیی بن معاذ الرازی کہ ہمہ مناجات او در رجاست یکے را خطاب بصفات لطف آمد و ہر نفسے ہزار انبساط بکند و یکے را خطاب بصفت کبریا آمد از ہیبت گنگ فرومانده ہمہ عمر نفسے برنیارد آوردن و یک گروہے را خطاب بصفت محبت آمد مناجات و قرب نصیب ایشان آمد و دیگر صفات ہمچنین و از جملہ آن ارواح کہ ایشان را بیک صفات خطاب افتاد آنروز تعارف افتاد امروز چون یکدیگر را بینند ایتلاف ایشان از انجا افتد و نیز شاید کہ معرفت اویس قرن با ہرم دران ساعت بآن باشد کہ او را تمنای دیدار ہرم افتد و حق سبحانہ او را خوی کرده باشد کہ ہر چہ آرزو کند بدہد چون ہرم پدید آید بداند کہ

بیان حکایت خطاب

بیان حضرت اویس قرنی رضی اللہ عنہ

این آرزوی من ست صدق فراست ایشان چنین باشد واین روا بود که حق تعالی بندهٔ را بجائے رساند که هر چه بر سر او بگذرد مراد او در کنار او نهد و یکے از ان عمر خطاب رضی اللہ عنہ بود که هر چه او آرزو کردے و مراد او بودے بر موافقت او وحی آمدے تا افتخار کرد و گفت وافقنی ربی فی ثلث واگر عمر رضی اللہ عنہ چنین گفتے که وافقت ربی من موافقت حق کردم خود کار بزرگ بودے پس چگونه باشد که گوید حق مرا موافقت کرد و از موافقت ها می حق عمر را یکے آن ست که چون شب ماه رمضان دست بعیال خویش دراز کرد و آن حرام و معصیت بود حق آنرا حلال کرد و طاعت گردانید و می حلال بود چون عمر رضی اللہ عنہ آرزوی حرامے کرد حق سبحانه حلال را حرام کرد و معصیت گردانید و چون عمر رضی اللہ عنہ آن منافق را که بحکم پیغمبر و بحکم ابو بکر صدیق رضا نداد بکشت و پیغمبر او را عتاب کرد آمد که عتاب مکن که عمر خطا نکرد و آیه آمد فلا وربك لا یومنون حتی یحکموك فیما شجر بینهم ثم لا یجدوا فی انفسهم حرجا مما قضیت ویسلموا تسلیما و از مصطفے درخواست که بر عبد اللہ ابی نماز مکن آیه آمد ولا تصل علی احد منهم مات ابدا و چون از رفتن بسر گور او باز داشت آیتے آمد ولا تقم علی قبره و چون پیغمبر را گفت که زنان خویش را بگوی که در پرده ها بالیستند آیه آمد واذا سألتموهن متاعا فسئلوهن من وراء حجاب و چون عمر رضی اللہ عنہ گفت که ازامتان پاکیزه تر باشند و از ما قلیل آیه آمد ثلة من الاولین وقلیل من الاخرین و چون پیغمبر را از عائشه و حفصه آزار رسید بحدیث ماریهٔ قبطیه که سورة التحریم درین بیان آمد عمر با حفصه و عائشه عتاب کرد که چرا دل پیغمبر را نگاه نمیدارید و پیغمبر را گفت ایشان که باشند که ایشان ترا بیازارند اگر ایشان را طلاق دهی خدای به از ایشان ترا کرامت کند بر موافقت عمر آیت آمد عسی ربه ان طلقکن ان یبدله ازواجا خیرا منکن مسلمات مومنات قانتات تائبات عابدات سائحات ثیبات وابکارا اینست معنی قول پیغمبر که گفت ان الحق لینطق علی لسان عمر رضی اللہ عنہ آن زبان عمر عمر را نیست آن زبان عمر حق راست بران زبان آن راند که حکم حق ست و تا بنزدیک حق چیزے حق و صواب نباشد خود بر زبان عمر نراند و دلیل این سخن آنست که در قصهٔ کشتن آن منافق یاد کردیم و چون رسول علیه السلام با او عتاب کرد امر آمد که یا محمد انا علمنا ان قول عمر حکمی وسیفه عدلی و بامضی او افاروق خواندند که فرق بین الحق والباطل اینک صدق فراست را معنی این باشد حق خود را پسندد که بر زبان دوستان خویش جز صواب راند وقال ابو عبد اللہ الانطاکی اذا جاء الستم اهل الصدق فجاسوهم بالصدق فانهم جواسیس القلوب یدخلون فی اسرارکم ویخبرون من هم کما این حکایت پیش ازین یاد کرده ایم و در صدق فراست سخن بسیار گفته ایم و ابو الحسن مزین رحمه اللہ گوید که من بتجرید بیابانیه فرو رفتم بے زاد و بے راحله بریدم ازان کرانه عوض مردے آواز داد که یا جام احفظ قلبك لا تحدث نفسك بالباطیل نگاه کردم ابو بکر کتانی را دیدم توبه کردم و با خدای باز گشتم و یکے از درویشان چنین گوید که قصد بادیه کردم پس به بازار رفتم تا نعلین خرم از بهر راه نعلین بردشتم بدینارے و قیراطے مرا بها کردند بدینارے بخواستم نداد و بنهاد و من بر فتم بکنارهٔ مجلس ابو الحسین نوری بگذشتم ابو الحسین رحمه اللہ در میان سخن گفت الا یستحیی احدکم ان یقصد بیت ربه ثم یشتم بقیراط یبدله فی ثمن نعلین فقلت سبحان اللہ یضع العلم حیث یشاء معنی جاسیس قلوب چنین باشد و ابو الحسین نوری را یک قول آنست که او را از بهر آن نوری گفته اند که نور او روی او میتافته و با هر کس که نشستے از سر او با و سخن گفتے از روشنی

دیدار او او را نوری نام نهاد و فرمود ثم من کان بهذا الصفة من صفوة سره وطهارة قلبه ونور صدره فهو فی الصف الاول لان هذه اوصاف السابقین وآنکس که او را این صفت این باشد از صفائی سر و پاکی دل و نور صدر در صف اول باشد از بهر آنکه این اوصاف سابقان ست و معنی این سخن آن ست که هر که پاک تر بحق تعالی نزدیک تر نه بآن معنی که پاکی علت گردد و قرب الکن قرب علت کرد و پاکی را و چون حق خواهد که کسے را قرب خویش کرامت کند نخست او را پاک گرداند پس قریب کرداند از بهر آنکه صحبت پاکان را پاک باید به پای پلید بساط ملوکان مخلوق نتوان سپرد و بستر پلید قرب حق کے توان یافت پس چون سبب قرب پاکی ست هر که پاک تر قریب تر چون صفت کسے پاکی گشت قرب را شایسته گشت و چون قرب را شایسته خود او را نگرداند و قال النبی علیه السلام یدخل من امتی الجنة سبعون الفا بغیر حساب ثم وصفهم فقال الذین لا یرقون ولا یسترقون ولا یکوون ولا یکتوون وعلی ربهم یتوکلون چنین گوید پیغمبر علیه السلام که هفتاد هزار تن از امتان من به بهشت در آیند بے شمار پرسیدند که ایشان کدام باشند ایشان را وصف کرد گفت آن کسانیکه فسون نکنند و از بهر خویشتن فسون نخواهند و کس را داغ نکنند و کس را داغ نخواهند و بر خدای توکل کنند یعنی کار بخدای بازگذارند و این تفسیر قطع علائق ست که همه علائقها از خود ببرند و از کس فسون نخواهند از بهر بیماری خویش از بهر دو معنی را یکے آنکه بر اختیار حق چیزے اختیار نکنند و اگر چه بسیار بلا بایشان رساند نالند و برگردانند چنانچه در حکایت ابوبکر صدیق آورده اند که بیمار گشته بود او را گفتند لا ندعو لک طبیبا قال الطبیب امرضنی قالوا لا قال ان یداویک قال سألت قلت فقال لی فعال لما اراید و دیگر معنی آنست که ایشان را لذت دیدن نهنده بلا از بلا چنان غائب کرده ست که از بلای خود خبر ندارند و از چیزیکه خبر ندارند چگونه نالند اگر روا باشد که زنانے را کافره بودند بنظارهٔ مخلوقے در آن یوسف ست چنان مشغول گرداند که از بلا خبر ندارند او لی تر که محبان حق را لذت محبت و مشاهده چنان مشغول گرداند که از بلا خبر ندارند و در حکایت عامر ابن عبد قیس آورده اند که خوره در پای او افتاد و او را نگفتند پای ببر گفت مرا بر اختیار حق اختیار نیست و هر چه او کند مرا بآن خوش ست آن خوره تا زانو برآمد از نماز باز خواست ماند همی بآسمان کرد و گفت طاعت بلا دارم اما طاقت بیماری ندارم و اگر مرا از خدمت خویش منع نکنے و بلا هزار چندین بر من نهادے باک نداشتمے چون این بلا مرا از خدمت تو منع خواهد کرد این بلا را از خویشتن بردارم بفرمود تا کسے را بیاورند که پای او ببرد و مرقد آورده تا بخورد تا از درد بریدن خبر ندارد او گفت مرا خود مرقد بهست کسے را بیارید که پای من ببرد و کلام خدای را خواندن گیرد چون رنگ روی من بگردد و پای من ببرند که مرا خبر نباشد مقری قرآن میخواند تغیرے در وے پدید آمد پای او از زیر ران ببریدند و داغ کردند نفس نزد چون تمام گشت و قرآن خواندن بجای نگذاشتند بحال خویش باز آمد و پرسید که ببریدید گفتند ببریدیم دست دراز کرد و آن پای ببرید مدابر و هشت و گفت الهی تا خواستی این پای را میدیدی و چون نخواستی باز ستادی شکر میگذارم ترا در هر دو حال اما این پایے ست که اگر بقیامت مرا سوال آید که در همه عمر خویش یک قدم باین پای بر خلاف تو خداوندا نه نهاده ام مرا شرم از تو نباید داشتن و اگر دعوی او از سر صدق نبودے بلیت باین قوی نبودے و گفت کس مگیرا نیز فسون نکنند که این را دو معنی باشد یکے آنکه بخویشتن بخشیده ننگرند که از فسون ایشان

کسی را احت خواهد بود بلکه از حقارت خویش بترسند که اگر ما بکسے نظر کنیم شومی ما آنکس را هلاک کند و دیگر معنی آن باشد که همه خلق را بحق نزدیکتر از خویشتن دانند و فضولی نکنند و میان حق و میان بندگان او خویشتن در نیفگنند چنانکه فارس بنترجم بنداوی کوید روزے بدر خانه قریه آمدم و آواز او بشنیدم که بت برو یقول تقتلنی جوعا تمنع عنی العالم تفعل لی کذا و کذا بپندارد شتم که او را در خانه خادمی هست و عتاب با خادم میکند در آمدم او را یافتم روی بآسمان کرده و این سخنان با حق میگفت گمان بردم که این سر را اگر گرسنگی غلبه کرده است و سواد شش نخسپیده است نان و گوشت بریان و حلوا آوردم و در پیش او نهادم مرا گفت یا کلب ارفع عنی هذا الخراء من انت حتی تدخل بینی و بین الحق گفتم یا شیخ چون ترا با حق وقت اینست این بانگ و ناله چیست مرا گفت یا پسر اذا کنت لا اری فی الدارین غیره فمن اشکو والی من اشکو و لصفاء اسرارهم و شرح صدورهم و ضیاء قلوبهم صحت معارفهم بالله فلم یرجعوا الی الاسباب ثقة بالله و توکلا علیه و رضاء بقضائه از پاکی سرهای ایشان و کشادگی سینهای ایشان و روشنی دلهای ایشان معرفت شان بخدای درست گشت و بهیچ سبب باز نگشتند از بهر آنکه بر خدای خویشتن واثق بودند و توکلے درست داشتند و بقضای او راضی بودند و معنی این سخن آنست که هر چند معرفت در شریعت بیشتر و استوار تر بودن بو عده او نشان ناشناختن ست از بهر آنکه هر کس داند که مختار او کریم ست و وعده خلاف نکند صادق ست و دروغ نگوید غنی ست و در پیش نگردد جواد ست بخل نکند وعده او را از نقد استوار تر دارد چون در وعده او اعتماد نیفتد دلیل ست که باین اسباب ایمان نیاورده است و این ست معنی قول پیغمبر علیه السلام که گفت خدای در لوح محفوظ نبشته است که بسم الله الرحمن الرحیم انی انا الله لا اله الا انا من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی و لم یشکر لنعمائی فلیطلب ربا سوائی این سخنان را بران سخن بستند که انی انا الله لا اله الا انا معنیش آنست که چون جز من خدای نیست اضی نابودن بقضای من چیست ربے دیگر باید تا قضای من بگرداند در بلای من صابر نابودن چیست ربے دیگر باید تا بلای ما باز دارد و بنعمت ما شاکر کردن چیست ربی دیگر باید تا نعمت دهد تا او را شکر گذاری و از من مستغنی گردی چون من آنم که جز من الهٔ نیست و اعتقادت باین درست ست رضا باید قضای مرا و شکر باید نعمای مرا و صبر باید بلای مرا بقضای قاضی راضی نابودن بقضے منازعت ست و بنعمت منعم نعمت نازیدن منعم را ناخوشتن ست و به بلای مبتلی از بلا نالیدن از مبتلی گریختن ست گریزنده رب را و منازع رب را و بیننده رب را رب را رب چه کار ست وقد اجتمعت هذه الاوصاف کلها و معانی هذه الاسماء فی اسامی القوم و القابهم و این اوصاف که در پیش یاد کرده ایم همه کرد آمده است و معناهای این نامها نیز گرد آمده است در نامهای این قوم یعنی این نامها که در پیش یاد کرده ایم و لقبهای ایشان اگرچه نامها بظاهر مختلف اند در معانی متفق اند و عبرت در همه بابها اتفاق معانی راست نه اتفاق الفاظ را و صحت هذه العبارات و درست ست این همه عبارتها و قربت هذا الماخذ و نزدیک ست بیکدیگر آن معنی کرا این نامها از انجا گرفتند و ان کانت الالفاظ متغیرة فی الظواهر و اگرچه لفظها بظاهر مختلفند فان المعانی متفقة معنیها متفق ست لانها ان اخذت من الصفاء و الصفوة کانت صفویة برای آنکه اگر نام ایشان از صفوت و صفا گرفته اند صفوی باشند و در اصل صوفی گفته باشند طلبا تخفیف او ان اضیفت الی

الی الصفة او الصف الاول کانت صفیة او صفیة واگر ایشانرا صوفی از بهر صف خوانند یا از بهر صفه اصل نام صفی باشد یا صفی لکن طلب تخفیف را او در افزایند تا صوفی گردد و چون صفی گویند اشتقاق از سر باشد و سر ایشان بصف اول ست واگر اشتقاق از صفه باشد مراد معاملات ظاهرست یعنی معاملهٔ اهل صفه پیغمبرست علیه السلام و یجوز ان یکون تقدیم الواو علی الفاء فی لفظ الصوفیة وزیادتها وروا باشد واو را پیش فا آوردن در لفظ صوفیان لکن زیادت بود نه اصلی من لفظ الصفیة والصُّفیة از لفظ صفی و صفی گشت وزیادتها اذا کانت من هذا اولی لانه من واز بهر این چنین گشت که این نام بر زبانها بسیار گشت و صفی و صفی گفتن گران بود صوفی گفتند از بهر سبکی را و در لغت عرب مثل این بسیار توان یافت که چیزے بسیفزایند یا بکاهند طلب تخفیف را چنانکه از بسم الله بوقت نبشتن الف بیفگنند و چون نبشتن بسم الله بسیار گشت طلب تخفیف را الف بیفگنند زیرا اقرأ باسم ربك وسبح اسم ربك چون تکرار او بسیار بود تخفیف حاجت نیامد الف بیفگنند روان جعل الخذه من الصوف استقام اللفظ وصحت العبارة فی حق الاشتقاق واگر این نام را از صوف گرفته باشند که این طائفه صوف پوشند لفظ راست بود و عبارت درست و در وضع لغت این را هیچ تاویل بکار نیاید و جمع المعانی کلها دگر داورده اند این معنیها در نام این طائفه من التخلی عن الدنیا از خالی بودن از دنیا و حروف النفس عنها و در بودن نفس ایشان از دنیا و ترك الاوطان و بجای گذاشتن وطنها و لزوم الاسفار و ملازمت نمودن در سفرها و وضع النفوس حظها و بازداشتن بهرهای تن از تن و صفوة الاسرار و روشنی سرها و صفاء المعاملات و پاکی معاملتها و انشراح الصدور و کشایش دلها و صفة السّباق و صفة سابقان آما تخلی از دنیا بر دو وجه بود ظاهر از ملك و باطن از محبت نگاه داشتن نه بظاهر ملك دنیا طلب کنند تا بقدر آن و طلب روزگار آن از خدمت حق باز نمانند و نه دنیا را بدل دوست دارند تا سر خویش جز بحق تعالی مشغول نگردانند و دوری نفس از دنیا یعنی اعراض بود نه یعنی غیبت که هر که از چیزے اعراض کرد اگرچه حاضرست غائب شود و هر که بر چیزے اقبال کرد اگرچه غائب ست حاضر شود و ترك وطن بر دو گونه بود ظاهر بود و باطن ترك ظاهر آن بود که از جای مولود خود غائب شود چه اگر در وطن صحبت کردن به بودے اولیای حق را و سید عالم را بوطن خویش برجای بگذاشتندے چون بزندگانی او را از وطن انتقال فرمودند ترك کالبد او را هم در غربت نداشتند درست شد این طائفه را که ترك وطن ایشان را به از مقام ست از بهر آنکه حق سبحانه از جهت حبیب خویش محمد علیه السلام اختیار نکند مگر آنکه بهتر بود و اشارت درین آنست که بوطن بودن نوع از غربت و از وطن غائب گشتن نوع از ذل و آنکه نزدیك خلق عزیز گردد بیم باشد که نزدیك حق ذلیل گردد و چون نزدیك خلق مستذل گردد نزدیك حق عزیز گردد و معنی این سخن آنست که حق تعالی اولیای خویش را چنان دارد که همیشه بوی نگرند نه بغیر و چه از دو بینند نه از غیر او و اما ترك وطن بسته آن باشد که هر چه دل ایشان بآن الف گیرد از انجا بگذرند و با او نیارامند که همه هلاك عارفان در وطن گرفتن ست ابو العباس بن عطا گوید رحمه الله من سکن الی شیء دون الحق کان بلائه فیه هر که با چیزے جز خدای بیارامد بلای او در آن چیز باشد و بسند چند خبر یاد کنیم تا این سخن ظاهر گردد نه بینی که چون یعقوب علیه السلام را با یوسف علیه السلام آرام افتاد بر یعقوب چه بلا آمد بر یوسف نیز بتفصیل او و بر فرزندان نیز و بر زلیخا نیز نه بینی که چون مصطفی علیه السلام را

شرح تعریف

حکایات سفر فرمودن نبی مر یاران خود را

یا عائشہ ذرہا آرام پدید آمد بر عائشہ بہت در رفع چہ بلا آمد و ہم چنان از بلای عائشہ صدیقہ یاد کنند و من میگویم کہ بلا آن بود کہ بر سر مصطفے علیہ السلام آمد از بہر عائشہ و آن عائشہ گفتند کہ ظاہر بود و گفتن بود و آن مصطفے گفتند کہ کس را بآن مقام راہ نبود و اگر ذرہ دل او را با حسن چنین آرام افتاد و بنگر کہ از آسمان چہ خبر آمد و شرح آن زیادہ تر بعد ازین یاد کنیم انشاء اللہ تعالی اما آن دم سفر ہم بظاہر باشد ہم بباطن سفر ظاہر ریاضت نفس را مقہور و مالیدہ گردد کہ در حکایات چنین آوردہ اند کہ ہر کہ بنزدیک شبلی آمدے و توبہ کردے شبلی او را گفتے سہ سال راست نتوانم کرد اما سفر باطن بمعنی تفکر و اعتبار است گاہ سر را بسفر تفکر در افگنند و تا بآزل میروند در تفکر آخر افتند کہ بآخر چہ خواہد بودن و در میان این دو تفکر سفر میکنند از اول تا آخر دوان و از آخر باول دوان و ہیچ جای روی قرار نہ این ست معنی قول پیغمبر علیہ السلام کہ میگوید تفکر ساعۃ خیر من عبادۃ سنۃ و منع کردن نفس از حظ او از بہر آنست کہ نفس را ہر چند مراد پیش دہی بیش طلب کند و تمامی مراد را نہایت نیست و ہر کہ حظ نفس بتمامی دہد بزنار بستن نزدیک باشد و بر ین معنی مثلے ہست و آن کودک خردست کہ چون مادر و پدر تریاک باشند ہم از اول کہ کودک آرزو با خواستن گیرد گوش او بالندیک گوش مالیدن ادب کیرد و نیز بے ادبی نیارد کردن و ہر چند بزرگتر کردد با ادب تر کردد و مادر و پدر از و برخوردار یا بند و چون با ول آرزو با کند و بر مراد او بروند چنان بے ادب کردد کہ بتازیانہ و دست و پای بریدن راست نگردد و مادر و پدر پسند ارند کہ مہربانی کردہ اند خود ہلاک او کردہ باشند حال نفس ہمین ست کہ چون او را از آرزو با منع کنی راست گردد و مقام صدیقان یابد و چون بکمراد او بدادی بدخوی گردد و نیز جوید و چون یافت بدخو تر گردد تا بمقامے رسد کہ زندیقی اختیار کند و آین عداوت کردن بود با نفس خویش نہ محبت کردن و آزین معنی گفتہ اند صدیقک من نہاک لا من اغواک دوست تو آن بود کہ ترا گوید مکن نہ آنکہ گوید ہر چہ خواہی کن و تصفای معاملات آن باشد کہ عجب نفس در وی راہ نیابد و بر یا خلق مشغول نگردد و در ریا منت چنان مستغرق گردد کہ معاملات خویش خود نہ بیند و صفوت اسرار آن بود کہ ہمہ کدورات و رعونات از سر بیرون کنند و انشراح صدر آن بود کہ دلے دارد فراخ تحمل بلای خلق را و رضای قضای حق را کہ ہر چیز کہ آن کشادہ تر و فراخ تر کنجا تر و ہر چیز کہ بستہ تر و تنگ تر تنگ تر صفت سُباق اینست بر سبیل اختصار یاد کردیم و تمام تر بس ازین بیاید انشاء اللہ تعالی و اخر دعوانا ان الحمد للہ رب العالمین

بیان صدیق صفای معاملات و اسرار

وقال بندار بن الحسین الصوفی من اخلاقہ الحق لنفسہ فصافاہ و عن نفسہ برّاہ و لعبیدہ الی تعمل و تکلف بدعوی و صوفی علی زنتہ عوفی ای عافاہ اللہ فعوفی و کوفی ای کافاہ اللہ و جوزی ای جازاہ اللہ فعمل اللہ بہ ظاہر فاسمہ واللہ المتفرد بہ بندار بن الحسین رحمہ اللہ

چنین میگوید کہ صوفی آن کس باشد کہ حق او را برگزیند از بہر خویش و با او دوستی کند و او را از نفس او بیزار کند و او را باز نگرداند

بتعمل و تکلف بدعوی و گفت صوفی بروزن عوفی بود گویند خدایش عافیت داد و عافیت یافت و خدایش کفایت کرد و کفایت یافت و خدایش پاداشت داد و پاداش یافت فعل خدای با وظاهر بود در ذاتش و خدای آن فعل متفرد و جملہ این سخن را معنے آنست کہ نام صوفی از صفت و فعل و ذکر نہ اند بلکہ این صوفی چیزے کردہ است کہ آن فعل یا آن صفت او را این نام دادہ اند لکن فعل در و خداوند راست بے او و او از فعل خدای نام گرفتہ است و این فعل مالم یسم فاعلہ بود چنانکہ از معافات گفت عوفی عافیت یافت و از مکافات گوئی کوفی کفایت یافت و از مجازات کوزی پاداش یافت صوفی نیز از مصافات گرفتہ است یعنی حق تعالی او را برگزیدہ و خاصۂ خویش گردانیدہ و از ہمہ چیزہا او را بیزار کردانید پس او را صوفی خواند نہ یعنی گزیدہ گشت حق را و فائدۂ این سخن واللہ اعلم آنست کہ صوفی بحقیقت آن کس باشد کہ بصفت خویش قائم نبود و از ہمہ چیز با بیزار گشتہ باشد تفعل نکند یعنی از خویشتن کارے نہ بیند و تکلف نکند یعنی از خویشتن کارے نسازد و بر زبان دعوی نراند یعنی بہیچ وقت بتدبیر خویش قائم نباشد بلکہ چنان بود کہ بدارندش و تدبیر خویش را بر تدبیر حق خویش بدل نیارد و برخواست او اختیار نکند و حق را در تدبیر او متہم ندارد و ہمگی آن او باشد بحکم ملک و او را باشد بحکم تدبیر او باو قائم باشد بحکم نگاہداشت و از حد امر و نہی او قدم بیرون ننہد و با این صفت او را دعوی نباشد بلکہ خویشتن را بآن صفت بیند کہ در دو جہان ہیچ مایہ ندارد از بہر آنکہ ہر کس خویشتن را در ہر و کون چیزے ملک داند و دعوی مالکی کرد و ہر کہ دعوی کرد کہ من مالکم مملوک نباشد و مملوکی با مالکی جمع نیاید و قال ابو علی الرودباری وسئل عن الصوفی فقال من لبس الصوف علی الصفاء واطعم الھوی ذوق الجفاء کانت الدنیا منہ فی الفقاء وسلک منہاج المصطفی ابو علی رودباری را پرسیدند کہ صوفی کدام است گفت آنکہ صوف بر صفا پوشد و ہوا را طعم جفا بچشاند و دنیا را پاپس پشت اندازد و بر راہ مصطفی برود و معنی صوف پوشیدن بر صفا آن باشد کہ نخست سر را صافی کند پس ظاہر را صوف پوشاند کہ با سر صافی صوف ناپوشیدن بہ از آنکہ با سر آلودہ صوف پوشیدن از بہر آنکہ ظاہر بہ صوف آراستن با خلق نمودن ست و صوفی کنندہ باشد نہ نمایندہ از بہر آنکہ ہر کرا او را باحق در سر راستی باشد بمثل نخواہد کہ جبرئیل از راستی او خبر یابد و زے رواندارد کہ مخلوقان بر حال او مطلع گردند و ہر وقت کہ بخلق نمود کہ من چہ دارم از آنچہ دارد ذرۂ با او نماند چون اصل این حال صفا طلب کند و صفا پاکی بود از ہمہ علتہا چون خلق در میان افتاد علقۂ صفوت نماند و پاکیزہ نباشد حق را جل ذکرہ و معنی صفا از میانہ برخیزد خلق پرست گردد نہ خدای پرست و ہر کس کہ در صحبت حق بچیزے باز نگردد بجز حق و اگر ہمہ ذرہ ہا ست معبودش آن چیز ست از بہر آنکہ ذاکر بذکر مذکور جوید چون از ذکر مذکور حق باشد جز حق دیدن در وقت ذکر محال ست و از عبادت مراد معبود ست باید کہ عابد در وقت عبادت ہمہ معبود را بیند تا بحقیقت عابد باشد و چون او جز معبود چیزے بیند در وقت عبادت معبودش حق نیست بلکہ معبودش آن چیز ست کہ او نظارۂ او ست و دیگر ہمہ صفات برین مثال ست چنانکہ خوف و رجا و آنکہ گفت واصعد الھواء ذوق الجفاء موافق ست قول خدای را کہ میگوید و نھی النفس عن الھوی فان الجنۃ ھی المأوی یعنی ہوای خویش را آنجا برد کہ مراد حق ست نہ مراد حق را آنجا کشد کہ ہوای او ست از بہر آنکہ مراد حق بزیر پا باید و ہوا زیر مراد حق در آید ہر چند کہ آنچہ مراد حق ست تلخ و سخت و دشوار باشد و نفس او را آنجا

سہ وضع رسوم اصطلاحی ست بر یک چیز کہ بدان اشارت کنند تعریف صوفی بر حقیقت

سہ پاداش بر وزن عوفی و کوفی و کوزی ہر سہ بمعنی پاداش ست

گریزان باشد از آنرا کار بکروه او را برمراد حق دارد و مثل این چنان ست که کودک خرد که پدر و مادر مهربان دارد و بر و بیماری ظاهر گردد و داروی تلخش دهند چون کودک او را بخورد صلاح او دران باشد تلخی ساعتے باشد و صلاح دوام یا چون خون بر و غلبه گیرد حجامتش کنند درد ساعتے باشد و راحت دوام و چون بر خوئی کند از دردِ یک ساعت ان راحتِ ساعتش هلاک دوام آرد مثل هوای نفس این ست راحت وقتی و هلاک ابدی یا تلخی وقت و راحت ابدی و دنیا با پس قفا انداختن آن باشد که از دنیا گریزان باشد که اگر روی بدنیا آرد از دو بیرون نباشد یا آن جوید که او را مقسوم ست یا آنکه او را مقسوم نیست آنکه او را مقسوم ست بے طلب بوئی رسد و آنکه او را مقسوم نیست با طلب هم نیابد پس مشغول گشتن بطلب دنیا هیچ فائده حاصل نیاید مگر ترک حق یکفتن تا حکما چنین گفته اند که مثل دنیا چون سایهٔ مردم ست که چون روی بسایه آری بگریزد و چون پشت بروآری از پئے تو دود و ترفتن براه مصطفے از انجاست که خدای گفت قل ان کنتم تحبّون الله فاتبعونی یحببکم الله حق سبحانه محبت خویش در متابعت مصطفے نهاد و در زیر این سخن معانی بسیار ست یکے آنست که همه خلق به محمد محبوب اند و محمد بکس محبوب نیست از بهر آنکه هر کس که تبع چیزے باشد که آن متبوع حجاب گردد میان تبع و میان مقصود و متبوع هیچ حجاب نباشد و در آیت اشاره ست که میان ما و میان همه خلق حجاب ست مگر میان ما و میان محمد علیه السلام که هیچ حجاب نیست از بهر این همه خلق را فرموده ایم که تبع او باشند و نیز هیچ خلعتے نیست که حق سبحانه بندهٔ خویش را عطا کند برتر از انکه او را دوست دارد و این عطا باین بزرگی در تحت متابعت مصطفے نهاد و گفت هر که او را متابع تر نزدیک ما دوست تر که هر جائی که حاکمے دوست کند دوست گردد و نیز درین اشاره ست بباز نمودن عجز خلق از ادراک کردن حق تعالی و چنانستے که میگوید شما را قدرت دریافتن ما کے باشد آنکه ما را بنده ایست او را متابع باشید اکرام او را در یابید انگاه بما رسید خلق اولین و آخرین جان برمیان بست تند و نفس او را در نیافتند و چون از مخلوقے عاجز آمدند از حق عاجز تر آیند و سئل سهل بن عبدالله التستری من الصوفی قال من صفا من الکدر و امتلا من الفکر و انقطع الی الله من البشر و استوی عنده الذهب و المدر صوفی را چه رسم و صف نهاد یکے گفت از تیرگیها صافی کردد و صافی گشتن از تیرگیها بر و جوه ست صفائی نفس آنست که از هوا صافی گردد پیش از آوردن عمل و از عجب صافی کردد پس از آوردن عمل و پیش از انکه قدم در کار نهد تا بند کی بجای آرد باید که همه هواها را با پس قفا افگند و بوسع و طاقت خویش بندگی بجای آرد و همه مرادها و کامها با پس پشت اندازد و از کردها هیچ خبر نه بیند این ست صفائی نفس چنین باید پس صفائی عمل و کدورت عمل دو چیز ست در وقت ریا خلق نگاه داشتن و فرو اطمع ثواب داشتن و خدمت را بریا خلق نیارایند که اگر در خدمت ریا خلق در آرد و خلق پرست بود نه خدای پرست و نیز طمع ثواب در نیابد از بهر دو معنی را یکے آنست که انچه کند سزاوار خدای نیست و بر کار ناسزا طمع داشتن محال ست و از عقوبت رستن او را خود سر بسر بسنده باشد تا بعضے از بزرگان درین خبر که پیغمبر علیه السلام گفته ست انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله تعالی فی کل یوم مأة مرة و فی روایة سبعین مرة چنین گفته اند که استغفار سید نه از گناه بود که یکے را از ما در روزے صد گناه محال بود پس در حق سید محال تر لکن استغفار او از مقام موافقت و طاعت بود که هر طاعت که رسول علیه السلام بیاورد چون نگاه کرد خود را در حق خدای مقصر دید قدم بیشتر نهادی تا به

بر او را در تابع تر نزدیک او دوست تر

استغفار حضرت رسول صلی الله علیه وسلم

ازان کند و بران کرده استغفار آورد و همیشه بر مزید بود و همیشه عذر خواهان و او را عذر در پیش رفته بود و دیگران را عذر پس از باز ماندن باشد و ازین معنی بود که از ابو بکر صدیق روایت کرده اند که گفت کاشکے من استغفار بود مے یعنی آن مقام که سید خود را دران ناقص و مقصر دید و هرگز کمال وقت من بوی نرسید دیگر معنی آنست که چون نظاره کند بر نهتهای حق آن خدمت خویش را بها منت نیابد و خویشتن را همیشه زیر وام منت غرقه بیند طمع داشتن بفزونی محال باشد باید که نخست وام بگذارد پس طمع دارد و دیگر معنی آنست که داند که حق تعالی با و نکوئی کرد و ازو مکافات طلب نکرد و او نیز با خود اندیشه کند و گوید با بیقدر خدمت آلوده مرا مکافات طلب کردن محال ست آما صفا اعتقاد اخلاص ست از شرک خفی که اگر در دو جهان یک ذره از غیر حق منفعت یا مضرت بیند اعتقاد درست و صافی نیست اما صفا قلب آنست که جز از حق نترسد و جز با و امید ندارد و جز بر و اعتماد نکند و اگر جز این ست آلودهٔ دل ست و صفائی سر آنست که از عرش تا ثری و از ازل تا ابد جز حق نه بیند که در وقت مشاهدهٔ نفس حجاب ست بآئینه اگر خواهی که روی خویش بینی چون نفس نفی از دیدار بازمانی بستری که خواهی تا حق را بینی آنگاه که گرد عالم بر افگنی از دیدار حق بازمانی اینک من صفا من الکدر چنین باشد اما آنکه گفت و امتلا من الفکر پر شود از فکرت و فکرها مختلف ست یک فکرت در ازل ست و یک فکرت در وقت و یک فکرت در ابد در ازل نداند که با او چه کرده اند و در ابد نداند که با او چه خواهند کرد و در وقت داند که او را چه فرموده اند و از چه باز داشته اند گاه در وقت فکرت کند اقامت عبودیت را تا بندگی بجای آرد و گاه در آخرت فکرت کند خوف خاتمت را و زار زار بر خویشتن نوحه کند و گاه در ازل فکرت کند حکم سابق را و متحیر فرو ماند و داند که آنچه کرد نه بر نگردانند و مراد خویش را با مراد ما نیارند همه سال ازین فکرها پراکنده باشد و در غم میسوخته و با تشنے بیدود میسوزد که اگر دستورے باشد این طائفه را که زبانهٔ از آتش دل خویش پدید کنند همه آتشهای عالم از و بفریاد آیند آما آنکه گفت و انقطع الی الله عن البشر و از خلق بخدای پیوندند و معنی این سخن بسیار ست اما رمزے ازان بگویم و آن آنست که چون در خلق نظاره کند همه را اسیر قدرت حق بیند و مجرای حکم ربوبیت و از مضرت و منفعت بود ے که سید عالم ست و حق سبحانه او را چنین میگوید لیس لک من الامر شیٔ جای دیگر چنین میگوید قل افرأیتم ما تدعون من دون الله ان ارادنی الله بضر هل هن کاشفات ضره او ارادنی برحمته هل هن ممسکات رحمته و جای دیگر چنین گفت قل لا املک لنفسی نفعا و لا ضرا الا ما شاء الله و لو کنت اعلم الغیب لاستکثرت من الخیر و ما مسنی السوء و چون بر منفعت و مضرت خویش قدرت ندارد و پادشاه نباشد بر غیر خویش محال تر و دوست عزیز خویش را از همه مراد ها چنین برهنه کرد و بعد ازان همه مرادها در کنار او نهاد تا جهانیان بدانند که یافت مراد در ترک مراد ست و چون کسے این را بیند سر او از هر دو کون کریزان کرد که موحدان از کفر آما آنکه گفت واستوی عندی مدحها و حجها و ذمتها و ذمها میگوید سیم و زر با کلوخ و سنگ من برابر گشت و تمیز میان جوهرین طالب دنیا را باید طالب حق را تمیز محال ست که تمیز آنے ست جدا کردن چیزے از چیزے پس دو باید تا تمیز بکار آید و عارف را با دو دیدن کار نیست و تمیز را بر یکے راه نیست من جاوز الاحد وقع فی العدد هر که از یکے در گذرد و شمار تعدد در شمار افتد راه گم کند و من تعلق

صفائی اعتقاد این ست

یافت او در ترک مراد ست

بالاحد نجا من العجب ومن نجا من العجب امن من الغلط وسئل ابو الحسین النوری ما التصوف فقال ترک کل حظ للنفس از ابو الحسین نوری پرسیدند کہ تصوف چیست گفت بگذاشتن ہمہ بہرہای نفس و معنی این سخن آنست کہ ہر چہ نفس را بآن نشاط بیند اگر مخالفت حق ست بجای بگذارد و اگر موافقت حق ست نیکو تامل کند کہ نفس بموافقت حق نشاط نکند تا در زیر آن مکرے نباشد و مکر نفس را جز خدای باصلاح نتواند آوردن یکے از بزرگان چنین میگوید کہ من نفس خود را فکر کردہ بودم روزے نشاط کرد بفور فتن من عجب و شتم و گفتم از نفس نشاط طاعت نباید کوئی در زیر این چہ مکر ست با خود گفتم مکر آنست کہ پیوستہ او را بروزہ میدارم و در کر سنگیش طاقت نماندہ ست میخواہد کہ بسفر روزہ بگشاید گفتم بسفر روزہ نگشایم گفت روا دارم تعجب نمودم و گفتم مگر شب او را نماز میفرمایم میخواہد کہ در سفر ہمہ شب بخسپد تا بیاساید گفتم تا روز بیدارت دارم گفت روا باشد عجب داشتم و تفکر کردم و گفتم مکر ازان ست کہ با خلق مخالطت نمیکنم ملول و پرخمان گشتہ ست و مرادش آنست کہ بسفر با خلق کمتر تا او را اُنسے باشد با خود گفتم ہر جا بگہ ترا برم بویرانی فرود آرم و با خلق نیامیزم گفت روا باشد عاجز آمدم و بتضرع بحق باز گشتم تا ازین مکر او مرا آگاہ کند حق تعالی او را مقر آورد تا با من گفت کہ تو ہر روزے بر خلاف مراد ہزار بار مرا میکشی و خلق آگاہ نہ بغدر کشتن باشد مکر کشتہ شوم تا ہمہ جہان نام و آوازہ من برود کہ احمد خضرویہ را بکشتند و شہادت یافت گفتم سبحان آن خدای را کہ نفسے آفریند کہ بزندگانی منافق باشد و از پس مرگ نیز ہم منافق نہ باین جہان اسلام خواہد آمد و نہ بآن جہان گفتم باللہ کہ بغدر نروم من پنداشتہ کہ تو طاعت میجوئی چون زنار می بندی و آن خلاف کہ میکردم بیشتر میکردم تا بزرگان و سیدان درین آیۃ کہ خدای میگوید فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم چنین گفتہ اند کہ آن مارا از بنی اسرائیل صعب ترست کہ ایشان را خویشتن کشتن ظاہر بود و ما را باطن ست و ایشان را در ہمہ عمر یکبار بود ما را ہزار بار ست و در جملہ آنست کہ ہر آن دو چیز کہ ضدین باشند یکے بقا نیابد بے ہلاک دیگرے و حیات نیابد بے مرگ دیگرے و نفس با دل ضدین اند تا نفس کشتہ نکرد دل زندہ نگردد و آیین را مثلے نہادہ اند قتل عامیل کہ چون خدای خواست کہ او را زندہ کند بفرمود تا زندۂ را بکشتند و پارۂ از ان کشتہ بجای میل کشتہ زندہ کردند نفس بجای بقرہ ست و دل بجای عامیل و تا نفس کشتہ را بر دل نزنی زندہ نگردد از بہر این گفتیم کہ چون نفس طاعت آرزو کند نیکو تامل باید کرد تا در زیر آن بلا نباشد کہ ترا زنار بندد کہ در زیر طاعت زنار بستن مخاطرہ ترا ز انکہ در زیر معصیت و از ہر دو بخدای راہ توان بردن و از ہر دو خدای را گم توان کردن و عام بیشتر در معصیت راہ گم کنند و خاص بیشتر در طاعت راہ گم کنند و دلیل بر انکہ از معصیت راہ بخدای توان بردن حدیث جادوان فرعون کہ جادوے ایشان سبب ایمان گشت و دلیل بر انکہ از طاعت راہ گم توان کردن قصۂ ابلیس ست کہ بعز طاعت بدبختی یافت تا جہانیان بدانند کہ باصل چیز آمیدن روی نیست و بندہ از معصیت گریزان باید بمعنی ندامت و عذر و از طاعت گریزان باید بمعنی نادیدن طاعت تا در ہر دو حال با حق بماند و چون با چیزے جز حق آرام گیرد نیز بحق آرام نیابد وسئل جنید عن التصوف فقال تصفیۃ القلب عن موافقۃ البریۃ ومفارقۃ الاخلاق الطبیعیۃ واخماد صفات البشریۃ ومجانبۃ دواعی النفسانیۃ ومنازلۃ الصفات الروحانیۃ والتعلق بعلوم الحقیقۃ واستعمال ما ھو علی الابدیۃ والنصح لجمیع الامۃ والوفاء للہ علی الحقیقۃ واتباع الرسول فی الشریعۃ **فصل** یاد کنیم

بیان امتحان نفس

نفس با دل ضدین اند

تا دراو نگردد سخن بسخن در آمیخته نشود جنید را رضی اللہ عنہ پرسیدند کہ تصوف چیست گفت دل پاک کردن از موافقت خلق
و معنی این سخن آنست کہ دل در خلق نہ بندد و از مخالفت خلق باک ندارد در موافقت حق عز اسمہ و تصنیف کتاب رحمہ اللہ
میگوید چہل سال ست تا من بدل با ہیچ مخلوقے چیزانے صحبت نداشتہ ام کہ چون از من جدا گشت در دل من الم و رنجے آمد جا باشد
و من چنین میگویم کہ سخن شیخ با دل مرا در دغ منمود و با خود گفتم ہرگز کسے این نتواند کرد پس بروزگار رسید ارکشتم و گفتم پیران دروغ
نگویند لکن این صعب کاری ست و ایمان قوی باید تا این کار تواند کردن تا بروز کار چون تجربہ ہا کردم بدیدم کہ این آسان ست
و آن آن ست کہ ہر چہ با او صحبت کنی از خلق لذتش یا الم نیزد و ہر راحت کہ از خلق برداری در میان دو بلاست محنت طلب کردن
آنچیزو بلا از و جدا کشتن و من ظاہر این را مثلے بزنم خوردن با نجا نیزد و با جلال بودن بغسل نیزد و اگر کسے مرنگے دارد تا از
سماع آواز او لذت بردارد و ان لذت سماع بمؤنت او نیزد و ہیچ چیز نیست کہ راحتش بمحنت آنزد مگر حق سبحانہ ازین معنی
ایشان را بریء موافقت نبود ابراہیم خواص رحمہ اللہ گوید کہ یحیے معاذ رازی را رحمہ اللہ برادرے بود بمکہ برفت و مجاور بنشست
و نامہ نبشت بہ یحیٰی کہ مرا در دنیا سہ چیز آرزو بود دو یافتم یکے ماندہ ست دعا کن تا خدا دیدار ترا مرا کرامت کند بس نرفتہ بود
کہ یک آرزو یم آن بود کہ با آخر عمر خویش بقیت عمرے کہ ماندہ ست ببقعۂ فاضل تر بگذارم اکنون بجرم خدای آدم کہ فاضل ترین
بقعہا ست و مرا آرزو بود کہ مرا خادمی باشد تا مرا خدمت کند خدای مرا عطا کرد سوم آرزو یم آنست کہ پیش از مرگ ترا بہ بینم
دعا کن تا خدای مرا این کرامت روزی کرداند یحیٰی جواب باز نوشت اما آنکہ گفتی مرا آرزوی بہترین بقعہا بود یافتم تو بہترین
خلق باش و بہر بقعہ کہ میخواہی بیباش کہ بقعہ بمردان عزیز شود نہ مردان ببقعہ اما آنکہ گفتی مرا خادمی آرزو بود و بیافتم اگر
در تو مروت و جوانمردی بودے خادم حق را خادم خود نکردانیدی او را از خدمت خدای باز نداشتی و بخدمت خویش مشغول
نگردانیدی ترا خادم میباید بود نخدومیت آرزو میکند خدومی صفات حق ست و خادمی صفات بندہ و بندہ را صفت
حق آرزو کردن محال ست اما آنکہ گفتی مرا آرزوی دیدار تو ست اگر ترا از خدای خبر بودی از ست یاد نیامدی با حق چنان
صحبت کن کہ ترا از ہیچ برادر یاد نیاید کہ چون او را یافتی بمشتاقی ہیچ حاجت نیاید و اگر او را نیافتہ از مت چہ راحت باشد صفا دقۃ
الاخلاق الطبیعیۃ و جدا کشتن از اخلاق طبیعت و معنی این سخن آنست کہ طبایع چہار ست خون و بلغم و صفرا و سودا و ہر چہار در
آدمی مرکب ست بلغم سرد و تر ست و خون گرم و تر ست و سودا سرد و خشک ست و صفرا گرم و خشک ست طبع آتش دارد کہ نمودن
و سوختن و تعاطل کردن و چیز پز اکردن نانہا دادن و ہر چہ بوی وہی نیست گردانیدن طبع صفرا ست و آن طبع جباران ست و با جباری
صحبت حق نتوان یافتن و سودا سرد و خشک ست طبع زمین دارد و مردہ روئی باشد و با ہر بلیدے سازد ختن و ہمہ چیز پرا منقاد بود ن
طبع سوداست و ہر کرا ہمہ چیزے بسازد و ہمہ بلیدی بخورد راہ در صحبت حق را نشاید و بلغم سرد و تر ست طبع آب دارد ہر رنگے کہ باو
دہی قبول کند و بلیدان را پاک کند و چون بنفس خود بلید گشت کسی او را پاک نکند و عارف چنان باید کہ ہمہ باو پاک شوند نہ آنکہ
کسے باید کہ او را پاک کند و خون گرم و تر ست طبع ہوا دارد و ہر ذرہ گرد ہوا را باید و ہوس کہ ذرۂ در راہ باید صحبت حق را نشاید و شوخ
روئی فعل صفرا ست و بجنگی و سفلگی طبع سوداست و خفتہ روی و مادہ موئی فعل خون ست و کند فہمی و فراموش کاری طبع بلغم
ست و تا ازین چہار طبع جدا نگردد صحبت حق را نشاید باید کہ شوخی با یکسو نہند و ذل پیش آرد و بخل با یکسو نہند و جوانمردی پیش آرد

بیان فرق میان صفت کمال و صفت حال

بیان آنکہ مولد

بیان آنکہ صحبت حق را

حد فضل اگر خلق کردن

وکاهلی باکسو نهد وجان بدیشان بندد وکندی باکسو نهد وخاطر خویشتن از همه کون خالی کند وگوش بحق آرد وچونکه اینهمه بکرد بود که راه یابد بود که نیابد لکن او را از بندگی کردن چاره نیست وحق سبحانه خود آن کند که او را باید بس گفت واخماد الصفات البشریة وفرو کشتن صفات بشریت صفات بشریت چیست پیشی وبیشی جستن غرور یاست طلب کردن وبرخلق خدای افزونی جستن واین هر صفات حق ست وبشر را این همه نرسد وعظمت وکبریا وجبروت این همه صفات حق ست واو خود را بتکبر بستود غیر او را تکبر مذموم ست وخود را بجباری بستود وغیر او را جباری مذموم ست وخبر پیغمبر ست علیه السلام که یقول الله تعالی الکبریاء ردائی والعظمة ازاری فمن نازعنی واحدا منهما القیته فی النار ولا ابالی واین بر طریق مثل ست که حق سبحانه محتاج ازار ورداء نباشد لکن عرف وعادت درمیان خلق آن ست که رداء از بهر آن پوشند که هنر وبزرگی خویش باخلق نمایند چنان ست که پنداری میگوید بکبر خویشتن بستائی وکبر از گردن فرو نه که خویشتن ستودن مرا رسد نه ترا که من انچه دارم آن خود دارم واگر خویشتن را بآن خویشتن بستایم مرا رسد تو انچه داری از من داری وباآن کسان خویشتن ستودن محال ست وتا جباری وکبر در سر بنده کار نکند آواز دعوی ربوبیت از بر نیاید فرعون نیز خویشتن را کسی دید تا گفت انا ربکم الاعلی ودعوی ربوبیت کرد اگر دیدی که او هیچ کس نیست هرگز از وی این دعوی بر نیامدی همان صفات بشریت در وبود که این فضول تقاضا کرد ودر همه کس این موجود ست اگر حق عصمت خویش از ما بردارد از هر یکی همان آید که از دیگری گفت ومجانبة دواعی النفسانیة کرامة گرفتن ودور بودن از انچه نفس بآن خواند وخواندن نفس چیست جفا وخوار داشتن وارگناه ناامید شدن واز طاعت گریختن وباگناه کبیره ایمن بودن وبطاعت اندک عجب آوردن وباخدای خویش پیوسته بجنگ بودن وتا این دواعی از خود نبرد آن نفس خدمت را نشاید پس گفت ومنازله الصفات الروحانیة بارواحانیان صحبت داشتن روحانیان فرشتگانند صفت ایشان چیست از خدمت نیاسودن وسستی ناگشتن وسآمت وپژمانی نیاوردن واز امر قدم بیرون ننهادن چنانکه حق سبحانه خبر میدهد لا یسئمون ولا یفترون ونیز میگوید لا یعصون الله ما امرهم ویفعلون ما یومرون وبا اینهمه بثواب طمع ننداشتن ودر گذار دحق خویشتن را مقصر دیدن چنانکه در خبر آمده ست که روز قیامت فرشتگان گویند ما عبدناک حق عبادتک شبلی رحمه الله گفته ست اگر من آنجا باشم که این سخن گویند دوستورے یا بم این سخن را جواب دهم که اگر بخاطر شما که فرشته گانید چنان گذشته ست که کسے حق خدای بتواند گذاردن این عذر چیست که ما حق تو تمامی تو انستیم گذاردن وشیخ رضی الله عنه میگوید که گفتن که ما ترا بسزا نه پرستیدیم دیدن عبارت ست با تقصیر ومقام ملائکه این ست اما عارفان آدمیان بتقصیر عذر نخواهند از بهر آنکه نخست فعل باید تا پس از تقصیر عذر بود وعارف خود در وجهان خویشتن را هیچ فعل نه بیند از تقصیر فعل عذر چگونه خواهد پس گفت والتعلق بعلوم الحقیقة ودست در علم حقیقت زدن یعنی بندگی بکمال بجای آوردن ودست در بندگی زدن که اگر ضعیفے بضعیفے تعلق کند زود هلاک شود پس چون دست در قوی زند نجات یابد وعلت نجات او نه او بود ونه قوت او بلکه علت نجات او قوت قوی بود وبقوت غیرے نجات یابد وخویشتن دیدن محال ست ومثل بندگی کردن وشریعت را کار بستن چنان ست که کسے آبگینه فروشی کند ودوکان خویش را از سر تا بن آبگینه بیاراید ومثل حقیقت چنان ست که همین خداوند آبگینه آبگینه زیرین بکشد وهمه بهم خرد بشکند

له یعنی علم الحقیقة یا دعوای بندگی حقیقی بی خدمت ظاهر دعوای باطل است کشف المحجوب

نه بآراستن کسی را با او خصومت و نه بشکستن کسی را با او جنگ و آراستن تکلف یا بدو و شکستن هیچ تکلف نباید و دو با نباشد
که تعلق کردن بعلم حقیقت آن بود که بداند که آنچه من کردم بی تقدم توفیق و مشیت او از من موجود نیامد و اکنون که موجود آمد
بی قبول و رضای او قیمت نگیرد بس داند که من بی او و هیچکس نرایم آن خویشتن با یکسو نهند و همه آن او بیند و استعمال اهو اولی
علی الابدیة و کار بستن آنچه اولی تر ست بر دوام یعنی پیوسته بنگرد تا خود او را چه اولی تر ست آنرا کار بندد و بنده را اولی تر
بندگی کردن ست و خدائی بخدای باز گذاشتن ست و همگی بآن مشغول کردد که باو سپرده اند و آن امر و نهی ست آنچه باو
نسپرده اند با آن مشغول نکردد که آن تدبیر ست و مصالح خویش را بحق تفویض کند و بندگی را میان در بندد که او را خدمت
کردن اولی تر ست و حق را تدبیر کردن و دوا شتن اولی تر خدائی بخدای باز گذارد و بهر نوع که او را دارد راضی باشد و بر و
اعتراض نکند و آنچه او را فرموده ست کار بندد و خویشتن را در آن مقصر داند پس گفت والنصح لجمیع الامة نصیحت
کردن همه امت را و این بر وجوه ست یکی آنست که همه کس به از آن خواهد که بجوید تا ناصح باشد بندگان خدای را و دیگر
معنی آنست که مطیعان را بزرک دارد و بر عاصیان شفقت برد نصیحت این ست چون بر مطیعان استخفاف کند یا با
عاصیان خصومت سازد بی نصیحتی به کرده باشد دیگر معنی آنست که بار ایشان بکشد و بار خود بر ایشان ننهد دیگر معنی
آنست که بندگان او را با او باز گذارد و در میانه فضولی نکند روزی ابو الحسین النوری رحمه الله بیامد و بر کنارهٔ مجلس
شبلی بایستاد و او را گفت السلام علیك یا ابی بکر او گفت وعلیك السلام یا امیر القلوب نوری گفت ان الله
تعالی لا یرضی من العالم بالعلم حتی یجده فی العلم فان کنت فی العلم فالزم مکانك والا فانزل شبلی در خود
نگاه کرد خود را راست نیافت فرو آمد و در خانه رفت چهار ماه بایستاد پس خلق بر و گرد آمدند و او را از خانه بیرون آورد ند و
بر منبر فرستادند نوری خبر یافت بیامد و بایستاد و دیکر بار گفت یا ابا بکر غشیتهم فاجلسوك علی المنابر و نصحتهم فرموني
فی المزابل گفت یا امیر القلوب ما نصیحتك وما غشی قال نصیحتی انی ترکت عباد الله مع الله وغشك انك
دخلت بین الخلق وبین الله ومن انت حتی تکون واسطة بین الخلق وبین الحق وما اراك الا فضولیا پس
گفت والوفاء لله علی الحقیقة وفا داشتن خدای را بر حقیقت و وفا بحقیقت آن بود که او را باشی چنانکه او را باید چنانکه
ترا باید اگر همه مراد عالم در کنار تو نهند نیفزائی و اگر بلای همه عالم بر تو نهند نکاهی مردی بوده ست و را حضوری گفته اند
گفت سحرگاهی نماز کردم و مناجات کردم گفتم الهی ارض عنی فانی عنك راض نه آمد که یا کذاب لو کنت راضیا
عنا لم تطلب رضاءنا و ابو یزید رحمه الله را پرسیدند که کمال رضای بنده از خدای چیست گفت صفت کمال تو اند گفتن
لکن از صفت خویش چیزی بگویم رضای من از او بآنجا رسیده ست که اگر بنده را بر علیین برآرد جاودان و مرا باسفل السافلین
فرو برد جاودان راضی تر از آن بنده باشم و در جملهٔ وفا آنست که هیچ معنی از دوست برنگردد و اگر همه ملکوت در کنار او نهند
فریفته نکردد و اگر بلای همه کون بر سر او بیارانند روی نکرداند اینک وفا داشتن دوست را بحقیقت چنین باشد پس چنین کی گفت
واتباع الرسول فی الشریعة و متابعت بودن پیغمبر را در شریعت یعنی هر چند مقامش بزرکتر شود شریعت را نیکوتر نکاهدارد
و این از بهر آنست که بعضی ملاحده خذلهم الله خویشتن را بر بعضی طائفه بستند و زور و بهتان بسیار گفتند یکی از ایشان آن بود

حکایت نوری

بیان اتباع شریعت

اگر گفتند بنده بجائگاهی رسد که خدمت از وی برخیزد این سخن ملحدان ست اهلکم الله و هر چند بنده را قرب بیشتر جان کندن در خدمت صعبتر و هر چند اکرام بیشتر منت بزرگتر و هر چند منت بزرگتر بار گران تر و هر چند بار گران تر شکر واجب تر و ازین معنی بود که چون پیغمبر علیه السلام نماز کردتا پای او آماسید گرفت جبرئیل علیه السلام آمد و گفت الیس قد غفر لك ما تقدم من ذنبك و ما تاخر کرده و ناکرده تو همه بیامرزیدم گفت افلا اکون عبدا شکورا بنده که با او اینهمه کرم بکنند آخر کمتر از شکری ای جبرئیل چون حق سبحانه با من اینهمه کرم بکرد مرا شکر بندگی بجای بباید آوردن و هر چند که حق بنده را بیش نوازد منت بزرگ تر گردد و هر چند منت بزرگ تر گردد شکر واجب تر گردد و شکر نیست مگر گذاردن شریعت و هر که را بینی از شریعت بازمانده بدان که شاکر نیست و شاکر مستوجب مزید ست و هر که را بینی از شریعت ویران بداند که آنجا کفران نعمت ست و هر که کفران نعمت آرد مستوجب زوال ست و شک نیست که هیچ کس را قرب ازان پیغمبر علیه السلام بیشتر نیست اگر بقرب مقام خدمت برخواستی از پیغمبران برخواستی چون ازایشان برنخواست محال ست که از دیگران برخیزد شیخ رحمه الله گفت محمد برنخیزد معنی اینست که بنده بمقامی رسد که از لذت صحبت حق از رنج خدمت خبر ندارد و چنان گردد در کمال خدمت و مجاهدت کوئی بر تنش خدمت نیست گویند معنی آنست که با کمال خدمت خود را هیچ فعل نه بیند همه منت و توفیق او بیند قال یوسف بن الحسین

لکل امة صفوة و هم ودیعة الله الذین اخفاهم عن خلقه فان یکن منهم فی هذه الامة فهم الصوفیة میگوید هر امتی را گزیدگانند و ایشان ز نهاری خدای اند که ایشان را پنهان کرده ست در میان خلق اگر از ایشان کسی باشد ازین امت صوفیان باشند و ازبهر این گفت که گزیدگان از ایشان باشند که آن صفتها که واجب کند که بنده بآن قرب حق یابد و از شمار اولیا کرد و هر عصری ازین طائفه باید یکی ازان صفت آنست که از دنیا اعراض کند و دنیا را طلب نکند و چون دنیا بیابند بر خلق ایثار کند و با کسی بخیلی نکند و با خلق خصومت نکند و کس را غیبت نکند و اینهمه صفات اولیاست و این صفت در هیچ طائفه نیابد مگر در صوفیان و اگر اولیای خدای در میان طائفه خواهند بودن در میان صوفیان باشند قال و قال رجل لسهل بن عبدالله من اصحب من طوائف الناس فقال علیك بالصوفیة فانهم لا یستکثرون شیئا و لکل فعل عندهم تاویل فانهم یعذرونك علی کل حال سهل رحمه الله گفتند که صحبت با که کنیم از گروهای مردمان گفت صوفیان را نگاه دار که ایشان چیزی را بسیار نشمرند هر فعلی را بنزدیک ایشان تاویلی ست و در همه حال ترا معذور دارند دو وصف یاد کردیکی بسیار ناداشتن چیزها یعنی هر چه با تو کنند بچشم ایشان بسیار نیاید و بر تو منت نه نهند و چون از منت آزاد باشی منت بر تو گوارنده گردد و از بهر آن گفت خدای عزوجل با مؤمنان که لا تبطلوا صدقاتکم بالمن و الاذی آن نعمت که تو بآن منت نهی تباه گردد پس ایشان به نیکوئی کردن بر کسی منت ننهند منت بر خود نهند اگر کسی از ایشان چیزی قبول کند گویند ما را از حطام دنیا باز رهانید و نیز روا باشد که معنی بسیار ناداشتن آن بود که هر چه کنند از طاعت بشمار ندارند و خود را مفلس ترین و بدترین خلق دانند و با تو در صحبت خصومت نکنند از بهر آنکه ترا بهتر از خویشتن دانند و بهتر از ان خویشتن خصومت کردن روا ندارند و بینی که ابلیس را با آدم علیه السلام خصومت ازان افتاد که خود را بهتر دانست گفت انا خیر منه اگر خود را از و کمتر دانستی هیچ خصومت نیفتادی و اگر درین مسئله هیچ اصل نیست مگر آنکه چون فرشتگان هنر خویش زیر پای آوردند و آدم را بهتر از خویشتن دانستند توفیق

هر چند بنده را قرب بیشتر خدمت بیشتر و علم آگاهی بیشتر

باب صفات اولیا

یافتند پیش لم مرا باز رحمن نرفتند تا نیک بخت گشتند و چون ابلیس ہنر خویش پیش آورد تا خود را به از آدم دید تا فلان را و را بیافت و پیش امر باز نرفت لاجرم شقی گشت و اصل شقاوت ہمہ شقیان کشت و خویشتن بینان را این پسند بسنده است نیز روا باشد کہ بسیار ناداشتن چیزہا ازان باشد کہ خویشتن را مالک بینند کہ بندہ مالک نباشد بلکہ خویشتن را متصرف داند در ملک خدای بامر خدای و اگر بندہ چیزے ازان خدای بامر خدای بکسے دہد او را ایران کس چیزے باشد و نیز روا باشد کہ بسیار ناداشتن چیزہا ازان باشد کہ با ہر کہ نیکوئی کند آنکس را سزاواری بیش ازان دانند کہ خود را خویشتن را و حق او مقصر بینند و مقصر را منت نہادن نرسد و نیز شاید کہ چیزے را در دنیا بسیار ندارند بسبب آنکہ دانند کہ آنچہ ایشان میدہند نہ بآن کس میدہند بخدای می دہند چنانکہ میگوید و یاخذ الصدقات و دوام خواست و گفت من ذا الذی یقرض اللہ قرضا حسنا پس حق را وام داد و مکافات آن بیشمار بستد چنانکہ میگوید فیضاعفہ لہ اضعافا کثیرۃ و چون بیشتر بستد می کمتر چیزے بدادی آن خویشتن را بسیار دانستن محال ست و آنکہ گفت ہر فعلی را نزدیک ایشان تاویلی ست تا او را بہمہ حال معذور دارند یعنی اگر از تو جفائی در وجود آید یا گناہے بینند آنرا تاویلے نہند و ازو در نگذرند و شیخ رحمہ اللہ گفت من چنین میکویم کہ مسلمانی ہیچ بندہ تمام نکرد تا طاعتہای خویش بچشم معصیت نہ بیند و معصیت دیگران بچشم طاعت نبینند از بہر آنکہ آن خلق او را ظاہر ست و آن خویش حقیقت و باشد کہ آنچہ او را بظاہر معصیت مینماید زیر آن تاویلے باشد کہ او را ازان چیز چیز نباشد و در طاعت خویش تقصیر خویش یقین ست و او را شک نیست پس این طائفہ در ہر چہ نگرند و در و چیزے بینند کہ ایشان را مستنکر آید در ان تاویل مشغول گردند از بہر آنکہ این طائفہ بیشتر براند بلکہ ہمہ بران اند کہ جاہ خویش ساقط کنند و درستی اسلام باجاہ و شوار کہ بہم جمع آید و جاہ از خود ساقط نتوان کرد مگر بحیلہ کہ خویشتن را بظاہر عاصی نمائی تا خلق از تو برگردند و باطن مطیع ترین خلق باشی حق را جل ذکرہ پس ہر کرا بر منکرے بینند باین تاویل یا و لنظارہ کنند و در قصۂ بنی اسرائیل آمدہ ست کہ یکی از جملۂ انبیا گویند موسی علیہ السلام بود از خدای خواست کہ دوستی را از جملۂ دوستان خویش بمن نمائی امر آمد کہ بفلان شہر رو کہ در انجا قصابے ہست او را فلان خوانند دوست ماست موسی بآن شہر رفت و آن قصاب را طلب کرد از ہر کہ می پرسید میگفتند فلان فاسق ست خمارہ زانی رمیطلبی بدو کان او آمد مردے را یافت بالباس فاسقان جملہ سر سوی دشت بکتفہا فرو گذاشتہ بر زمی و زوان و عیاران او را گفت مہمان خواہی گفت خواہم اما بشرط آنکہ ہر چہ بینی باکس نگوئی گفت نگویم شبانگاہ در دو کان بست و بخرابات رفت و سبوی می بخرید و زنے را نیز آن شب بمزد بگرفت و بخانہ آورد و مہمان را نکو بداشت و بخوابانید و خویشتن را خفتہ ساخت تا چہ کند بر خواست و سبوی می بر گرفت و زن را گفت تو ہر شب چند سیم مزدی و گفت چندی آنقدر سیم باو داد و او را بخوابانید و آن جامہا کہ داشت بیرون کرد و کلیمے در پوشید و از خرید جامہا ملے پدید آورد تا برو بخدمت خدای باستاد و نماز میکرد این بینی بر خاست و او را مژدہ داد با آنچہ باو وحی آمد بود او بسیار بگریست و گفت دعا کن تا چون حق پردۂ ما بدرید جان ما بر دارد موسی دعا کرد و اجابت آمد از جملہ این سخن آنست کہ بفاسق گمان نیک بردن بہتر از گمان بد بردن پس مطیع خود چگونہ باشد و نیز روا باشد کہ تاویل این آن باشد کہ چون از کسے منکری بینند بخود باز گردند کہ آیا ما چہ کژی کردہ ایم کہ کژی را بما نمود ند بر است کون خویش مشغول کردند تا حق تعالی خلق را با ایشان

بیان دوام صحبت بجوار حق تعالی و معصیت غیر را طاعت انگارد

بیان آنکہ مسلمانی آنست کہ طاعت خویش معصیت بیند و معصیت غیر را طاعت انگارد

بیان آنکہ مسلمانی آنست کہ طاعت خویش معصیت بیند و معصیت غیر را طاعت انگارد

حکایت

است گروانده عیالان ابوالقاسم حکیم پرسیدند که شیخ خشم گیرد گفتند کیرد شما دانید گفتند دانیم گفتند بچه دانید گفتند چون اورا ازما آزارست رسد آن روز با ما بد نیکوئی بیشتر کند و از نان خوردن و آب خوردن دست بدارد و خواب بر خود حرام گرداند و گریستن و زاری سازد و گوید الٰهی چه کردم و بچه چیز ترا بیازردم که ایشان را بر من بیرون آوردی خداوندا توبه کردم و ایشان را بصلاح باز آر ما جمع شویم و تدبیر کنیم که چه گناه کرده ایم و توبه کنیم تا شیخ را ازان بلا بیرون آریم و نیز شاید که تاویل این آن باشد که اورا بشارت بشریت برداشته اند و نیز دوستان خویش را باین شرط بردارد و بشربی تقصیر و بی عیب نبود اما جفاے دوستان خویش را بروز آن روز خوش کند که با او دوستی گیرد و چون با جفا خریداری کند بجفا رد نکند چنانکه کسے متاع معیوب خرد و روز خریدن آن عیب بداند عیب باز ندهد و نیز علما در این آیت که خدای گفت الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم تاویل این نهاده اند که آنروز که خرید عیب دانست و لئیم فقیر عاجز چون بوقت خریدن عیب میدانست رد نکرد و عیب کند کریم غنی قادر اولی تر که باز ندهد و نیز روا باشد که تاویل این آن باشد که چون مریدے با پیرے صحبت کند چون پیر از این مرید تغیرے بیند بخصومت بدو بیرون نیاید که اگر دل پیر بدو متغیر گردد شومی آزار او مرید را دریابد و از مقام معصیت بمقام کفر افتد لکن باید که بشفقت در وگاه کند تا برکت شفقت آن پیر از مقام معصیت اورا بمقام طاعت باز آرد و ازین همه نیکوتر تاویلے هست و آن آنست که آن مرید طالب صحبت پیرست و پیر طالب صحبت حق تعالی پیر ترسد که اگر من اورا بحنایت از خود برانم باشد که حق تعالی نیز مرا بحنایت از خویشتن براند و قال

یوسف بن الحسین سألت ذا النون من اصحب فقال من لا یملك و لا ینكر علیك حالا من احوالك لا یغیر بتغیرك و ان كان عظیما فانك احوج ما تكون الیه اشد ما كنت تغیرا یوسف بن الحسین رح میگوید از ذوالنون پرسیدم که با که صحبت کنم گفت با آنکه او را ملکے نیست یعنی آنچه دارد و آن خویش نداند که خصومت همه گاه افتد که تو در میان افتی چه آن من و آن تو از میانه برخیزد و هیچ خصومت نماند و نیز گفت باید که در هیچ حال بر تو منکر نه گردد و بهر آنکه تو خدای نه که عیب تو را ه نیابد و پیغمبر نه که از کبائر معصوم باشی و محال بود که صفت بنده بصفت خدای برگردد یا آنرا که نه پیغمبر بود بصفت پیغمبری برگردد و در دوستی انکار کردن حال دوست محال ست و دوستی آنجا بود که انکار در میان نبود و این خود مقام فروترین ست که هرگاه که محبت درست کرد عیب خود نه بیند انکار چگونه کند آورده اند که مردے را زنے بود و بران زن عاشق بود و یک چشم آن زن سفید بود و شوی را ازان عیب خبر نبود چون روز کار برآمد و شیفته مراد خویش از و بسیار یافت و عشق کم گشت سپیدی بدید زن را گفت آن سپیدی در چشم تو که پدید آمد گفت آنروز که محبت ما در دل تو کم گشت شیخ گفت من چنین میگویم که محب در محبت بے مراد باید تا محب با او صحبت کند هر که در محبت مراد طلب کند در محبت کاذب ست و محب خویش ست نه محب دوست این ست معنی قول پیغمبر که حبك الشئ یعمی و یصم دوست داشتن تو چیز پدید آرد کور و کر گرداند یعنی کور گردے از عیب دیدن او و کر شوے از ملامت شنیدن عیب بین و از ملامت ترس محب نبود بس گفت صغیر نمیشود و تغیر نمیشود و اگرچه آن تغیر بزرگ باشد از بهر آنکه هر چند که تو متغیر تر باشی بدوست محتاج تر باشی و معنی این سخن آنست که دوست از بهر آن باید تا عیب پنهان کند و تر انگاه دارد

صدق من سمی الصغیر الصغیر

وکثرتهای ترا راست کند از بهر آنکه چون تو راست و بے عیب باشی ترا خود بکس نیاز و حاجت نبود و دوست بکار نیاید و آنوقت که تو متغیر گردی دوست از تو برگردد و تو چنان پنداشته باشی که دوست ست و او خود دوست نبوده است و روا باشد که این سخن که ذوالنون میگوید که دوستی با کسے کن که تبغیر تو متغیر نگردد مراد او آنست که صحبت با حق کن نه با خلق از بهر آنکه خلق همه متغیر گردند چون تو متغیر گردی و آنکه تغییر و روا نیست و تبغیر خلق متغیر نگردد حق ست عز اسمه پس این راه نمودن ست به بریدن از خلق و به پیوستن با حق که هر گاه که او را بخواهی بیابی و اگر چه تو متغیر گردی او متغیر نگردد و قال ذوالنون رأیت امرأة ببعض سواحل الشام فقلت لها من این اقبلت رحمك الله قالت من عند اقوام تتجافی جنوبهم عن المضاجع الایه ذوالنون رحمه الله میگوید زنے را دیدم بساحل شام از و گفتم که از کجای آئی گفت از نزد یک جماعتیکه دور شده است پهلوهای ایشان از خواب و دراز و قناعت خدای را میخوانند از بیم دوزخ و امید بهشت و درین جواب دو پاسخ سخت نیکے آنکه ایشان را وصف کرد تا بصفت معروف گردند نه بنسبت از بهر آنکه عز و شرف در نسبت نیست که نسبها بقیامت بریده گردد چنانکه خدای خبر میدهد فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتساءلون یعنی از یکدیگر نه پرسند که تو از کدام قبیله و همه نسبها و خویشها بریده گردد و شرف در پاکی بود هم باعتقاد و هم بقول و هم بعمل چنانکه خدای میگوید ان اکرمکم عند الله اتقکم و دیگر آنکه جواب از کتاب خدای داد تا اگر دران نفس اجل او را در یابد بآن او را بقرارت کلام خدای مشغول یابد نه بکلام آدمیان و آنکس که با اهل خدای صحبت کند صفت ایشان در کتاب خدای بیابد تا او را بعبادت خویش مشغول نباید گشتن که هیچ کس اولیای حق را بکس نیاید که حق ستاید دیگر معنی آنکه صفت ایشان بیداری نهاد از بهر آنکه مشتاقان اند و مشتاقان را با خواب کار نباشد پس پدید کرد که بیداری ایشان از بهر چیست گفت یدعون ربهم خوفا وطمعا وقیل خوفا من النار وطمعا فی الجنة وقیل خوفا من الاخذ بالتقصیر وطمعا فی قبول الطاعات وقیل خوفا من القطیعة وطمعا فی الوصال وقیل خوفا من ان یجازیهم علی اعمالهم وطمعا فی ان یعاملهم علی کرمه وفضله قلت واین تربد قالت الی رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله گفتم کجا خواهی رفتن گفت بنزدیک مردمانیکه مشغول نگرداند ایشانرا بازرگانی و نه خرید و فروخت از یاد خدای یعنے خویشتن را چنان مشغول گردانیده اند بیاد خدای که بکار دیگر نپردازند و بازرگانی را دو تن باینده خرنده و فروشنده تا یکے بها دهد و آخر بان بستاند و یکے آخر بان دهد بها بستاند آن ستاندکه او رانیست و آن دهد که او راست و این طائفه را در دو جهان بر هیچ چیزی دعوی نیست چه دهند و چه ستانند که از بهر دو کون هیچ خبر ندارند و هیچ چیزشان بکار نیاید چیزیکه ندارند چگونه فروشند و آنکه نباید چگونه خرند و آنچه ایشانرا باید تجارت در نیاید و آنرا بها نیست و آنکه تجارت در آید ایشانرا نباید در تجارت بسته گشت قلت صفهم فانشأت تقول قوم همومهم بالله قد علقت فما لهم همة لسموا الی احد میگوید گروهے اند ایشان که همت در راه خدا بسته اند و ایشانرا کس دیگر هیچ همت نیست جز خدای تعالی و معنی این سخن آنست که بلند همتان اند و از بلند همتی ایشان جز خدای در همت ایشان نگنجد که هر کسے را زیر همت خویش پنهان کرده است و قیمت هر کسے همت اوست و مقدار همت او در مقدار همت دوست اوست تا بعضے بزرگان گفته اند قیمة کل امرئ خبیئته

پس آنکه باسک عشق باز دبصورت مردم ست لکن فهمیش سگی ست دکبوتر باز همچنین ست وسیم وزر همچنین ست وسرای وضیاع همچنین وانچه باین ماند واین طائفه ننگ دارند که همت خود را بچیزی مشغول دارند که آنچیز زیر دل کس فرو آمده است واین از بهر آنست که از میان شهره هزار خلق حق تعالی هیچ کروهی را نیافرید از آدمیان بزرگ همت تر و آن از بهر آن بود که هیچ گوهر رانگفت که خلقت بیدی مگر آدمیان را و هیچ گروهی رانگفت ونفخت فیه من روحی مگر آدمیانرا و هیچ گروه نبود ند که فرشتگان را فرمود که ایشان را سجده کنند مگر آدمیان را و هیچ گروه نبود ند که برخلاف ایشان دوزخ آفریدند مگر آدمیان واین دلیل ست بر بزرگی همت ایشان در مقام موافقت و بزرگی عداوت ایشان در مقام مخالفت وچون خلاف سخت بود بلا سخت بود وچون موافقت بزرگ بود نواخت بزرگ بود و هیچ گروه پیغمبران نفرستاد مگر با دمیان و بر هیچ گروه کتاب نیامد مگر بر آدمیان و هیچ گروه را دوست خویش نخواند مگر آدمیان را و بر هیچ گروه سلام نکرد در ازل مگر بر آدمیان سلام کردن محل خطاب ست وخطاب با موجود درست آید و در حال معدومی ایشان صفات موجودان نهاد تا معدوم بودند بذات خویش و موجود بارادت خداوند خویش واز میان خلق هیچ کس را سید اولین و آخرین نکرد مگر از آدمیان واز همه عجب تر آنست که هزار کون خلق را همه خادم آدمیان کرد انید چنانکه میگوید و سخر لکم ما فی السموات وما فی الارض جمیعا منه و هر که خاص ملک کرد و همه اهل مملکت او را خاص کردند واز این عجب تر آنست که رضای هیچکس طلب نکرد رضای آدمیان واز این عجب تر آنست که مشیت مکس نداد مگر با دمیان وچاووان مشیت در انجهان با ایشان داد وگفت لهم فیها ما یشاؤن واز این نوع همه هزار پیش ست واز این همه بهتر و برتر آنست که هیچکس را دیدار خویش نداد مگر آدمیان را واین از بزرگی مقام ایشان بود که هر نوع از خلق طاقت آن داشته اند که بی دیدار او بزیند از ضعیفی همت خویش و آدمیان را قوت محبت و بزرگی همت طاقت فراق نداشتند در دنیا از دل شان حجاب برداشت و بعقبی از چشم شان حجاب برداشت واین بعضی ست از انچه حق تعالی با آدمیان کرده است در عین این سر همه خلق سرگردان گشتند یک گروه این نکوئیها بدیدند راه کم کردند و بخویشتن غره گشتند که ما را چه محل ست چرا با ما چنین نکرد بزرگ همتی سوی خویش افکندند و خویشتن بین گشتند و گروهی بعداوت مشغول گشتند و گروهی به برابری مشغول گشتند تا گفته اند افادیکم الا علی پس گروهی نظاره منت گردیدند و ایشان در ندیدند نیست گشتند چون از دیدن خویش فارغ گشتند که معدوم مرئی محال ست و اعمال خویش و جنب بر او هبا منثورا دیدند و تا کسی خود در جنب جلال حق معدوم دیدند و همه همت بر نظاره آنکس افکندند که ایشان هوی کس نگشتند و اگر هر دو کون در پیش ایشان نهادی چشم باز نکردندی و این همه از بزرگ همتی بود یکی در عین این همت هلاک گشت بخود بینی و یکی در عین این همت برادر رسید بمنت دیدن و اصل این هر دو بباید یکی ابلیس چون نواخت بسیار دید خویشتن بینی کرد و هلاک شد و یکی چون مصطفی علیه السلام که خود را در زیر منت غرقه دیدار هر دو کون چشم بخوا بانید تا امر آمد ما زاغ البصر وما طغی یعنی ما زاغ فی الدنیا وما طغی فی الآخرة در دنیا جز ما را نخواست و در عقبی جز با نگرید مطلب لقومه مولاهم وسیدهم باحسن مطلبهم للواحد الصمد و مطلب این قوم خدای ایشان ست وسید ایشان یا نکو مطلبی مرمک خدای صمد را واین با تعجب ست و عرب چون چیزی را تعجب و بزرگی یاد کنند گویند

یا الهذا الا ما کنون بتفسیر بیت باز کردیم معنی این بیت آنست که ایشان جویان خداوند خویش اند هر جا که روند و هر جا که باشند و بهر فعلے که آرند و بهر نفسے که زنند جز خدای را نخواهند و این برد معنی بود یکے ترک اشیا بگویند از خرد و بزرگ حاضر و غائب که هیچ کس هیچ چیزے نرسد تا غیر او را بجائی نه بگذارد پس هر چه پیش ایشان آید دست از و باز دارند و با هیچ چیز نیارامند و دل در هیچ چیز نه بندند جستن ایشان حق را چنین باشد که از دنیا و عقبی همت خویش خالی کنند از خلق و نفس و همت و مراد همچنان بیرون آیند که مادر از پوست این صفت جویندگان ست و یافتن خود بدست ایشان نیست از خویشتن طلب نیاز نمایند و دوست خود آن کند که خواهد دیگر معنی بیت را آنست که جویندگان خداوند خویش اند و هر چند محبت قوی تر محب جویان تر و هر چند شوق غالب تر محب سرگردان تر سر را تیک انگنده اند در هر دو کون تا دوست را نیابند در کون دوست را جائے نه و بیرون از کون سر را راه نه جویندگان نایابند گان اند از جستن فرو استادن روی نه که کار فرو ندهند و بمراد سیدن روے نه کردو دست مرید ست نه مراد و مرید چنان باشد که خواهند چنانکه خواهند دیگر معنی آنست که اگر بیابند پیش از یافتن صفت معدومی باید و بر وجود حق تعالی عدم محال ست و موجود را یافتن محال ست آنها که هم یابند الگاه کم میکنند که عین وجود ایشان فقد گشت ست و تا در محل طلب اند نیافته اند و چون بیابند طلبست کردن نیست یابنده چگونه بود نخست یابند هست باید تا پس بیابند یک طلب کردن محبان چنین ست ما تنازعهم دنیا و لا شرف من المطاعم و اللذات و الولد با ایشان منازعت نکنند دنیا و نه شرف و نه خوردن و نه لذت و نه فرزند و اسبابی که بندد را از رب قطع کند این همه چنین میگوید که این اسباب که بر بنده کا بندد از حق تعالی با ایشان منازعت نکنند تا ایشان را از حق بتواند برید یعنی سر ایشان باین چیزها مشغول نگردد تا چیزے میان ایشان و حق حجاب نگردد ابراهیم ادهم رحمه الله چون از خلق اعراض کرد و روے بحق آورد او را پسرکے بود بشیر چون مرد گشت پدر خویش را از مادر طلب کرد مادر گفت پدر تو گم گشت در بلخ منادی زد که هر که را از زدی حج ست بیاید چهار هزار تن بیامدند همه را نفقه و ستور خویش بخ بر و برامید آنکه مگر خدای تعالی دیدار پدر خویش او را کرامت کند چون بمکه در آمد و در مسجد حرام مرقع داران را دید پرسید ایشان را که ابراهیم ادهم را شناسید گفتند یا مست ما را منیر بانی کرده است و بطلب طعام رفته است نشان او بخواست و بر اثر او برفت بر بطحا ے مکه بر او آمد پدر را دید که سر پای برهنه پاشنه هیمه می آمد پئی او گرفت و بیازار در آمد پدر آواز داد که من یشتری الطیب بالطیب حلال بحلال که میخرد نانبائی او را بخواند و هیزم بستد و نان بداد نان بانز دیک یاران خویش آورد و در پیش ایشان نهاد پسر فراز آمد و سلام کرد ابراهیم او را بشناخت و در کنار گرفت و روی بآسمان کرد و گفت الهی اغثنی بسرور کنار پدر جان بداد یاران گفتند ای ابراهیم چه افتاد گفت این پسر من ست چون او را در کنار گرفتم مهرش در دلم بجنبید ندا آمد که یا ابن آدم تدانی محبتنا و تحب معنا غیرنا دعا کردم که یارب فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او ببر و یا جان من در حال حق او مستجاب گشت و سمنون محب رحمه الله چنین میگوید که همیشه تا من بودم سر من هیچ محبت خدای مشغول نبود و او را سمنون محب دهر این خوانند که ظاهر و باطن او همه صفات محبان گشته بود گفت زنے کردم اقامت شریعت را حق تعالی مرا دختر کے کرامت کرد دلم پاره پاره مائل گشت خواب بر من افتاد قیامت دیدم و ندا ے دیدم که می برند و بسیار خلق در زیر او

حکایت سمنون محب رحمه الله

بیان طلب کردن پیغمبر علیه السلام و عرضه داشتن او بر حق تعالی

بیان حیرت کردن ابراهیم ادهم رحمه الله

پرسیدم کہ این چیست و اینہا کیستند مرا گفت این لوای محبان ست و اینہمہ محبان حق اند خود را در میان ایشان افگندم کسے بیامد و بازوی من بگرفت و گفت بایست کہ تو از جملہ ایشان نیستی گفتم من نیز محب حق ام گفتند نام تو از دیوان محبان محو گردانیدند در خواب گفتم الٰہی ان کانت ھی تقطعنی عنك فادفعہا آواز زنان شنیدم کہ فریاد میکرد و مدد از خواب بیدار گشتم گفتم چہ بودہ است گفتند درختے کہ از بام بیفتاد و گردنش بشکست و بزرگان در قصۂ خلیل علیہ السلام چنین گفتہ اند چون پسر خلیل با گفتن درود بدین آمد دل خلیل پارہ پارہ و مبدل کرد در خواب باو نمودند کہ خیز و او را قربان کن و خلیل از مراد حق سبحانہ خبر نہ چون کارد بر گلوی پسر نہاد دست کار نمیکرد ببرید ان گلو با محبت دل چون محبت از دل بیرون کرد امر آمد قد صدقت الرؤیا ما را گلو بریدن کو دک نمیبایست ما را دل بریدن تو میبایست چون دل را بجای باز آوردی کودک را بجای بگذار و للہ الثواب فائق انفق ولا لوم ودخل فی بلدۃ از بہر پوشیدن جاہای فاخر و نرم و زیبا و نه از بہر راحت و شادی فرود آیند و معنی این سخن آنست کہ ہر چہ خلق جویان را و انداز نصیب نفس چنانکہ خوردن طعام خوش و پوشیدن جامۂ فاخر و نرم و شادی و راحت ایشان ہمہ را با یکسو نہادند و عزیز خویشتن نگذرانند و نفس ایک مراد مدہند بو یزید رحمۃ اللہ پرسیدند کہ ہیچ گفتہ بلائی کہ حق تعالیٰ با تو کرد کدام ست گفت این نہ توانم گفت گفتند پس کمترین بلائی کہ حق با تو کرد کدام ست گفت این نیز ہم نتوانم گفت گفتند پس بزرگترین بلائیکہ تو با خود کردی کدام ست گفت این نہ توانم گفت پس گفتند خرد ترین بلائیکہ تو با خویشتن کردی کدام ست گفت این بگویم وقتی نفس خویش را بچیزے دعوت کردم بکرانی اجابت کرد یکسال آب از دہان باز نرفتم و تواند بود کہ معنی این سخن آن بود کہ ایشان ہیچ راحت و آسانی مشغول نگردند از بہر آنکہ در خطر عظیم اند و کار شان با کسے بیباک افتادہ است خطر بزرگ و خصم بے باک آسانی جستن محال ست یکی از درویشان چنین گوید کہ آن سال کہ رومیان طرطوس بگرفتند با پیرے بطرطوس بودیم از شہر بیرون آمدیم و بہ بالا برآمدیم و نظارہ میکردیم رومیان بشہر در آمدند و آتش مسجد آدینہ در زدند و زنان را کیسو گرفتہ می آوردند و گہوارہ ہا با کودکان مسلمان می آوردند و در آتش می انداختند من آن پیر را گفتم ای شیخ این در کدام دیوان نویسم گفت در دیوان لا ابالی معنی این سخن آنست کہ آنکس کہ در ازل گفت ھولاء فی الجنۃ ولا ابالی وھولاء فی النار ولا ابالی ازین چہ باک دارد و بزرگان در ین چیز سخنان بسیار گفتہ اند کہ وہی گفتہ اند ھولاء فی الجنۃ ولا ابالی بجفائھم وھولاء فی النار ولا ابالی بوفائھم چون مرا با بندہمہ جفا را بوفا بر داریم و چون مرا نیابند ہمہ وفا با بجفا بر داریم و نیز گفتند لا ابالی را معنی آنست کہ ہر کہ بی علت نوازد و بی علت خوار کند خلق او را ملامت کنند گفت من این کردم و مرا از ہیچ ملامت باک نیست آنکہ او را کار با چنین کس باشد از کدام شادی راحت یابد یا کدام نعمت مزہ یابد و تواند بود کہ معنی بیت چیزے دیگر بود و آن آنست کہ فرو استادن از طلب دی نیافتن ایمنی نہ عمر ہر ینہ باید کرد مگر تا بمراد رسند و خبر نیست کہ بمراد خواہم رسید یا نہ کسے کہ او را حال این بود راحت چگونہ یابد و روا باشد کہ معنی جز این بود و آن آنست کہ ایشان از فرط محبت خویش و از غلبۂ شوق خویش طرفۃ العینے راحت نیابند زیرا کہ محبت با راحت ہم جمع نیاید و ہر چیز پرا غذائی ست کہ بآن غذا بقا یابد و چون غذا از دو باز گیری ہلاک شود غذای نفس طعام و شراب ست اگر باز گیری ہلاک شود و بے غذا بقا نیابد زندگانی بر دو دو مردہ کردد و غذای دل جان ست چون جان بلا

حکایت لہ آنقضی فرمان خداوند را بقا یابد و چون غذا از دو باز گیری ہلاک شود و بے غذا بقا نیابد زندگانی بر دو دو مردہ کردد و غذای دل جان ست چون جان بلا

اقصۂ حضرت خلیل علیہ الصلوٰۃ والسلام

بیان غذا

نزوال آید دل بمیرد چنانکه گفت ادمن کان میتا فاحییناه وغذای آتش هیزم ست چون هیزم بازگیری بمیرد وغذای محبت بلاست چون بلا بازگیری محبت نماند وهمه چیز با براحت بقا یابند وبه بلا نیست کردند ومحبت ببلا بقا یابد وبه راحت نیست گردد وهمه چیز ها از بلا بگریزند ومحبت بلارا بآرزو جویند چون ایشان دعوی محبت کردند در راحت بر خویشتن ودر بستند ودر بلا بر خویشتن بکشادند تا صدق خویش در محبت پدید کنند واگر ایشان خود بلا اختیار نکنند چون دعوی محبت کردند حق تعالی خود بر سر ایشان بلا باران کند مردے بنزد یک پیغمبر علیه السلام آمد وگفت انی احبك یا رسول الله رسول اورا جواب داد کما انظر ما تقول چون دعوتش بزرگ بود بجنبانیدش وگفت بنگر که چه میگوئی تا مگر سستی در دعوی در آرد تا در بلا نیفتد از بهر آنکه بسیار کس بغفلت چیزے میگویند که آن گفتار بر وی وبال گردد وچون دعوی خود حقیقت باشد غم شادی گردد واندوه راحت گردد وبلا نعمت گردد وسید میخواست که تا او را بیازماید تا دعوی او از سر حقیقت ست یا از سر غفلت ازین معنی گفت انظر ما تقول او قدم بر دعوی بیفشرد وگفت راست میگویم وترا دوست میدارم اورا گفت اعد للبلاء تجفافا بساز از بهر بلا گستوانے وجامهٔ پس آنکس که دعوی محبت رسول کند بلارا مستعد وآماده باید بود آنکه دعوی محبت حق سبحانه کند بلا چگونه باشد یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه در مناجات خویش گوید الهی چنانکه تو بکس نمانی کار تو بکار کس نماند وکسے که کسی را دوست دارد همه راحت آنکس جوید وچون تو کسے را دوست داری همه بلا بر سر او بارانی لا مساعة فاخر منزلة قد قارب الخطو فیما باعد الامد میگوید باین طائفه انچه میکنند نه از بهر دنیا ونه از بهر شرف ست ونه از بهر طعام وبهر شراب ونه از بهر زن وفرزند ونه از بهر لذت وشهوت ونه از بهر راحت وشادی لکن از بهر شتافتن ست بر اثر منزلتے که گام آنجا نزدیک ست وراه دور ودرین سخن بسیار ست لکن طرفے ازو بگوییم این شتافتن شتافتن همت ست واین منزلت منزلت قربت ست واین کام کام دل ست واین دوری آمد از ازل گذشتن ست وبخداوند ازل رسیدن واین بر طریق مثل ست که دنیا جویان روی بسفر آورده اند ومنزل منزل می برند تا بمراد خود رسند وایشانرا فرسنگ فرسنگ باید رفتن وآن فرسنگها بر گام باید آوردن ونیز باشد که از بهر مراد دنیا در بیابانها هلاک گردند ونیز باشد که تشنگی وگرسنگی هلاک شوند ونیز باشد که بدست دزدان گرفتار شوند وبسوند نرسند ومایه دست بدهند ونیز باشد که چون طمع شان بزرگتر شود سفر دریا سازند ودر غرق شوند وبمراد نرسند وچون طمع بزرگتر آمد خطر بزرگتر آمد دنیا را که دشمن خداست طلب کنی چندین بلا باید دیدن وگروه دیگر زاهدانند دنیا بجائے بگذاشته اند عقبی میجویند ومنزلهاے ایشان طاعتهاست طاعت میبرند ومیروند چنانکه دنیا جویان پشت بر وطن خویش آورده اند وروی بقوت نهاده انداز بهر جستن مراد زاهدان نیز پشت بر دنیا آورده اند جستن مراد را تا مگر بعقبی رسند انفاس می شمرند وانفاس زاهدان برابر کاهاے دنیا جویان ست وبر طاعت که میکنند ومیگذرند برابر منزلهای دنیا جویان ست وسفر عارفان بهمت ست انچه دنیا جویان بگام روند ایشان بهمت روند وانچه زاهدان بطاعت پیش روند ایشان بمفلسی پیش روند همه دنیا را یک کام کنند وعقبی را دیگر گام واگرچه راه دور ست لکن بدو گام بگذرانند وبهر که پشت بدنیا کرد اگر بپرد دنیا ست از دنیا فت وبهر که پشت بر خلق کرد اگرچه با خلق ست از خلق جدا گشت ایشان هر دو کون در زیر قدم آرند بهمت وخویشتن در کشتی بلا انند وبدریای عظمت در آیند

نعت ای محبت بلاست

سلم بگستوان بر است بلا را کرد انفاس

بیان طی مراحل توکل بر حق جل جلاله

انفاس زاهدان برابر کاهاے دنیا جویان

او باد بان تسلیم برکشند و گوش بباد مشیت دارند تا کرا بود کجا دراست جهد و ایشانرا زود برادر رساند و باشد که موج خیزد و کشتی نگونسار
خود نه عارف ماند نه معرفت این قدر بسنده بود که یاد کردیم فهم رهائین عیدان داود یة فی الشواهد تلقاهم مع العلم میگوید
ایشان گرد گاهنهای غارها و وادیها اند چون درمیان خلق افتند یکے باشند از ایشان یعنی با خلق میروند و می آمیزند و
کس نداند که ایشان کیستند و پندارند که یکی از ایشان اند ظاهر حال شان چنین و باطن شان بخلاف این کوئی بباطن
در غارها و وادیها اند یعنی بسر با کس نیامیزند از بهر آنکه وادیها و غارها حالی از بهر تموه یه و تلبیس ست نه از بهر حبستن انس
که آنکس که ایشان او را یافته اند اگر هر دو کون در پیش ایشان آری وحشت گیرند بعضے از صفات این مردمان این ست
که یاد کردیم قولهم فی رجال الصوفیة وممن نطق بعلمهم وعلو عن مواجیدهم ونشر مقاماتهم ووصف
احوالهم قولا وفعلا بعد الصحابة رضوان الله تعالی علیهم اجمعین ولزان کسان که سخن گفته اند بعلم این
طائفه وعبارت کردند از وجدهای ایشان ونشر کردند مقامهای ایشان ووصف کردند احوال ایشان هم بقول
وهم بفعل پس از صحابه رضوان الله علیهم چهار فصل از سخن یاد کرد علم و وجد و مقام و حال اول در چه علم ست
و دوم وجد ست سوم مقام ست چهارم حال ست آن سه اول صفات بنده است و این مقام چهارم صفت بنده
نیست احوال دلیل مقام ست و مواجید دلیل احوال ست و علم دلیل وجد ست و نطق و عبارت دلیل علم تا علم نباشد
از و عبارت نتوان کرد و تا وجد پدید نیاید علم نباشد و تا حال درست نکرد و وجد نبود و تا بمقام راستی نرسد احوال نباشد آنکه
او را مقام درست گشت حال او در مقام حجاب کرد و آنکه او را حال صافی گشت وجد او را از حال غائب کند و آنکه او را وجد درست
گشت از عبارت علم مستغنی گردد و مقام اول علم ست هر که بے علم عبارت کند کذاب ست چنانکه منافقان که از علم توحید عبارت
کردند چون علم ندانستند نام کذابی یافتند و بزرگان چنین گفته اند که من عبر عن غیر مشاهدة فهو شاهد زور
و عبارت گواهی دادن ست از دیدن قلب و اگر کسے نزدیک قاضی از فضلات مسلمانان گواهی دهد بر نادیده و علم او
بحقیقت ناگشته شاهد زور کرد و نام فاسقی بر و افتد و از محل گواهان بیفتد و مستوجب حد گردد و پس هر دل که در ان حقیقت
تباشد چون زبان از و خبر کند گواهیش زور ست و زدیر مخلوقان باین بزرگی ست بر حق چگونه باشد خدائے میگوید
واجتنبوا قول الزور حنفاء لله غیر مشرکین بدو زور با شرک قرین کرد چون زور ظاهر با شرک قرین بود زور باطن چگونه
بود پس درست شد که در دل علم باید تا عبارت بر زبان درست آید آنگاه از پس علم وجد آید و معنی وجد با حزن باشد چون چیزے
بدانند هم بآن مقدار بر دو حزن کیرد و خوار داشتن چیزے از نادانستن بمقدار اوست و تیمار بردن و غمخوار کی چیزی برای دانستن
مقدار اوست و بزرگان چنین گفته اند که الوجد اظهار الحال و بنده را در سر حالی پدید آید که در ان حال او را وجد افتد و در
وجد توان دانستن که او را حال چیست که نالهٔ هر کسے دلیل مصیبت اوست و نالهٔ از شادی باشد و از غم نیز باشد آنکه
او را در باطن تجلی خوف افتد بر ظاهر او نشان هیبت و گمنگی و بے نفسی پدید آید و آنکه او را در باطن تجلی محبت افتد بر ظاهر او
نشان بی مرادی پدید آید و آنکه او را در باطن تجلی شوق افتد بر ظاهر او نشان مشتاقی پدید آید و آنکه او را در باطن تجلی قرب افتد بر ظاهر او نشان
حیرت پدید آید آن ظاهر را وجد خوانند و آن باطن را حال خوانند چون حال درست باشد و وجد بر حال دلیل کند شاهد صدق باشد چون حال درست نباشد

علم و نور و سروری را در دل کردن ثابت شدن در دل شدن آرامش گرفتن

بیان علم

شاهد زور مستوجب حد است

وجد بر حال دلیل نباشد وشاهد کذب باشد و بزرگان این طائفه وجدی را که نه از صحت حال باشد از زنار بستن و از علی برافگندن و از بت پرستیدن صعب تر دانسته اند و این مواجید که بر حال یاد کردیم دلیل آنکس توان بردن که آن مقام را دیده باشد و از دور گذشته و هر که باین مقام نرسیده است بر خداوندان آن وجد نخندد چنانکه خداوندان عافیت بر خداوندان بلا نخندند و هر که بآن مقام رسیده است بر صاحب وجد رحمت کند و هر که از آن مقام بگذشته است بوی نظاره کند و خویشتن را بگذشتن آن بر مقام سپاسداری کند و بر عاشقان و معاشقان رحمت کند بس کسی که بلای عشق آزموده بود بر آنکه نیازموده بود بخندد لکن در تحت این سخنی ست عجب بر بلا که در کونین کسی با و مبتلا گردد چون کسی بر دخندد او نیز بان بلا مبتلا گردد دیگر بلای این طائفه که بر که بر ایشان بخندد هرگز مزهٔ نعمت ایشان نیابد پس چون حال درست کرد مقام از پس درستی حال آید و رسیدن بمقام علتش حال نه و اما بسا کسا بنکه او را با حوال صدیقان بیارایند و خاتمش بمقام زندیقان بر بندد و درستی مقام نبود مگر راستی حال لکن بسیار بود که حال درست بود و مقام نادرست و بر اکه حال کسوت جعودیت ست و مقام خلعت ربوبیت و کسوت بیکانه و آشنا را پوشانند چنانکه عروس را به پیرایه ملک و جامهٔ عاریت بیارایند لکن جز بر هنه در کنار شوی نخوابانند مثل مقام کنار ست و مثل حال حلیت و این بقول بود و بفعل نیز بود و هر قول که او را فعل مصدق بود آن قول حقیقت بود و هر قول که فعل او را مصدق بود از ان قول بقائل جزو بال باز نگردد چنانکه حق تعالی گفت یا ایها الذین امنوا لم تقولون ما لا تفعلون و چون فعل درست کرد قول خود لغو کرد و ناگفتن باصحت فعل مقام صدیقان ست و گفتن باصحت فعل مقام مدعیان ست و بیم باشد که شوی دعوی فعل از دوال آرد و گفتن بی صحت فعل مقام زندیقان ست و در جمله آنست که دلیل راستی بی اعتباری ست اگر وار دنگوید و اگر بگوید بگذارد پس گفتن یا ناداشتن ست یا انچه داری بگذاشتن ست و از نیها که صفت ایشان بگفتیم یکی علی بن الحسین ست زین العابدین فرزند حسین بن علی قتیل کربلا فرزند علی مرتضی و علی بن الحسین را از بهر آن زین العابدین خواندند که از اهل بیت رسول علیه السلام هیچ کس نبوده است که ظاهر و باطن او و اقوال و افعال و حرکات و سکنات او و احوال و خلق او بمصطفی علیه السلام مانند تر است مگر او همه نسل پیغمبر از و پیوسته است تا بقیامت و دیگر فرزند او محمد بن علی الباقر سید عصر خویش بوده است و او را سخن بسیار ست که جعفر بن محمد فرزند او از وی روایت کند و کتب این طائفه از سخنان ایشان پر ست و ابنه جعفر بن محمد الصادق رحمه الله پس فرزند او جعفر ابن محمد الصادق و او را خود کتب بسیار ست و امیر المؤمنین منصور رضی الله عنه شبی وزیر خود را محمد ستقطری را بخواند و گفت جعفر ابن محمد الصادق را بیار تا هلاک کردانم کرمن از فرزندان فاطمه رضی الله عنها زیادت از هزار تن بکشتم و امشب نخواهم خفتن تا او را نه بکشم وزیر او را گفت او مردی ست از دنیا اعراض کرده و روی بعبادت خدای آورده و ترا از وچه زیان ست تا نك تقول یا مامته والله انه امامك و امامی و امام الخلق اجمعین ولکن الملك عقیم ایقنی بد محمد گفت بطلب و بدر خانهٔ او رفتم و بار خواستم که چون در رفتم او را نیافتم توقف کردم تا سلام باز داد گفتم یدعوك امیر المؤمنین بهذا ست و یا مدو امیر المؤمنین غلامان را گفته بود که چون من کلاه از سر بردارم او را بکشید چون هر دو بسرای در آمدیم منصور از جای بجست و جعفر صادق را با صدر بنشاند و در پیش او بزانو در آمد و گفت اسئل حاجتك یا ابن رسول الله او گفت حاجتی ان لا تدعونی حتی اتیك

ولا تسئل عنی حتی اسئل عنك وتخلی بین عبادة ربی قال لك ذلك فانصرفت وانصرف ولرزه بر اندام منصور افتاد
ودر آمد جماعتی خواست دیر خود را فگند و بگفت تا چند انے در جہا بر و پوشیدند که از انجانب که غلامان ایستاده بودند پدید نبود
ومرا گفت مرو تا چند انیکه برخیزم و چندانے از ہوش برفته بود که سه وقت نماز از و در گذشت چون برخاست از من پرسید که چه وقت
است گفتم فلان وقت وضو ساخت و نمازہا قضا کرد و چون فارغ گشت من از و پرسیدم که ترا چه افتاد گفت او چون پای بسرای
نہاده از در دائی دیدم که یک لب بر زیر صفه نہاده و یک لب بر زبر صفه نہاده و بزبان فصیح مرا گفت اگر تو اورا بیازاری یا نجی
رسانی ترا با صفه بهم فرو برم و بعد علی الحسین والحسن رضی الله عنهم اما علی بن ابی طالب سر عارفان ست و بهمه امت را اتفاق
است که امیر المؤمنین علی بن ابی طالب را انفاس پیغمبران ست و در استخوانی ست که پیش از و کس نگفته است و پس از و کس مثل
آن نیاورده است تا بحدیکه روزے بر منبر بر آمده بود گفت سلونی عما دون العرش فان ما بین الجوانح علما جما هذا
لعاب رسول الله صلے الله علیه وسلم فی فمی هذا ما زقنی رسول الله زقا زقا فالذی نفسی بیده لو اذن للتوراة
والانجیل ان یتکلما لوصفت وسادة فاخبرت بما فیهما قصد قانی علی ذلك وکان فی المجلس رجل یقال له
دُعیب الیمانی فقال ادعی هذا الرجل دعوی عریضا لافضحنه فقام فقال اسئل قال ویلك اسئل تفقها
ولا تسئل تعنتا فقال انت حملتنی علی ذلك هل رأیت ربك یا علی قال ما کنت لاعبد ربا لم اره قال کیف رأیته
فقال لم تره العیون بمشاهدة العیان ولکن رویة القلوب بحقائق الایقان الله واحد لا شریك له احد
لا ثانی له فرد لا مثل له لا یحویه مکان ولا یدا وله زمان لا یدرکه بالحواس ولا یقاس بالناس فصاح وغلب
وسقط مغشیا علیه فلما افاق قال اعدت الله ان لا اسئل بعد هذا تعنتا فقال علی بن ابی طالب هذا ان کان
لامر الیك وأما حسن بن علی از معاملات او حرفی بگویم او رشش بار زہر دادند پنج بار در و کانکرد و بار شش در و کارکرد
حسین بن علی بیالین او آمد و گفت ای برادر اگر دانی که ترا زہر که داده است مرا خبر کن تا اگر ترا کاری افتد خصمی کنم گفت ای
برادر پدر من علی غمازہ نبود و مادرم فاطمه غمازہ نبود و جدم مصطفے صلی الله علیه وسلم غمازہ نبود و جدهٔ من خدیجه غمازہ نبود و از
اہل بیت ما غمز نیاید اگر بقیامت خدای مرا بیامرزد تا آنکس را که مرا زہر داد بمن نبخشد در بہشت نروم و حسن رضی الله عنه روزی
نشسته بود و نان میخورد مروے در آمد و او را گفت مراده ہزار درم وام ست بفرمود تا ده ہزار درم ہا و دہید تا وام بگذارد
بداند و مرد بیرون رفت و او را نگفت بیا تا نان خوری گفتند یا ابن رسول الله ده ہزار درم باین مرد بخشیدی و نگفتی نان
خور گفت بآنخدای که جد مرا بر استی بخلق فرستاده است اگر من تا امروز دانستم که کسے را باید گفتن بیا تا نان خوری واز
اخلاق حسین رضی الله عنه نیز بگویم که روزے طعام میخورد و کنیزك بر سر او ایستاده بود با کاسه طعام و کاسه از دست او
بیفتاد حسین در و نگاه کرد کنیزك گفت والکاظمین الغیظ حسین گفت کظمت غیظی کنیزك گفت والعافین عن الناس
حسین گفت عفوت عنك کنیزك گفت والله یحب المحسنین حسین گفت انت حرة لوجه الله تعالی و مناقب
کسانیکه پاره از پیغمبر باشند کے تواند گفت و خدای در حق ایشان گفته است انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل
البیت ویطهرکم تطهیرا و روزے پیغمبر علیه السلام با امیر المؤمنین علی و فاطمه زہرا و حسن و حسین رضی الله عنهم در زیر گلیمے

بیان حسن بن علی رضی الله عنهما

بیان حسین رضی الله عنه

رفته بوند جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا محمد دستوری ده تا من نیز در زیر گلیم در آیم و شش شما باشم آما اویس قرنی رحمه الله ذکر او پیش ازین یاد کردیم و گفته بودیم که پیغمبر علیه السلام عمر خطاب را رضی الله عنه گفته فرموده بود که تو اویس را در روزگار خویش بینی او را از من سلام برسان و بگو تا مرا در دعا یاد دارد و آما حسن بن ابی الحسن البصری رضی الله عنه مناقبی خود در حساب نیامد مادر او مولاة ام سلمه بود رضی الله عنها و بزرگان چنین گفته اند ام سلمه چون مادر او را کاری فرمودی حسن بشیر بود بگریستی ام سلمه او را بر کنار گرفتی و بستان خویش در دهن وی نهادی تا خاموش گردد و بستان را بمزیدی بیار امیدی ام سلمه را آن مهر و گریستن او شیر آمد قطرهٔ چند از شیر ام سلمه بخورد آن چندان هزار برکت که خدای در وی پدید آورد و اثر برکت عروس محمد مصطفی علیه سلام الله بود و تغیر و اخبار آمده است که روزی پیغمبر بخانهٔ ام سلمه در آمد حسن را در کنار نهادند او را دعا کرد آن همه برکات که در وی پدید آمد از دعای پیغمبر بود و آما ابو حازم سلمة بن دینار المدنی از بزرگان تابعین بود و بسیاری صحابه را بدیده بود چنانکه انس را و ابو هریره را و یاران دیگر را و در تابعین برادر او دیگری نبود آما مالک بن دینار در روزگار رابعه عدویه و بزرگ حسن بصری بود گفت روزی بر رابعه در آمدم او نماز بامداد گذاریده بود و بر مصلی نشسته و در همه خانهٔ او کوزه دیدم کناره شکسته که بآن طهارت کردی و آب خوردی خشتی که در زیر سر نهادی و مصلای از نی بافته که بر اینجا نماز کردی و بیرون این چیزی دیگر نبود او را گفتم یا سیدهٔ دنان چشمت تباه گشت ست و ترا خبر نیست گفت یا مالک من در نماز بوده ام که مرا حال این فتاده است و چون من در پیش خداوند خویش استاده باشم اگر همه دوزخ بدیدهٔ من اندر کنند از بیم خدای تعالی مرا خبر نباشد و آما عبد الواحد بن زید و عتبة الغلام از شمار زاهدان بزرگان اند و ایشان را احوال بزرگ ست و از مجردان متقدمان ایشانند و آما ابراهیم ادهم وی ملک زاده بود و بزرگ بود و سبب توبهٔ وی دو گونه گویند یکی گروه چنین گویند که بشکار رفته بود و اسپ بدنبال صید بتاخت آن صید روی واپس کرد و گفت یا ابراهیم عالهذا خلقت انسان گفته فزعی بوی در آمد و باز گشت اسپ او مرو را همین آواز داد زمانی برآمد از پس که بهٔ زین وی همین آواز بر آمد زمانی دیگر بر آمد از گریبان وی همین آواز بر آمد و گروهی گفتند که برابر در سرای او دکان ویران بود وی بران دکان نشسته بود مردی بیامد تری پوشیده و عمامه بر سر بسته و مهاری بسر اندر و پیچیده بشکل شتربانان خواست که بسری وی اندر رود گفتند کجا میروی گفت بدین رباط اندر میروم گفتند این رباط نیست گفت پس چیست گفتند سرای ابراهیم ادهم ست گفت این سرای از که یافت گفتند از پدر خود و گفت پدر وی از که یافت گفتند او نیز از پدر خود گفت سبحان الله رباط جز این باشد که یکی بیاید و یکی برود این بگفت و بگذشت ابراهیم این سخن بشنید بدل وی اندر کار کرد بر خواست و بدنبال وی بدوید او را در نیافت چون بدروازهٔ شهر رسید او را از دور دید او را آواز داد و گفت بحق معبودت که بایست بایستاد گفت تو چه کسی و چرا آمدی گفت من خضرم بیامدم تا ترا بدر خدای بردم تعالی و تقدس گفت ابراهیم با کردم و کارها را بسازم خضر گفت کار ازین بشتاب ترست مر کسها ترا

بیان مالک بن دینار و رابعه عدویه رحمهما الله

بیان ابو عبد الواحد بن زید و عتبة الغلام رحمهما الله

بیان حسن بصری رحمه الله

جز تو کسهای دیگر دارند که کارهای ایشان بسازند مباد که تا تو کار راستی ایشان کنی اجل تو فرا رسد هم از نجا بر و خضر ناپدید شد
ابراهیم نیز رفت و در راه شبانی دید جامهٔ خویش بیرون کرد و بوی داد و جامهٔ وی بستد و در پوشید و اهل فرزندان را بخدای سپرد
و سر بکهان اندر نهاد و برفت و در رود رسید آنجا پلیست پل را غول گویند مردی را دید از سران پل بیفتاد از دور بانگ کرد
و گفت اللهم احفظه مرد اندر هوا معلق بماند تا کسها بیامدند و او را فرود آوردند سبحان الله بدان مقدار که راستی کرد چنین
مقام یافت و اما فضیل عیاض مروی زود و راهدار بود و عشار را مادران کار انصاف نگاه داشتی که خدای ترس بود کسهای
وی سوزنی کاروانی را بزدند و کالای مردمان را بستدند و نبشتند و طعامی هم خوردند یکی از کاروانیان مر ایشان را پرسید که
مهتر شما کدام ست گفتند او با ما نیست آنجا درختی ست بر لب آب وی پیش آن درخت نماز میکند گفت این ساعت چه
وقت نماز ست گفتند نماز تطوع میکند گفت وی چرا با شما طعام نمیخورد گفتند وی بروزه میباشد پیوسته گفت ماه رمضان
نیست گفتند تطوع میدارد این مرد را عجب آمد پیش وی رفت او را در نماز دید عظیم با خضوع و خشوع ساعتی با ستاد
تا وی نماز تمام بگذارد پس مرد را گفت ای شخص اضداد لا یجتمعان گفت روزه و نماز تطوع و دزدی چگونه بود این
معاملات و قتل مسلمانان چه فائده دهد فضیل او را گفت قرآن دانی گفت دانم گفت خدای تعالی میگوید و آخرون اعترفوا
بذنوبهم خلطوا عملا صالحا و آخر سیئا عسی الله ان یتوب علیهم ان الله غفور رحیم بآخر خدای تعالی او را توبه
کرامت کرد و سبب توبه وی آن بود که بازرگانی بدان راه بخواست رفتن او را گفتند درین راه دزدی هست که او را فضیل
عیاض میخواند بدرقه گیر تا کالای تو نبستاند گفت من شنیدم که دزدی ست خدای ترس من او را بدرقه نخواهم پس
مردی قرآن خوان خوش آواز را بمزد گرفت و او را گفت همره این کاروان باش و برا شتران بنشاند و بهیابان اندر آمد
مر او را گفت قرآن میخوان و میرد چون بمقام فضیل رسیدند چنانکه فضیل بسر راه آمده بود بقصد کاروان و آواز این
قرآن خوان بگوش وی رسید و اتفاقا این آیه میخواند که الم یاءن للذین امنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله فضیل
گفت بلی ان وحان جاوز فریاد برآورد و شمشیر بشکست و بینداخت و توبه کرد و بخدای بازگشت و نام همه خصمان خود
نوشته بود و جمله مالها یکه جمع کرده بود برداشت و یاران وی نیز همه توبه کردند و مالها که داشتند جمله برگرفتند و کرد جهان میگردیدند
و خصمان خود میطلبیدند و خوشنودی ایشان میطلبیدند و مالها بخداوندان باز میدادند و هر که مرده بود ند بورثهٔ ایشان میدادند
و خوشنودی همی جستند و حلالی میخواستند تا در همه جهان فضیل را هیچ خصم نماند تا جز جهودی بس پیش وی آمد او را
حلالی خواست گفت مال من بازده تا من ترا حلال کنم گفت مرا در جهان هیچ چیز بدست نمانده است که تو بدهم جهود گفت من
سوگند او خورده ام که ترا حلالی ندهم تا مال از تو باز نستانم اکنون بخانهٔ من اندر آئی و دست در زیر بنالی من کن آنجا زری چندی
نهاده است و بگشت ازان برگیر و بمن ده تا سوگند من راست کرده ترا حلال کنم فضیل بخانهٔ جهود اندر آمد و دست در زیر
بنالی وی کرد و مانا نجا مشت زر برداشت و بجهود داد و جهود گفت ای فضیل اسلام بر من عرضه کن تا باز ترا حلال کنم اسلام
بروی عرضه کرد و مسلمان گشت پس گفت دانی چرا مسلمان گشتم تا بامروز مرا یقین نبود که دین حق کدام ست امروز مرا
یقین شد که دین حق اسلام ست از بهر آنکه من اندر توراة خوانده ام که هر که توبهٔ حقیقی دارد اگر دست بر خاک نهد خاک در زیر

بیان فضیل عیاض رحمه الله

سبب توبه فضیل عیاض

دست وی زرگرد و مرادر زیر نہانی ہیچ زر نبود من ترامی آموزم چون مرد دست تو خاک زر گشت دانستم کہ تو بحقیقت نیست و تو بحقیقی نیست مگر دین حق و اما پسر وی علی ابن الفضیل او نیز از سیدان عصر خویش بود دیگر وہے اورا از پدر اندر گذرانند و اما داؤد طائی شاگرد ابو حنیفہ رحمہ اللہ بودہ است و فقیہ ترین اصحاب او بودہ است چنانکہ ابو یوسف و محمد بن الحسن رحمہما اللہ چون ایشانرا در مسئلہ خلاف افتادی رجوع بوی کردمے و او را حاکم خود ساختندی و چون پیش وی در آمدندی و نشستندی او روی سوی محمد کردی و پشت برابو یوسف کردے و با ابو یوسف سخن نگفتی و چنین گفتے تو نہ بر سیرت استاد خودی استاد ما را چندین تازیانہ بزدند تا فضا بستاند و نہ ستد تا دران زخم ہلاک شد و تو کہ ابو یوسفی قضا اختیار کردی بطوع و رغبت خود کسیکہ نہ بر طریق استاد خود رود من با وی سخن نگویم پس چون آن مسئلہ خلاف ازوی پرسیدندی اگر قول محمد صواب تر بودے گفتے قول این ست کہ تو میگوئی و اگر قول ابو یوسف صوابتر بودے گفتے قول این قائل ست و نام ابو یوسف خود بزبان نیاوردی آن کسی کہ مراورا عداوت با طالب جاہ و عزو نیا اینچنین باشد او خود بدنیا و جاہ دنیا کے التفات کند و روے ما در داؤد اندر آمد و او را دید با آفتاب نشستہ بود و آفتاب عراق سخت گرم باشد او را گفت ای پسر چرا در سایہ نمی نشینی گفت سایہ ای در تراطن چنان است کہ مرا پای ہست کہ از آفتاب بسایہ توانم رفت اگر چنین بودی چرا بجماعت نرفتی ای مادر مرا پای نیست ازان سال باز کہ من از خانہ بدر نرفتم ای مادر ازان سال باز کہ بغداد محالہا دیدم نجانہ باز آمدم و دعا کردم گفتم یارب این پایہاے من از من بستان تا من معذور کردم بجماعتہا نارفتن تا مرا محالہا نیاید دید و نباید شنید خدای تعالی پایہا از من باز ستد و این ساعت شانزدہ سال ست و من اینمعنی با تو نگفتم و پوشیدہ داشتم تا دل تنگ نشوی کسے کہ محال غیرے را چنین انکار کند خود را محال کی کند و چون دیدن محال روا ندارد کردن محال کی روا دارد چون شانزدہ سال ستر پای با مادر نکوید سر حق تعالی با بیگانگان کی گوید بحکایات وی چنین آورد ماند کہ نجانہ اندر بھی بودی تا آن خانہ ویران گشتے و باز نجانہ دیگر رفتے و البتہ بیک مشت گل عمارت نکردے تا اندران سرای یکے خانہ آباد ان ماند او را گفتند چرا چنین میکنی گفت مرا با خدای تعالی عہدست کہ از من چیزے از دنیا آباد ان نماند و آن شب کہ از دنیا برفت آن خانہ آخرین فرو دو آمد تا سخن راستان راست روند و حکایت ست مرا و او را از حرفے ازان یاد کنیم حکایت ہارون الرشید از ابو یوسف درخواست تا او را بدید او روی بروا بو یوسف با ہارون بدر خانہ داؤد آمد و او را با مادر او را بوے شفیع کرد او را گفت اگر من این ظالم را بہ بینم دین مرا دیان دارد و مادر پستانہای خویش را بگرفت و گفت بحرمتہ آن شیر کہ ادین پستان من خوردی کہ ایشان را بار دہی داؤد گریان کشت و روی بآسمان کرد و گفت الٰہی تو فرمودہ کہ رضاے مادران گناہ دارید و میدانی کہ از دل من کہ دیدار ایشانرا بکار نیست لیکن رضاے تو اندر رضای مادرست از برای رضای مادر ایشان را بار میدہم پس ایشانرا بار داد تا اندر آمدند و با وی دیرے بباشیدند و ایشانرا پند بسیار داد چون خواستند کہ باز گردند ہارون بفرمود غلام خویش را تا ہزار دینار پیش وی نہاد داؤد گفت ای ہارون برو دار کہ مرا دین حاجت نیست من خانۂ فروختم کہ از پدر خود بمیراث یافتم حلال و ہمای آن بر خویش نفقہ ہمی کنیم و از خدای تعالی درخواستم کہ چون آن نفقۂ حلال من بسپری گردد جان من بردار تا مرا بکسے حاجت نیاید و دائم کہ وی دعای من اجابت کردہ باشد پس بر داشتند

بیان داؤد طائی

روزی کہ بزیارت مادر آمد

واجب کردن خدمت مادر بر فرزند

سہ بیان ہای قاسم شرط کہ ہر سہ بیان ہا در سہ بیت

وباز گردیند ابو یوسف ادامه داود پرسید که داؤد را معاشی ونفقه از کجا است گفت از فلان بقال چون بیرون آمدند بقال را بخواندند و گفتند زر داؤد قدر پیش تو چه مانده است گفت مقدار ده دوازده درم ناآن نفقه را حساب کردند که چون هر روزی دانگے ودیم خرج کند بچند روز خرج شود و آن روز ها بحساب نگاه همی داشتند تا روز آخرین بود ابو یوسف با مداد بمسجد بیرون آمد و نماز کرد و پشت بمحراب باز نهاد و شاکردان را گفت خدای تعالی شما را مدد باد که داؤد طاؤسی دوش بمرد گفتند تو چه دانی گفت من میدانم که خدای تعالی دعای وی را رد نکند پس کسے رسولے از شاکردان خود بسرائے فرستاد سوئے مادرش که خبر داؤد چیست رسول باز آمد که مادرش گفت دوش همه شب نماز میکرد چون آخر شب بود وتر بگذارد و بسجدهٔ آخر که سر بنهاد سر خود را برنداشت چون زمان دراز بکشید دراکه مادرم دل مشغول کشتم وهم نیاراستم سخن گفتن چون وقت صبح بود نزدیکش رفتم و گفتم ای پسر روزست ونماز صبح نگذارد و جواب نداد و او را بجنبانیدم مرده بود رحمه الله وهم در حکایات وی چنین آورده اند که مادروی اندر آمد پیش از انکه از پای بازمانده بود روزی مادرش در پیش وی رفت تابستان بود و او را دید بآفتاب نشسته گفت ای پسر چرا بسایه نمیروی گفت ای مادر از خدای شرم میدارم که یک گام بمراد نفس خویش نهم ومناقب وی بسیارست بدین مقدار اختصار کنیم وامّا سفیان ثوری رحمه الله از زهاد اصحاب حدیث بوده است وامام بود اندر حدیث رسول علیه سلام الله وچنین گفته اند در مناقب وی که روزی گفت من هرگز حدیثے نه نوشتم از ان پیغمبر علیه السّلام الا که من آنرا کار بسته ام وبعمل آورده ام وچنین گفتے که یا اصحاب الحدیث اذّوا زکوة الحدیث اورا گفتند وما زکوة الحدیث قال ان تعلموا من کل مائتی حدیث بخمسة احادیث وی خود ازان معروف ترست که او را بیش ازین یاد باید کرد وقال سفیان الثوری اذا رأیت المنکر فلم تنکره بلیت وما سنین فلما مات رآه بعض الصالحین فی المنام فقیل له ما فعل بك فانشاء یقول قدمت علی کفاحا وقال لی هنیئا رضائی عنك یا بن سعید لقد کنت قواما اذا اللیل قد رجا بعبرة مشتاق وقلب کمید هنالك فاخبرای تصر ترید ه وذر نی فانی عنك غیر بعید وامّا ابو سلیمان دارانی رحمه الله اورا مدار الحائین گویند که هیچ کس درین امت برجوع وکرشکی آن صبر نتوانست کرد که وی قال ابو سلیمان الجوع مفتاح الآخرة والشبع مفتاح الدنیا وقال ابو سلیمان اذا شبع الانسان جاعت اعضاءه بالشهوة واذا جاع الانسان شبعت اعضاؤه عن الشهوة وباخبار ها آمده است الجوع طعام الحق لا یطعمه الا الخواص من اولیائه والفقر وطن الحق لا ینزله الا الخواص من اولیائه ومثل شهوت مردم مثل هیزم ست ومثل گرسنگی چون مثل آتش همه هیزم ها را بآتش سوزند وهمه شهوتها را گرسنگی سوزد تا جوع بر نفس سیاه مکنی شهوت اندرین سوخته نگردد وتا شهوت سوخته نکرد و نفس منقاد حق نگردد ابو سلیمان دارانی گوید اندرین آیه که خدای تعالی فرموده است حبّب الیکم الایمان وزینه فی قلوبکم وکره الیکم الکفر والفسوق والعصیان اولئك هم الراشدون قال قلبا لم یؤمن بنور بذکر غذائه ولا انس راحته والتوکل اعتماده والیقین دلیله والرضاء سروره والتقوی رأس ماله حسن المعاملة مع ربه تجارته والمسجد حانوته واللیل سوقه والعبادة کسبه والقرآن بضاعته والدنیا خزانته والقیامة بیدره وثواب الله ربحه وربیعه وابو الفیض ذوالنون ابراهیم المصری استاد سهل بن عبد الله التستری بود وهر روزگار وے

لله ذی الکبریاء عظمت کفاحا یعنی آشکارا من ابو سلیمان الدارانی رحمه الله الذی یعبد من الله ما یعبد من الله ما یعبد من الله ما

اندر مصر کس با وی سخن نگفتے و او را ندیق خواندندی قال الشیخ رحمہ اللہ ہر کسے کہ او را باحق تعالیٰ قربت یافت بہمان مقدار او را از خلق بعد افتد و خود بکمال معرفت و مشاہدت کس نرسد و لکن بوئی یابد و کسے کہ بوی یافت خلق او را بزندیقی بیرون دہند و آن بیرون دادن خلق مر او را غیرت حق ست نخواہد کہ کسے او را بیند بس حال ذوالنون این بود چون بمرد روز یکہ آفتاب عظیم گرم بود جماعتے از مرغان بیامدند و بر بالای جنازۂ وی پرور پر پیوستہ اند کہ آفتاب بر جنازۂ وی نیفتد چون تخت سلیمان علیہ السلام و بہمان مقدار کہ کسے مرحق را بندہ کرد و خلق مر او را بندہ کردند چون مصریان آن بدیدند ہمہ شہر و فقای جنازۂ وے بیرون رفتند و جنازۂ وی بدر مسجدے میگذرانیدند و مؤذن بانگ نماز میکفت چون بدینجا رسید کہ اشہد ان لا الہ الا اللہ و اشہد ان محمدا رسول اللہ وی دست از کفن بدر کرد و گفت اشہد ان لا الہ الا اللہ و اشہد ان محمدا رسول اللہ مردمان متعجب بماندند و جنازۂ وی بر زمین نہادند پنداشتند کہ مگر زندہ گشت چون نیک نگاہ کردند مردہ بود و انگشت وی و دست وی بچنان برداشتہ بماند چون او را در گور بردند خلاستند کہ دست و انگشت وی بخوابانند نتوانستند خوابانیدن و او را خواہری بود شاکر وی عارفہ روزی این آیت میخواند و ظللنا علیکم الغمام و انزلنا علیکم المن والسلوی روے بآسمان کرد و بر پای خاست و گفت الٰہی بنی اسرائیل را این بدہی و محمدیان را ندہی قسم بخدای تو از پای نہ نشینم تا من و سلوی نبارانی آن روز من و سلوی باریدن گرفت روی آسمانہا بکرد از خانہ بیرون رفت روی بہ بیابان در نہاد و گم گشت و پیش و پیرا اندر نیافتند و اندران کہ مے رفت تا این ابیات مینخواند

دخلت البیت بالبلوی و ذقت المن والسلوی ÷ وقد عاینت مولائی بریت الان من دعوی ÷ فلا شوقی و لا ذوق
و لا من و لا سلوی ÷ و لا دعوی و لا معنی بل البلوی مع المولی ÷ و انا احمد بن الجواری الدمشقی رحمہ اللہ گفت روزے
اندر بادیہ ہمیرفتم قومی دیدم از عرب شتران ہمی تاختند و اعرابی دیدم کہ در گوشۂ نشستہ خدای را یاد ہمیکرد فلیتہ فسلمت
علیہ فرد علی السلام فکلمتہ ببعض کلام الناس فقال ذکر اللہ اشہی و اشفی کیف یتضرع ابن ادم والموت فی اثرہ
و ابن ادم فی مصائب و اخطار و ہو یلہو قلت یرحمک اللہ ایۃ معصیۃ وای خطر فقال مصائب الذنوب
و اخطار الموت و ما قبلہ و ما بعدہ ثم ارتفع بکاءہ فبکیت معہ فقلت مالی اراک وحیدا فقال ما انا بوحید
انا مع ربی و لطیفی و ملیکی قلت تطلب شیئا و ظننت انہ محتاج قال نعم اطلب طبیبا یداوی داء قلبی
قلت و من طبیبک قال ربی و سیدی قلت ما دواء کاءک قال ذنوبی قلت و من اسوق من ہؤلاء قال من
رضی اللہ عنہ قلت این رحلک قال رحلی القبر قلت انت مسافر قال ای و اللہ منذ ولدت من امی
و انا فی سفر الاخرۃ قلت این زادک قال زادی قلیل قلت ملمعک معایش قال سبحان اللہ انا فی رزق
ربی قلت اما تخاف من وحدتک قال کیف اخاف و انا فی ملک مولائی تویت فقلت این الطریق فاشار
باصبعہ و دفع بصرہ و اشار الی السماء و مر و ہو یقول سیدی اکثر خلقک شاغل عنک و فیک عوض عن
جمیع ما فات یا صاحب کل غریب و یا مونس کل وحید و یا مکثر کل مقل و یا رجاء کل سرید و یا ہادی کل ضال
و یا ملاذ من کل ہارب ہرب منک الیک و بفضلک اطلب و الیک ما طابت الدنیا و لا الاخرۃ الا بک و جعل یمر و

خواہر و او را این معاملت و مرتبت از کجا بود کہ او را بزندیقی باز میخواندند

سلمہ اللہ کہ او را بیرون کردن مصر و بر لب دریا بانگ کردن و نماز گزاردن و بشہر آمدن و بر جنازۂ او نماز کردن

انا اتبعه فالتفت الیّ فقال ارجع رحمك الله من هو خیر لك منّی ولا تشتغل عمن هو خیر لی منك ثم مضی وغاب عن بصری فرجعت وانا ابکی وآما ذوالکفل برادر ذوالنون بود رحمهما الله از بزرگان متقدمان بود وآما سری بن المفلس السقطی رحمه الله استاد جنید بود وجنید استاد شبلی بود روزی جنید بدر سرای سری آمد واندر سلهٔ مست گشته بود چون بدر خانه رسید آواز داد سری بآواز بدانست که جنید است وزن سری شانه میکرد بانگ کرد که درآئی زن خواست که سر خود بپوشد سری گفت توشانه کن دفارغ باش که وی مست است واز تو خبر ندارد دستان این طائفه راز دوزخ خبر نبود واز زن سری کجاشان خبر باشد عارفان دوزخ را بستی گذارند پس چون جنید اندر آمد سوال کرد سری مرا واجواب داد ون گرفت زمانی بود که یه آغاز کرد سری زن راگفت سر بپوش که بهوش باز آمد گر مستان از رعونات نفس ست وستان را یا رعنائی کارے نباشد وآما بشر بن الحارث الحافی رحمه الله از اهل مرو بود واز شمار گرسنگان وبرهنگان بود وآما معروف کرخی رحمه الله از شما عارفان وسوختگان وگرسنگان بود گرسنگان را بچیزے سیر توان کردن وعارف بهیچ چیز سیر نشود کونین خود گرد سر ایشان نگردد ونیارد کشمن وآن چیزیکه ایشان بدان تشنه اند هر چند بیش خورند تشنه تر باشند وآتش هر چند موت بیش کیرد گرم تر باشد چنانکه مست هر چند شراب بیشتر خورد مست تر گردد واندر مقام هر دو یعنی بشر ومعروف حکایتی بگویم روزی مرویشی بخواب دید که قیامت بودی ومرا ورا بهشت اندر آوردندی مردی دید نشسته ودو فرشته بر سر او ایستاده یکی او را طعام میداد همی گفت کل یا من لم یاکل لاجله وآن دیگر او را شراب میداد همیگفت اشرب یا من لم یشرب لاجله ومردی دیگر دید ایستاده دیده ها باز کرده به هیچ چیز یا باد نمی نگریست نه بحور ونه بقصور ونه بانهار ونه باشجار ونه سوی نعیم بهشت والا مانده پرسید که این هر دو کیند گفتند آن یکے بشر حافی ست که دنیا بگرسنگی وتشنگی بگذاشت ست جاودان طعام وشراب بمخورد ودیگر معروف کرخی ست که از شوق ملک تعالی بسوخته است دائما در حق تعالی نگران ست وورا با نعیم بهشت وحور وقصور هیچ کاری نیست وآما ابو حذیفة المرعشی سئل عن حقیقة المحبة فقال هی التی لا ترداد بالبر ولا تنقص بالجفاء وقال فی وقت آخر کل مودة تزداد فیها اللقاء فهی مدخولة فی المودات وآما محمد بن المبارك الصوری رحمه الله سئل ما علامة صحة الانس بالله قال ضیق الصدر عن معاشرة الخلق والتبرم بهم فقیل له حتی یصفو الود قال اذا اجتمعت الهموم خضارها واحدا وآما یوسف بن اسباط رحمه الله سئل عن الجمع والتفرقة فقال جمعهم فی المعرفة وفرقهم فی الاحوال ومن اهل خراسان والجبل ابو یزید طیفور بن عیسی البسطامی رحمه الله فقال عرفت الله بالله وعرفت ما دون الله بنور الله ودخل ابو یزید مدینة فتبعه منها خلق ثم خرج وراءه هم خلفه فقال من هؤلاء فقیل یصحبونك فقال یا رب الی الاستلك ان لا تحجب الخلق بك عنك عنی فتحجبهم عنك بی وقال ابو یزید منذ ثلثین سنة لما ازل کلما اردت ان اذکر الله مضمض واغسل لسانی اجلالا لله تعالی وقال ابو یزید لما ازل اجول فی میدان التوحید حتی خرجت الی دار التفرید ثم لما ازل اجول فی دار التفرید حتی خرجت الی وادی الدیمومیة فشربت بکاسات شربة لا اظمأ من الذکر بعدها ابدا وقال بوموسی الدیبلی المدینی قرء ابو یزید یوما ما قدروا الله حق قدره فقال لو لم یعط الخلق کلهم

ذوالکفل برادر ذوالنون مصری السقطی

بشر الحافی معروف کرخی

ابو حذیفه مرعشی محمد بن مبارك صوری یوسف بن اسباط ابو یزید طیفور بن عیسی بسطامی

ابوبکر الاصفهانی رحمه الله

من المعرفة الا مثل جاورسة والجاورسة بعد فارغة من معرفتهم به فقال لی فانت ای شیء احبّ الیك ان
تکون فی زیادة من معرفة هذا الخلق او فی نقصان منه قلت لا بل فی زیادة وقال لا یکون الرجل فیخیر حتی یکون فیه
ابدا فی نقصان من معرفتهم قال ابوبکر الاصفهانی خرجت الی ابی یزید البسطامی ثلث مرات من اصفهان فبقیت عنده
شهرین فی اول مرة وفی الثانیة ستة اشهر وکان یضیف فی کل لیلة ثلثین رجلا اقل واکثر فیخدمهم ولا یاکل معهم وکان له
بیت یخلو فیه اذا صلی العشاء الاخرة وکان عیسی الخادم یؤذنه فاصابته علة فاذن ابو یزید لبعض صلوته فغشی علیه
ولم یتم اذانه فلما افاق من غشیته قیل له یا ابا یزید غشی علیك فی اذانك فقال ویحك لیس العجب ممن یغشی علیه اذان
فی اذانه انما العجب ممن لا یموت اذا اذن وقال ابو یزید فی مناجاته الهی اسألك من جمیع الدنیا والاخرة خلتین اما تتحفنی بذلّ
ممن قد لزمتهم العذاب من جمیع البشر وتجهدنی فان عذبتنی بذلّ امنهم فان ذلك منی لقلیل فی جنب حبّك ایاك وان وهبتهم
لی فان ذلك لقلیل فی جنب حسنتك وآما ابو حفص الحداد النشابوری رحمه الله از جمله عیاران بود و آهنگری کردی هر روزی
بدیناری کار کردی و آبو حفص بدر ویشان دادی و باز نماز خفتن بدر خانها بگردیدی و پاره چندان نخواستی چندانیکه بدان روزه بگشادی
و سد رمق خود ساختی و مقصود وی زل نفس بود روزی پیش کورهٔ آتش نشسته بود و کار میکرد و دنیا بینائی بگذشت اندر بازار و این
آیه میخواند ومن کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی و اصل سیلاوی مغلوب گشت و دست در کورهٔ آتش کرد و آن آهن تفسیده را
از میان آتش برآورد بر سندان نهاد شاگردش فریاد برآورد که دست دست پیش وی دران حالت مغلوبی از پیش سندان برخاست و یکموی
از ریشش آزرده نشده بود و دکان بجای بگذاشت و گفت سه بار با پیشه باختیار خود بگذاشتم و باز بر سرش رفتیم این بار پیشه ما را
بگذاشت ولکن چه سود که پرده ما دریده گشت ابو حفص از نیشاپور به بغداد رفت بزیارت ابو بکر شبلی با اصحاب خویش و اصحاب خود را
بهیبت داشتی چنانکه پیش وی سخن نیارستندی گفت دنیا را ستندی نشست تا ایشان را نه نشاندی شبلی مر او را گفت یا ابا حفص
ادبت اصحابك اداب السلاطین قال لا یا ابا بکر ولکن صحة العنوان دلیل علی صحة ما فی بطن الکتاب پس ابو بکر شبلی او را
چهار ماه میزبانی کرد بهر باری حلوای دیگر و بخورد نی دیگر چون ابو حفص باز گردید شبلی او را تشییع کرد چون یکدیگر را وداع کردند ابو حفص
شبلی را گفت یا ابا بکر به نیشاپور آئی تا نزا جوانمردی آموزیت گفت یا ابا حفص چه کردم گفت تکلیف کردی و تکلف جوان مردی نبود
و مهمان را چنان باید داشتن که بآمدن مهمان گرانی نباید و برفتن مهمان شادی نباید چون تکلف کنی آمدن مهمان بر دلت گران شود
و رفتن مهمان بر دلت آسان شود و بهر کرا یا مهمان حال چنین بود نا جوانمرد بود و روزی ابو حفص یاران خویش بصحرا بیرون رفتند
و با ایشان سخن میگفت وقت بر ایشان خوش گشت آهوئی از سر کوه فرود آمد و سر اندر کنار ابو حفص نهاد ابو حفص طبانچه بر
روی خود زد و بانگ و فریاد برآورد آهو برفت زمانی بود پس پیر چون بحال خویش باز آمد مریدان سوال کردند که این چه قصه
بود گفت چون وقت بر ما خوش گشت ما بدل چنان آرزو آمد که کاشکی امشب گوسفندی یا بره بودی تا پختمی و امشب جمع ما
پراگنده نشدی راست که این در دلم بگذشت این آهو دوان آمد تا مرا تمام شود بس مریدان گفتند ای شیخ کسی که او را حق تعالی
این حال بود این بانگ و فریاد چه بود گفت ای پسر همی ندانی که مرا در اندر کنار نهاد ان از دو بیرون نکردن ست اگر خدای تعالی
با فرعون نکوئی خواستی کردن آب بر او دی روان نکردی قال الشیخ رحمه الله مراد جوخویشتن پرست بود نه خدای پرست

ابو حفص حداد رحمه الله

صفت خدای پرست آنست کہ کل مراد خویش زیر قدم آرد ہمہ بے مراد ہیا را بمراد بردارد و ہمہ ذلہا بعز بردارد و ہمہ فقر با بغنا
بردارد تا انگاہ دعوی محبت راست بود و اگر اینہمہ نکند و بہ بیند کہ من چنین کردم اندر محبت کذّاب ست واما احمد بن الخضرویہ
البلخی رحمہ اللہ سُئل ما علامۃ المحبۃ قال ثلثۃ اشیاء لا یعظم شئی من الکونین فی قلبہ اذ ھو ممتلئ من ذکر اللہ ولا
تہمتہ لہ الا فی خدمتہ اذ لا یری عز الدنیا والاخرۃ الا فیھا و یری نفسہ غریبا وان کان فی اھلہ اذ لا یوافق احدا منھم علی

احمد خضرویہ رحمۃ اللہ

خدمۃ حبیبہ و اما آنکہ گفت نشان محبت آنست کہ ہیچ چیز از کونین اندر دل وی بزرگ نباشد معنی این سخن آنست کہ بہان
مقدار کہ اندر دل کسے محبت جای گیرد و بہان مقدار تعظیم آن چیز اندر دل وی جای کیرد و چون تعظیم آمد حرمت آمد و چون حرمت
آمد ہیبت آمد و چون ہیبت آمد حیرت آمد و چون تحیر آمد بغیر دوست نپردازد و ازین معنی گفت لان قلبہ ممتلئ من ذکر اللہ اما آنکہ
گفت ولا تہمتہ لہ الا فی خدمتہ اذ لا یری عز الدنیا والاخرۃ الا فیھا گفت اورا نہمہ نباشد بجز خدمت دوست از بہر آنکہ ہر چند
محبوب عزیز تر محب اندر محبت خدمت با نشاط تر خواردا شتن خدمت خوار داشتن مخدوم ست و بزرگ داشتن خدمت بزرگ داشتن
مخدوم ست و آنکہ گفت عز دنیا و آخرت دران بیند از بہر آنکہ خدمت مقام ذل ست و ہر کسے کہ ذل خدمت اختیار کند عز کونین
یابد از بہر آنکہ ہر کہ پیش عزیزان عزیز تر ذل یابد و ہر کہ پیش عزیزان ذل بر دو عزیابد و ہر کہ پیش اغنیا غنا برد فقر یابد و
ہر کہ پیش غنیان فقر برد غنا یابد پیش ملوک آن باید بردن کہ ملوک را نیست تا آن یابی کہ ترا نیست عز پیش بردن
اندر عزت منازعت کردن ست و ذل پیش بردن نیاز عرضہ کردن ست منازعان قضا یابند و نیازمندان عطا چون
ذل پیش بردی نمودن ست کہ ندارم کہ گفتے ندارم بدہندت و چون عز پیش بردی نمودن ست کہ من خود دارم و مرا
با تو نیازی نیست و اما آنکہ گفت یری فی نفسہ غریبا وان کان فی اھلہ از بہر آنکہ گفت کہ نزدیک عام غریب آنست
کہ از وطن غریب ست و نزدیک خاص غریب آنست کہ اندر وطن غریب ست و اندر وطن غریب بودن کار مردان ست بیرون
از وطن غریبی کردن کار ہر کسے ست ہر کسے کہ از دروازہ بیرون رود از وطن غریب گردد و باز تا کسے از نعمت و از ہمت و از ہمہ
خطرات و حرکات و از شہوات و از نفس و از ارادت و از تمنا و از جملہ کونین بر انکند اندرین وطن غریب نگردد چون از وطن غائب
کشتی کے توانی کہ غریب نباشی گفتار بزرگان آنست کہ با ہمت بے ہمت کرد و با طاعت مفلس گردد و با وجود ہمہ مراد بے مراد
گردند تا آنکہ غریب حقیقی گردد رحمۃ اللہ علیہ اما سہل بن عبد اللہ التستری رحمہ اللہ شاگرد ذو النون مصری بود چون بہ تستر باز آمد ہر گز پشت بدیوار
ننہادی و پای دراز نکردے و ہیچ سوال جواب نکردے روزے ناگاہ پای دراز کرد و پشت بدیوار نہاد و گفت ساعتی عمل الکم
او را پرسیدند کہ تا بدین غایت این حرکات نکردی این از چہ افتاد گفت زیرا کہ تا بدین ساعت استاد من ذو النون مرحیات
بود تا استاد زندہ باشد شاگرد را پشت بدیوار باز نہادن و کرانہ نشستن نرسد و مسئلہ را جواب دادن نرسد این ساعت
وی وفات یافت مردم آن سخن عجب داشتند و تاریخ آن روز ضبط کردند بعد از مدتے از مصر نامہ رسید کہ ذو النون وفات یافت
و ہمان وقت وفات یافتہ بود کہ وی خبر داد و قال الشیخ این غریب بودن نیست و لکن باشد کہ اندر خویشتن زیادت بر کسے
بیند کہ اندر بقاد عای استاد باشد آن ساعت منقطع شود و اندکہ استاد مرد و فیز شاید کہ اندر بزرگی داشت حرمت استاد بر دل وے
[illegible] شد کہ زبان وی بسخن گفتن کار نکند چون آن ہیبت از پیش بر خیزد زبان نشاط گفتار یابد و اندکہ استاد مرد این

عبد اللہ التستری رحمۃ اللہ

فراست باشد نه غیب دانستن و ما تاویل بمقدار فهم خویش کردیم حال سهل را اما سهل خود از آن بزرگتر بود که ماهیت او را در یابیم وی بهتر داند که چگونه دانست و ما بشناسیم جز ظن نیکو نبریم روزی یعقوب ابن اللیث بیمار گشت پنداشت که طبیبان از علاج وی عاجز آمدند و از گفتن بیماری تراجز دعا علاج نماند کس فرستاد و سهل بن عبد الله را بیاوردند و گفتند امیر را دعا کن دست برداشت و گفت اللهم قد رایته ذلک حصیته فارادعز طاعتک بهم دران ساعت شفا یافت و بفرمود تا مالی بسیار بیاوردند و پیش وی بنهادند سهل بن عبد الله بدان باز نگریست و گفت ما این عزو دنیا که یافته ایم بنا کرفتن یافته ایم نه بنا یافتن اگر سر ما را بدنیا میل بودی دعای ما خود مستجاب نگشتی و ابعماری اندر نشاندند و باز گردانیدند اندر بیابان همیرفت و خادمی با وی بود این خادم مرا و را گفت ای شیخ اگر ترا بدان مال احتیاج نبودی درویشان را حاجت بود بیایستی ستدن و بدرویشان دادن او را گفت یا بنی انظر اما ملک قال فنظرت فاذا الارض کلها فضة گفت ای پسر هر که او را در خزینهٔ حق این باشد او را بخزینهٔ یعقوب بن اللیث چه حاجت باشد و اما ابو یوسف ابن محسن الرازی رحمة الله هم از شاگردان ذوالنون بود گفت از استاد خویش شنیدم که گفت اذا احبک ستراک وغار علیک واذا احبتک شهراک ونادی علیک وقال الیس شیء اعز من الله تعالی اذ لا یسکن فی قلب فیه حب غیره قال ان الله غیور لا یحب ان یسکن فی قلب عبد فیه حب غیره وقال یوسف دخلت الشام کلها فدخلت فی بعض الدیرة فرأیت مجنونا مسلسلا فلما ابصرنی نادانی یا ابا یوسف ما رضوک بان افسد قلبی لحبه حتی غلبنی بغلة قال وحیاتک لو قطعتنی ارباربا ما زدت لک الا حبا ثم ولی وهو یقول احبک حبین حبا الهوی وحبا لانک اهل لذاک فاما الذی هو حب الهوی فشغلنی بحبک عمن سواک واما الذی انت اهل له فکشفک للحجب حتی ادراکا فی ذا ولا ذاک لی ولکن لک الحمد فی ذا وذاکا واما ابو بکر بن طاهر الابهری رضی الله عنه سئل عن الرضا قال لرضاء ان یکون قلب العبد ساکنا تحت حکم الله تعالی معنی این سخن آنست که اضطراب کردن اندر زیر حکم یا منازعت است یا گریختن ست یا تهمت کردن معنی تهمت کردن آنست که تو اندرین فعل با من خطا کردی و معنی منازعت آن ست که مطیع نباشم من مرترا تا کرد تو از من نشنیدن و دفع نکنم و معنی گریختن آنست که کسی جویم تا بلای تو از من دفع کند روی گریختن نه هر چند گریزم تو اندر قبضهٔ ملک وی بیرون نرود چنانکه ملک تعالی گفت والارض جمیعا قبضته یوم القیامة و روی متهم داشتن نه از بهر آنکه جاهل عالم را متهم دارد بحال است چنانکه خدای تعالی گفت هو اعلم بکم اذ انشأکم من الارض واذ انتم اجنة فی بطون امهاتکم انشأکم اشارة بحال ایجاد ست که نبودی و ترا هست کردم و تدبیر تو بکار نیامد و اذ انتم اشارت بر بے تدبیر یست که اندر مدت داشتن مرترا اندر شکم مادر تدبیر تو بکار نیامد اندران ضیق تو انستم داشتن اندر بوته نیز هم توانم داشتن و روی منازعت نیز هم نه حجر که منازعت را دو معنی بباید یا مماثلت یا غلبت و چون بهر حال حق غالب ست هاوی منازعت محال ست هر که منازعت توان کردن اورا غلبه توان کردن صفت حق تعالی غالبی ست و آن بنده مغلوبی مغلوب غالب محال ست و اما علی بن السهل بن الازهری الاصفانی رحمه الله قال من خالف الله فی جمیع عمره طرفة عین لم یوافقه الله ابدا قیل وکیف ذاک قال لانه فی وقت خلافه لا یخلو اما ان یعلم ان الله تعالی یعلم او لا یعلم ان الله یعلم فان لم یکن یعلم کفر وان علم فقد بارزه بالمخالفة والمجاورة واما علی بن محمد الرازی سئل عن الجمع والتفرقة فقال جمعهم فی المعرفة وفرقهم فی الاحوال

ابو یوسف بن محسن الرازی رحمة الله تعالی

علی بن سهل الاصفانی رحمة الله تعالی

ابو بکر بن طاهر الابهری رحمة الله تعالی

علی بن محمد الرازی رحمة الله تعالی

ومسألهٔ جمع وتفرقه مسألهٔ بزرگ ست کہ مرادر اخود یابے جدا گانہ نیاید اندرین کتاب ولکن فصلے بگوئیم اندرینجا کہ گفت معنی جمع آنست کہ ایشانرا اندر معرفت جمع کند ومعنی تفرقہ آن ست کہ ایشانرا اندر احوال متفرقہ کند معنی اندر معرفت جمع کردن آن ست کہ عارف اندر معرفت قائم بخود نباشد کہ اشارت عارف از معروف باشد ہرگاہ کہ عارف اندر معرفت بچیزے جز حق از کہ کنین اشارت کند معرفت نیست پس چون پراگندگی وی مجموع کرد وبشاہدت حق تا ہمہ از وی بیند وجود او بوی نہ بیند قیام او مرادرا بیند ملکا وبسوی او بیند رجوعا حال جمع این باشد وباز تفرقہ اندر احوال آن ست کہ یا نظارهٔ طاعت کند یا نظارهٔ معصیت کہ ہر دو جہات وی اند اندران وقت کہ نظارهٔ صفات خویش کند از نظارهٔ حق بماند متفرق ست واگر نیز نجات بطاعت بیند یا ہلاک بمعصیت بیند نجی ومہلک غیر حق واند متفرق ست وجملہ اجتماع وتفرق آنست کہ تابندہ بغیر حق نظر کند متفرق ست و چون نظارہ از اغیار بردارد بحق افکند مجتمع ست واما ابوبکر محمد بن علی الکتانی الدینوری از وی حکایت چنین آوردہ اند کہ گفت اندر دل من گردے بود از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی اللہ عنہ نہ گرد عداوت ولکن بخاطر من چنین گذشتے کہ با فتوت وے چہ بودے اگر ہمہ عالم با معاویہ رضی اللہ عنہ باز گذاشتے تا آن شرار عالم برخواستے واین خاطر مرا ازان افتادہ بود کہ در خبر آمدہ است کہ کافتی الاعلی چون صاحب شریعت مرادرا چنین جلوہ کردہ بود ترک خصومت از وی نیکوتر بودے پس روزگارے دراز مرا این در خاطر بود ومرا حجرهٔ بود در مکہ در بالائے کوہ صفا شبے دران حجرہ خفتہ بودم بخواب چنان دیدم کہ پیش مقام نشستہ بودم وپیغمبر علیہ السلام در آمد با چہار تن ونزدیک من آمد پیش باستاد ومن بر پای خواستم مرا گفت یا ابابکر من ہذا گفتم ابوبکر گفت ومن ہذا گفتم عمر رض گفت ومن ہذا گفتم عثمان وگفت ومن ہذا گفتم علی ابن ابی طالب ودر خواب آن خاطر مرا یاد آمد واز پیغمبر شرم داشتم مرا گفت قل فسکت علی گفت دست مرا وہ دست بوی دادم علی راوست بگرفت پس پیغمبر علیہ السلام دست من بگرفت ودر دست امیر المؤمنین علی نہاد وگفت واخیتُ بینکما از پس این ما جرا در دل من چنان گشت کہ دوستی ہیچ مخلوقے بعد از پیغمبر مصطفے بدان نماند پیغامبر صلے اللہ علیہ وسلم برفت با ابابکر رض وعمر رض وعثمان رض ومن ماندم با علی رض پس امیر المؤمنین علی بمن گفت ای برادر بیا تا بکوہ ابو قبیس برویم وباب کعبہ را نظارہ کنیم بباب صفا بیرون آمدیم وبکوہ ابو قبیس برفتیم وبنشستیم وزمانے حدیث کردیم چون از خواب بیرون آمدم خود را بر کوہ ابو قبیس یافتم واما کمس ابن علی العدانی رحمہ اللہ ابو عبد اللہ کنیت وی ست اورا شاگردے بود کہ اورا عمارة بن زاذان گفتندے قال قال لی کمس اذ نبت ذنبا وانا ابکی علیہ منذ اربعین سنة قلت ماھویا اباعبد اللہ قال زارنی اخرنی فاشتریت لہ سمکا مشویا بدانق فلما اکل قمت الحائط جارلی من لبن فاخذت منہ قطعة فجعل یمایدہ فانا ابکی علیہ منذ اربعین سنة وحکی عن شیخ کان من اصحاب کمس قال کان کمس یصلی الف رکعة فی الیوم واللیلة فاذا صلے اصل قال لنفسہ قومی یا مأوی کل سوء فواللہ ما رضیتک باللہ ساعة قط واما ابو محمد الحسن بن محمد الرجانی وحکی انہ قال التصوف علی ثلثة اقسام تصفیة القلب من الاکدار واتباع الرسول فی الشریعة والثانی عدم الاملاک والاستغناء بخالق السموات والثالث صفاء السر عن الصفات والتفرد بالحق اول صفات ظاہر ست ودیگر صفات دل ست وسوم صفت سر ست متابعت شریعت نفس راست واستغنا مر قلب راست وتفرد بحق مر سر راست وہر سہ بیکدیگر

ابوبکر الکتانی رحمہ اللہ

کمس بن علی العدانی رحمہ اللہ

متعلق نماند بظاهر یکه بشریعت آباد ان نباشد فاسق ست و هر ولی که بحق مستغنی نباشد منافق ست و هر سر یکه با حق یگانه نباشد محجوب ست و اما ابو العباس ابن الفضیل بن قتیبه رحمه الله حکی عنه انه قال اوحد الله غیر الله و التوحید للحق و الخلق طفیل معنی این سخن آنست و الله اعلم که خدای تعالی وصف کرد خویشتن را بیکانگی و خلق حکایت کردند وصف او را گفتار خلق وصف حق نیست چون حق بصفت خویش موصوف ست و خود را خود واصف ست هر که مر او را وصف کرد بدانچه خویشتن را وصف کرد صادق ست و هر که مر او را وصف کرد بخلاف آنکه خویشتن را وصف کرد کاذب ست پس از توحید موحدان تأثیر بر موحد نیست نه بر موحد و از شرک مشرکان تأثر بر مشرک ست نه بر حق پس صادق بصدق خویش ستوده آید کاذب بکذب خویش نکوهیده آید نه از صدق صادقان اثر در دروی گردد نه از کذب کاذبان چیزے بحق راجع گردد اگر صدق صادقان بروی اثر کردے کذب کاذبان نیز بروے اثر کردے آنچه گفتند هست ناگفته ایشان بود بگفتن ایشان چیزے نیامد و آنچه گفتند شرکه نبود ناگفته ایشان خود نبود بگفتن ایشان چیزے نیامد و از ان معنی گفتیم که خلق بتوحید طفیل وی اند ک خدای تعالی پیش از انکه امر کردے خلق را بشهادت آوردن خود ابتدا کرد گفت شهد الله انه لا اله الا هو و الملائکة و اولوا العلم قائما بالقسط لا اله الا هو العزیز الحکیم خود را بوحدانیت خود گواهی داد و حقیقت توحید آن بود که بخود را گواهی داد پیش از وجود خلق چون خلق موجود گشتند همان گفته او را باز گفتند گفته باز گفتن عبارت ست عبارت چیزے نه عین آن چیز باشد چنانکه چون شکر را شیرین گفتن مر شکر را صفت ست شکر نیست بلکه عبارت کردن ست از چیزیکه آنچیز صفت شکر ست و همه عبارتها همچنین ست و اما علی بن المنصور الدینوری رحمه الله

سئل ما الشوق قال نار الله تعالی اشعلها فی قلوب اولیائه تحرق ما فی قلوبهم من الخواطر و الارادات و العوارض و الحاجات شوق غلبات و هیجان محبت ست بهمان مقدار که محبت ست بهمان مقدار شوق باشد مثل محبت چون آتش ست و مثل شوق چون زبانهٔ آتش هر چند آتش قوی تر باشد زبانه بیشتر زند و هر چند زبانه بیشتر زند بیش سوزد و بمقدار ضعف آتش خلق با آتش تقرب تو انند کردن چون قوت گرفت خلق ازوی گریزان شوند و هر که را بیابد بسوزد و مثل شوق همچنین ست که آتش هیزم سوزد شوق مراد و خاطر و نفس سوزد هر که دعوی محبت چیزے کند بشوق آن چیز باو می صحبت کند نشان دوستی آن بدان پدید آید که اگر از هر دو کون چیزی پیش وی آرند ان شوق برنگردد و چون چیزی او را ازان شوق برگرداند پدید آید که آنچه مراد او را عزیز تر ازان چیز بوده ست و اما ابو الحسن علی بن بندانیال الدینوری رحمه الله قال علامة الخوف من الله تعالی ذهاب الخوف من غیره و علامة الرجاء الی الله تعالی الایاس من غیره و علامة الشوق الی الله تعالی الفرار من کل شئ الیه چون از حق تعالی کسے قادر تر نیست باخوف قاهر خوف مقهوران محال ست چون خوف قاهر غلبه گیرد خوف مقهور از ان را غلبه نماند و چون از حق تعالی کسے غنی تر نیست تا طمع از غنی منقطع نکرد و از غیر طمع داشتن محال ست و شاید که این را معنی باشد بر ازین و آن آنست که بدست آنکس هیچ چیز نیست و کس با کس بدی نتواند کردن مگر بتسلیط حق پس بدست خلق هیچ چیز نماند و اما آنکه گفت علامة الشوق الی الله تعالی الفرار من کل شئ از بهر آن ست که مشتاق طالب بود و طلب بے نهایت ست نیاید تا از غیر آنچه طالب ست هارب نگردد و مر آن چیز را طالب نگردد و بالله التوفیق و العون و العصمة

الباب السابع

فمن نشر علوم الاشارة کتب فی رسائل ابو القاسم الجنید بن محمد البغدادی رحمه الله قال کمال العبودیة فی خصلتین

صدق الافتقار الی الله تعالی تراوجهدا وحسن الثقة برسول الله علیه السلام وماین هردو را اصل ست آنکه گفت صدق الافتقار الی الله تعالی
سترا وجهدا از بهر آن گفت والله اعلم که خود بعبودیت جز فقر نیست که غنا با عبودیت جمع نشود زیرا که غنا بملک باشد و عبودیت نافی آنست چون
ملک نباشد غنا محال ست چنانکه خدای تعالی گفت یاایها الناس انتم الفقراء الی الله والله هو الغنی الحمید واما آنکه گفت وحسن الثقة
برسول الله علیه السلام از بهر آنست که گفت خدای لقد کان لکم فی رسول الله اسوة حسنة ونیز گفت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی
یحببکم الله واین سخن بدو چیز اشارت ست بشریعت وحقیقت اقتدا بر رسول شریعت ست وافتقار بحق حقیقت ست وحقیقت بی شریعت
درست و درست نباشد واما ابوالحسین بن احمد بن محمد بن عبد الله النوری قال لا تغتروا بصفاء السر ازفان تحتها نسیان الآلاء
گفت بپاکی سر مغرور مگردید که زیر وی فراموشکاری ست اولیت را و معنی این سخن آنست که صفوت سر ایشان آنست که جز حق نه بیند
هرگاه که چیزی دید جز حق آن سر صفا نیست که مکدر ست و صفای سر نه حق ست چون صفای سر خویش بیند بنظارهٔ خویش مشغول
ست نه بنظارهٔ حق تا از هر دو کون نابینا نگردد و بحق بینا نگردد و چون نظارهٔ خویش بود از صفات خویش حق را چگونه بیند و چون
این دید اولیت را فراموش کند یعنی اولیت بی علت بود و هست چون وی نظارهٔ صفوت سر کرد و صفوت سر را علت گرداند
بی علتی اول فراموش کرده بداشت که سر من صافی ست صافی نیست لکن مکدر ست و مرا و را خبر نیست واما ابوسعید احمد بن
عیسی الخراز و یقال له لسان التصوف و او را این لقب از بهر آن نهاده که اندرین امت کسی را زبان حقیقت چنان نبود
که او را بود مراو را چهار صد تصنیف ست درین علم قال فی بعض کلماته ان الله تعالی انما طالب عباده حین انشوه
واختاروه فلم یجز لهم ان یکون بینهم وبینه داخل ولم یحتمل لهم ان یکون لهم مستراح فی الاسود الا الیه اما آنکه
گفت فلم یجز لهم ان یکون بینهم وبینه داخل گفت حق روا نداشت که میان وی ومیان دوستان چیزی اندر آید که هر داخلی که
میان ایشان بود هر یکی قریب تر ازان دیگری بود و چون قریب تر بود حبیب تر بود هر کسی که دوست ست مر کسی را بقدر محبت او را
بدان کس قرب ست چون کسی از وی قریب تر گردد نشان آن ست که از وی دوست تر ست و آن داخل حق را نباشد مر بنده را
باشد از بهر آنکه داخل حجاب بود و مانع وحق ممنوع و محجوب نیست ممنوعی و محجوبی صفات بنده ست پس داخل همین اند و میان خویش
و میان دوستان خویش از بهر آنکه داخل مر دوست ازیان میدارد نه او را و چون داخل اندر میان آوری اعتماد یکی بر حق یا بستی
ازان داخل آگندی از حق منقطع گشتی اگر آن داخل را دست از دست تر ادر بسته نیست چرا باید بودن که واسطهٔ مر تر ا بدوست
رساند تو خود چنان باش که واسطهٔ اغیار کردی و دیگر از ابدوست تو رسانی و اما آنکه گفت ولم یحتمل لهم ان یکون لهم مستراح
فی الاسود الا الیه گفت احتمال نکند مر دوستان را که اندر همه کار ها بچیزی راحت باشد مگر بوی و این از بهر آنست که هر کرا بچیزی
محبت درست کرد همه راحت وی دوست گردد و این را مثلی زنیم آنکه او را بر کبوتری عشق بود یا بر سگی و بدل آن وصیقتی پیش وی
آری که همه عالم را بدان وصیقت راحت باشد مر او را از ان وحشت گیرد پس چون سگ جوی و کبوتر جوئی را باشد که قلوب بزرگان
سیر کند همی وحشت گیرد محال باشد که حق جوئی را بغیر حق راحت باشد و ابو محمد رویم بن محمد قال اجترت فی الهاجرة فی بعض
سکک بغداد فعطشت فقدمت الی باب دار فاستسقیت فاذا انا بجاریة قد خرجت ومعها کوز جدید فملأن
من الماء المبرد فلما اردت ان اتناول من یدها قال لصوفی یشرب بالنهار فرددت الکوز علیها واستحییت فمضت

وندرت ان لا اقطر ابدا وقال رویم ما المحبة قال المحبة الوفاء مع الوصل والحرمة مع طلب الوصل اورا از محبت پرسیدند گفت حرمت داشتن ست اندر طلب وصل و وفا بجای آوردن ست باوجود وصل یعنی هر که اندر وقت طلب حرمت بجای ندارد هرگز نیابد و هر که وفا بجای نیارد پس زیافتن یافته بگذارد و اما آنکه گفت اندر وقت طلب حرمت باید از بهر آن گفت که بحرمتی صفت منافقان ست وعبد الله بن مسعود رضی الله عنه گوید که رونے پیغمبر علیه السلام آیتے میخواند که اندروی سجده تلاوت بود و پیش وی کسی میخواند پیغمبر علیه السلام سجده کرد یاران همه سجده کردند پیرے در زاویه مسجد نشسته بود سجده نکرد و یک کف خاک برداشت پیشانی بران نهاد من بدیدم و با کس نگفتم بدان خدای که محمد صلی الله علیه وسلم را براستی و درستی بخلق فرستاد که من اورا دیدم که بکافری ازین جهان بیرون شد تا بزرگان چنین گفته اند که ایمان با بحرمتی بقا نیابد و کفر با حرمت داشتن بقا نیابد و کفر بزوال خیر من ایمان کالیدوم و بیان این اندر دو قصه است قصه ابلیس و قصه جادوان فرعون که ابلیس مومن بود چون مراورا امر آمد بسجده کردن مر آدم را علیه السلام گفت انا خیر منه بحرمتی کرد معارضه پیش آورد نه طاعت و فرمانبرداری بدین بحرمتی ایمان بروی زوال آمد اما جادوان فرعون موسی علیه السلام را حرمت داشتند و دستوری خواستند و گفتند امان تلقی و اما ان نکون نحن الملقین امر آمد که یا موسی بدین حرمت که تراداشتند همه را ایمان عطا کنیم سر بزمین نهادند با کافری سر برداشتند بمقام صدیقان رسید ند ازین معنی گفتیم که کفر با حرمت بقا نیابد و ایمان با بحرمتی بقا نیابد و کفر بزوال خیر من ایمان کالیدوم و اما آنکه گفت بیوفائی کردن یافته بجای بگذارد و شرط عقد محبت با بتدای خود وفاست و هر عقدیکه درشتی آن بر شرطے باشد چون عقد ازان شرط خالی شود عقد تباه گردد و اگر آن شرط برخیزد عقد بسته کشاده شود نه بینی که چون ملک بایست مر انعقاد بیع را چون از پس انعقاد بیع ملک برخیزد عقد برخیزد و چون اباحت[1] بیاید انعقاد نکاح را چون از پس انعقاد نکاح اباحت برخیزد دلیل ارتفاع عقد باشد و چون انتفاع بیاید عقد اجاره را هرگاه از کس انعقاد اجاره انتفاع برخیزد عقد برخیزد پس همچنین عقد محبت بسته نیاید مگر بشرط وفا چون وفا جفا گردد محبت عداوت گردد و اما ابو العباس احمد بن عطاء البغدادی رحمه الله قال من توکل علی الله بغیر الله لم یتوکل علی الله فی توکله حتی یتوکل علی الله لله ویکون متوکلا علی الله لله فی توکله لا بسبب آخر گفت هر که توکل بر خدای کند نه از بهر خدای توکل بر خدای نکرده باشد معنی این سخن آنست که هر که توکل از بهر آن کند تا نصیب خویش بیابد این نفس پرستیدن باشد نه توکل کردن و اگر توکل از بهر آن کند که چنان باشد که وارندش آن توکل بر خدای از بهر خدای کرده باشد نه از بهر خویش تا بزرگان چنین گفته اند توکل کردن بر حق از بهر کفایت نان طلب کردن ست توکل کردن بحقیقت تسلیم ست و روزے ابراهیم بن ادهم به بغداد اندر آمد و بزرگان بغداد بزیارت وی رفتند از ایشان پرسید که توکل شما بکجا رسیده است گفتند چون چیزے بیابیم شکر کنیم و چون نیابیم صبر کنیم گفت مقام سگان بلخ همین بوده است چون بیابند شکر کنند و چون نیابند صبر کنند گفتند پس توکل پیش تو چیست گفت چون نیابیم شکر کنیم و چون بیابیم ایثار کنیم و قال ابو العباس ابن عطا ایضا فی بعض کلامه علامة حقیقة التوحید نسیان التوحید وصدق التوحید ان یکون القائم به واجدا گفت علامت توحید فراموش کردن توحید ست یعنی بنده اندر توحید فراموش کند و دیدن توحید را از انکه مشغول گردد بدیدار نست حق که مر اورا بود پیش از آفریدن وی تا وی حق را توانست بودن از پس آفریدن وی حق مر اورا بخواست پیش الا وجود وی تو انست خواستن حق را از پس وجود وی

[1] الاباحة

ابو العباس احمد بن محمد بن عطاء

مشیت خویش راستغرق بیند اندر مشیت حق و اراوت خویش استلاشی بیند اندر ارادت حق و توحید خویش را قاصر بیند اندر نعت حق و خویشتن را مغلوب بیند و فانی داند اندر قضا و قهر حق و مغلوب هر چند موجود ست فانی ست از بهر آنکه فائدهٔ وجود بقای صفات ست چون صفات از موجود فانی گشت بفا فنا گشت و وجود عدم گشت باز ے که بر صید مستولی کرد از صفات صیدی با وی هیچ نماند چون سلطانی حق بر بنده مستولی بود محال باشد که با بنده از صفات وی چیزے بماند عبد اندر حقیقت اسیر تر ست صد هزار بار از صید اندر چنگ باز از بهر آنکه میان باز و میان صید از هزار معنی مجانست ست و میان حق و میان خلق مجانست محال ست چون جنس اسیر جنس گشت چنان گشت چون چیزے اسیر خلاف جنس خود گردد چگونه باشد چون چندانے بانگ کند که تا بدریا رسد چون بدریا رسید آنهمه بانگ ساکن گردد و هم حرکات وی سکون کردد و هذه قصیرة عن طویله و اما ابو عبد الله عمر بن عثمان المکی رحمه الله سئل عن التصوف فقال ان یکون العبد فی کل وقت بما هو اولی فی الوقت پرسیدند از وی که تصوف چیست گفت آنکه بنده اندر هر وقتے بدان صفت باشد که اولی تر ست اندر وقت و این سخنی ست مجمل و بلفظ کوتاه و لکن اگر علم اولین و آخرین از معاملات و احوال و مقامات همه زیر این حرف اندر آری بتوان آوردن و لکن جملهٔ وی اندر حرفے ست کوتاه که هر که آنرا نگاهدارد همه اندر یابد و آن آنست که بهر وقتیکه باشد نظارهٔ خود نباشد و لکن نظارهٔ حق باشد تا اگر حال حال معصیت باشد چون نظارهٔ حق کرد واز معصیت دور باشد و فرو ماند اگر حال حال طاعت باشد چون نظارهٔ حق کرد خود را مقصر دید طاعت مقبول کرد و که اندر وقت خلاف حق و دین خلاف را بزرگ کرد اند و اندر وقت موافقت حق و دین موافقت را خرد کرد اند و بزرگان چنین گفته اند سبب ترک الجفاء استعظامه و سبب قبول الوفاء استصغاره و اما ابو یعقوب یوسف بن همدان السوسی قال اول مقام من مقام المنقطعین الی الله التوبة فقال ایضا و قد سئل عن التوبة فقال الرجوع من کل شئ ذمه العلم الی حامده حد العلم گفت اول مقام آن کسی که از چیزها بپرهیزد و بخدای پیوندد توبه ست توبه را اول مقام نهاد زیرا که توبه از جفا باز گشتن ست و نخستین مقام این ست چنانکه خدای تعالی گفت قل للذین کفروا ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف و از جفا باز گشتن آشتی کردن ست و آشتی کردن نخستین مقام دوستی ست که تا آشتی نباشد خدمت نکردد و فا از دشمن همه جفا بود نخست دوستی باید تا باز وفا و فا گردد چنانکه گفتند ۵ من لم یکن للوصال اهلا ۵ فکل احسانه ذنوب باز چون آشتی درست گشت محبت ثابت گشت از مقام عداوت بمقام محبت آمد و از مقام بیگانگی بمقام آشنائی آمد انگاه مر خدمت را مقدار آمد هر چند قدم بر وفا پیش افشارد نزدیک تر کرد و قال ابو یعقوب ایضا لا تصح المحبة حتی تخرج حیث کان عن ان تخرج من رؤیة المحبة الی رؤیة المحبوب بفناء علم المحبة من حیث کان له المحبوب فی الغیب و لو یکن هو بالمحبة فاذا اخرج المحب الی هذه النسبة کان محبا من غیر محبة گفت محبت درست نیاید تا بنده از دیدار محبت بیرون نیاید و مشغول دیدار دوست نکردد بفنای گشتن علم محبت یعنی اندر دی غلبات و مشاهدت دوست چنان گردد که اندر دی مهری نماند از انکه من محبم از بهر آنکه اندر غیب یعنی اندر ازل دوست مر او را بود و دوستی بود و دوستی وی نبود پس نظارهٔ بودن دوست گردد مر خود را نه نظارهٔ دوستی خویش مر دوستی خویش فراموش کند تا امروز خود را همان داند که اندر ازل بود دوست و اندر ازل وی نبود و محبت وی نبود و حق مر او را بود بداند که وی و محبت وی علت نگشت مر دوستی حق را چون بدین مقام رسید نه خویشتن را بیند و نه محبت خویشتن بحقیقت محب کنون کردد چون محبت خویشتن بیند محبت نیست مر حق را

ابو عبد الله عمر بن عثمان المکی رحمه الله

ابو یعقوب یوسف بن همدان السوسی

فنا از خویشتن جفاست

از بهر آنکه بهر کجا محبت صحیح گردد بیگی محبت حبیب گردد و چون محب خویشتن بیند هنوز با خویشتن ست نه با دوست می پندارد که محبّ و محبت بروی هیچ نشان نیست واما ابو یعقوب اسحق بن محمد بن ایوب الهروی قال ذا استکمل العبد حقائق الیقین صار البلاء عنده نعمة والرخاء مصیبة یک معنی این سخن آنست که چون بلا بیند اندر ثواب بلا بیقین باشد یقین ثواب بلا را بروی نعمت گرداند و چون نعمت بیند زیر نعمت بلای بیشمار بیند شدت حساب نعمت دا بلا گرداند و دیگر معنی آنست که نعمت اختیار ست بلا اختیار هر کرا حق اختیار کرد اندر بلا افتاد و هر کرا خلق اختیار کرد اندر نعمت افتاد و دیگر معنی آنست که چون بنده نعمت یابد حق را بروی آید و چون اندر بلا افتد او را برحق آید یعنی چون بنعمت باشد مطالب باشد و بلا مطالب و مطالب بهتر از مطالب و دیگر معنی آنست که چون اندر بلا باشد با دوست باشد و چون در نعمت باشد با خویشتن باشد از بهر آنکه نعمت خود مراد ست هر که مراد یافت با خویشتن گشت و بلا فوات مراد ست هر که بمراد گشت با دوست گشت واما ابو محمد الحسن بن محمد الجریری رحمه الله قال کان فی جامع بغداد فقیر لا یکاد نجده الا فی ثوب واحد فی الشتاء والصیف فسئل عن ذلک عنه فقال قد کنت ولعت علی کثرة لبس الثیاب فرأیت لیلة فیما یری النائم کانی دخلت الجنة فرأیت جماعة من اصحابنا من الفقراء علی مائدة یاکلون (وفی نسخ درس) فاردت ان اجلس معهم فاذا بجماعة من الملائکة اخذوا بیدی واقاموني وقالوا ان هؤلاء اصحاب ثوب واحد وان لک لقمصین فلا تجلس معهم فانتبهت ونذرت ان لا البس الا ثوبا واحدا حتی القی الله تعالی ابو عبد الله محمد بن علی الکتانی قال صحبنی رجل وکان علی قلبی ثقیلا فوهبت له یوما شیئا کساء او ثوبا علی ان یزول ما فی قلبی فلم یزل واخذت بد یوما الی البیت اوالی مکان فقلت له ضع رجلک علی خدی فابی فقلت لا بد من ذلک ففعل فزال ما کنت اجده فی قلبی من ثقله علیه او کما قال قال ابو القاسم قشیری قصدت من الشام الی الحجاز حتی سالت الکتانی عن هذه الحکایة واین تکلف وی باز الت نقل آنکس از دل خویش از بهر آن بود که تا وی خویشتن را به کسی فضل ندیدی اندر دل وی مر آن کس را استثقال نیفتادی و طریق این طائفه آنست که همه خلق را بر از خویشتن دانند و شاید که معنی این نیز آن باشد که تا سر بچیزی مشغول نکرد دآن چیز اندر دل وی نگروه نگردد و همچنانکه تا دل بچیزی مشغول نکرد دآن چیز اندر دل وی محبوب نگردد همچنانکه محبت سر را مشغول کند عداوت نیز سر را مشغول کند و مر این طائفه را برنه ایستد که سر ایشان بچیزی جز حق مشغول باشد چون سر خویش را بچیزی مشغول دیدند محبت با عداوت تبر سند کرنه اید که از حق محجوب کردند تکلف کنند باز الت آن شغل تا سر مرحق را فارغ ماند واما ابو اسحق ابراهیم بن احمد الخواص رحمه الله سئل عن المحبة فقال صحو الارادات باحتراق جمیع الصفات والحاجات گفتند محبت چه باشد گفت پاک کردن همه مرادها تا مراد سروی جز دوست هیچ مراد نماند از بهر آنکه دوست مراد طلب کردن با خویشتن صحبت محبت کردن ست نه با دوست و معنی اندرین آنست که محبت بحقیقت آن باشد که هیچ معنی دائل نکرد و چون محب مراد طلب کند از دوست او دو بیرون نیست یا بیابد یا نیابد اگر بیابد بود مراد و در محبت سیری از دوست آورد و سیری در محبت آفرست و اگر مراد نیابد از بهر آنکه یافتن مراد مراد وی بر گردد و بر گشتن از محبت شرک ست از همه بلاها خلق گریزانند و هیچ بلا از محبت بزرگ تر نیست و محبان محبت را جویان هر چند بیش یابند عطش بیشتر افزاید و اما احتراق صفات و حاجات آن باشد که چون محبت حقیقت گردد محب پیش صفت خویش قائم نگردد ولکن صفت دوست مراد او صفت کردد چنانکه بچیز آمده است

از پیغمبر علیہ السلام یقول اللہ تعالیٰ ما تقرب الی عبد بمثل ادآء ما افترضت علیہ ولا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبہ فاذا احببتہ کنت لہ سمعا وبصرا ویدا ولسانا وقلبا فبی یبصر وبی یسمع وبی یبطش وبی ینطق وبی یعلم این چنان ست کہ کودک طفل کہ دیرا حواس کامل نیست وجوارح وی از کار کردن عاجزست غلبات محبت حواس پدر و مادر را حواس وی گردانیدہ است وجوارح مادر و پدر را جوارح وی گردانیدہ است ولقصہای ز لیخا چنین آوردہ اند کہ چون محبت بروی غالب گشت ہمہ صفات وی یوسف گشت بوقت سر از کنار آب بیرون آوردن بر زبان براندے گرم گشتے چنانکہ عرق از وے روانہ شدے و ہمچنین اگر یوسف نگاہ کردے بدین صفت گشتے و ہمچنین اگر یوسف را یاد کردے یا بوے نظر کردے یا بوے راحت انتادے و ہمچنین در وقت گرسنگی و تشنگی چون یوسف را یاد کردے از طعام و شراب مستغنی گشتے ابو الحسن علوی گوید کہ شاگرد ابراہیم خواص بود م کہ روزی ابراہیم خواص بمن گفت ای پسر جائے میروم با من موافقت خواہی کرد گفتم بلے شیخ بدروازۂ شہر انتظار فرماید تا من از خانہ باز آیم برو م و پای افزار در پای کنم و بدروازہ بخدمت رسم پس بخانہ رفتم کہ پای افزار در پای کنم اتفاق خوابی کینہ کردہ بود ند پارۂ از ان بخوردم و بر اثر شیخ برفتم چون بوی رسیدم و ہر دو بہم میرفتیم پیش ما آبے آمد عظیم ابراہیم پای در آب نہاد و بر نت من نیز توکل کردم و پاے در نہادم باب فرو رفتم ابراہیم روی باز پس کرد و گفت یا بقی اخذت الحجۃ علیک بر جلک ابو علی الاراجی قال ھرب اکثر الخلق من حمل اثقال الصبر فالجئوا الی الطلب والاسباب واعتمدوا علیھا کانھالھم ارباب گفت خلق از گرانی بار صبر بگریختند و ایشانرا بطلب اسباب برستند و بر اسباب اعتماد کردند پنداری کہ اسباب خدای ایشان ست یعنی اندر زیر بار حق تعالیٰ صبر نکردند تا بند کی کردن مر حق تعالیٰ را ایشان را عزبودے حق تعالیٰ عقوبت این را مر ایشانرا بطلب اسباب مشغول کرد تا ذل بندگی خلق کشیدند و اگر عز بندگی حق تعالیٰ کشیدندی خلق خود بذل بندۂ ایشان کشتندی و اعتماد بر اسباب کردند پنداری کہ اسباب خداوند ایشان ست یعنی این سخن آنست کہ حق تعالیٰ ہمہ چیز ہا را مر ایشان را خدمت آوردیان آفریدہ است تا ایشان را خادم باشند و آدمی مخدومی صفت ربوبیت ست خادمی صفت عبودیت ست پس مر ترا امرست کہ خادم من باش تا من ترا خداوند باشم و دیگران ترا خدمتکار و تو مر ایشان را خداوند تو خویشتن بجمل خداوندی نہ پسندیدی و بخدمت خادمان مشغول گشتے تا خادمان تو مخدوم تو گشتند و تو کہ مخدوم ایشانی خادم کشتی واما ابوبکر بن محمد بن موسی الواسطی قال الاکابر یخافون القطع والاصاغر یخافون العذاب والعقوبۃ وخوف الاکابر اقطع لانہ ما دام للنفس فی النفس من رعونتھا فلیس بمحسن گفت خوف عام از عقوبت ست و خوف بزرگان از قطعیت از عقوبت ترسیدن بوی نفس پرستی دارد و از قطعیت ترسیدن بوی خدا پرستی دارد چون قطعیت بر خیزد عین عقوبت خود نعمت گردد و چون قطعیت آمد نعمت عقوبت گردد و قال ابوبکر الواسطی الخوف لہ ظلمۃ یتحیر صاحبہ بحیث یطلب بدا الخروج منہ فاذا جاء الرجاء بضیائہ خرج الی مواضع الراحۃ فغلب علیہ الثمن ولا یقع حسن النھار الا بظلمۃ اللیل وفیھما صلاح الکون وکذلک القلب مرۃ فی ظلمۃ الخوف اسیر فاذا طرقت طوارق الرجاء فھوا مرور المحبۃ والخوف والرجاء مقرونۃ بعضھا ببعض گفت خوف را ظلمت است کہ خائف اندر وے متحیر گردد و مر جا را ضیاست کہ اندر و راحت یابد مثل خوف چون شب ست و مثل رجا چون روز ست روشنائی روز بے تاریکی شب نیکو نباشد و صلاح کون اندر شب و روز ست ہمچنین صلاح دل اندر خوف و رجاست گاہ دل اندر خوف اسیر کردد گاہ

بخوشی رجا امید گردد اگر امید پیش دائم بماند بلاک شود و اگر امید پیش دائم بماند بلاک شود اندر مقام رجا چون بسیار گردد طاغی گردد و اندر مقام خوف چون بسیار گردد بسوزد و محبت اندر دو میان گاه به بیم فراق نگرد خوف کردد گاه بکرم دوست نگرد رجا گردد بهان مقدار که بکرم نظاره کند رجا یابد و بهان مقدار که بجلال دوست بیند خوف یابد از فراق تبرسد که اگر فراق آید بدل نیابد بوصال امید دارد که اگر من ضعیفم راز خود ببرد اندر ملک وی چه زیادت گردد پس خوف و رجا محبد اچنان گشتند که دو پر مرغ امرغ بیک پر نپرد تا هر دو پر نباشد و اگر هر دو پر ش باشد لکن یکی ناقص تر از ان دیگر باشد پرد لکن کژ پرد و اما ابو عبد الله الهانمی سئل عن التوکل قال رد لا اجل الی نفس واحد و اسقاط الاجل عن النفس الثانی چون داند که عمر من یک نفس ست و بر نفس ثانی امینی نیست طلب رزق محال گشت رزق از بهر عمر باید نخست امینی باید بر عمر پس طلب رزق و اما ابو عبد الله هیکل القریشی سُئل عن التوبة فقال ان یذکر ذنبه مما غلب علی قلبه من عظمة الله و دوام ذکره یعنی از گناه چنان جوع کند که ذکر گناه بر دل وی نگذرد و چون ذکر گناه بر دل نگذرد محال باشد که گناه باز گردد و اما ابو علی الرودباری رحمه الله قال کان استاذی فی علم التصوف الجنید و کان استاذی فی الفقه ابو العباس بن شریح و کان استاذی فی علم اللغة و النحو الثعلب و کان استاذی فی علم الحدیث ابراهیم الحربی این بدان گفتیم تا بدانند کر مردمان این طائفه اول همه علوم حاصل کرده بودند و بعد ازین همه در گاه خدای افتیار کرده بودند قال ابو الحسن علی الرودباری کنا فی جماعة فی البادیة و معنا ابو الحسن الانطرفی فرما کان یلحقنا الفاقة و نظله علینا الطریق و کان ابو الحسن بصعد تلا و یصیح صیاح الذئاب حتی یسمع کلاب الحی فیبتحون فیمر علی صوتهم و یحمل الینا من عندهم معونة (یعنی طعاما) این حکایت از بهر شفقت استاذان یاد کردیم بر شاگردان که بنای استاذی و شاگردی بر دو حرف ست بنای استاذی بر شفقت و بنای شاگردی بر حرمت هر کرا حرمت نیست شاگردی را نشاید و هر کرا شفقت نیست استاذی را نشاید و اما ابو بکر الحصطی قیل له اوصنا قال عدّوا انفاسکم و اوقاتکم و السلام معنی این سخن آن باشد که شمار انفاس باز باید دادن و اگر تو نشمری خود بر تو شمرند چنانکه خدای گفت انما نعد لهم عدّا چون انفاس خویش شمرده دار و فردا شمار باز دادن آسان گردد و معنی شمردن نه شمار کردن ست لکن انفاس نگاهداشتن ست تا بچیزی بکار نبرد که بروی زیان و وبال حاصل آید و اما شمردن اوقات از بهر آنست که وقت عمرست و عمر سرمایه ست و طاعت اندر عمر سود وی است و معصیت اندر عمر زیان وی ست چون اوقات نشمرد باید رود و سود حاصل نیاید خسر الدنیا و الآخرة گردد و اما ابو بکر الشبلی رحمة الله و سود لف ابن حجد ریدروی حاجب الحجاب بود و نزدیک ترین کسی بخلیفه وی بود بشاکردی جنید آمد و توبه کرد جنید او را گفت تو مرد سلطان بوده و مظالم خلق داری صحبت ما با خصومت راست نیاید اگر جای امیر بوده بر و خصمان خویش را خوشنودی طلب کن شبلی حکایت کرد و گفت من امیر واسط بودم بواسطر فتم بشهر ورستاق در بدر بگردیدم و از هر کسی حلالی بخواستم و چهار سال روزگار در ین خرج شد باز بخدمت جنید آمدم و گفتم خصمان را خوشنود کردم گفت برو که اندر تو حب جاه مانده است صحبت ما با حب جاه راست نیاید برو و گاهی چند کبریت فروشی کن تا جاه از تو بیفتد گفت سالی در بغداد کردیم و کبریت فروشی میکردم هر چه از بهای آن بستدمی شب گاه بخدمت جنید آوردمی و وی بدرویشان دادی و مرا گفتی خوابانیدی چون سالی برآمد گفت این کبریت فروشی خود نوعی از بازرگانی ست و در ان خود نوعی از جاه است و تا جاه بکلی از تو نیفتد صحبت ما را نشائی

شرح تعرف — حکایت — ابو عبد الله محمد بن خفیف الضبی — ابو عبد الله الرودباری — ابو علی الرودباری — ابو عبد الله محمد بن علی الترمذی — ابو الحسن علی بن جعفر الانطرفی — ابو بکر الحصطی — ابو بکر الشبلی — ابو عبد الله محمد بن خفیف الضبی

اکنون بروسالے کدائی کن وسالے در بغداد بگردیدے ونان پارۂ جیدے وانچہ حاصل شدے بخدمت جنید آوردے وجملہ
بدرویشان دادی ومراگر سہ بخوابانیدی چون سال تمام گشت گفت ترا بصحبت خود راہ دہم ولیکن یک شرط خادم اصحاب
توباشی یک سال خادم اصحاب شدم تا یک سال بگذشت پس گفت یا ابابکر اکنون حال نفس تو نیز دیک تو چیست
گفتم انا اصغر خلق اللہ فی عینی قال لان صحبت ایاک وسئل الشبلی عن المعرفۃ فقال معرفۃ اللہ ومعرفۃ النفس و — شبلی رحمۃ اللہ تعالیٰ
معرفۃ الوطن فمعرفۃ اللہ یحتاج الی دوام ذکرہ ومعرفۃ النفس یحتاج الی قضاء الفرائض ومعرفۃ الوطن یحتاج
الی الرضاء بقضائہ واحکامہ وسئل الشبلی ایضا لم سمیت الصوفیۃ صوفیۃ قال لبقاء بقیت علیہم من نفوسہم ولولا
ذلک لما لاقت بہم الاسماء ولا تعلقت بعلقۃ کفت صوفیان را از بہر آن صوفی خوانند کہ اندر ایشان بقیتی از نفس ایشان
ماندہ است واگر آن بقیت نماندہ بودے این نام اندر خور ایشان نبودی معنی این سخن آنست کہ حقیقت تصوف آنست کہ او بحال
ونہ وقت یعنی بیک خطرات بریک حال نماند وبریک صفت نماند بیک خطرے وبیک لحظتی چندان بیشتر رود کہ از عرش تا ثری
صد ہزار بار بگذرد وچون او ہر چیزے وقوفے بنا شد نام از کجا کیرد ومن صنف فی المعاملات ابو محمد عبد اللہ بن — محمد الانطاکی رحمۃ اللہ
محمد الانطاکی سئل عن الانس باللہ قال ان یستوحش من الدنیا ومن الخلق لامن اہل ولا بیتہ فان الانس باہل
ولا بیتہ من الانس باللہ تعالیٰ مثل این سخن مثل عاشق ست کہ بہر مکانے کہ آنجا نشان دوست نیست او را آنجا انس نیست
وہر کسے کہ با وی خبر دوست نیست او را با آن کس انس نیست واما ابو عبد اللہ احمد بن عاصم الانطاکی سئل عن الخوف — ابو عبد اللہ احمد رحمۃ اللہ حکایت
والرجاء ما علامتہما قال علامۃ الخوف الہرب وعلامۃ الرجاء الطلب فمن رجا ولم یطلب فقد کذب ومن خاف ولم
یہرب فقد کذب عبد اللہ بن الخفیف الانطاکی قلیل الصدق یثقل خفیف العمل وقلیل الاکل یخف ثقیل العمل
واما الحارث بن اسد المحاسبی مراورا بمرو دوسی ہزار دینار ازوی بماند بپیغام فرستاد بہ بادشاہ وقت کہ کسے بفرست تا این مال
برگیرد کہ بر من حرام ست زیرا کہ من مرد سنی ام وپدرم مرد قدری بود وسلمان از کافر میراث نگیرد ومال کافر بیت المال را باشد
وحکی عنہ انہ قال ثلث اذا وجدن متع بہن وقد فقدناہن حسن القول مع الدیانۃ وحسن الوجہ مع الصیانۃ
وحسن الاخ مع الوفا واما یحیی بن معاذ الرازی قال ما دام العبد یتعرف یقال لہ لا تختر شیئا ولا تکن مع اختیارک
حتی تعرف واذا عرف وصار عارفا یقال لہ ان شئت فاختر وان شئت لا تختر لانک ان اخترت وباختیارنا اخترت
وان ترکت فانک بنا فی الاختیار وترک الاختیار وقال یحیی بن معاذ الدنیا عروس ومن یطلبہا فہی ما تبطرہا
والزاہد فیہا یسخم وجہہا وینتف شعرہا ویخرق ثوبہا والعارف باللہ مشتغل بسیدہ لا یلتفت الیہا واما ابو عثمان
سعید بن اسماعیل الرازی قال صحبت اباحفص وانا غلام حدث فطردنی وقال لا تجلس عندی فلم اجلس فکانی لم
علی الکلام ان اولی ظہری الیہ فانصرفت لاشی الی خلف ووجہی مقابل لحتی غبت عنہ واعتقدت بان الخفر للنفس
برءا علی بابہ وانزل واقعد فیہ ولا اخرج منہ لاباذنہ فلما رای ذلک منی قربنی وقبلنی وصیرنی من خواص اصحابہ
الی ان مات وقال ابو عثمان لا تثق بمودۃ من لا یحبک لا معصوما واما ابو بکر محمد بن عمر بن الفضل الوراق فالتوحید
قال بیت العز من قہوۃ العز واشتریت الذل من خوف الذل ہذا جزاء من خالف وصیۃ اللہ تعالیٰ واما ابو عبد اللہ

بن محمد بن علی الترمذی و قال فی قوله تعالیٰ واستعینوا بالصبر والصلوٰة قال الصبر یذل النفس والصلوٰة تلین القلب وفیها خیر الدنیا والاخرة واما ابو عبد الله بن الفضل البلخی وابو علی الجرجانی هر دو از اصحاب محمد بن علی الترمذی اند رسته چون برادران بودند اما چیزے از ایشان بادنیا ماند واما ابو القاسم اسحٰق بن محمد الحکیم السمرقندی روزے اندر سرای نشسته بود ابو طاهر بارکتی بیامد و بدر سرای اندر نگریست حوض آب دید و سر و ابا دید باز گشت و بدکان نشست ابو القاسم غلام را بانگ کرد که تبر ها بیاورد آن سر و ها را بیفکن چون بیفگند گفت برو و ابو طاهر را بخوان چون اندر آمد گفت یا اباطاهر آنچه ترا از حق حجاب میکرد از میان برداشتم ولکن باحق صحبت چنان کن که درختی ترا از وی نتوان بریدن و ابو القاسم باخر حاکم گشت و آن قصه نمیگویم که دراز گردد

مائلی وارد روزی نشسته بود میان خلق وحکم همی کرد و یکے از بزرگان بزیارت وی آمد او را چنان مشغول دید و بر خواست و مصلیٰ بر روی حوض افگند و نماز گذارد و چون فارغ گشت ابو القاسم او را گفت ای برادر این سهل ست مردی در آن است که اندر میان چندین شغل دل با خدا دارد یکه توانی داشت هؤلاء هم الاعلام المذکورون المشهورون المشهود لهم بالفضل الذین جمعهم علوم المواریث الی علوم الاکتساب فجمعوا الحدیث وجمعوا الفقه والکلام واللغة وعلم القرآن لیشهد بذلک کتبهم ومصنفاتهم ولم نذکر المتاخرین واهل العصر وان لم یکونوا بدون من ذکرنا علما بان الشهود یغنی عن الخبر عنهم وصلی الله علی محمد واله اجمعین **الباب السادس** شرح قولهم فی التوحید اجمعت الصوفیة

علی ان الله تعالی واحدٌ احدٌ کرده اند واحد هر دو یکی باشد و کروهی فرق کرده اند احدٌ فی ذاته واحد فی صفاته و بمقتضای لغت خود فرق افتد چون گوئی مافی الدار احدٌ چنان باشد که اندر سرای هیچ کس نباشد و چون گوئی مافی الدار واحد شاید که اندر سرای دو کس باشند پس بدنمعنی که لغت تقاضا کرد احد اشارت کرد بهستی و واحد بیگانگی احد ست بدان معنی که هست و همیشه بود و از هستیها هیچ نبود و واحد ست بدان معنی که یکی ست و دوئیست و دلیل بر انکه صانع عالم یکیست آنکه عالم محدث ست و دلیل حدوث عالم جای دیگر یاد کنیم و محدث را از محدث گزیر نیست چون یکے محدث ثابت شد از حدا استحالت بیرون شد از پس این قول بود و همان باشد و بهزار همان پس عالم را از یک محدث بُد نیست از بهر آنکه مفعول را از فاعل بُد نیست واز محدث ثانی مستغنی ست چنانکه از ثالث ورابع وعاشر پس آنکه محدثات را از وی بُد بود آن یک صانع است ثابت کردیم وانچه محدثات از وی مستغنی ست و آن دوست وسه چهار و بیشتر ساقط کردیم از بهر آنکه صانع آن باشد که مصنوع را از وی مدد نباشد نه آنکه مصنوع از وی مستغنی باشد و دلیل بر انکه یکیست آنکه دو بوده مختلف گشتندے چنانکه یکے حیوٰة کسے خواستی و یکی موت وی اگر هر دو مراد بر آمدی جمع متضادات لازم آمدی تا یک ذات در یک حال هم حی بودی هم میت و این محال ست و نیز هر دو عاجز بودندی از بهر آنکه هر یکے نه توانستے آن دیگر را از مراد باز داشتے محال ست که عاجز اله باشد و اگر مراد هر دو بر نیامدی هر دو عاجز بودندی و اله عاجز محال ست و نیز لازم آمدے که یک ذات بیک وقت نه حی بودی نه میت و این سخن نیز محال ست پس نماند الا آنکه مراد یکی بر آمدی و مراد آن دیگر بر نیامدی و آنکه مراد وی بر نیاید عاجز باشد و عاجز اله نباشد و نیز اله آنست که صانع عالم جز یکی روا نباشد و نیز دلیل دیگر آنکه اگر صانع عالم دو بوده تا هر یکے تو انستندی که این عالم را موجود کرده ندے بے یاری آن دیگر یا نتوانستندی اگر نتوانستندی هر یکے از ایشان خلق از آن دیگر مستغنی بودندی و آنکه خلق از وی مستغنی باشد

خود نه آله باشد واگر نتوانستندی هر دو عاجز بودندی و عاجز آله نباشد و دلیل دیگر آنست که اگر صانع عالم دو بودندی شریک بودندی اندر ملک یکدیگر بس و هر یکے در ملک ناقص بودندے و آله ناقص محال ست اگر همه ملک ان یکی بودے آنکه او را ملک نبودے آله نبودے و دلیل دیگر آنست که اگر دو بودندی یا بر جنده این عالم فعل هر دو بودے یا بهرهٔ فعل این بودی و بهرهٔ فعل آن اگر بهر جزوی فعل هر دو بودی هر دو آله نبودندی از بهر آنکه بهر یکے قدرت خالقی به تنهاندا شتندی و اگر همه فعل یک تن بودے آنکه فاعل بودے آله نبودے و اگر بعضے فعل این بودے و بعضے فعل آن بودی آن ز فعل این ممنوع بودی و این از فعل آن ممنوع بودے و هر دو عاجز بودندے و اله عاجز محال ست و نیز اگر بهرهٔ فعل این بودے و بهرهٔ فعل آن با یستے که هر یکے بر فعل خویش نشان کردندے تا مارا دلیل بودے بر صانعش و اگر نشان کردے ما بدانستمی و اگر نشان نتوانستے کردن عاجز بودے و عاجز اله محال ست و انیمه که یاد کردیم تفسیر قول خدای تعالی ست آنجا که میفرماید لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا و اینها دلیل عقلی ست و مثال این آنست که هر کاریکه آزا مدبر بیش از یکے باشد اختلاف افتد و خلل دران پدید آید و چون مدبر یکے باشد متسق و متفق باشد و چون نهاد عالم را دیدم روز و شب دران حدکه ایشانرا نهاده اند همی نه افزایند و نه کاهند و بر یک تدبیر همی روند و همی آیند درست شد که مدبر یکی ست چون آفتاب ناکاهنده و نا افزاینده است و ماه کاهنده و افزاینده است و ازین همی نگردند درست شد که مدبر یکی ست و چون آسمان بر هواست و زمین بر آب و ازنهاد خویش همی برنگردند درست شد مدبر یکے ست و چون منافع آسمان با منافع زمین متصل ست درست شد که مدبر آسمان و زمین یکی ست و چون تدبیر خلق حیوانات بر یک نهاد ست چنانکه همه نطفه باشند و باز علقه و باز مضغه و باز عظام و باز لحم و باز حیوة اندروی موجود آید و جنین کردد و باز بیرون آید و طفل باشد و باز بالغ گردد و باز شاب گردد و باز کهل کردد و باز شیخ گردد و باز بمیرد و بر ین تدبیر همی رود و ازین همی نگردد درست شد که مدبر عالم یکیست دلیل عقلی یاد کردیم و مثال باز نمودیم و اما اهل معرفت اندر یگانگی عبارتها گفته اند که در باب توحید انشاء الله یاد کنیم و لکن اینجا رمزے بکوئیم و آن آنست که دوست یکی باید تا بنده خدمت تواند کردن خلق اولین و آخرین از قضای حق یکی مخدوم مقصر اند خدمت دو چگونه گذارند سر عارفان خود بدین خوش ست که آله یکیست تا او را خدمت تواند کردن و چون دو گردد محبت منقسم گردد و انقسام اندر محبت دلیل نابودن محبت ست و نیز چون دو باشند آن تر ابدان ماند و این بدین ماند بنده اندر میان دو صانع ماند و نیز اگر دو باشند اگر یکے را بر بانی دیگر دیر ابدل گردد و آنکه او را بدل باید دوستی را نشاید و نیز اگر دو شند سر با هر دو بیند یا با یکے. بیند اگر هر دو بیند شرک باشد و شرک اندر محبت محال ست و اگر یکی بیند از ان دیگر ممنوع کردد و از دوست ممنوع گشتن محال ست و این اشارت که اندر محبت یاد کردیم اندر خوف و رجا و شکر و صبر همین آید و ازین برتر سخن ست و آن آنست که دو فاعل انکاه باید که فعل فعلے باشد که یک فاعل ازوی عاجز آید و اگر چون ازین گون صد هزار آراستے حق تعالی از داشت آن عاجز نیامدے دیگر چرا بکار آید تا بزرگان گفته اند اگر دو بودے خود خدائی را نشایستندے یکے باید تا عزیز باشد که دوست عزیز به تر چون دو باشد خوار گردد و دوست خوار محال ست پس اینهمه دلیل گشت بر یگانگی صانع معنی واحد و احد این باشد و مختصر یاد کردیم خود گفت خدای تعالی فرد ست و معنی فرد آن باشد که او را مثل و شبه و جنس نباشد فرد ست اندر ذات که ذات وی هیچ ذات نماند و فرد ست اندر صفات که صفات وی هیچ صفات نماند و فرد ست اندر افعال که افعال وی هیچ افعال نماند این اصل ست که یاد کردیم

بیان برهانی دلیل عقلی بر یگانگی صانع

سر عارفان خود بدین خوش ست که آله یکیست تا او را خدمت تواند کردن

بس ان معنی فرد اند ذات و فرد اند صفات و فرد اند افعال

و اگر این را شرح سازیم سخن دراز کردد و اما بعضے بگوئیم به بیانے که دلیل شود بر ما گفته فردست اندر فعل بدان معنی که همه فاعلان فعل او بر احتیاج کنند چون از چیزے مستغنی باشد آن چیز نکنند و وی جل جلاله مستغنی ست از همه چیزها و فعلها همی کند بدان معنے که همه فاعلان بفعل محتاج اند و مفعولات وی محتاج بوی ماند کرم نیز فردست بدان معنی که به استحقاق عطا دهد و اندر غفران فردست که بے شمار آمرزد و اندر شکوری فردست که بے محتاجی اندکے بپذیرد و اندر عطا واسع ست که بے شمار عطا بخشد و اندر جباری فردست که همه را بشکند و اندر ملکی فردست که همه ملکان بملک وی ملک اند و وی جل جلاله ملک ست و اندر مالکے فردست که همه مالکان بملک مالک اند و وی جل جلاله بے ملک لک ست ملک بوی ملک ست و مالک بوی ملک ست و این همه صفات توان راندن قوله صمد صمد ست و اندر معنی صمد سخن بسیار ست گروهی گفته اند صمد را معنی مصمود الیه بالحوائج باشد یعنی همه را بوی حاجت باشد و او بکس حاجت نباشد همه حاجت بوی برد اند سوال همه بشنود و بسیاری سوالها او را مشغول نگرداند و مراد همه را بداند و بسیاری مراد ها بوی پوشیده نگردد و بسیاری خواهندگان او را بغلط نیفگند همه حاجت روا کند و مر او را هیچ چیز کم نیاید و نیز گفته اند الصمد الذی لا جوف له یعنی خورنده نیست و مر او را بخوردن نیاز نیست بخورا ند و خود نخورد چنانکه خدای گفت و هو یطعم و لا یطعم بخوا ند و خود نخفتد خلقان را نگاهدارد و مر او را بنکاهد اشت. حاجت نیاید و نیز گفته اند الصمد الذی لا یستغنی و لا یستغنی عنه صمد آن باشد که بے نیاز باشد و از وی بے نیاز نباشند تا امام جعفر صادق رضی الله عنه گوید محبت عارفان از صمدی خیزد که همه را بوی نیاز و او را بکس نیاز نه اگر نیاز مندان بے نیاز را بخواهند هیچ عجب نباشد عجب آنست که بے نیاز نیاز مندان را خواهد و چون بے نیاز باشد دوست داشتن را سزاوار باشد که نیاز مند نیاز مندان را بے نیاز نتوانند کردن وی خود مشغول نیاز مندی خویش باشد و دیگر از اچکونه بے نیاز کرداند باز چون خود بے نیاز باشد همه نیاز مندان را بے نیاز کرداند همچنانکه ذلیل ذلیلان را عزیز نتواند کردن چون بذل خویش مشغول باشد باز چون عزیز باشد ذلیلان را عزیز تواند کردن ضعیف نیز همچنین بضعف خویش مشغول ست ضعیفان را قوی نتواند کردن باز چون قوی باشد ضعیفان را قوی کرداند عاجز همچنین بعجز خویش مشغول باشد عاجزان را کی تواند توانا گرداندن باز چون قادر باشد عاجز ان را قادر تواند گرداندن معنی صمد این ست که یاد کردیم بطوق اختصار و الله المستعان قدیم قدیم ست معنی قدیم آنست که او را اول نباشد چه اشیا بر دو گونه است یا قدیم ست یا محدث عدث له لیکن ثم کان باشد و قدیم آن باشد که لا اول له و قدیم را نیز ازلی گویند و بحسب لغت قدیم آن باشد که متقدم باشد اندر وجود از بهر تقدم وجود آنرا قدیم خوانند و تقدم اندر وجود بر دو گونه باشد یکی تقدمی باشد بلا اول چون ذات باری تعالی و صفات وی دیگر تقدمی باشد بلا غایت چون تقدم بعض محدثات بر بعضے چنانکه گویند هذه دار قدیمة لتقدمها علی بعض الدور و گویند هذا شئ قدیم لتقدمه علی بعض الاشیاء پس هر متقدم یکه بر کل اشیا متقدم نباشد که بر بعضے باشد و دون بعضے قدیم مقید باشد نه قدیم مطلق و قدیم مقید محدث باشد و هر قدیمے که بر کل اشیا متقدم باشد قدیم مطلق باشد و مر وجود او را غایت نباشد از بهر آنکه اگر جز از و متقدم تر باشد قدیم مطلق آن چیز باشد نه وی چون درست شد که قدیم مطلق موجود باشد بلا غایته و لا نهایة و لا اول له گفتیم که این صفت خدای است عز و جل و آن صفات وی از بهر آنکه خدای تعالی با صفات خویش متقدم ست بر همه محدثات نه بهر آنکه محدث همه

بیان اینکه صمد در معنی صمد سخن بسیار است

بیان قدیم مقید و قدیم مطلق

همه محدثات وی ست ولا محاله محدث بر محدث متقدم باشد و صانع بر مصنوع متقدم باید و فاعل بر مفعول متقدم باید چون همه چیزها فعل وی ست و صنع وی ست و محدث وی ست درست شد که وی بود پیش از همه چیزها و قدیم این باشد چه اگر پیش نبوده باشد پیش از همه محدثات و موجودات موجود وی بوده باشد پیش از وی لگاه قدیم آن چیز باشد نه وی چون وی پیش از جمله اشیا بود بدان دلیل که یاد کردیم درست شد که قدیم ست بازگفت عالم خدای عزوجل عالم ست بدلیل آنکه فعل متقن محکم موجود نیاید مگر از عالم که اگر از ناعالم فعل محکم متقن موجود آید بر عالمی عالم ما را هیچ دلیل نماند چون درست شد که همه اشیا فعل وی اند و این فعلها محکم متقن ست درست شد که فاعل این اشیا عالم ست و قوله قادر خدای تعالی قادر ست از بهر آنکه ما ناقادر خود فعل محال ست و چون باتفاق باری تعالی فاعل ست درست شد که قادر ست و باز گفت حی خدای عزوجل حی ست از بهر آنکه علم و قدرت نباشد مگر صفت حی روا باشد که حی ناقادر و ناعالم چون طفل و دیوانه ولکن روا نباشد عالم و قادر مگر حی اهل حیات ست و باز علم و باز قدرت ست و این ترتیب اندر صفات خدای تعالی نیست چه وی همیشه حی بود و عالم و قادر و همیشه همچنین باشد صفتی بر صفتی ازان وی تقدم ندارد ولکن آنچه ما گفتیم اهل حیوة است و باز علم و باز قدرت اندر ترتیب اثبات کفتیم نخست حیوة باید اثبات کردن تا باز علم ثابت شود که تا حیوة نباشد علم نباشد و نخست علم باید ثابت کردن تا باز قدرت باشد که تا عالم نباشد بچیزی قادر نباشد بر وی چون فعل موجود آمد درست شد که حی ست و چون آن فعل محکم متقن آمد درست شد که عالم قادر ست از ناحی فعل روا نیست و از جاهل عاجز فعل محکم متقن روا نیست و چون همه فعلهای باری تعالی محکم متقن ست دلیل گشت بر آنکه حی ست و عالم ست و قادر ست و باز گفت باقی خدای تعالی باقی ست باقی بلا نهایت چنانکه قدیم ست بلا ابدایت و لا نهایت چنانکه مر تقدم او را اول نیست بقای او را آخر نیست چه باقیها بر دو وجه باشد یکی آنکه ثباتی وقت بقا یابد چون بقای بعض محدثات از پس بعضی اند این باقی باشد مقید همچنانکه چون قدیم مقید دیگی باقی باشد بلا آخر و این باقی باشد مطلق چون قدیم مطلق که خدای تعالی باشد و صفات وی که او را آخر نیست همچنان که او را اول نیست و بدان دلیل که درست شد بی اولی بهمان دلیل درست شد بی آخری از بهر آنکه بر قدیم فنا روا نباشد که اگر آخر مر او را روا باشد اول هم روا باشد از بهر آنکه چون چیزی را اول نهادی پیش از اولیت عدم باشد و چون آخر نهادی پس از آخریت عدم بود و چون عدم بر وی جائز گشت یک طرف بطرف دیگر هم جائز کرد و همچنانکه من که محدثم چون میشاید که وقتی نبودم و پس بودم همچنین میشاید که وقتی باشد که نباشم و اگر بر قدیم این صفت روا باشد قدیم نباشد باید بهر وقتی که بر وی اولیت نشان کنی پیش ازان اولیت اولی باشد تا قدیمی درست شود و بهر وقتیکه بر وی اخریت نشان کنی پیش آن آخر بود تا باقی درست شود اول معنی اولیت باری تعالی نه چنان ست چون اولیت محدثات ولکن بر ان معنی اول ست که اول همه اولها ست که همه اولها را اول وی نهاد و آفرید کار همه اولها را محال باشد که در اول باشد و همه آخرها را آخر وی آرد محال باشد که آرنده آخر را آخر باشد بدان معنی که یاد کردیم که فاعل وی ست و اول و آخر هر دو فعل وی ست وی بود و فعل نبود بدین معنی اول ست و می نبود مفعولات را نیست کند بدین معنی آخر ست اول کان قبل کل فعل و اخر یبق بعد کل موجود آله و اندر معنی الله سخن بسیار ست بعضی گفتند که نام الهی ست مشتق از هیچ معنی دلیل کنند بر کمال عظمت و هیبت و این قول محمد بن الحسن ست و آن فرقان صبیویه و جماعتی دیگر از اهل لغت و گفتند باری تعالی

بیان معنی عالم بیان معنی قادر بیان معنی حی

بیان معنی باقی

بیان معنی اول و آخر و ظاهر و باطن

ازان

ازان بزرگوار ترست نام وی از چیزے مشتق باشد وگروہے گفتند الٰہ اصل وی تألہ است وتألہ تعبد باشد مستحق عبادت وی ست کہ از عدم بوجود وی آرد بقدرت چون موجود گردد بپرورد ونعمت چون طاعت آرند باتقصیر پذیرد بفضل ومنت وچون جفا کنند عذر بپذیرد وبیامرزد برحمت وچون حاجت خواہند روا کند وہرچہ بگویند ہمہ بشنود وہرچہ کنند ہمہ بیند وہرچہ اندیشند ہمہ داند مستحق عبادت آنکس باشد کہ صفت وی این باشد وچنین باشد کہ وہی گفتہ اند نام الٰہ از اَلَہَ یالہ گرفتہ اند یا از اَلِہَ یالہ اِلَہًا اِلٰہَۃً اِلٰہِیَّۃً اِلٰہَانًا اِلٰہَۃً یعنی تعبد ہر دو معنی لعب ست ومعنی الٰہ اقام باشد عرب گوید اَلَہَنَا بِمَکَانِ کَذَا ای اقمنا بہ اگر اشتقاق آلہ ازین معنی باشد خود الٰہ بدان گفت کہ وی بر یک صفت ست مدبر ذات وی منفرد واو نہ بر صفات وی متبدل رواو گروہی چنین گفتہ اند الٰہ را اصل ولاہ ست مشتق ست از ولہ ولہ حیرت باشد ہمہ اسرار خلق متحیر گشتہ است از دریافتن عظمت وجلال وی وگروہی گفتہ اند اشتقاق از ولہ است پناہ بردن واعتماد کردن باشد ہمہ خلق پناہ بوی برند واعتماد بوی کنند وحاجتہا بوی بردارند ودر حالت درماندگی بدر وی روند بدین معنی خود را الٰہ گفت وگروہی گفتہ اند اصل الٰہ مشتق ست از لاہ یلوہ لاہ بودہ است یعنی احتجب وبکلام عرب حجام را اَلُوہ خوانند وخدای تعالی امروز محتجب ست کس او را نہ بیند تا روز قیامت باز در قیامت کہ حجاب از چشم خلق بردارد چنانکہ امروز از سر مومنان برداشتہ است امروز بعین الیقین وبقوت معرفت ہمہ شناسند بچون وبچگونہ فردا ہم چنان بہ بینند کہ امروز ہمی شناسند چون خلق را امروز دیدار نبود حق تعالی از ایشان محتجب بود بدین معنی خود را الٰہ گفت وسید اندر معنی سید اختلاف کردہ اند پس از آنکہ اتفاق کردند کہ سید بسیار سی مہتر باشد ولکن گفتند کہ بچہ معنی خدای تعالی خود را سید گفت گروہے گفتہ اند سید مالک باشد چنانکہ گویند سید العبد ولکن ما لکے باشد بروی تعظیم وبزرگی نہ تنہا بروی ملک وگروہی گفتند سید مطاع باشد چنانکہ گویند فلان سید قومہ یعنی مطاع قومہ ہمہ ران کسے کہ وی اندر میان قوم خویش منظور ومتبوع ومطاع باشد کہ ہمہ بوے نگرند تا چہ فرماید گوش بوی دارند تا مثال چہ دہد مراورا مطیع باشند وبر اثر وی روند این کس را سید قوم خوانند پس چون ہفت آسمان وہفت زمین خدای تعالی وتقدس را مطیع اند چنانکہ خود گفت وللارض ائتتا طوعا وکرہا قالتا اتینا طائعین ونیز گفت لہ ما فی السموٰت والارض کل لہ قانتون ای مطیعون خاضعون منقادون بدین معنی خدای تعالی خود را سید خواند وگروہے گفتند مفزع وملجا باشد کہ قوم وی بہر وقتے وبہر حالے دبہر درماندگی بوی التجا کنند وپناہ آورند ودریاد او وی خواہند پس چون خلق ہفت آسمان وہفت زمین تضرع بخدای کنند وبوی امید بندند وفریاد وی خواہند مومن باختیار وکافر باضطرار بدین معنی خود را سید گفت وگروہے گفتند معنی سید آن باشد کہ کار ساز کہتران خویش باشد ومدبر احوال ایشان وحافظ احوال ایشان باشد وچون خدای تعالی مدبر خلق ہفت آسمان وزمین ست چنانکہ گفت یدبر الامر ما من شفیع الا من بعد اذنہ ونیز حافظ ایشان وی ست چنانکہ گفت وما یؤدہ حفظہما وہو العلی العظیم ازین معنی خود را سید گفت واز ین معنی بود کہ پیغمبر علیہ السلام را پرسیدند من سید القوم قال سید القوم خادمہم گفت سید قوم کار ساز ایشان ست کہ بر سید واجب ست مراعات کہتران خویش کردن اگر چہ گفتہ اند کہ مصطفے علیہ سلام اللہ استادہ بود بیاران طعام ہمی خورد وی باری ہمیکرد آینۂ بیامد گفت من سید القوم پیغمبر علیہ السلام بخود اشارت کرد وگفت سید القوم خادمہم یعنی سید قوم این ست کہ ہمہ خدمت کند وگروہے گفتہ اند کہ از بہر آنکہ ہدایت دل یاران خویش خواست کہ چون خود را سید خوانند وہا سید می خادم خواند وگفت انا سید ولد آدم ولا فخر ومعنی لا فخر آن ست کہ این سخن نہ از خود شستن می گویم تا خویشتن ستائی باشد

بلکه بامر می گویم تا بندگی گذاردن باشد قال لست اقوله من تلقاء نفسی فیکون افتخارا و انما اقوله بامر ربی فیکون عبودیة وافتقارا و گروهی گفته اند سید خوب کنندهٔ کار ها باشد و پوشندهٔ عیبها باشد و بصلاح آرندهٔ تقصیها باشد چنانکه بخبر آمده است که روزے پیغمبر علیه سلام الله بحسن اندر نگریست رضی الله عنه و گفت ان ولدی هذا سید یصلح الله تعالی به بین الفئتین وچون بصلح کار بندگان خدای تعالی بود تقصیر ها از ایشان درگذارد و پوشنده عیبهای ایشان باشد بدین خور اسید گفت و بدین معنی گروهے گفتند که سید عزیز ے باشد که هر ترین همه عزیز ها باشد و ازین معنی گویند فلان سید قومه وچون خداوند تعالی برتر همه عزیزان ست و همه عزیزان بوی عزیز اند و پادشاه تر از همه پادشاهان ست و همه پادشاهان بوی پادشاهند و همه آن باشد که وی خواهد اگر خلق خواهند یا نخواهند بدین خور اسید خواند و فقها ازینجا گفته اند جنایة العبد علی سیده تا اگر بنده کسے بر کسے جنایتے کند خداوند وے را گویند بیا ضمان جنایت بده یا بنده ما را داده و هیچ سیدی ز خدای تعالی سید تر نیست و از وی کریم و غنی تر نیست امید داریم که ضمان ما را ناخوشنود کند و نیز گفته اند جنایة العبد علی مولاه هذا بهر چه بنده اندر مال خداوند کند بر بنده هیچ چیز واجب نیاید چون جنایت بر مال بیگانگان کند مر او را جبر مال سید همیکنند چون جنایت اندر مال سید فما ظنک مالک خدای تعالی مالک ست و مالک و ملک هر دو از ملک مشتق ست و ملک در لغت عرب شد باشد گویند ملکت العجین چون خمیر بمالد یا سخت شود پس خداوند ملک را مالک گویند و خداوند ملک را ملک گویند بدان معنی که ملک ملک خویش نگاهدارد و بکس ندهد ملک و مالک از وجه لغت این باشد و چون همه شیا بکلیت ملک خدای تعالی ست و ملک وی ست و هیچکس را سلطانی آن نیست که ملک وی یا ملک تواند ستدن درست شد که ملک حقیقی و مالک حقیقی اوست و دیگران مجازند و نیز ملک و ملک دیگران استعاره است بوی مالک ملک گشته اند چنانکه گفت قل اللهم مالک الملک توتی الملک من تشاء بازوی مالک ست و ملک ست بخود بے تملیک غیری پس درست شد که مالک و ملک وی ست نه دیگران و نیز مالک و ملک نگاهدار ملک باشند و این صفت خدای تعالی است چه همه مالکان و ملکان را نگاهدار و نگاهبان بکار باید و باز خدای تعالی نگاهدارندهٔ ملک و ملک خویش ست کس نباید که آنرا نگاهدار و نیز همه ملکان هلک ملک اند چون ملک از ایشان نیست گردد ملک نباشند و همه مالکان هلک مالک اند چون ایشان را ملک نباشد مالک نباشند و خدای تعالی بے ملک و با ملک مالک ست و با ملک و بے ملک ملک ست ملک بوی ملک ست نه وی بملک ملک ست و ازین معنی ست که تا خلق را نیست نکند نگوید لمن الملک الیوم و چون اندر هفت آسمان و هفت زمین کس نماند گوید لمن الملک الیوم نا خلق بدانند که وی بی ایشان ملک ست تا بزرگان چنین گفته اند که انما خلق الخلق لیستفید وا به عزا و لا یستفید بهم عزا و خلق را بهر آن آفرید تا بوے عزیز گردند نه از بهر آن تا وی بایشان عزیز گردد و هر کسیکه بنیرے عزیز گردد و نشان احتیاج ست و هر که دیگران بوے عزیز گردند نشان کرم ست و اندرین سخن اشارت ست که همه خلق از وے نشان دارند و وی از کس نشان ندارد و اندر ملک و مالک سخن بسیار ست و ازینجا ایقدر کفایت باشد و باز گفت دب معنی رب خداوند باشد چنانکه گویند دب العبد و دب الدار ای مالک الدار و چون مالک همه خلق وی ست و همه خلق ملک وی اند بدین معنی خود را رب گفت و از بهر این ست که هیچ کس را ملک مطلق نگویند و نه مالک مطلق و نه سید مطلق و نه رب مطلق بلکه مقید گویند چنانکه گویند مالک الدار و مالک المصر و سید قومه و رب العبد از بهر آنکه این معانی اندر ایشان مخصوص یا بند و بعموم

نیابند و باز خدای عزوجل را ملک مطلق گویند و مالک مطلق که همه ملک و ملک وی ست و سید مطلق گویند چه از وی کس برتر نیست و رب مطلق گویند چه خداوند همه وی ست و نیز گویند رب پروردگار باشد و اصل رب راب باشد و الف بیفگنند تخفیف را چنانکه گویند بار و بر و چون پروردگار همه خداست بدنیمعنی او خود را رب خواند و نیز گفته اند رب بصلاح آرندهٔ تا بهیها باشد عرب چنین گوید ربیت الادیم اذا اصلحه چون مصلح کار خلق خدای تعالی ست بدنیمعنی خود را رب گفت و باز گفت رحمٰن و رحیم و این هر دو اسم را اشتقاق از یک معنی ست و آن رحمت ست رحمٰن بوزن فعلان باشد از رحمت رحیم بوزن فعیل باشد از رحمت و لکن رحمن خاص تر ست بلفظ بدان معنی که خدای تعالی را رحمٰن گویند و کس دیگر را رحمٰن نگویند و خدای تعالی را رحیم گویند و خلق را نیز رحیم گویند و لکن رحمٰن یعنی عام تر ست از بهر آنکه فعلان در لغت عرب بر معنی مبالغه باشد و تا کسی بغایت مست نگردد و او را سکران نگویند و تا پر خشم نگردد و او را غضبان نگویند پس رحمٰن را سنیش آن ست که بسیار رحمت ست و بی شمار رحمت ست و رحمت وی پیوسته است و منقطع نگردد و بهمه خلق رسیده است کس را زوی بی بهره نیست چنانکه خدای تعالی گفت وسعت رحمتی کل شئ معنی لغت این ست که یاد کردیم و اندر تاویل این دو نام بسیار سخن گفته اند گروهی گفته اند که رحمٰن فی الدنیا و رحیم فی الاخرة و اندر دعاهای پیغمبر علیه السلام آمده است که یا رحمٰن الدنیا و یا رحیم الاخرة و گروهی گفته اند رحمٰن باهل السموات حیث اسکنهم السّمٰوات و اکساهم الریش و اغناهم عن المطعم و المشرب و طوقهم الطاعات و عصمهم عن المعاصی و السیئات و رحیم باهل الارض حیث بعث الیهم الرسل و انزل علیهم الکتب و امر و نهی و لهم بیّنها و اعذر و انذر و این قول ضحاک ست گروهی گفته اند رحمٰن فی حال الحیوة و رحیم بعد الممات و معنی رحمٰن در حال حیوة نگاهداشتن باشد بر ایمان و معنی رحیم پیش مرگ توفیق و قدرت دادن باشد بر جواب منکر و نکیر یعنی اگر زندگی بر ایمان گذاشتی بر حمت من گذاشتی نه بهتر خویش و اگر در گور جواب منکر و نکیر توانی دادن بر حمت من توانی دادن نه بقدرت خویش این ست معنی قول پیغمبر علیه السّلام ان ارحم ما یکون الرب بعبده اذا وضع فی قبره او فی لحده و گروهی گفته اند رحمٰن بالتوفیق علی الطاعة و رحیم بالعصمة عن المعصیة و گروهی گفته اند رحمٰن بقبول الطاعات و رحیم بغفران المعاصی و گروهی گفته اند رحمٰن فی الازل و رحیم فی الابد رحمٰن فی الازل بقسمة السّعادة و رحیم فی الابد بالانجاء عن النار و ادخال الجنة و یک قول این ست رحمٰن یعنی قول خدای را که گفت کما بدأکم تعودون بجنانکه آغاز کردم همچنان تا آنجا باز گردانم ان کان فی الازل سعادة و عنایة ففی الابد رحمة و فضل و ان کان فی الازل شقاوة و اهانة ففی الابد ابعاد و لعنة باز گفت مرید و خدای تعالی مرید ست و ارادت دارد قدیم چنانکه عالم ست بعلم قدیم و قادر ست بقدرت قدیم و حی ست بحیات قدیم همچنین مرید ست بارادت قدیم معنی مرید خواهنده باشد یعنی خواهنده است مر بودن چیزها را یعنی هیچ چیز نبود و نباشد بی خواست وی از بهر آنکه اگر چیزی باشد بی خواست وی بران کره باشد و مکره مجبور و مقهور باشد و خدای تعالی قاهر ست و مقهور نیست و این مذهب اهل سنت و جماعت ست اندر صفت آسمان و هفت زمین هیچ چیز نباشد از کفر و ایمان و طاعت و معصیت و خیر و شر مگر بخواست خدای تعالی و مسئله مستوفی بعد ازین گفته آید انشاء الله تعالی و باز گفت حکیم خدای تعالی حکیم ست و اندر حکیم میان مادمیان معتزلیان اختلاف ست نزدیک ما حکمت صفت ذات ست نزدیک ایشان صفت فعل ست نزدیک ما حکمت علم ست مر خدای را عزوجل و نزدیک ایشان فعل ست نزدیک ایشان حکیم ستوار کار باخرد و معنی حکیم محکم باشد چون

بصیر بمعنای مبصر بود و نزدیک ماسنی حکیم آن باشد که داند هر چیزے کجا باید نهادن و مر او را اندر کرد خویش خطا نافتد آنرا که نگزیند داند که وی گزیدن را شاید و آنرا که خوار کند داند که خوار کردن را شاید توانگری و درویشی و بلا و نعمت و تندرستی و بیماری و هر چیزے بجا بگاه خویش نهد و صلاح هر وقتی و صلاح بهر شخصے داند نه بروی خطا رود و نه سهو و نه غلط چنانکه گفت والزمهم کلمة التقوی و باز پدید کرد که من کار بجا بگاه خود کردم و چنان بایست کردم آنجا که گفت وکانوا احق بها واهلها و ایشان سزاوار این بودند مر غلط نکردم تا بزرگان چنین گفته اند که خدای تعالی اندر دنیا پدید نکرده است که سزای کفر چیست و سزای ایمان کیست چون قیامت پدید آید پدید کند که آنرا قرب داد یم سزاے قرب بود و آنرا که بعد دادیم سزای بعد بود چنانکه هر کس بدانند که وی بناحق کار نکرده است و بلکه آنچه کرد بحق کرد چنانکه دوست دوست و دشمن را و را سپاسداری کنند دوستان بر فضل و دشمنان بر عدل و عاول محمود است چنانکه متفضل محمود است چنانکه خدای تعالی گفت وقضی بینهم بالحق وقیل الحمد لله رب العلمین و باز گفت خالق خدای تعالی خالق و آفریدگار است مر همه خلق را و هر چیز ها را چنانکه نو گفت الله خالق کل شئ خالق خیر و شر خدای تعالی است و خالق فعل و فاعل خدای تعالی است و خالق جسام و اعراض خداست و غیر از خدای تعالی کس خالق نیست و خالق و دلغت مُقدِّر ها خند عرب گوید خلقت الادیم چون ادیم را اندازه کند تا از وی کفش یا موزه یا چیز دیگر دوزد و خدای تبارک و تعالی گفت فتبارك الله احسن الخالقین یعنی احسن المقدرین حق گفت اینست که یاد کردیم ولکن از نیکه خلق گویند که خدای تعالی خالق همه چیزهاست مراد نه مقدر است بلکه مراد موجد است و موجد هست کننده بود نی ست هست کند و کس را این قدرت و توانائی نیست جز خدای را و باز بندگان اندازه کننده باشند ولکن از عدم بوجود آرند نباشند و میان فعل خدای تعالی و فعل بندگان فرقهاست از جمله یکے آنست که بندگان بے مایه کار نتوانند کرد چنانکه نجار بے زر کار نتواند کرد و همچنان آهنگر بے آهن کار نتواند کردن و درود گر بے چوب کار نتواند کردن و آنچه بدنیها ماند و خدای تعالی را مایه بکار نیاید هفت آسمان و هفت زمین بیافرید و عرش و کرسی بیافرید و لوح و قلم و شصت هزار کرونه خلق و بهشت و دوزخ بیافرید و را مایه بکار نبایست و دیگر فرق آنست که مخلوقان چون مر جوهری کار کنند آن جوهر را از اصل خود نتوانند بید آگر دانیدن چنانکه درود گر که از چوب تخته کند آن تخته هم چوب باشد و بافنده که از ریسمان جامه کرباس بافد آن جامه هم ریسمان باشد و مس گر که از مس آفتابه کند آن آفتابه هم مس باشد و آنچه بدنیها ماند و چون خدای تعالی اندر جوهرے کار کند آن جوهر را از اصل خود ببرد و جوهر دیگر گرداند چنانکه نطفه را علقه گرداند چنانکه از نطفگی هیچ چیز نماند و علقه را مضغه گرداند چنانکه از علقگی هیچ چیز نماند و مضغه را عظام گرداند چنانکه از مضغگی هیچ چیز نماند و همچنین فرشتگان را از نور بیافرید چنانکه از نور چیزے نماند و جن را از آتش آفرید چنانکه از آتشے چیزے نماند و آدم را از خاک آفرید و گوشت گشت چنانکه از خاک چیزے در وی نماند و حوا را از استخوان آفرید و عیسے را از باد و آفرید و گوشت گشت و ثهبان را از عصای موسی آفرید و ناقهٔ صالح را از سنگ آفرید از سنگ هیچ چیز نماند و دیگر جانوران را از آب نر و ماده آفرید انگه که اینها جمله از جوهرے بیافرید اصل آن جوهر را تباه کرد و از نور جوهرے دیگر پدید آورد تا بدانند که کرد او را مایه بکار نیست خالق ست مطلقا

سوم فرق آنست که همه افعال فاعلان بآنست تا توانند کردن چون درزی بسوزن و دیگر آلات و درود گرے بتیشه و دیگر آلات و آهنگرے به خایسک و سندان و دیگر آلات و آنچه بدنیها ماند چون آله نیابند از کار باز مانند و خدای تعالی

حسن خان

هر چه خواهد بکند و او را هیچ آله بکار نیاید و چهارم فرق آنست که هر فعلے که مخلوقات کنند فاعل و مفعول اندر یک مکان یا بند چون مفعول از فاعل غائب شود فاعل از کار بماند. خدای تعالی از عرش تا ثری هزاران هزار کار بے کیف بساعتے بکند انرا هزاران هزار مکان و وی اندر هیچ مکان نه و پنجم فرق آنست که هر فاعلے که فعلے کند آنرا مدتے و زمانے بکار آید اگر روزگار نیاید از کار باز ماند خدا تعالی هر چه کند او را مدت و زمان بکار نیاید چندان کش باشد که گوید کُن کاف بنون پیوسته تمام گشته باشد چنانکه گفت انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون و جای دیگر گفت وما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب خبر داد مر خلق را به چندانکه بندهٔ چشم بر چشم زند یا نیز نزدیکتر همه خلق را زنده گرداند بیک نفخه همه را بمیراند تا اندر دو جهان کس زنده نماند و بیک نفخه همه را باز زنده گرداند اگر علت موت نفخه بودے هم بنفخه زنده گشتندی و اگر علت زنده گشتن نفخه بودے هم بنفخه نمردندے که موت و حیات ضدین اند و یک شئی علت ضدین محال بود پس درست شد که هیچ علت نیست مر کردار را مگر مر اراده وی هر چه خواست گردد هر چه خواهد کند ششم فرق آنست که هر فاعلے که فعلے کند بدان فعل کردن او را رنج رسد باندازهٔ هر فعل و خدای تعالی هر چه کند او را رنج نرسد چنانکه گفت ولقد خلقنا السموات والارض وما بینهما فی ستة ایام وما مسنا من لغوب و جای دیگر گفت افعیینا بالخلق الاول بل هم فی لبس من خلق جدید و هفتم فرق آن ست که هر فاعلے که فعلے کند تغیرے اندر فاعل پدید آید تا باز فعل از وے موجود آید مثلا تا مرزی درست نخبباند جامه دوخته نشود و دیگر فاعلان همچنین فعلے که کنند متغیر و مفعول گردند و وی جل جلاله متغیر نگردد در ذات وی تو اگر کند و درویش کند و بیمار کند و بهتر کند و بخواباند و بیدار کند زنده گرداند و بمیراند به پیوندد و بگسلاند همه را بقهر چنان دارد که او را باید و وی تعالی و تقدس در صفات وی متغیر نگردد و همیشه عالم بود و همیشه عالم باشد و قادر و غنی و مرید و حی و ملک و جبار و قهار و همچنین نه بروی تغیر و اوا نه بر صفات وے هشتم فرق آنست که هر که فعلے کند این فاعل را با آن محل که اندروی فعل کند ماستے باید تا فاعل ماس مفعول بناشد و مفعول بے ماس فاعل فعل حاصل نیاید و خدای تعالی هر چه خواهد بکند و او را هیچ چیز ماست نباشد و منزه باشد و نهم فرق آنست که هر فاعلی که فعل کند بر تعاقب کند تا از فعلے نپردازد بفعل دیگر نتواند رسید و عاجز باشد از فعل ثانی تا از فعل اول نپردازد و خدای تعالی فعل نه بر تعاقب کند صد هزار را به یکبار هست کند و به یکبار نیست کند و دیگر افعال و همچنین لا یشغله شأن عن شان این از بهر آنست که همه فاعلان را قدرت عرض ست و مر عرض را بود و وقت بقا نباشد چون قدرت متناهی باشد هر فعلے را قدرتے کو باید تا بتواند کردن و باز قدرت خدای تعالی قدیم ست و قدیم متناهی نباشد و آنچه متناهی نباشد از هیچ چیز عاجز نیاید و دهم فرق آنست که هر فاعلے که فعلے خواهد کردن بهرهٔ از فعل وی بود او وی افتد بعضے از فعل وی بر مراد وی نیفتد تا ذل بندگی پدید آید و هر فعلیکه خدای تعالی کند آنچنان باشد که وی خواهد تا عز خدائی پدید آید یازدهم فرق آنست که هر کسے که فعلے کند غالب آنست که فاعل نیست گردد و مفعول بماند چنانکه کاتب نیست گردد و مکتوب بماند و بانی نیست گردد و بنا بماند و باز خدای تعالی فاعل ست که فعلها نیست گردد و وی باقی بماند چنانکه گفت کل من علیها فان ویبقی وجه ربك ذو الجلال والاکرام و دوازدهم فرق آنست که همه فاعلان محتاج باشند بدان مفعول و خدای تعالی بهیچ چیز محتاج نیست و سیزدهم فرق آنست که هیچ فاعل فعل نکند تا جر منفعت یا دفع مضرت نباشد خدای تعالی از هر دو منزه است هر چه کند مضرت و منفعت بدان مفعول باز گردد نه بوے

معنی متکلم

وباز گفت متکلم خدای تعالی متکلم ست ومتکلم گویا باشد از بهر آنکه آن کسے که ناگویا باشد یا از بهر خرس باشد یا از بهر آفت دیگر یا از بهر سکوت واتفاق ست میان همه خلق که بر الله تعالی این صفات سه گانه هیچ چیز روا نباشد پس درست شد که متکلم است وکلام مر اورا صفت ست ازلی قدیم نا آفریده ونزدیک معتزلیان کلام مخلوق ست خدای بود متکلم نبود کلام بیافریده آفریدن کلام متکلم آمد ونزدیک ما که اهل سنت وجماعت ایم خدای عزوجل همیشه متکلم بود واز بهر آنکه کلام مر اورا از سه بیرون نیست یا از واجبات ست یا از جائزات یا از ممتنعات ست وروا نباشد که از ممتنعات باشد که هر صفتے که آن صفت از خدای ممتنع است هرگز خدای تعالی بدان موصوف نباشد چون ظلم واشال آن وروا نباشد که از جائزات باشد از بهر آنکه هر صفتے که از شمار جائزات باشد شاید که وقتی بدان موصوف باشد ووقتی نباشد آن صفت موصوف باشد چون فعل که از خدای تعالی از شمار جائزات ست وقتے بود که نگرد ووقتے بود که گردد کردن ونا کردن بروی رواست پس کلام اگر از صفت جائز بودے جائز بودی که وقتی متکلم بودے ووقتی نباشد این موصوف بودے چون خرس وآفت وسکوت وچون اتفاق ست که این اضداد کلام بر خدای تعالی روا نیست درست شد که اورا کلام از جمله جائزات نیست وچون جواز واقتناع تباه شد جز وجوب نماند درست شد که خدای تعالی همیشه متکلم بوده است وهمیشه متکلم باشد که هر صفتے که اورا از شمار وجوب باشد هرگز نشاید که جز بدان صفت موصوف باشد چون عالم وقادر وحی وانچه بدین ماند وباز گفت رازق خدای تعالی رازق ست وروزی دهنده است واندر رزق خلاف ست پیش معتزله رزق ملک ست وپیش اهل سنت وجماعت رزق غذاست نه بینی که چون خدای تعالی گفت وما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها واگر رزق ملک بودے هر حیوانیکه اورا ملک نبودی خدای تعالی رازق وی نبودے وچون خدای تعالی رازق همه جانوران ست واز جانوران ملک جز آدمی را نیست واز آدمیان نیز بندگان را ملک نیست وهمه را رازق خدای تعالی ست ان الله هو الرزاق ذو القوة المتین ازینجا درست شد که روزی غذاست نه ملک ودیگر مسئله آنست که خدای تعالی روزی از حلال وحرام دهد ونزدیک معتزله خدای تعالی روزی از حلال دهد واز حرام ندهد واصل روزیها چهار چیز ست از آسمان باران واز زمین نبات واز درختان میوه واز ضروع شیر وباز گفت سمیع وبصیر شنوا وبینا ست وپیش معتزله سمیع وبصیر بمعنی عالم باشد ونزدیک ما سمیع باشد بحقیقت وبصیر باشد بحقیقت سمیع باشد به سمع وبصیر باشد به بصر چنانکه حی بحیات وعالم بعلم وقادر بقدرت وسمیع فائده دهد که بصیر ندهد وسمیع باصوات باشد وبصیری باشخاص همه صوتها بشنود وهیچ بروی پوشیده نگردد وهمه شخصها بیند وهیچ ازوی غائب نگردد وباز گفت عزیز ومعنی عزیز بنزدگرده ست منتقم باشد یعنی منتقم من اعدائه وبنزد گفتند معنی عزیز آن باشد که چون جز او دیگرے نیابند وچون خدای را تبارک وتقدس مثل نیست درست شد که وی عزیز ست وبنزد گفتند که عزیز بحقیقت آن باشد که بخود عزیز باشد نه بچیزے عزیز باشد که اگر آن چیز را زوال آید ذلیل گردد وخدای تعالی بخود عزیز ست نه بچیزے ودیگر عزیز آن بچیزے عزیز باشد که اگر آن چیز را زوال آید ذلیل گردد وخدای تعالی عزیز ست که هرگز ذلیل نگردد وعز اورا زوال نیاید وگرده ست گفتند عزیز آن باشد که ذلیلان را عزیز تواند کردن واین صفت خدای تعالی ست واما عزیز بحقیقتی لغت از عزت گرفته اند وعزت شدت باشد چنانکه خدای تعالی گفت ولله العزة ولرسوله وللمومنین وجمله جواب آن ست که خدای تعالی بهمه اوصاف عزیز ست زیرا که ذات وی بهیچ ذات نماند وصفات وی بهیچ صفات نماند وبزرگان چنین گفته اند

معنی رازق

معنی سمیع وبصیر

معنی عزیز

کردی عزیز بدان معنی ست که هرکه دصال اورا یافت بهیچ فانه بدلد که هر چیز یکه آنرا بدل ست آن چیز عزیز نیست و این معانی
همه صفات خدای در نیابد بدان معنی که دی نوازنده چون وی دیگر نوازنده نیابد از این معنی گفت العزیز الغفار و بدان معنی که چون
خوار کند چون وی خوار کننده دیگر نیابد و ازین معنی گفت والله عزیز ذو انتقام و بدان معنی که چون وی گیرنده چون وی گیرنده
نیابد ازین معنی گفت ان الله لقوی عزیز و باز گفت عظیم خدای تعالی بزرگ ست و معنی عظمت بزرگی باشد بوجه سلطان معنی عظیم
و قهر و غلبه چنانکه گویند فلان عظیم قومه چون سخن روائی و کامرانی دامر و نهی اندر قوم مر اورا باشد پس معنی عظیم این باشد که امر
اورا ست و نهی اورا ست و بالای امر وی جز امر نیست و بالای نهی وی نهی نیست و حکم اورا ست و از وی بر تر حاکم نیست و باز گفت
جلیل جلیل هم بزرگ باشد و لکن اندکی فرقی باشد میان عظیم و جلیل و آن آنست که عظمت بسلطان و ملک و عزت و نفاذ امر بوی
باز گردد و جلالت بهیبت و حشمت و بزرگ داشت بوی باز گردد و گوید فلان جلیل چون شرفی بزرگ دارد و یا هیبتی بزرگ دارد معنی کبیر
و یا بزرگی دارد که کس با وی ابتدای سخن نیارد کردن و با وی کسی برابری نتواند کردن و باز گفت کبیر کبیر هم بزرگ باشد لکن سری
دارد و جز آنکه یاد کردیم و آن آنست که کبیر یا از کبر گرفته اند پس معنی کبیر بزرگوار باشد و کبریا بزرگواری باشد و عظیم و جلیل بزرگ باشد
نه بزرگوار پس معنی بزرگوار آن باشد بزرگی باشد بسزا که بزرگواری اورا سزاوار باشد و کس را بزرگواری سزا نیست مگر خدای تعالی
که همه بزرگواران را بزرگواری استعارست و هر معنی که آن مستعار باشد مجاز باشد نه حقیقت کبریائی خداوند مستعار نیست حقیقت
است که هیچ بزرگوار نیابد الا از وی بزرگوارتر باشد مگر خدای تعالی که از وی بزرگوارتر نیابند این همه چنان ست که هیچ عالم
نیابد الا از وی عالمتر باشد مگر خدای تعالی که وی عالمی ست که از وی عالمتر نیابد و دیگر صفات همچنین باز گفت جواد و معنی جواد
کریم باشد و لکن اشارتی باشد بمعنی که آن معنی جز خدای را بحقیقت نیابند و آن آنست که جواد بی شمار بخشنده باشد و عطای بی شمار بخشد و این
صفت خداست تعالی و تقدس و نیز گفتند جواد آن باشد که بجفا عطا باز نگیرد و نیز گفتند که جواد آن باشد که بی خدمت عطا دهد و نیز گفتند که
جواد آن باشد که عطا دهد و منت ننهد و نیز گفتند که جواد آن باشد که از بخشیدن فرو نماند و این همه صفات خداست تعالی و
تقدس که اندر غیر وی این صفات نیابند و باز گفت رؤف مهربان ست و معنی مهربانی رؤف آن باشد که چون تو آن
کنی که ترا بد آید وی ترا نگذارد و بجای برد که ترا نیک آید چون پدر و مادر که رؤف اند بر فرزند خویش و او را از مهالک نگاهدارند
اگر او را ساعتی با خود گذارند خود را هلاک کند و از رؤفیت وی ست که هر چیز یکه بنده را بد خواهد آمدن نهی کرد و آگاه بدین
سزا آنرا حدی نهاد تا بدان باز ایستد و اگر بران حد نه ایستد وعید آخرت کرد تا بترسند و ایستند و نیز چون داند ایستاد
وعدهٔ ثواب داد تا اگر ازیم نه ایستد بطمع ثواب ایستد و پیغمبر فرستادن و کتاب فرستادن و حق از باطل پیدا کردن و امر و
نهی نهادن و وعده و وعید کردن و بهشت و دوزخ آفریدن این همه نیز از رأفت ست و وجه رأفتی باشد از آن بر تر که او را متوجه
نیاز نباشد و مر ترا بوی نیاز باشد با بی نیازی خویش چندین هزار خیر سازد تا باو آشتی کنی و از آشتی کردن ترا نیک خواهد آمدن
نه او را و سزا در رأفت آنست که همه نیک آید تو خواهد متکبر و متکبر مُتَفَعِّل باشد از کبر و این بناء تای تفعّل گویند یعنی بخود بزرگ همت

عنه فان قیل هذا الفعل مضمر الکلفة فی اظهار ما لا یکون بغیره الا بالفعل مشقت را قصد نکند فهر اطلق الکلفة والاشقاء ارادی مبالغة فی ظهور الله وظهور الاشقاء کلامهم حتی ان الفعل اذا فوق فوقانی فضل تفعل الله تعالی بفضل تفعل الا تری ان تکبر تای تفعل در باب تفعل تفعل ۱۲

نه بغیر و همه بزرگان بوی بزرگ اند و تکبر مر خداوند را عزوجل صفت مدح ست و غیر خدای را صفت ذم از بهر آنکه هر که تکبر آرد بچیزے
آرد که نه آن ویست بدان غیر تکبر آوردن محال ست و باز وی جل جلاله چون تکبر آرد بدان خویش آرد و روا باشد و دیگر معنی آنست
که هر که تکبر آرد از بهر هنرے آرد و هر چند اندر وی آن هنر باشد از عیب خالی نباشد و باز خدای تعالی پاک ست و او را هیچ عیب نیست مر باک
را تکبر نرسد و مر معیوب را تکبر نرسد و دیگر معنی آنست که همه بزرگان بچیزے بزرگ اند که اگر آن چیز نبود آن بزرگی بر رود و چنین کس را تکبر
نرسد باز خدای تعالی بخود بزرگ ست نه بچیزے دیگر هرگز صفت بزرگی بروی زوال نیابد مر او را تکبر رسد از بهر این ست که
مخلوقان را خویشتن ستودن نرسد و اگر ستایند معیوب گردند و خدای تعالی را خویشتن ستودن رسد فرق هم این ست که
یاد کردیم و تکبر و باز گفت جبار دو معنی جبار دو گونه گفته اند یکی صفتی فروشکننده و قهر کننده بود چندان کسے که خلق را قهر
کند و گردن فروشکند جل جلاله مر او را جبار خواند ولکن همه جباران اندر جباری مذموم و نکوهیده باشند از بهر آنکه اندر ملک
غیر تصرف میکنند تا اندر حد امر باشند نام جباری نگیرند چون از حد امر بیرون شوند نام جباری گیرند از بهر این مذموم باشند و
باز خدای تعالی هر چه کند اندر ملک خویش کند و از وی برتر آمرے نیست که امر او را خلاف کند وی اندر جباری محمود باشد و مذموم
نباشد و گروهے گفته اند جبار آن باشد که هر تدبیرے که وی کند کس تدبیر وی را نتواند شکافتن و این صفت خدای تعالی
و تقدس که کس عزیز کرده او را نتواند خوار کردن و خوار کرده او را نتواند عزیز کردن چنانکه خود گفت ومن یهن الله فما
له من مکرم و گروهے گفته اند معنی جبار آن باشد که شکسته را باز بندد کسی که دستهای شکسته را بندد و پیرا جبار خوانند
و چون خدای تعالی جبار ست که همه عیبهاے بصلاح تواند آوردن و همه شکستگیها وی تواند درست کردن و همه
تقصیرها را وی تواند تجاوز کردن و همه درویشان را وی تواند گردن و همه ذلیلان را وی تواند عزیز کردن و این
قول آخر مشتق از جبر و کسر باشد چنانکه اندر دعا گویند جبر الله کسرك و آن معانی اول آن جبر کسر قهر ست چنانکه گویند
جبر فلان فلانا علی کذا قوله موصوف بکل ما وصف به نفسه من صفاته وسمی بکل ما سمّی به نفسه موصوف ست
بهر چه خود را بدان وصف کرده مسمی ست و بهر چه که خود را بدان نام نهاده معنی این سخن آنست که والله اعلم خدای تعالی موصوف ست
بصفات خویش اگر خلق او را وصف کنند یا نکنند و مسمی ست باسمای خویش هر چند خلق او را تسمیت کنند یا نکنند و این
مسئله ست مختلفه میان ما و معتزله نزدیک ما خدای تعالی موصوف ست بصفات خود نزدیک معتزله خدای تعالی را
صفات نیست وی وصف بندگان ست مر او را چنانکه او را عالم گویند و قاهر گویند و نزدیک اهل سنت و جماعت عالم
است بعلم خویش و قادر ست بقدرت خویش اگر خلق او را عالم و قادر گویند یا نگویند و وصف کردن بندگان مر او را بعالمی
و قادری حکایت کردن ست از صفتے که آن صفت قائم ست بذات وی و دلیل این سخن آنست که هر که او را وصف کرد
بصفت وی صادق آمد و هر که او را وصف کرد بخلاف وصف وی کاذب آمد و اگر وی موصوف بصفات خویش نبودی صادق و کاذب
نیامدندے و چون گروهے که صادق آمدند ازان آمدند که گفتند آنچه هست درست شد که وی بصفت خویش موصوف ست نه بوصف
و اصفان و گروهی که کاذب آمدند ازان آمدند که گفتند آنچه نیست درست شد که وی بصفت خویش موصوف ست نه بوصف و اصفان
و این سخن که گفت بکل ما وصف به نفسه بدانچه وصف کرد مر خود را وصف کرد اگر وی خود وصف خویش نکردی کس بوصف وی

راه نیافتے واین اصلی است ما را کہ اہل سنت وجماعتیم کہ خدای را عزوجل نام ندہیم وصف نکنیم مگر بنامے کہ خود را نام نہاد و بصفتے کہ خود را وصف کرد واگر خود را نام ندادی و وصف نکردی کس اندر نہرد وجہان نام دے بزبان نیارستی بردن وکس مر او را بہیچ وصف صفت نیارستی کردن پس چون خود را نام نہاد و وصف کرد خلق گفتہ وی باز گفتند وچیزہا انکہ وی مر خود را وصف کرد نیارستندے وصف کردن ونیز گفتہ وی نیارستندی فرمودن کردن و نیارستندے کاستن تا بداستند کہ خلق مر او را بحقیقت بہیچ صفت نہ اندیلکہ ہائی اند ونیز گفتہ اند کہ از صفات خویش بخلق چندانی نظہار کرد کہ طاقت سماع داشتند فاما کمال وصف وی داند وبس واگر انچہ وی داند از عظمت وجلال خود و دیگر صفات بخلق کند خلق اولین وآخرین نیست گردند نہ بنبی پیغمبر صلعم ہرچہ پیغمبر صلعم ہمہ پیدا نکرد چنانکہ گفت تعالی وما اعلم اضحکتم قلیلا ولبکیتم کثیرا درست شد کہ وی چیزی دانست کہ وی با امت گفتن وجہی نداشت واگر گفتن روی بودی بگفتی وباز نگرفتی وچون شاید کہ پیغمبر صلعم اندر صفات حق تعالی چیزے داند کہ باخلق گفتن روے ندارد والی ترکہ حق تعالی از خود صفتہا داند کہ باخلق گفتن روے ندارد واز این معنی بود کہ حق تعالی گفت یاایہا الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک ونگفت بلغ عامۃ نفسہ وکہ ہرچہ دانی بگوئی بلکہ گفت انچہ فرو فرستم تو بخلق برسان ونیز گفت وقل لہم فی انفسہم قولا بلیغا یعنی خاطبہم علی قدر عقولہم چون عقل پیغمبر بر عقل خلق ترجیح داشت مراد او آمد کہ بقدر عقل ایشان گوئی نہ بقدر عقل خویش پس چنین حق را عزوجل صفت آنست کہ علم او را وصفات او را نہایت نیست خلق را چندانی پیدا کند کہ طاقت دارند نہ چندانی کہ سزاے وی است نہ بینی کہ خداے تعالی گفت یعلم ما بین ایدیہم وما خلفہم ولا یحیطون بہ علما بندگان را علم ثابت کرد واحاطت نفی کرد چہ احاطت بعلم آن باشد کہ بکل وجوہ بداند واز معانے بروے ہیچ پوشیدہ نگردد واین صفت بندگان نیست ونشان این آنست کہ چون خداے تعالی بہ بندہ عالم تر است از آنکہ بندہ بتن خویش چنان گفت الیس اللہ باعلم بالشاکرین ونیز گفت باعلم بما فی صدور العالمین درست شد کہ خداے تعالی از بندہ چیزہا داند کہ از خویشتن نداند پس محال باشد کہ آنکہ خویشتن را تمام نداند کرد کار را تمام بداند ومحال باشد کہ انچہ وی اندر بندہ داند بندہ اندر خود بداند تا بدانی کہ خلق را بوے و معرفت دے چندانی راہ کہ قدرت بندگان ست نہ چندانی کہ سزای اوست تعالی وتقدس لم یزل قدیما باسمائہ ونعوتہ وصفاتہ گفت ہمیشہ با قدیم بود با اسما وصفات خویش یعنی اسما وی بر صفات وی قدیم ست واین از بہر آن است کہ خداے تعالی قدیم ست ہمیشہ بود وہمیشہ باشد وصفات وی نیز قدیم ست کہ مر قدیم را صفت محدث روا نباشد واگر قدیم را صفتے باشد محدث پیش از حدوث آن صفت بدان صفت موصوف نباشد وناقص باشد وچون صفت حادث گردد کامل گردد وزیادت سبب ش نقصان صفت قدیم نیست بلکہ صفت محدثان ست وبر قدیم تغیر روا نباشد وزیادت ونقصان او را نباشد از بہر آنکہ زیادت آنجا روا باشد کہ پیش از یکے باشد ونقصان نیز ہمچنین تا بہرہ باشد وبہرہ فزون گردد وزیادت این باشد این پیش از یکے باشد کہ نقصان آنجا باشد کہ جزو جزو برود واین نیز پیش از یکے باشد وچون خداے تعالی یکی است بحقیقت محال باشد بروے زیادت نقصان درست شد کہ وی قدیم است واسما وصفات وے قدیم است غیر مشبہ بالمخلوقین من الوجوہ مانند نیست بخلق بہیچ وجہ از وجہہا این چنانست کہ از امیر المومنین علی رضہ پرسید مرا از توحید گفت توحید آنست کہ ہر چہ اندر سر تو صورت بندد بدانی کہ خداے تعالی از آنست وجنید را پرسیدند رضہ اللہ کہ توحید چیست گفت افراد القدیم من الحدث یعنی قدیم را از محدث جدا کردن واگر بہیچ وجہ مانندہ بود وی خلق از ہمہ جہات جدا نہ بود وی بدان وجہ کہ مانند بود وی او را باخلق یا خلق با وی ازان وجہ خلق قدیم بود وی تا بوی ازان وجہ محدث بود وی وچون وی قدیم ست وغیر وی محدث باطل شد کہ او را بہیچ

وجه ماند باشد باخلق کا یشبه ذات الذوات ذات وی بذوات نماند از بهر آنکه همه ذاتها اندر زمان ومکان اند وی اندر زمان و مکان نیست وهمه ذاتها فوق چیزی اند یا تحت چیزی و وی تعالی وتقدس فوق چیزی وتحت چیزی نیست وذاتها متصل اند بچیزی ومنفصل اند از چیزی ومراورا اتصال وانفصال نیست وهمه ذاتها مجتمع اند یا متفرق ومراورا اجتماع وافتراق نیست همه ذاتها متحرک اند یا ساکن ومراورا تحرک وسکون نیست ولا صفته الصفات صفت وی بصفتها ماند زیرا که صفات خلق تغیر وتبدل پذیرد وصفات وی تغیر تبدل برنتابد صفات خلق متناهی ست وصفات وی نامتناهی ست چون ذات بی نهایت باشد صفات هم بی نهایت باشد وچون ذات با نهایت باشد صفات نیز با نهایت باشد علم صفت است قدیم راهمان ومحدث راهمان ولیکن محدث که عالم باشد شاید که بعمل موصوف گردد وحق تعالی را عالمی ست که هرگز بروی جهل روا نیست وبر قدرت عجز روا نیست وبر قوت بندگان عجز وضعف روا است وبر بصر ایشان عمی روا است وبر سمع ایشان صمم روا است وبر کلام ایشان خرس روا است تا وقتی موصوف آیند بدین صفات ووقتی بضد این صفات وبازحق تعالی موصوف است بهمین صفات وهرگز بروی ضد این صفات روا نیست لا یجری علیه شیء من سمات المخلوقین الله تعالی علی حدثهم گفت نرود بر خدای تعالی چیزی از نشانهای مخلوقات که ان دلیل است بر حدث ایشان وجملهٔ این سخن آنست که دلیل حدث مخلوقات تغیر ایشان است وبر خدای عزوجل وبر صفات وی تغیر روا نیست وذات باری تعالی محل حوادث نیست بنزدیک اهل سنت وجماعت وبازمذهب الامیان آنست که خدای تعالی محل حوادث است وشاید که او راضعف نباشد وپس باشد وبهر فعلی که وی کند تغیری بذات وی باز گردد تعالی الله عن هذا علوا کبیرا ما ازین مذهب دین اعتقاد نیزاریم وهمه مسلمانان ازین بیزار ند وهر فعلی که خدای تعالی کند مفعول ومتغیر شود وخدای تعالی متغیر نگردد وذات وی تعالی وتقدس محل حوادث نیست از بهر آنکه چون قدیم محل حوادث باشد ومحدث هم محل حوادث باشد میان قدیم ومحدث فرقی نماند وما را باثبات کردن حدث عالم هیچ دلیل نماند وبران کس را که عالم قدیم گفتند وآن دهریان لعنهم الله ما را هیچ حجت نماند از بهر آنکه ما همین درست کنیم که این عالم محدث است بدلیل تغیر احوال وی همی درست توانیم کردن بحوادث بروی پس چون همین حوادث بر قدیم جل جلاله روا داریم بر مجدثی عالم تباه شد چون محدثی عالم درست نگردد واثبات محدثم درست نگردد وچون چنین باشد یکبارگی دین اسلام برخیزد ومذهب دهریان بماند وصفات حدث مخلوقان آنست که چون ما همی بینیم که این اجسام عالم از اجتماع وافتراق خالی نیستند مجتمع همین اند یا متفرقین اند واین اجتماع وافتراق محدث است بدلیل آنکه همین شاید که مجتمع متفرق گردد ومتفرق مجتمع گردد واگر اجتماع وافتراق قدیمین بودندی نشایستی که هیچ مجتمع متفرق گشتی از بهر آنکه هرچه از محدث بر قدیم عدم محالست وحدوث بعد العدم محال است پس چون این هر دو صفت مختصین اند واجسام ازین خالی نشاید درست شد که اجسام محدث است از بهر آنکه هرچه از محدث خالی نبود وچون وی محدث بود نه بینی که هرچه یکسالهٔ باشد پس چون درست شود که اجتماع وافتراق دلیل محدثی مخلوقان است بر خدای تعالی که قدیم است اجتماع وافتراق روا نیست وحرکت وسکون همچنین قیام وقعود همچنین اتصال وانفصال همچنین ذهاب ومجی همچنین وهرکه تامل تواند کردن اندر سمات مخلوقان بهمین قیاس که یاد کردیم تواند بناکردن مرخن را بران اصل که یاد کردیم از سمات مخلوقان که دلیل است بر حدث ایشان بر خدای عزوجل هیچ روا نباشد لم یزل سابقا متقدما علی المحدثات موجودا قبل کل شیء گفت همیشه سابق بود ومتقدم بود بر همه محدثات موجود بود پیش از همه چیز یا هر چیزیکه متقدم باشد بر کل محدثات متقدم باشد قدیم باشد

دیگر معنی آنست که محدثات مفعولات باشد و مفعول را از فاعل بد نباشد وجود فاعل مثل از وجود فعل باید و اگر این فعل هم محدث باشد او را فاعلی دیگر باید پس چون فاعل همه محدثات وی است درست شد که وی قدیم است و معنی موجد قبل کل شئی همین است لا قدیم غیره جز وی قدیم نیست از بهر آنکه اگر جز وی قدیم باشد یا مصنوع باشد یا صانع اگر مصنوع باشد خود قدیم نباشد که مصنوع محدث باشد و اگر صانع باشد عالمی را دو صانع واجب آید و ما از پیش دلیل قایم کردیم بر یگانگی صانع لا الا هو او جز وی خدای نیست و دلیل این را از پیش سخن گفته ایم اندر معنی قول خدای تعالی لو کان فیهما آلهة الا الله لفسدتا تا حرفی بر این زیادت کنیم و آن آنست که ما نگه دارنده عالم باشد چون آله دو باشند دانده عالم دو باشند از دو بیرون نباشد یا هر یکی نتواند داشتن عالم بی آن دیگر یا تواند داشتن اگر نتواند داشتن هر دو عاجز باشند و چون عاجز باشند آله را نشاید و اگر هر یکی بی آن دیگر بتواند داشتن خلق از یکی مستغنی باشد و چون خلق از وی مستغنی باشد خود نه آله باشد و این از بهر این گفتیم تا اندرین مسئله اختلافست بسیار پیش طبایعان صانع عالم چهار طبع است و نزدیک منجمان صانع عالم هفت کوکب است و نزدیک مجوس صانع عالم دو ست یزدان و اهرمن خیر ها یزدان کند و شرها اهرمن و نزدیک ثنویان صانع عالم دو است نور و ظلمت خیر ها نور کند و شرها ظلمت و نزدیک اهل اسلام صانع عالم یکی است و پیش ازین روا نباشد و دلیل این مفصولی از علم اصول باید آموختن و لیکن بر سر یکی حرفی بگویم آنکه طبایعان گفتند که صانع عالم چهار طبع است حرارت و برودت و رطوبت و یبوست مر ایشان را چنین گوییم کسی که او را رطوبت غالب گردد از چه گردد اگر گویند از رطوبت تنها اینک رواد اشتند وجود چیزی بیک طبع اصل خویش تباه کردند اگر گویند این رطوبت از چهار طبع آمد گوییم از یبوست رطوبت چگونه آید که ایشان ضد این اند و از چیزی ضد وی آمدن محالست پس درست شد که طبایع صانع نه اند بلکه صانع طبایع کردگار طبایع است که هر چهار را بیافریده است گاه مستوی بدارد تا مطبوع سلامت ماند گاه یکی را غالب گرداند تا مطبوع بیمار گردد و گاه یک طبع را تباه کند تا مطبوع هلاک شود و باز منجمان گویم ما این کواکب صانع انید زعم شما نحس و سعد کنند گویند بلی گویم آنکه اندر غیری نحس کند خود را چرا از درجه نحس نگاه ندارد و آنکه اندر غیری سعد کند چرا مر خویشتن را پیوسته اندر سعد ندارد و چون خود گاه هبوط همی افتد و آن وی است و گاه محترق همی شود و گاه مستقیم همی شود درست شد که این کواکب نیز مسخر اند و مسخر را مدبری باید تا او را تدبیر همی راند درست شد که مر کواکب را نیز مدبری هست و آن مدبر صانع عالم است تا بدین تدبیر ایشان را همی راند و نیز گوییم مر ایشان را که چون کواکب بدرجه نحس آیند اندر خداوندان طالع نحوست کنند زعم شما گویند بلی گوییم مر ایشان را آن هم خلق را که بر زگار نوح علیه السلام طوفان غرق شدند طالع شان یکی بود یا مختلف پیران بودند و جوانان بودند و کودکان بودند و جز اد میان بودند و هم یکبار هلاک بودند و ولادتها همه مختلف بود درست شد که حکم کواکب بر چیز نیست و قوم لوط نیز همچنین و فرعون و قوم وی همچنین و ازین ره یکتر آنست که ضد این اند کشتی نشینند طالع شان مختلف و سود و هاشان مختلف طالع یکی زندگانی دراز اقتضا کرده و آن یکی کوتاه و آن یکی تونگری و آن یکی درویشی و آن یکی بغیر بسیار و آن یکی ملک و احوال مختلف همچنین بادی بر آید و کشتی نگون سار کند همه یکبار هلاک گردند و طالع تباه شود کجا و اماند حکم طالع و نیز گوییم گرد و فرزند از یک شکم بزاید یکی و مادر یکی و طالع یکی بایستی که هر دو را زندگانی و مرگ و بیماری و تندرستی و تونگری و درویشی و خوابی و بیداری یک جا بودی که یک طالع است یک بیمار گشت و آن دیگر نه یکی تونگر شد و آن دیگر نه یکی در خواب شد و آن دیگری بیدار یکی بمرد و آن دیگر زیست طالع کجا رفت که حکمش خطا افتاد و باز مجوس را گوییم که نه اهرمن را بزدان آفرید و نیز دان کردگار خیر است

و اهرمن کردگار شر بزعم شما گوئید بلی گویم یزدان اهرمن را آفرید و اهرمن شر است کردگار خیر و شر را جدا کرد و بدین حکایتی ست که آن دلیل مسلم است حکایت و ترسه نیشاپوری نادانستی بود و پاره علم اصول دانست و دران شهه مجوسی بود که عالم ترین مجوسیان بود در روزی این مجوسی در محفلی حاضر بود و دران محفل جماعتی بودند از علماء اسلام اتفاق میان این مجوسی و این علماء اسلام سخنی و مناظره برفت چنانکه آن مجوسی بر ایشان غالب آمد و این مرد نادانست حاضر بود چون آن حال مشاهدت کرد حمیت مسلمانی دامن وی بگرفت برخواست پیش گبری رفت و جامه وی بخواست و در پوشید و زنار بر بست و از موم کژدمی بکرد و در میان کاغذی نهاد و بدر خانه آن عالم مجوسیان شد دربان او را گفت بروز و سیدت را بگو که گبری استاده است و بروی مسئله مشکلست اگر اشکال وی برداری نیک و اگر نه مسلمان خواهد شد دربان برفت و حال بگفت گفت او را در آر چون او را حاضر کردند گفت زود بگو تا اشکالت چیست پس مرد آن کژدم از میان کاغذ برون آورد و گفت تو گمان کرده که این کژدم که آفرید و دنبال وی که آفرید گفت یزدان گفت که این نیش کژدم چیست نهاد گفت یزدان گفت کژدم شر بر بخت گفت اهرمن گفت چون یزدان این نیش می آفریدی دانست که اهرمن دران جز شر خواهد ریخت یا نمی دانست مرد گبر انبجا در ماند اگر گفتی نمی دانست محال بودی که پیش ایشان نیز یزدان عالم است بر آنچه خواهد بود و اگر گفتی می دانست از روی اقرار بودی و اعتراف بودی بدان که یزدان شر خواست پس در ماند این مرد نادانست کار دبر کشید گفت زود جواب بگو و اگر نه زنار بر هم گفت صبر کن تا من پشته بر هم و آنگاه تو پس کار دانرا دست وی بسته باز بدید بر بدید و بدست آن مرد نادانست مسلمان شد و اکنون نیشاپوریان چنین گویند که نادانستی که علم توحید داند به از زندی جاهلی و باز ثنویان را گوئیم نه شما میگوئید که خیر نور کند و شر ظلمت گوئیم بلی گوئیم راست که گوئید و دروغ که گوئید گوئید راست نور گوئید و دروغ ظلمت گوئیم چون کسی را بناحق بکشند او را بکشتن که آورد گوئید ظلمت گوئیم اگر او را بر سر سند که او را تو کشتی و وی گوید آری این صدق وی اندر کردگوئید نور گوئیم ظلمت کشت و هم وی متهم آمد صدق کرد خیر است و اگر نور متهم آمد در دروغ گفت و دروغ شر است هرچگونه که کردند بر فاعل خیر شر رواداشتند درست شد که این همه خیر باکه ایشان را خلق صانع خواندند صانع نداند مصنوع اندصانع یکی است برتر از همه خلق ایشان همه مصنوع اند آفریدگار یکی ست ایشان همه آفریدگانند و مدبر یکی است و ایشان همه مدبران اند مسخر یکی است و ایشان همه مسخرانند و هر که چنین داند که یک ذره از عرش تا ثری از ازل تا ابد ساکن متحرک شد یا متحرک ساکن شد بی آنکه او را بجنبانند خدای را نشناخته است لیس بجسم خدای عزوجل جسم نیست و در حقیقت جسم میان اهل اصول اختلافست نزدیک معتزله جسم طویل عریض عمیق است و نزدیک کرامیان جسم قائم بنفس است چنانکه نفس ذوات چون موجود و چون شئی که اینهمه عبارت باشد از هستی چیزو نزدیک اهل سنت و جماعت حقیقت جسم مولف باشد چون نزدیک معتزله جسم طویل عریض عمیق باشد کمترین جسمی را پاید باشد طول و عرض و عمق او را صفت شود و چون خدای عزوجل یک شئی است لا ینقسم فی ذاته باطل شود که جسم باشد و نزدیک اهل سنت و جماعت جسم بحقیقت مولف باشد کمترین شیئین باید تالیف بود و چون خدای تعالی یک شئی است تالیف بروی محالست باطل گشت که خدای تعالی جسم باشد و اما کرامیان یعنی از ایشان خدای را اسم جسم دادند تعالی و تقدس گفتند تا بدین طویل عریض عمیق نمی خواهم نه نیز بدین مولف بدنش خواهم ولیکن بدین قائم بذات خواهم چون نفس و آن چیز یا دیگر یاد کردیم پس سخن میان ما و میان ایشان اندر قسمت رود که خدای تعالی و تقدس را این نام شاید بعین یا نه گوئیم نشاید از بهر آنکه این نام نافی است که اندر تشبیه افتد مخلوقات خدای تعالی را آن نام نشاید دادن مگر بنص کتاب یا سنت پیغمبر صلی الله علیه وسلم یا باجماع مسلمانان چون ازین سه یکی بیابیم آن نام خدای تعالی کوئیم و مر آن

را تاویل طلب کنیم که اندر تاویل شبهت نه افتد اگر بیاییم تاویلی صحیح بی شبهت گوئیم امنّا بما قال الله تعالی علی ما اراد الله و امنّا بما قال رسول الله علی ما اراد رسول الله و چون نگاه کردیم اندر جسم نفس کتاب نیافتیم و اندر اخبار صاحب شرع صلوات الله علیه نیافتیم و بدیهت خلق اندر ان اجماع نیافتیم محال باشد خدای را تعالی و تقدس این نام دادن از بهر آنکه خلقی بود مر مخلوقات را که آن صفت تقاضا تالیف کند زیرا که جسم نگوئید مگر مولف یکی تالیف کمتر و یکی بیشتر عرب این را جسم گویند که تالیف آن کمتر است و آنرا که تالیف آن بیشتر است شد که جسم نباشد مگر مولف و خدای گفت تعالی و تقدس اند قسطاس الوزن بسطة فی العلم والجسم چون او را زیادت جسم یاد کرد معنی آن زیادت شود که تالیف وی و ترکیب وی درست شد که جسم نباشد مگر مولف مرکب و تالیف و ترکیب جائی باشد که شئی ست باطل شد او را جسم خواندن و اینجا رمزی هست که هر که آنرا یاد گیرد و بر این مسئله پیش تواند بردن چون فهم و خاطر و یاری کند و آن آنست که نصاری لعنهم الله خدای را تعالی تقدس جوهر گویند و جسم نگویند و ما نه جسم گوئیم و نه جوهر پس هر معنی که نصاری بدان معنی جوهریت ثابت کنند به جسم متناقض گردد از بهر آنکه صفتی که بجوهر باید جسم باید پس باطل را باطل مناقضه کنیم تا بطلان هر دو درست گردد و یبقی الحق قائما لا مناقض لهذا مقدار دینجا بسنده باشد و تمامی این مسئله جائی دیگر باید آموختن کاشیخی گفت خدای تعالی را شبیه نیست مردمانرا سخن بسیار است و ازان همه خدای تعالی هیچ روا نیست گروهی گفتند که شبیه جسم است چنانکه عرب گوید هذا شبیه قائم یعنی جسم قائم پس اگر معنی شبیه جسم است بهمان معنی که جسم تباه کردیم شبیه هم تباه شود و گروهی گفتند که شبیه کالبد است و کالبد هر چیزی را گویند که تقدیری باشد مر او را که غیر او را بدان تقدیر مقدر کند و این صفت متناهی باشد و آن مماثل و چون بر حق تعالی تناهی و تمائلت روا نیست باطل شد که او را صفت شبیه باشد از بهر آنکه قدر به یا اندازه باشد یا اندر عدد یا اندر طول و عرض باشد چون این مقدار یعنی خویشی بچون مقدر به گردد و تقدیر درست گردد چون مر او را مخالف شود تقدیر تباه شود و درست شد که این معنی مماثلت است و مماثلت بر خدای تعالی روا نیست اگر دیگر گفتند شبیه خیال باشد که نماید و نکند خدای تعالی گفت اندر سحر فرعون یخیل الیه من سحرهم انها تسعی چنان نمود مر ایشان را که جنبد و نمی جنبد پس چون چنین باشد شبیه نماینده و ناکننده باشد و آن که مر او را صفت این باشد حقیقت نباشد و چون خدای تعالی حق است و صفات وی حقیقت و مر مجاز را بر وی راه نه باطل شد که شبیه باشد و اما قول درست آنست که شبیه آمی است مر جسمی را موصوف بصفت ناکاری تو آنکه عرب گوید هذا شبیه قائم یعنی این سخن آنست که این جسمی ست بیهوده و ناکار اندر وی نه مضرتی و نه منفعتی یا مضرتی باشد یا خیری یا شری باشد عرب گوید هذا شبیه قائم چون هیچ جا کار نیاید و خیر و شر را نشاید عرب این را شبیه قائم گوید چون معنی شبیه این باشد اندر وجه خدای تعالی شبیه گفتن روا نیست یکی از بر وی جسمی چنانکه یاد کردیم و دیگر از بر وی منفعتی و لی مضرتی که نافع و ضار خدا ست تعالی و تقدس و اندر نود و نه نام مر او را این دو نام نیامده است و در شریعت هم نافع است و هم ضار روا نباشد که مضرتی حاصل شود مگر بعدل وی و هیچ منفعتی حاصل نشود مگر بفضل وی همه مقهور فضل وی و او اسیر قدرت وی و از عرش تا فرش و از ازل تا ابد هیچ چیز نیست که بر وی اثر منفعت فضل وی یا اثر مضرت عدل وی ظاهر نیست چون چنین باشد او را شبیه گفتن محالست و لا صورة خدای تعالی را صورت نیست از بهر آنکه صورت اطراف شی باشد و خدای تعالی و تقدس را اطراف روا نباشد که هر چه ذو اطراف روا نباشد که محدود و نهایت و حد بر خدای تعالی روا نیست و نیز صورت نگاشته باشد و نگاشته را نگارنده باید و نگارنده همه نگاشتها خدای تعالی ست چنانکه گفت هو الذی یصورکم فی الارحام کیف یشاء و نیز گفت صورکم فاحسن صورکم و نیز گفت الخالق البارئ المصوّر

وچون نگاشته را نگارنده باید محال باشد نگاشته باشد از بهر آنکه صورت مفعول است و مصور را عاقل فاعل مفعول محال باشد واگر فاعل مفعول باشد مر او را فاعلی دیگر باشد کالی مایتناهی و این محال است - ولا تتحصص وخدای تعالی تحصص نیست وتحصص بمالستن تن یا تندی شخص اندر بغلام عرب چیزی باشد که او را لطفه باشد و حامل باشد مر صفات محدث را و این بر خدای تعالی روا نباشد ولا جوهر وخدای تعالی جوهر نیست از بهر آنکه جوهر یا اصغر الاشیاء باشد و این بر خدای تعالی کفر است یا اصل کمان بردن تا مابچیزها باشد واندروی تصرف روا باشد یا اشیاء باشد و آنکه اندروی تصرف روا باشد محدث باشد وچون حق تعالی قدیم است لم یزل اندر قدیم تصرف محالست درست شد که جوهر نیست ونزدیک متکلمان حقیقت جوهر حامل اعراض باشد قابل متضادات چنانکه مخلوقات همه جوهر اند حامل اعراض اندکاه متحرک شوند کاه ساکن وکاه مجتمع وکاه متفرق وقابل متضادات اند وکاه عالم وکاه جاهل وکاه قادر وکاه عاجز وچون خدای تعالی حامل اعراض نیست که بروی نه حرکت روا است ونه سکون نه اجتماع ونه افتراق وقابل متضادات نیست از بهر آنکه عالم است وبروی جهل روا نیست قادر است وبروی عجز روا نیست حی است وبروی ممات روا نیست دیگر صفات همچنین درست شد که وی جوهر نیست ولا عرض خدای تعالی عرض نیست از بهر آنکه عرض صفات باشد حق تعالی موصوف است نه صفت ونیز عرض صفت باشد که لا یبقی وقتین وبروی بقا روا نباشد وجودوی میان دمین باشد وچون خدای تعالی قدیم است وبروی نه فنا روا ونه عدم باطل شد که وی عرض باشد وعرض صفت اجسام را گویند وجسم موصوف باشد وعرض صفت وی وچون درست کردیم که حق تعالی جسم نشاید که موصوف است عرض که شاید که صفت است لا اجتماع له ولا افتراق خدای تعالی را اجتماع وافتراق نیست از بهر آنکه اجتماع را مجتمعین باید وافتراق را متفرقین پس تا دو نباشد صفت اجتماع وافتراق بایشان روا نباشد چون درست کردیم بدلائل که از پیش یاد کردیم که خدای تعالی یکی است محال باشد یکی را اجتماع وافتراق که صفت محدثات است از بهر آنکه هر مجتمعی را افتراق روا است وهر متفرقی را اجتماع روا است وچون اجتماع آمد افتراق تباه شد وچون افتراق آمد اجتماع تباه شد تباه گشتن هر دو دلیل است بر محدثی هر دو از بهر آنکه بر قدیم نه عدم روا است ونه حدوث بعد العدم وچون بر اجتماع وافتراق عدم روا است دلیل گشت که هر دو محدثین اند وصفت محدث روا نباشد که ذات محدث را مر ذات قدیم را صفت محدث روا نباشد وچون درست گشته است که حق تعالی قدیم است بدلائل که گذشته است باطل گشت که او را اجتماع وافتراق باشد لا یتحرک ولا یسکن نه جنبد ونیارامد از بهر آنکه حرکت را تقدم سکون باید وسکون را تقدم حرکت باید هر که بجنبد از آرام جنبد وهر که بیارامد از جنبش آرامد وهر دو محدثین اند بدلیل آنکه بر هر متحرکی سکون روا است وبر هر ساکن تحرک روا است واین دلیل بر حدث باشد چنانکه باجتماع وافتراق یاد کردیم ونیز متحرک نباشد الا بانتقال از مکانی بمکانی وسکون نباشد الا بحصول اندر مکان وچون خدای تعالی را مکان روا نیست باطل شد که او را حرکت یا سکون باشد ونیز حرکت انتقال نباشد از مکانی وسکون حصول باشد اندر مکانی واین دو صفات از اجسام اند چه منتقل از مکان جسم باشد وجسم اندر جسم محال باشد ونیز انتقال از مکانی بمکانی از بهر آن باشد که او را بدان مکان اول مرادی باشد وحاصل نگردد انتقال کند بمکانی دیگر تحصیل مراد را وچون حق تعالی قادر است بر تحصیل مراد خویش هرگاه خواهد وهر چند خواهد وهر چگونه که خواهد وهر کجا که خواهد باطل شد که مراد را حرکت یا انتقال باشد ولا ینقص ولا یزداد نه کاهد ونه افزاید از بهر آنکه کاستن یا فزودن بر دو معنی باشد یا بر عدد باشد یا بر اجزاء بدو چنان باشد که

وه باز ده کرد و زیادت باشد باید زده کرد و نقصان باشد و چون حق تعالی یک است هرگز دو نبود و نباشد باطل گشت که او را زیادت و نقصان اندر اجزا چنان باشد که چیزی بزرگ باشد اندر وهمی علتی موجود آید که ابزار او را بکاهد چون سمنی که اندر بیماری مهزول گردد و این بر وی بر خدای تعالی روا نیست از بهر آنکه اجزا باید تا جزوی از وی نقصان گیرد یا بر وی جزوی افزون گردد و آنکه اجزا باشد پیش زیکی باشد و چون اجزا نگشت که وی یکیست زیادت و نقصان بر وی باطل گشت و حقیقت این سخن آنست که زیادت جزوی اندر چیزی آنگاه روا باشد که این زیادت از جنس مزید علیه باشد و نقصان آنچیزی آن گاه روا باشد که این ناقص از جنس منقوص عنه باشد چون جزوی ناقص گردد و نقصان گشتن آن جزو دلیل حدث وی باشد از بهر آنکه هر چیز که گردد یا نیست گردد محدث باشد و چون این جزو ز الم د ناقص محدث باشد و این مزید علیه هم از جنس وی و آن منقوص عنه هم از جنس وی باید که آن هم محدث باشد و چون حق تعالی قدیم است محال گشت که او را نقصان باشد یا زیادت **ولیس بذی ابعاض ولا اجزاء** و خدای تعالی را ابعاض و اجزا نیست از بهر آنکه ذو ابعاض و ذو اجزا هر چند بظاهر یکی نماید بحقیقت یکی نباشد چون بیگانگی درست کردیم ابعاض و اجزا بیاه گشت **ولا جوارح ولا اعضاء** و خدای تعالی را جوارح و اندامها نیست از بهر آنکه هر که را جوارح و اعضا باشد معلول باشد اندر افعال خویش و چون حق تعالی معلول نیست اندر افعال خویش باطل شد که او را جوارح و اعضا باشد و معنی معلول آن خواهیم که ذو جارحه از بهر آن باید تا جارحه گردد مفاصل باید و اتصال و انفصال باید و زیادت قوت باید و نقصان و قوت باید و جارحه او را اندر فعل وقت یا مفعول سست باید و چون جارحه را بفعلی مشغول کند از فعلی دیگر ممنوع آید و چون ازین همه صفات بر خدای تعالی هیچ چیز جایز نیست از بهر آنکه هر فعلی که وی کند اندک و بسیار خرد و بزرگ بیکبار توان کردن و مراورا مهمات روانه و مدت بکار نه **ولا یشغله شان عن شان** درست شد که او را جوارح و اعضا نیست **ولا بذی جهات** و خدای تعالی را جهات نیست از بهر آنکه ذو جهات محدود باشد آن جهت که او را امام باشد خلف نباشد و آن جهت که خلف باشد امام نباشد و یمین و شمال همچنین فوق و تحت همچنین و چون خدای تعالی محدود نیست باطل گشت که او را جهات باشد هر که وی ذو جهات باشد بجهتی حاصل گردد از جهتی غائب گردد و چون بجهتی بنگرد بجهتی نه بیند و چون نبجهتی نتواند و چون خدای تعالی بذات هیچ جهتی نیست و بقدرت از هیچ جهت غائب نیست و همه داند و همه بیند و همه تواند و بقدرت وی بهر جای و هر چیزی رسد باطل شد که او را جهات باشد **ولا یحله الحوادث** بر خدای تعالی حوادث نرود از بهر آن که رفتن او قات حرکات فلک ست فلک نبود حرکات نبود وقت نبود که معدوم را حرکت محال ست و چون حرکات فلک نبود وقت نبود و خدای تعالی بود و فلک را بیافرید باز جنبانید و از جنبیدن وی وقت پدید آمد پس محال باشد خالق وقت اندر وقت از بهر آنکه وقت مخلوق ست و خالق پیش از مخلوق باید لامحالت و چون خواهد که وقت بردارد فلک را نیست کند و چون فلک نیست گردد حرکات وی نماند چون حرکات فلک نماند وقت نماند و فانی گردد وقت فلک بماند از بهر آنکه معنی باقی باید پیش افتاد و عدم باقی باید پیش اعدام بافتاد اعدام درست آید و موجد و خالق موجود باید پیش از خلق و ایجاد با یجاد خلق درست آید **ولا تحله الآفات** و آفات اندر وی فرو نیاید از بهر آنکه محل حلول آفات عاجز باشد و عاجز خدای نباشد و نیز آنکه محل آفات باشد مدبر غیری باشد و صانع خلق مدبر را نشاید زیرا که مدبر مصرف باشد و مدبر مصرف و مصرف قاهر باشد و خدای عزوجل قاهر است کس را

اندر تدبیر وی گرچنین روی نیست و باید بر مصرف باشد و مصرف مفهوم خدای تعالی مقهور نشاید نیست معنی قول خدای تعالی وهو القاهر فوق عباده ولا تاخذه السنات او را خفتن نگیرد و نعسان اول خواب باشد و خسپنده غافل باشد و چون لگاه ارنده غافل باشد لگاه داشته ضایع ماند نیست معنی قول خدای تعالی لا تاخذه سنة ولا نوم نه او را خفتن گیرد و نه خواب در اجابا چنین آمده است که سلیمان علیه الصلوة والسلام اندیشه کرد که بر خدای تعالی خواب روا است یا نه امر آمد مر او را که دو قدح آب بگیر و هر یکی بر یک کف نه و بالیست در خواب مرو پس قدح دگر گونه بر دست نهاد و بالیستا د خدای تعالی بر وی خواب فگند تا قدحها از دست وی بنهاد و خرد لشکست و آب بریخت امر آمد که ای سلیمان تو چون در خواب شدی دو قدح تو نستی نگاه داشت مر اهفت آسمان و هفت زمین لگاه باید داشت چگونه خواب بر من روا باشد اگر روا بودی هر دو کون ویران گشتی اینجا اشارتی است که هر که بر وی خواب روا باشد غافل گردد و آنکه از دوست غافل گردد دوستی را نشاید چون دوستان را بر دوستی لگاه باید داشتن با دشمن دوست را نیز باید دشمنان را بر دشمنی لگاه باید داشتن تا قدم بر بساط دوستی نه نهد غفلت محال باشد که هر که غافل گردد دشمن بر وی دست یابد یا دوست او بر و و چون درست شد که بر کردگار عالم غفلت روا نیست و خواب بر تر از غفلت است روا نباشد که چون غفلت روا نباشد تیز تر از غفلت کی روا باشد و نیز سنة و نوم استراحت را باشد از تعب و نصب و بر هر چه گرانی و رنج روا باشد غنودن و خواب روا باشد و چون بر خدای تعالی گرانی و رنج روا نیست غنودن و خواب روا نیست از یعنی بود که گفت ولا یؤده حفظهما وهو العلی العظیم و چون بر وی گران نیاید نگاه داشتن آسمان و زمین خواب و غنودن بکار نیاید و نیز گفت وما مسنا من لغوب و نیز گفت انصبنا بالخلق الاول و چون استراحت از بهر آنست یعنی بایست بطل گشت که مر او را جل جلاله نوم باشد بایسته باشد و چون یکی از مخلوقات بمحلی رسید از قرب مردگان را آنمقام نبود آن مصطفی بود علیه الصلوة و السلام صفت تنام از خویشتن اندر محل قرب نفی کرد بنام عینای ولا بنام قلبی چون ظاهرش با خسپندگان بود بخفت و چون باطنش با نا خسپنده بود نخفت که مخلوقی که بر وی تعب و فتور روا باشد چون بمحل قرب رسد خواب از وی بر خیزد و محال باشد که آن کس را که تعب و نصب بر وی روا نباشد خواب روا باشد و نیز اندر بهشت محل تعب و نصب نیست چنانکه خدای تعالی حکایت کرد از اهل بهشت لا یمسنا فیها نصب و لا یمسنا فیها لغوب جسم محدث اندر مکان محدث چون حاصل آمد از بهر آنکه زوال تعب و نصب او را بخواب بکار نیاید محال باشد که آنکه وی جسم نیست و قدیم است و اندر مکان و زمان نیست او را خواب با غنودن باشد و نیز اهل بهشت الذت وصال است و اهل دوزخ را خواب نیست از بهر آنکه اهل بهشت الذت وصال است و اهل دوزخ را الم فراق و نه بالذات وصل خواب باشد و نه الم فراق از بهر آنکه خواب اندر وقت وصال خبر ناداشتن است و هر که اندر وقت وصال از وصال خبر ندارد و اصل نیست اگر اندر حال وصال خواب روا باشد الم فراق منقطع گردد و فراق دوزخیان بانقطاع نیست و آنکه از الم فراق غافل گردد او را خود فراق نیست و آنکه از وصال غافل کردد وی خود اهل وصال نیست ولا تعد اوله الا وقات گفت او را وقت بوقت نگذار و بوقت نسپار و از بهر آنکه از وقتی بوقتی گذشتن القضاء قدست قد کان حصول مدتی که لم یکن و چون بزوالی شاید که مدتی بگذرد و آن مدت گذشته متناهی گردد و هر چه بر جزوی از وی نهایت روا بود بر کل وی نهایت روا باشد که حق تعالی متداول اوقات باشد که آفریدهٔ اوقات خود نیست و گرداننده اوقات هم وی است و آفریده آفریده محال است گرداننده گردانیده محال است ولا تعینه الاشارات

وگفت اشارة مراورا تعیین نکند از بهر آنکه اشارة نباشد الا از مکانی اندر مکانی چون اشارة درست شد مشیر اندر مکانے باید ومشار الیه اندر مکانی دیگر تا مشیر اندر مکان خویش اشارة کند بمکان مشار الیه چون ما دست کردیم که حق تعالی را مکان روا نیست اورا باشارة تعیین کردن محال ست ونیز اشارة نباشد الا من جهة فی جهة وخدای تعالی اندر هیچ جهت نیست از بهر آنکه خالق همه جهات ست اگر پیش خلق جهات اندر جهتے باشد پیش از خلق جهات کجا باشد وخالق همه را نهاوی ست اگر پیش خلق زمان اندر زمانی باشد پیش از زمان اندر کدام زمان باشند پس خدای بود وزمان ومکان نه وجهت هم نه وبیافرید مکان وزمان را وجهت را نه اندر مکان وزمان وجهت همچنانکه بود پیش از آفریدن زمان ومکان وجهة کالیحویه مکان کرد اندر نگرد اورا هیچ مکان ودلیل بطلان مکان مر حق تعالی را از پیش یاد کنیم واینجا نیز رمزی ست وآن آنست که چون مکان اورا کرد اندر گردوی اصغر تر آن مکان باید واین نیز محال ست ونیز معنی آنست که آن مکان حافظ آن متمکن باید واین نیز محال ست وبیاید دانستن که هر چیزے که روا باشد وجود وی اندر مکان روا باشد وجود وی اندر سائر امکنه وهر که جائز دارد وجود حق اندر مکانی کافر باشد نه بینی که چون روا بود وجود وی اندر هر مکانی وآن عرض ست وا باشد که اندر آسمان باشد یا اندر بهشت یا اندر دوزخ یا اندر رحم زنان وسائر اماکن شریف وخسیس چون روا نباشد که حق تعالی بدین اماکن موصوف کردد که از زشتی همی نام نبریم درست شد که اورا مکان نیست واز ان دلائلے که مصطفی صلی الله علیه وسلم بر نصاری لازم کرد که عیسے آدمیست یکے این بود که بر خر نشستے واندر رحم زنے بود واین صفت آله نباشد پس هر که بر خدای تعالی یک مکان روا دارد اینهمه بروی لازم آید ومیان اهل اسلام اتفاق ست که این کل عالم اندر مکان نیست از بهر آنکه اگر کل عالم اندر مکان بودی آن مکان نیز اندر مکان بایستے وهمچنین آن مکان اندر مکان دیگر ست الی ما لا یتناهی واین محال ست پس درست کشت که کل عالم اندر مکان نیست ومحال باشد مصنوع نه اندر مکان وصانع در مکان ولا یجری علیه زمان وزمان بروی نگذرد واز بهر آنکه کذا رندهٔ زمان خود وی ست محال باشد گذشتن زمان برگذارندهٔ زمان وهر که زمان بروی بگذرد یا از نقصان بزیادت رود یا از زیادت بنقصان چنانکه خدای تعالی کفت الله الذی خلقکم من ضعف ثم جعل من بعد ضعف قوة ثم جعل من بعد قوة ضعفا وشیبة چون زمان بر آدمی رونده ست کاه از ضعف بقوت آمده وآن زیاده ست وکاه از قوت بضعف آن نقصان ست وچون نقصان وزیادت بر حق تعالی روا نیست جریان زمان بروی محال ست وهر چه از ضعف بقوت آید پیش از ضعف معدوم بود وجریان زمان تاثیر امیست وچون بر حق تعالی این صفات هیچ روا نیست درست شد که بروی جریان زمان روا نیست لا یجوز علیه الماسة بروی مماست روا نیست از بهر آنکه مماست بین شیئین باشد تا هر یکے از ایشان مماس آن دیگر کردد واین صفت جسمین ست ولا العزلة بروی عزلت روا نیست از بهر آنکه عزلت جدا کشتن ست وعزلت را نیز هم دو باید تا هر یکے را از ان دیگر عزلت باشد واین نیز هم صفات جسمین ست پس هر دلیلے که ما قایم کرده ایم بر بطلان جسمیت آن دلیل قائم باشد بر بطلان مماست وعزلت از بهر آنکه یک شیئی نه مماس شاید ونه معزل ولا الحلول فی لا اماکن اورا فرود آمدن اندر مکانها نیست وبعضے از مشبه حلول ونزول بر خدای تعالی روا داشتند ونزدیک ما هر که این بر خدای تعالی روا دارد مسلمان نیست از بهر آنکه این انتقال ست وما بر بطلان انتقال ثابت کردیم ونیز از این اثبات مکانست ما بر بطلان مکان

ثابت کردیم و نیز محلول از علو بسفل باشد مکانی باید علو و مکانی باید سفل تا از علو بسفل انتقال کند تا صفت حلول ثابت
کرده آنکه آن مکان که ازوی حلول آرد ازوی فارغ ماند و آن مکان که در روی حلول آرد بوی مشغول کرده و هر که این بر خدای
تعالی روا دارد خدای را نشناخته است و اینجا مسئلیست که ما لازم کنیم بران کس را که مر خدای را مکان روا دارند گوییم امروز
مکان وی کدام ست گویند عرش گوییم قادرست که اندر عرش حیوة نهد یا نه نتواند گفتن که نه چه اگر گویند نه خدای را العجز منسوب
کرده باشند و این کفر بوده باشد پس چاره نیست از آنکه گویند بلی گوییم مر ایشان را آنکه حیوة نهاد اندر عرش قادرست که از پس
حیوة باذکورت نهد یا بانوثت نتوانند گفتن که نه که اگر بگویید خدای را العجز منسوب کرده باشد پس چاره نیست از بلی و چون بلی
روا داشتند خدای را بر ماده بر ذکری لازم آید و باتفاق همه خلق هر که این گوید کافرست و این فصلیست که مجسمه و مشبهه را
ازان انفصال نیست لا تحیطه الافکار اندیشها بوی محیط نگردد از بهر آنکه احاطت فکرت کیفیت تقاضا کند و حق را
کیفیت نیست و از بهر این گفت ولا یحیطون به علما و نیز احاطت فکرت نهایت تقاضا کند و حق تعالی را نهایت نیست
و نیز اگر فکرت را اندر ادراک حق تعالی استعمال کنی تا بحق محیط کردی باید که از فکرت ازوی در گذرد تا بازبوی محیط کرده و این
محال ست از بهر آنکه هر چند اندر اولیت وی تفکر کنی از اینجا فکرت اشاره کند پیشتر ست و اگر از ان پیشتر فکرت بگذرد
هم پیشتر ست پس فکرت فرو ماند و بنهایت رسد و اولیت او را نهایت نه و اگر فکرت را استعمال اندر آخریت وی کنی همین ست
و اگر فکرت اندر صفات او کنی تا بدانی که بیک علم ماضی و موجود و مستقبل چگونه داند فکرت اندروی راه یابد خود فکرت تمامی معلومات
را اندازد کمال علم را چگونه داند که معلومات را نهایت نیست از بهر آنکه ماضی معلوم ست و ماضی متناهی ست و موجود معلوم ست
و موجود متناهی ست و مستقبل معلوم ست و مستقبل متناهی ست و کس وجود کمال این متناهی نداند و معدوم نیز متناهی ست
و اگر بداند معدوم نیز هم معلوم ست الکا[ل] شتیم که فکرت بر موجود محیط کردد بر معدوم چگونه محیط کردد و اگر نیز بر معدوم می شاید که
موجود کردد فکرت محیط کردد آن معدوم یکه هرگز نبود و نباشد خدای داند که اگر بودی چگونه بودی چنانکه گفت و لو ردوا لعادوا
لما نهوا عنه و این هرگز نباشد و چیزیکه نبود و نباشد فکرت بروی چگونه محیط گردد پس درست شد که فکرت را بر علم حق احاطت
نیست و قدرت نیز همین ست که مقدور انیکه آن موجود اند یا بوده اند یا خواهند بود متناهی اند و فکرت کمال او را نه دریابد پس مقدور انیکه
نبود ند و نباشند آنرا چگونه فکرت اندر یابد قدرتیکه بدان قدرت بیک وقت هم معدوم و هم موجود کند هم حی و هم میت و هم نائم و هم
یقظان هم غنی و هم فقیر هم کافر و هم مؤمن و هم صحیح و هم سقیم اینچنین قدرت اندر کدام و هم گنجد که این فعل ضدین ست همه قدرتها
که بوی ضدی کنند اندر وقت کردن آن ضد از ضدوی عاجز باشند و وی جل جلاله همه اضداد بیک قدرت بیکبار کند کدام و هم
مر این قدرت را اندر یابد و نیز قدرتیکه بدان قدرت بیک وقت و بیک لحظه یا بیک لمحه یا بیک خطره چنین ضدها را کون
کند یا صد هزار بار صد هزار یا هزار هزار یا هزار هزار بار هزار کون کدام فکرت یا کدام و هم مر این قدرت را اندر یابد اگر همه
اوهام خلق اولین و آخرین یکدیگر هم کردد عدد مقدورات را اندر نیابد پس قدرت قادر را چگونه اندر یابد و قدرت و علم صفتین
اند چون اوهام و فکر از ادراک صفت عاجز آمد اند از ادراک موصوف عاجز تر و باز گفت ولا یحیطون به الا باستدلال پرده ها و اوراق حجاب
نکند یعنی همه چیزها به بیند و هیچ چیز بر وی پوشیده نکردد دیدار وی چون دیدار مخلوقات نیست که چیزی را ببیند و چون حجابی

این کتاب از مجموعه کتابخانه دیجیتال دانشگاه تهران و مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی تهیه شده است

درمیان افتد نه بیند بلکه وی تعالی وتقدس در زیرترین همان بیند ودر زبرعرش همان بیند واین صفت تنها صفت بصر نیست
که همه صفات را صفت همین ست همه قادران بعضے توانند وبعضے نتوانند وی تعالی وتقدس همه تواند از بهرآنکه قدرت وی را نهایت ست
وقدرت او را نهایت نیست وهمه عالمان چیزے دانند وچیزے ندانند وباز وی جل جلاله همه را ندانند از بهرآنکه علم همه را نهایت ست وعلم او را
نهایت نیست وهمه شنوندگان چیزے نشنوند وچیزے نشنوند ووی جل جلاله همه را شنوند وهمه شنوندگان چون یکی را شنوند از دیگر شغول
کرده باز وی تعالی وتقدس همه را شنود وهیچ چیز او را شغول نکند چنانکه خود گفت ویعلم السر واخفی ونیز گفت یعلم سرکم و
جهرکم یعنی از من خود هیچ سر نیست سر از شما باشد که بندگان اید من آنگه از شما سرست بدانم وپنهان تر ازان سرے نیز هم بدانم وآن آنست
که آنچه خلق هفت آسمان وهفت زمین ندانند من همه بدانم ودیدن آن همین ست مخلوقان چیزے بینند وچیزے نه بینند وخدای تعالی همه بیند از بهر
آنکه یک ذره اندر هفت آسمان وهفت زمین از صنع وی خالی نیست یا بجنباند یا بیارامد یا نیست کند یا هست کند واندر هر ذره
بقاهای نهد تا بقا یابد که اگر بقا باز دارد طرفة العینے از همه کون هیچ چیز نماند چون همه را در نگاه باید داشتن چون نه بیند
چگونه نگاه دارد وباز گفت ولا تدرکه الابصار واین با ول کتاب یاد کردیم وباز گفت وقال بعض الکبراء فی کتابه
شیخ رحمه الله از بعض کبراء حسین منصور میخواهد این از انفاس وی ست که یاد خواهیم کرد اندر کتاب یاد کرده ست که آن کتاب را
نفی التشبیه گویند همی چنین گویند لم یسبقه قبل یعنی هیچ قبلے بروی سابق نیست زیرا که وجود همه قبلها را نهایت ست ومر
وجود حق را نهایت نیست پس محال باشد که متناهی بر نامتناهی سابق باشد ابتدا باید مر چیزے را تا چیزے پیش از وی
بیابند پس همه را ابتدا ست ومرحق را ابتدا نیست وی بود پیش از همه موجودها زیرا که موجد همه موجودها وی ست وموجد لامحاله
پیش باید از موجود وباز گفت ولا یقطعه بعد وهیچ بعد مر او را نبرد معنی این سخن آنست که چیزے پس چیزی آید آن
پیش نیست کرد تا این پس مر او را بعد کرد پس بقای همه چیزها را آخرست ونهایت وبقای حق تعالی را آخر ونهایت نیست
همه نیست کردنی ماند وبس چنانکه گفت کل شیء هالك الا وجهه ونیز گفت ولله الامر من قبل ومن بعد ای من
قبل کل قبل ومن بعد کل بعد وباز گفت ولا یصادمه معه واین از ان معنی گرفته ست که گویند صدمنه وچون کلمه
من اندر چیزے راه یابد بدان معنی یابد که وی ابتدا از جای کرد یا جزوی آنچیز کرد چنانکه گوئی هذا جزء من جملة یا کوئی کان
من یوم کذا ودقت آن پیشین جزوی کرد واین ثانی ابتدا وهر دو صفت نهایت ست که ابتدا وقت را باشد وحق را وقت
نیست وتجزیه متناهی را وحق را نهایت نیست وباز گفت ولا یوافقه عن وکلمه عن را یاوی موافقت نیست از بهرآنکه عن بروی معنی
آید در کلام عرب یا بر معنی حکایت یا بر معنی نیابت حکایت چنان باشد که گویند روینا هذا عن فلان ونیابت چنان باشد که
خدای گفت ولا تجادل عن الذین یختانون انفسهم واز این هر دو معنی بر خدای هیچ روا نیست اما حکایت از ان معنی روا
نیست که حکایت محکی عنه سابق تقاضا کند تا حاکی از وی حکایت کند چون صنع وی سابق ست بر همه صنعها محال باشد که وی از
کسے حکایت کند اما نیابت ازین محال ترست چه اگر وی از کسے نیابت دارد آن منسوب عنه بروی سابق باید واگر کسے از وی
نیابت دارد بجای وی بایستد چون کسے بروی سابق نیست وکسے را بجای وی ایستادن نیست محال باشد که عن را بروی راه باشد
وباز گفت ولا یلاصقه الی گفت هیچ الی را یاوی پیوستن نباشد از بهرآنکه الی کلمه نهایت ست وبر هر چیز عمل باید نهایتے باید

مرآن چیز را چون بنهایت برسد ای تمام کرد یا بوقت یا بغیر وقت چنان باشد که کوئی الی یوم کذا غیر چنان باشد که کوئی الی الباب
او الی الطریق و هر دو نهایت اخرست و آخر حق را نهایت نیست و هر آخر یکه اشاره کنی از ان آخر ترست و باز گفت ولا یحلف
گفت هیچ فی بوی فرو نیاید از بهر آنکه کلمه فی ظرف محل باید تا فی را اندر وی راه باشد و حق تعالی را محل نیست و اندر هیچ محل
حال نیست پس فی را بوی راه نیست و باز گفت ولا یوافقه اذ و اذا و هیچ اذ و اذا او را موافق نکند از بهر آنکه اذا اشارت ست
بوقت ماضی و اذا اشارت ست بوقت مستقبل بماضی کوئی اذ کان کذا و بمستقبل کوئی اذا کان کذا پس اذا بتدای وقت ماضی تقاضا
کند و اذا انتهای وقت مستقبل تقاضا کند و مر حق تعالی را نه ابتدار و او نه انتها و باز گفت ولا یوامره ان با وی مشاورت
نکند از بهر آنکه ان کلمه شرطست و هر چه معلق بشرط باشد موجود آید بوجود شرط و معلق بشرط محتاج باشد بوجود
شرط تا شرط موجود آید و باز وی موجود کردد و حق تعالی را صفت احتیاج نیست و مر او را یکردن هیچ شرط کار نیست ولا یظله
فوق و هیچ فوق مر او را سایه نکند از بهر آنکه فوق دو معنی دارد یا فوق مکان باشد یا فوق سلطان و فوق مکان خود بر حق تعالی روا
نیست از بهر آنکه فوق مکان بر کسی روا باشد که وی اندر مکان باشد و نیز فوق سلطان بر حق تعالی روا نیست از بهر آنکه سلطانی وی
بالاتر همه سلطانهاست و باز گفت ولا یقله تحت و هیچ تحت مر او را برنگیرد از بهر آنکه تحت ممکن باید تا او را تحت بر کیرد و چون حق تعالی
را مکن روا نیست باطل گشت گفتن آنکه یقله تحت و نیز هر تختی را که چیزی بردارد این بردارنده قوی تر از ان بود اشته باشد تا او را
بتواند داشتن و چون از خدای تعالی قوی تر کس نیست باطل گشت کر او را این صفت باشد و نیز بر داشتن چیزی مر چیز را
همین باید جسمی حامل و جسمی محمول و ما تباه کردیم معنی جسم از پیش و باز گفت ولا یقابله حذاء گفت هیچ برابر وی برابری
نکند از بهر آنکه مقابله میان دو چیز باشد که هر دو اندر دو مکان باشند و میان ایشان بعد و مسافت باشد و چون مقابله باشد
شاید که بر کردند تا مدابرت کردد و چون حق تعالی را مکان نیست و صفت بعد و مسافت نیست و صفت مدابرت نیست روا نباشد
کر او را با چیزی مقابله باشد و باز گفت ولا یزاحمه عند و عند با وی مزاحمت نکند از بهر آنکه دو شی اندر یک مکان یابند تا دست
آید گفتن کان هذا عند ذاك و حق را تعالی و تقدس مکان روا نیست ولا یاخذه خلسة او را خلسة کیرد و نه او را تخلف صفت
کردن روا باشد از بهر آنکه این صفت چیزی باشد که بروی اختلاف احوال روا باشد و چون بر خدای تعالی اختلاف احوال روا نیست
خود بروی حال روا نیست اختلاف احوال چکونه روا باشد و شاید که خلف را معنی آن باشد که جای دیکر بکیرد و از یمینی مر خلفت را
خلیفه کویند چنانکه کفت وهو الذی جعل اللیل والنهار خلفة و باز گفت ولا یحده امام امام او را حد نباشد از بهر آنکه امام
پیش باشد و هر چیزیکه مستحق شود صفت امام مستحق شود صفت خلف تا یکی را از وی امام باشد و یکی از وی خلف باشد و چون
حق تعالی محدود نیست و را امام و خلف محال ست و نیز شاید که امام اشارت باشد بچیزی بیشتر چنانکه اندر خلف اشارت باشد
بچیزی پس تر و هر دو محال ست ولا یظهره قبل و هیچ قبل مر او را پیدا نکند که بر هر قبلی که اشاره کنی از ان قبل قبلتر ست و باز گفت
ولا یفنیه بعد و هیچ بعد او را فانی نکند که چه بعد بعد یکه اشاره کنی از ان بعد بعد ترست و باز گفت ولا یجعده کل و کل او را کر دنیارد
از بهر آنکه کل اسمی ست واقع نشود مکر بر جماعت و جماعت پیش از یکی باید و ما بر یکانکی وی دلیل قائم کردیم و کایوجده کان کان او را
هست نکند از بهر آنکه کان عبارت ست از بعدهٔ کذشته اشارت باضی دارد و انچه کان بوی اشارت کند امروز معدوم باید تا اشارهٔ کان

له عبارت بالفارسیه یکسان شاید و کردان مر او را گفت الخ

درست آید و چون حق تعالی همیشه بود و همیشه باشد کان را وی اشارت نماند و باز گفت ولا یفقده لیس ویس دراکم کرداند یعنی روا نباشد که هرگز نباشد که لیسیت تقاضا کند نابودن را و نابوده نیست کشتن بود و بودی نابودن روا نه و نیست گشتن هم روا نه هست کننده نابوده چگونه باشد و نیست کننده نیست چگونه باشد باز گفت ولا تستره خفاء پوشیدگی او را نپوشاند یعنی از ان ظاهر تر است که هرگز پوشیده گردد همه را پوشیده توان کردن و حق تعالی را پوشیده نتوان کردن اندر هر چه همی نگری صنع وی ست و صنع آئینهٔ صانع ست اندر صنع همی صانع توان دیدن و هرگز پوشیده نگردد و باز گفت تقدم الحدث قدمه متقدم ست قدم وی مر محدثات را و این از بهر آن گفت که محدث را قدیم کوید از بهر تقدم بعضے بر بعضے و لکن آن قدیمے باشد مقید و قدم خدای تعالی را قدمی ست مطلق لا اول له وی بود و هیچ محدث نه و هر چیز یکه متقدم باشد بر جمیع محدثات قدیم باشد و مر او را اول نباشد از بهر آنکه چون او را اول باشد وی نیز هم محدث باشد انگاه متقدم باشد بر بعض محدثات نه بر کل محدثات پس باید که او را اول نباشد و محدثات را اول باشد تا اولیت محدثات وقت حدوث ایشان باشد چون او را اول نباشد بر جمیع محدثات سابق باشد تا قدیم باشد و باز گفت والعدم وجوده یعنی وتقدم العدم وجوده گفت هستی وی متقدم ست بر همه عدمها یعنی موجود بود پیش از همه محدثات و پیش از همه محدثات عدم بوده باشد و باشد که کسے او هم افتد که چون محدثات نبود عدم بود وجود حق چگونه بوده باشد بیان کرد که پیش از انکه محدثات بودند وی بود اگر اندر وهم کسے صورت بندد وقت عدم محدثات وی پیش از ان بود و از ان عدم بیشتر هم بود و آن عدم نبود و اگر عدم اول نبی یا وجود اول نبی هر دو خطاست چه نهایت نهادن باشد و آنکه او را اول نباشد نهایت نباشد والغایة ازله یعنی وتقدم الغایة ازله متقدم بود باز لیت خود بر همه غایتها یعنی بر غایتے که اشارت کنی وی از ان ازلی تر ست و اگر پیش از ان غایة اشاره کنی هم پیش از ان غایة ست وهب بن منبه چنین یاد کند اندر ابتدای آفرینش عالم که پیش از انکه خدای تعالی این عالم آفرید هزار هزار شارستان بیافرید و اندر هر شارستانے هزار کوشک بیافرید و اندر هر کوشکے هزار سرای بیافرید و اندر هر سرای هزار خانه آفرید و همه را پر دانه سیمدانه کرد و باز مرغے را بیافرید و هر هزار سال یکدانه سیمدان روزی وی کردی چون آنهمه سیمدان بخوردی انگاه این جهان بیافرید اگر خلق اولین و آخرین همه گرد آیند تا حساب آن سیمدانها را یابند همه عاجز آیند پس چون مدت مخلوقے که او را بدایت و نهایت ست اندر وهمی نیابند ازلیت خالق را که آنرا ابتدا نیست و نهایت نیست چگونه دریابند و باز گفت ان قلت متی فقد سبق الوقت کونه اگر کوئی که کی هستی وی بر وقت سابق بوده ست معنی این سخن آنست که متی اشارت بوقت ست موقت را متی کوید تا وجودی اندران وقت ثابت کرده و چون بوقتے اشاره کردی موهوم باشد پیش از ان وقت نباشد یا پس از ان وقت نماند و این صفت محال ست بر موقت وقت که حق تعالی موقت اوقات ست و آفریدگار و نهنده وقت وی ست آفریدکار و نهنده ساعات ست پس بهر وقتے که اشاره کنی شاید که پیش از ان وقت وقتی باشد تا با بتدای آفرینش اوقات رسد و وقت نماند و حق ماند ماضی همچنین مستقبل هم نیز بدین قیاس بهر وقتے که اشاره کنی شاید که پس از ان وقت وقتے بیاید تا وقت بانهایت آید تا وقت نماند و آفریدکار وقت بماند و باز گفت وان قلت قبل فالقبل بعده و اگر کوئی پیش آن پیش پس وی ست یعنی اگر مر او را صفت کنی پیشتر آن پیشتر را هم نیز حد لیست که وی بوده ست و آن پیشتر نبوده ست و باز گفت وان قلت هو فاطر و الواو خلقه

واگر کوئی هو هاو و اَو هر دو خلق وبند هواند رکلام عرب کنایه ست از غائب چنانکه اَنتَ اشارت ست بحاضر واین ها و واو عبارت
از معبر وکلام از متکلم وکلام صفت متکلم ست واندر متکلمے محدث روا نباشد مگر کلام محدث واز معبری محدث روا نباشد مگر عبارت
محدث وحق قدیم ست وتحمیل باشد محدثے قدیم را وَنیز هر دو دو حرف ست وحق دو نیست ونیز هاو واو موصول اندو وصال نباشد
مگر میان جنسین وحق را با چیزے وصل نشاید وجنسیت بروی روا نباشد ونیز ها را مخرج از ناف ست وواو را از هوای دهان
واز شفتین واین هر دو مکان اند وحق را مکان نیست پس از هو مراد هو نیست مراد معنی هوست هر که پندارد هو حق ست هو
نشناخته ست هانبود وباز بود واو نبود وباز بود اچه بود وباز نبود محدث باشد وحق تعالی قدیم ست تا اندر کوینده هو هاو
واَو نیافرید کفتار هو پدید نیاید آفریننده جز آن چیز چون باشد کوینده هو وقتی باشد که هو نگوید وحق موجود باشد ره هو
سپری کردد وحق برجای وهو را بلفظ کویند وحق تعالی لفظ نه هو را ببیاض سواد کنند وحق را سواد نه وآن نوشته هو محو کنند وحق
محو نه پس هو گفتن اشاره کردن ست بغایبے که هو از وی کنایت ست حق تعالی کی ست از خلق تا اشارت بوی درست آید ولکن از هو
گفتن مر خلق را باید نیست نه از بهر غیبت حق تا ازایشان بدرجه از بهر غیبت ایشان از حق خود غائب انداز حق وحق را غائب پندارند
از غیبت خویش به هو اشاره کردند نه از غیبت حق واندر هو ها صلها ست یکحرف اسم نباشد وواو را در وی افزودند تا هر دو حرف
کشت وکلمه کشت آنکه بوی توان اندر افزودن حق باشد ونیز کفتیم که اصل وی ها ست ها دائره ست ودائره را اول وآخر نباشد چون
هیچ حرف را بحق اشارت نکرد لاجرم همه حرفها اول آخر آمد وچون ها بحق اشارت کرد آنرا نه اول آمد ونه آخر ونیز ها دائره ست ودائره
را هم آنجا که آنرا سر سازی واغاز کنی وآخرش هم بدانجا باز کردد واین اشارت ست کهنه بدأ وإليه يعود ونیز کفت كما
بدأكم تعودون ونیز اندر ها اشارتے عجب تر ازین هست ها را میانه نهی باید تا ها باشد وبزرکان چنین کفته اند تا عارف از
کونین نهی نکردد بحق راه نیابد ونیز کفته اند ها را میانه نهی باشد واندر میان وی هیچ راه نی اگر یک کنارهٔ وی کشاده شود
چنانکه راه میانهٔ وی باشد معنیها بردونون کردد یا کرد وی اشارت ست بصمدیت که صمد آن باشد که کس را اندر وی راه نباشد ونیز کفته اند
ها دائره باشد ودائرهٔ مستقیم نیاید مکر بامرکز پرکار دائره کرد ومرکز همی کردد ومرکز بجای خویش اشارتست باحتیاج خلق بحق وبی نیازی حق
از خلق پس چون هو اشارهٔ کشت واشارت ها بود تنهانه بینی که کوئی له منه وبه وفيه کنایت ها تنها باشد باز چون از ها
اشارت سازی تا واو ولبوی نه پیوندی نتوانی باشارت کردن اشارت بهار مفرد روانیست چیزی بروی باید بستن تا اشارت درست
آید وآن توئی کر تا تو مشیر من نباشی از تو اشارهٔ درست نیاید واشارت بهو کردن کواهی دادن ست که من از حق غائبم چه حق غائب نیست
واکر اندر هو کفتن غیبت وی را بینی کافری تو غائبی تا هو همی توانی کفتن پس در اشارت همه اشارت کنندکان دلیل غیبت ایشان ست
وبقی الحق فردًا اونیز تا ها تنها ست دائره ست چون واو لبوی پیوندی بدو پاره کردد وصل فصل کردد بخلق مینماید که از انجا که خود را
موصول همیدانند مفصول اند واز ین لطیف تر هست چون هو اشارت کردی دائره را بنصفین کردی معنی دائره برخاست اشارت
بدانکه از انجا که اشارت همی کنی بدانکه اشارت همی کنی جز آنست وباز کفت وان قلت كيف فقد احتجب عن الوصف ذاته
واکر کوئی چکونه ست سوال خطاست از بهر آنکه ذات وی از وصف واصفان محتجب ست یعنی وصف واصفان از ابدات وی از نهایت
موصوف را چکونکی باید بآن سوال کیف ازوی درست آید نتوانی عبارت کردن از ذات حق تعالی مکر به بیچونی وبی چکونکی ومعنی بیچونی

ازبوکفتن مر خلق را بغیبت — تفصیل معنی ها — اشارت تعجب

آن باشد که چون وی دیگری نیست نفی مثل ست تا اثبات ذات تا مثلے نبود سوال کیف درست نیاید نخست او را تشبیه باید و مثلے تا بوی بدان ماند تا چون سوال کنی که چگونه ست جواب دهند که چنان ست پس چون وی دیگرے نیست سوال جز ردّ جواب نیست آن آنست که چنین کوئی کرا و را خود چون نیست یعنی مثل نیست ترا سوال از اثبات حق آمد تو جواب دادی نفی غیر حق را چنانستی که کوئی چنین کو بیے ترا با اثبات ما کار نیست غیر ما نفی کن تا با خود ثابت آیم و باز گفت وان قلت این فقد تقدم المکان وجوده واگر کوئی کجاست متقدم بوده ست بمکان وجود وی یعنی سوالت خطاست که چون کجا مکان تقاضا کند آنکه این از وی سوال آید ازین مکان که مسئول وسائل ست غائب باید بمکانے ثالث تا مسئول مر سائل را جواب دهد که بقلان مکان ست و تا صفت این نباشد سوال این خود درست نیاید و چون مسئول و سائل اندر مکان باشند و مسئول عنه نه اندر مکان سوال سائل و جواب مسئول هر دو خطا باشد و اگر ازین مشروح تر خواهی که بکوئی چنانکه عام را بکار آید جواب آنست که ازین گفتن که کجاست چه میخواهی اگر مراد ذات وی ست وی اندر هیچ مکان نیست و اگر مراد قدرت و علم وی ست هیچ مکان از علم و قدرت وی خالی نیست وان قلت ما هو فقد باین الاشیاء هویته اگر کوئی چه چرا ست او هویت وی از همه چیز یا جداست معنی این سخن آنست و الله اعلم که ما اسم جنس ست عام ترین همه جنسها زیرا که ما بر حیوان و غیر افتد و بر مخاطب و نا مخاطب افتد اجناس باید تا اسم ما بروی راه یابد و جنس تقاضا کند کثرت را تا اجتماع ایشان را یکجنس کوید چون حق تعالی را جنس نیست و مثل و شبه نیست ما را بوی اشارت نیست هر چگونه که تراصورت بندد حق تعالی چنان نیست و هر کجا که وهم تو برو افتد حق آنجا نیست و هر که سر تو بوی نکند حق اندران جا نیست مثل کننده مثلان و بست کننده مثل امثل محال ست کیف کننده کیفها وی ست تا کیف کیف را کیف محال ست جنس کننده جنسها وی ست مجنس اجناس را جنس محال ست مکون مکانها وی ست تا مکون مکان را مکان محال ست مؤقت اوقات وی ست موقت اوقات را وقت محال ست بهر حیا شارة کنی غیر آنست و هر چگونه عبارت کنی جز آنست و باز گفت و لا یجتمع صفتان لغیره فی وقت و لا یکون جسما علی التضاد فهو باطن فی ظهوره ظاهر فی استتاره و وصفت کرد نیاید اندر یک وقت مر غیر او را و بدان متضاد نباشد پس وی باطن ست اندر ظهور خویش ظاهر ست اندر استتار خویش و معنی این سخن آنست که والله اعلم هر دو صفتے که ضدین اند یا غیر ضدین اند یا مختلفین اند بر یک وقت نشاید وصف کردن بدان هر دو صفت مر غیر خدای تعالی را از بهر آنکه چون بیک صفت موصوف کنی آن دیگر پرود و نشاید که بهمان حال یا بهمان وقت که بیکے ازین دو صفت موصوف آید بدان دیگر صفت هم اندران وقت یا هم اندران حال موصوف آید و لکن مر آن دو صفت را دو حال باید یا دو وقت باید چنانکه حرکت با سکون ضدین اند و صفت مخلوقان اند بر یک ذات بیک وقت هم متحرک و هم ساکن محال باشد و اجتماع و افتراق همچنین حیات و موت همچنین خواب و بیداری همچنین و اینجه بدین ماند متحرک کوئی سکون نفی کرد و چون منع کوئی افتراق نفی کرد و چون این نیستیم باز آیم بصفت خدای تعالی و کوئیم که باطن باظاهر اند و صفت مخلوقان ضدین اند بحال ظاهری باطن نباشند و بحال باطنی ظاهر نباشند و اول و آخر همچنین قریبے بعید همچنین از بهر آنکه اندر مخلوقات ظاهر آنست که از حجاب بیرون آید و باطن که اندر حجاب شود و این هر دو بر خدای تعالی روا نیست هم اندران وقت که او را ظاهر شاید گفتن باطن شاید گفتن تضاد لازم نیاید و اندر صفت مخلوقان اول و آخر ضدین باشند از بهر آنکه اول ابتدای وجود باشد و آخر انتهای وجود باشد ابتدا اینست هست گشتن ست و انتها نیست گشتن و هست نیست بیک حال محال ست چون کوئی اول آخر نفی کرد و چون کوئی آخر اول نفی کرد و خدای را عزّ و جلّ بیک وقت اول و آخر نشاید گفتن

وتضاد لازم نیاید و نیز قرب و بعد اندر صفت مخلوقان ضدین اند اندر یک وقت یکذات را هم قرب و بعد گفتن نشاید از بهر آنکه قرب ملازقت افتد و بعد مسافت افتد ملازقت با مسافت بیک وقت نیاید چون گفتی قریب بعید نفی کرد و چون گفتی بعید قریب نفی کرد باز خدای تعالی را بیک وقت قرب و بعید بشاید گفتن و تضاد لازم نیاید اکنون تفسیر این سخنان بکوئیم وهو الظاهر والباطن گفت وی ظاهر ست و باطن ست ظاهر ست مر قلوب را باطن ست مر ابصار را و نیز گفتند ظاهر ست بدادن نعمتها و باطن ست بباز داشتن بلاها از بهر آنکه نعمت ظاهر ست بتوان دیدن بلای ناآمده باطن ست نتوان دیدن و نیز گفتند ظاهر ست بآیتها و دلیلها که هر ذره بر هستی وی گواهی دهد باطن ست از اندریافتن ادراک کیفیت و احاطت باید و این بر خدای تعالی روا نیست و نیز گفتند ظاهر ست دوستان را باطن ست مر دشمنان را و نیز گفتند ظاهر ست بنگاهداشتن ظاهر بندگان از بلاها باطن ست بنگاهداشتن باطن بندگان از کفر و از هوا و نیز گفتند ظاهر ست بدادن ایمان بروی زمین و باطن ست تبلقین کردن جواب اندر شکم زمین و باز گفت القریب البعید قرب وی کرامت ست و بعد وی اهانت ست نه قرب مکان ست بملازقت و نه بعد مکان بمسافت و این چنان ست که مر کسی را پرسند که پادشاه نزدیکتر ست کو بدو وزیر شاید که وزیر خود بشهر دیگر باشد و خادمان بمجلس امیر حاضر باشند اگر قرب ملازقت بودی قریب نزدیک بودی و وزیر دورتر بودی چون بضد این ست درست شد که قرب ملوک کرامت ست و بعد ایشان اهانت پس هر کرا بنوازد قریب ست هر چند زیر ثری ست و هر کرا خوار کند بعید ست هر چند زیر عرش ست و نیز گفتند قریب بقدرت و بعید بذاته و درست بذات بدان معنی که ذات وی اندر هیچ مکان نیست قریب ست بقدرت بدانمعنی که قدرت وی همه جا رسیده ست و نیز گفتند قریب من السرائر بعید من الظواهر از ظاهرها و سرها نزدیک دورست و این موافق آن خبر ست که گفت صلے الله علیه وسلم ان الله لا ینظر الی صوركم ولا الی اعمالكم ولكن ینظر الی قلوبكم ونیاتكم اینجا سرها را بتا که روظاهر را نفی کرد نظر کنش نه رویت از بهر آنکه نظر صفت فعل ست و خدای تعالی شاید که وقتی فعل کند و وقتی نکند بمکانی فعل کند و بمکانی نکند باز رؤیت صفت ذات ست همه را بیند و همه مکانها بیند و دلیل بر آنکه ظاهر مر باطن را مخالف شاید آنکه پیغمبر علیه السلام الله گفت تنام عیناي ولا ینام قلبي و اگر نشاید یکصفت ظاهر با باطن اخلاف کردی چون باطن نخفتی ظاهر نخفتی یا چون ظاهر نخفتی باطن نیز نخفتی و نیز شاید که معنی بعد از ظاهر آنست که ظاهر بنیندیشه نماند تا بکفر نیالاید اگر ظاهر را همچنان قرب بودی چون باطن را بر ظاهر خلق خلاف محال بودی اگر باطن را بعد بودی همچنانکه مر ظاهر را شیطان ایمان بر بودی یا بنده دست باز داشتی و نیز شاید که معنی قریب بعید آن باشد که قریب من اولیائه و بعید من اعدائه بقرب او دوست ما کشتند و ببعد او دشمن ما کشتند نه هر که با نزدیکی جوید دوست ماست یا هر که با نزدیکی بجوید دشمن ماست ولکن خود دوست ما آنست که ما او را نزدیک کردانیم و دشمن ما آنست که ما او را دور کردانیم دلیل این آنست که خدای تعالی گفت واذا سألك عبادي عني فاني قریب اجیب دعوة الداع عبادی گفت تا صفت خصوص خصوص باشد العباد نگفت تا صفت عموم باشد گفت من نزدیک به بندگان خویشم نگفت من نزدیک بندگانم قرب خاص را نهاد نه عام را خصوص صفت دوستان باشد و نیز گفتند معنی قریب و بعید آن باشد که هرگاه بخلق قرب جوئی من ببعدم و هرگاه از خلق ببرگردی من قریبم آن قریب و بعید که مر اصفت کشت نه بدان کشت که مر احال بگردیده ست ولکن بدان بود که ترا حال گردیده ست پس سر از خلق بگردان در کن فیکون باشی سر از نابکردانی چنانکه باشی کوئی که هرگز ما را ندیدی لحظتی قریب و بعید کردم و گردیده توئی نه من و نیز گفتند قریب بالتوفیق علی الطاعة

بعید بالخذلان علی المعصیة زیرا کہ موفق مقبول ست و مقبولان نزدیک باشند فخذول متروک ست و متروکان بعید باشند و قیل قربٌ اذ طلبنا و بعید اذ اطلبنا چون ما ترا جوئیم نزدیک ایم چون تو ما را جوئی دور یم کان علة کل شئ صنعه و لا علة لصنعه ما ہر کرا بجوئیم بیابیم زیرا کہ اندر ہر مکانی کہ ہست وی ملک ماست و مکان ملک و ملک و ملک ہر دو در قبضهٔ او یافتن قبضهٔ خویش سخت آسان آن و اگر معدوم ست چون بجوئیم ہست کنیم و باز ما ملک کسی نہ ایم و اندر ملک کسی نہ ایم ما را چگونہ نہ جویند و کجا جویند و نیز گفتند قرب فی ایجاد الخلق بعید فی فنائه نزدیکیم بہ ہست کردن دوریم بہ نیست کردن چون خواہیم تا چیزی را ازدوری نزدیکی آریم نیست باشد ہست کنیم کہ ہیچ دوری از ہستی دور تر نیست و چون خواہیم کہ دور کنیم ہست را نیست کنیم و نیز گفتند قرب بہم بدادن ایمان بعیدم بدادن کفر چون ایمان دادم نزدیک کردم و چون کفر دادم دور کردم کہ بدین قول قرب کنایت از محبت باشد و بعد کنایت از عداوت و نیز گفتند قرب اقرب من کل قریب بعد ابعد من کل بعید من از ہمہ قریبان قریب ترم و از ہمہ بعیدان بعید ترم یعنی بیافتن از ہمہ چیزہا آسان ترم و بکم کردن از ہمہ چیزہا عزیز ترم چہ قریبے باشد از ان بزرگتر کہ نعیم کونین بدان قرب موصول باشد و چہ بعدی باشد از ان بزرگتر کہ بلای کونین بوی مقرون باشد و نیز گفتند قرب فی بعد و بعید فی قربه چون قریبم و چون بعیدم و چون بعید دانی قریبم اگر پنداری قریبم بجوئی تا کجا رام و اگر چنان دانی کہ بعیدم بگریز تا نیابم ہر چند دور تر گریزی قریب ترم و ہر چند مرا پیش جوئی بعید ترم و بہمچنین ظاهر فی استتاره باطن فی ظهوره ظاہرم اندر صفت باطنی باطنم اندر صفت ظاہری ظاہرم کہ کم نکردم باطنم کہ کس مرا اندر نیابد نہ چنان ظاہرم کہ تو ئی و نہ چنان باطنم کہ تو ئی اگر ظہور من چون ظہور تو ست بنگریا بہ بینم و اگر باطن من چون باطن تو ست بگریز تا عاجز کردانیم پس از ہمہ ظاہر ہا ظاہر ترم از بہر آنکہ ہر ظاہری نشان ما ظاہر ترست و از ہر باطنے باطن ترم از بہر آنکہ من ہیچ چیز نمانم و ہیچ چیز بمن ماند لیس کمثله شئ وهو السمیع العلیم اول و آخر و اما اول و آخر اینجا یاد نکردہ ام و لکن باید کنیم کہ اندر خور ترست گفت من چون تو اول نہ ام کہ اول تو حدوث ست و چون تو آخر نہ ام کہ آخر تو فناست و لکن من اولم با ولیتے کہ مرا اول نیست آخرم با آخریتے کہ مرا آخر نیست و نیز گفتند اول بوجوده قبل خلقه آخر ببقائه بعد خلقه و نیز گفتند اولم بہست کردن نہ بہ نیست کشتن آخرم بہ نیست کردن نہ بہ نیست کشتن و نیز گفتند اولم بعنایت و آخرم برحمت چون عنایت کردم پیش از آفریدنت رحمت کنم بوقت باز آوردنت و نیز گفتند اول بالقضاء و آخر بالجزاء چنانکہ گفت جزاء وفاقا یعنی جزاء فی الابد موافق القضاء فی الازل و نیز گفتند اولم بہدایت اندر دنیا و آخرم بولایت اندر عقبے اولم بسعادت اندر دنیا و آخرم بفراق و لعنت اندر عقبے و نیز گفتند اولم بسعادت و شقاوت اندر دنیا کما قال فمنهم شقی و سعید آخرم بتفریق و قسمت چنانکہ گفت فریق فی الجنة و فریق فی السعیر و نیز گفتند اولم ببشارت اندر دنیا و آخرم بفراق و لعنت اندر عقبے و نیز گفتند اولم بدان معنی کہ از کس نبود و من بودم آخرم بدان معنی کہ ترا کس نماند و من بمانم و نیز گفته اند اولم کہ نگاہداشتم و رشکم ما و آخرم نگاہ دارم در شکم زمین و حقیقت اول و آخر گفتن حق را آنست کہ اول اندر مخلوقات عبارت ست از ابتدای زمان و آخر اندر مخلوقات عبارتست از انتہای زمان و این مخلوق نہ از پس زمان موجود آمد پس اول زمان ست نہ وی و زمان ماند و این مخلوق نماند زمان آخر باشد نہ وی باز حق بود تعالی و تقدس و زمان نہ اول وی ست نہ زمان و حق ماند و زمان نہ آخر وی ست نہ زمان حق بود و زمان نہ حق ماند و زمان نہ و زمان از میانہ برخیزد و خود آخرش ہمان و خود اول باشد از بہر اینست کہ او را گفتند اول و آخر اعنی بذلك من الخلق ان یتبعه

یعنی آنکه او را اول و آخر گفتند بیک وقت و ظاهر و باطن بیک وقت قریب و بعید بیک وقت این دلیل آنست که وی متنع ست بصفات خویش از مانندگی بخلق خویش باز بهر آنکه هر صفتی که او راست و خلق را نیست یا آنکه خلق را هست و او را نیست آنجا خود پوشیده نگردد که تشبیه نیست و باز هر صفتی که او راست و خلق را هست یا هر اسمی که او راست و خلق را هست چون رحیم و کریم و عزیز و آنچه بدین ماند و هم افتد این و هم خلق اندر تشبیه باول و آخر و ظاهر و باطن و قریب و بعید از سر خلق برداشت که باز جوی تا اندر مخلوقات یک جزء نیابی بیک وقت هم ظاهر و هم باطن هم قریب و هم بعید هم اول هم آخر نیابی و اندر وهمت صورت نه بندد که خود شاید بودن اولی آخر یا ظاهری باطن یا قریبی بعید اینک من اولم و آخر و ظاهر و باطن و قریب و بعید تا بدانی که ظاهر من ظاهر تو نیست و باطن من باطن تو نیست اول و آخر و قریب و بعید همچنین چون تشبیه باز وهمت بدین اسما و صفات هر چیز و هر یکرا اسماء و صفات هم برخیزد و آخبار از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه آورده اند که روزی خطبه همیکرد اندر میان خطبه این آیه برخواند هو الاول والآخر والظاهر والباطن باز چنین گفت انا الاول والآخر والظاهر والباطن یعنی اگر چنان اول نیستم اول نیست و اگر اولیت شماست آن منم نه وی و اگر چنان والیستم اول و آخر آخریت شماست آن منم نه وی و دیگر صفات همچنین همه او را بدانی باز او را باوی اول ست و هم آخر با آخریت آخر باز همه آخر با بوی آخریت ظاهر و باطن قریب و بعید همچنین فهو اول ما قبل کل اول و آخر مؤخر کل آخر و ظاهر مظهر کل ظاهر و باطن مبطن کل باطن قریب مقرب کل قریب بعید مبعد کل بعید همه اولان و آخران مفعول و بند مفعولیت نام اول و آخر گفتند باز وی بفاعل نام اول و آخر نوشته ست ظاهر و باطن قریب و بعید همچنین اگر فاعل بصفت فاعلی ماند مفعول آید بصفت مفعول شاید که مفعول فاعل آید و فاعل مفعول چون نشاید که هر گز فاعل از روی فاعلی مفعول باشد یا مفعول از روی مفعولی فاعل باشد همچنین هرگز نشاید که اول حق چون اول خلق باشد یا آخر حق چون آخر خلق باشد و ظاهر و باطن و قریب و بعید همچنین و باز گفت فعله من غیر مباشرة فعل وی بی مباشرت ست و مباشرت علامت باشد میان بشریتین از بشر گرفته اند و بشریت بوسطه ظاهر مردم باشد هر کسیکه از مخلوقات کر فعلی کند تا ظاهر وی ماس نشود مر مفعول را فعل حاصل نیاید و این صفت جسمین باشد فاعل جسم باید و مفعول جسم تا بسازد فاعل مر مفعول را باز اینکاه مر آنرا مباشرت خوانند چنانکه خدای عز و جل گفت فلان باشره هن و چون خدای تعالی نه جسم ست محال باشد او را باچیزی مباشرت و نیز مباشرت مماز جت باشد احزا را با اجزا امتزاج افتد مباشرت گویند و این صفت بر حق تعالی محال ست و جمله این سخن آنست که فعل مخلوقات موجود نیاید مگر اندر جسمی موجود و موجود را با موجود مباشرت درست آید باز فعل حق تعالی نیست هست کردن ست مباشرت با نیست محال ست و چون هست کشت پیش از هست کردن بکار نیاید پیش از هست کردن هیچ چیز نیست بالاشی مباشرت کردن چگونه باشد و چون نیست را هست کرد هست را دیگر باره هست کردن محال ست و دیگر فضل خداوند تعالی هست را نیست کردن ست و هست نیست کردن را مباشرت نیاید تا بقا و بدش بقا یابد و چون بقا منع کرد فانی کرد و دو دیگر فرقها میان فعل خدای تعالی و فعل مخلوقات از پیش یاد کردیم و باز گفت وتفهیمه من غیر ملاقات و تفهیم کردن وی بی ملاقات ست و ملاقات فراز هم آمدن باشد هیچ مخلوقی را تفهیم نتواند کردن تا هر دو را بیک جای فراز آمدن هم نباشد چون یکی از دیگر غایب باشد نتواند مر او را تفهیم کردن تا ملاقات نباشد و ملاقات را چند معنی بباید یکی جسمین باید تا ملاقات باشد و نیز هر دو اندر یک مکان باید تا ملاقات درست باشد و هر دو را حلول باید اندر یک مکان تا ملاقات درست باشد و هر دو را انتقال باید از مکانین بیک مکان تا ملاقات

ف ۱۰ ز

دست باشد و نخست غائبین باید تا باز حاضرین کردند تا باز ملاقات باشد و هرچه ازین بر آن جائز باشد ازان بریں جائز بود تا ملاقات باشد
و اینہم صفات محدثین ست و چون حق تعالی قدیم ست از صفات محدثات بر و هیچ چیز جائز نیست روا نباشد مر او را ملاقات و حقیقت این سخن
آنست که چون ذات محدث باشد صفات اندر وی حال باشد و چون صفت اندر ذات حلول باشد آن ذات را نیز جای حلول روا باشد
از بهر آنکه صفات اندر خور ذات باشد و ذات حق تعالی قدیم ست و قدیم را حلول روا نباشد و اندر وی حلول روا نباشد و باز گفت و هادیة
من عرفها ء راه نمودن او بی اشارت کردن ست معنی این سخن آنست که هر کسے از مخلوقان که خواهد که مر کسے را راه نماید بچیزی یا بجائے
اشارت باید یا بفعل یا بقول تا ازین مشیر مشار الیه اشارتے نباشد فعلا و قولا هدایت نافتد و چون حق تعالی را بهدایت بندگان
اشارت نباید حق تعالی نه مشیر ست و نه مشار الیه از بهر آنکه مشیر از مکانی اشارت کند و مشار الیه اندر مکانی باید اگر حق تعالی مشیر باشد یا
مشار الیه بهر دو صفت مکان لازم آید و جملهٔ این هر شش فصل که یاد کردیم آنست که مخلوقان را از زمان یا از مکان بُد نیست و بر حق تعالی بزمان
یا بمکان وصف کردن روا نیست وی نه اندر زمان و زمان فعل وی و آنچه اندر زمان هم فعل وی اگر آنچه اندر زمان ست بزمان کند زمان را
بکدام زمان کند و آنچه اندر مکان ست بمکان کند مکان را بکدام مکان کند چون فاعل نه اندر مکان و نه اندر زمان و مفعول یا زمان
یا اندر زمان و فاعل نه اندر زمان و نه اندر مکان و مفعولات یا مکان یا اندر مکان مباشرت و ملاقات دو ایا ، هر سه تباه گشت چه هر این
هر سه را یا اجتماع مکان باید یا اجتماع زمان و هر کسے که فعل مباشرت کند تا با یک مفعول مباشرت بدیگر فعل کردن نرسد او را تعاقب باید و فراغت
از اول اشتغال ثانی صفت مباشرت این باشد و چون حق تعالی صد هزار هزار فعل کند و صد بار هزار هزار چندین دیگر باز کند لا یشغله شأن
عن شأن درست شد که فعل او را مباشرت محال ست و آنکسیکه تفهیم ملاقات کند تا آن یکے را کرا و را با وی ملاقات ست تفهیم کند تفهیم
دیگر نپردازد و مر هر یکے را که تفهیم کند از غیر وی غائب گردد و بوی مشغول گردد و چون خواهد تا غیر او را تفهیم کند از وی غائب گردد و بغیر وی
مشغول گردد پس چون حق تعالی از عرش تا ثری همه را بیک وقت همی تفهیم کند محال باشد که تفهیم وی ملاقات باشد و آنکسی که
هدایت وی را یابا شد تا بکلیت مشار الیه اقبال نکند ایا درست نیاید و اقبال بر یکے شئی روا نباشد مگر با عراض از غیر وی پس اگر حق تعالی و
تقدس را هدایت بایا بود تمام آن یکے را کرا و را هدایت داد بوی اقبال کردی اندر کونین باقبال وی مهتدی آن یکے بودے دیگر همه اهل کونین
با عراض وی ز نار بستندی چون از عرش تا ثری چندین هزار خلق بے عدد مهتدا اند درست شد که هدایتش را یا نیست و خلق کر مهتدا ے
گشتندی بر فرح حجاب گشتند و چون ضال گشتندی محجوب نه و ایشان را مکشوف کرد تا مهتدی گشتندی مکشوف نه اندر حجاب شدن
و از حجاب بیرون آمدن صفات خلق ست ز صفات حق و لا تنازعه همته هما وی منازعت نکند این را معانی دیگر ست شاید
که معنی آن باشد که خود هیچ همت را آن گمان نافتد که من بوی راه یابم و اگر همت همه خلق یک همت کردانند و همه آن همت ها اسهزار هزار چندان
مردمه آخر از صفات حدثی خالی نباشد محدث قدیم را که شاید تا هم همت را نظر آن افتد که من و را بشایم و شاید که معنی این آن باشد که هیچ
همتے نیست الا و نهایت ست و حق تعالی را نهایت نیست تناهی را با بے متناهی منازعت محال باشد و نیز شاید که معنی این سخن آن باشد
که چون صاحب همت همت را بر افکند یا بجوید بستن را یا مکان یا زمان تا همت تا اول زمان رود پیش باید راه نیابد و آخر زمان رود پیش
راه نیابد تا اول مکان و آخر مکان همچنین بس همت را تا حد زمان و مکان راه ست و پیش نیست و حق تعالی اندر مکان و زمان نیست آنجا
که همت را تصرف ست حق نیست و آنجا که حق ست همت را راه نیست و نیز شاید که معنی این آن باشد که هیچ همت را با وی منازعت نیست بدانمعنی

کرهمت بهرچه رسد حق ازان بیش ست همت هرکجا رسد عاجز نباشد حق ازان بیشتر ست وهرچه مثل اندحق پس ازان ست وهمت هرکه که
رسد حق بیشتر ست اگر بهمت قصد موافقت کند موافقت وی زیر مشیت نیست کرده واگر قصد مخالفت کند مخالفت وی زیر مشیت
نیست کرده واگر قصد کند برسیدن جای بقهر او را منع کند واگر قصد کند که از جای بجنبد بقهر او را برباید ازینچنین صفت صفت عاجزان باشد
عاجز را منازعت کردن محال ست وبا تکلف ولا تخالطه الافکار فکر تها باوی نیامیزو مخالطت افکار آنجا بکار آید که متفکر فیه محدود باشد تا
تفکر حدودی اندریابند یا متناهی باشد تا بتفکر نهایت وی اندریابند یا اول باشد تا بتفکر ابتدای وی اندریابند یا تمکن باشد تا بتفکر مکان وی
اندریابند یا متوطن باشد تا بتفکر وطن وی اندریابند یا متناهی باشد تا بتفکر آخر وی اندریابند یا متکیف باشد تا بتفکر کیفیت وی اندر
یابند او را مثل باشد تا بقیاس کردن بر حاضر غائب اندریابند فکرت اجز برین صفات راه نداد اگر اندر فکرت مر حق را یکی ازین صفات
صورت بندد تفکر چیزکا فرنه تفکر صفت متفکر ست وصفت متفکر اندر متفکر قائم ست صفتی که اندر من قائم باشد من مکان آن
صفت باشم ومکان دیگر مکان من تمکنی اندر مکانی وآن فکرت ست اندر متفکر وآن متفکر متمکن اندر مکانی دیگر چگونه راه یابد
آنکه او را صفت نیست بسی که او را هیچ مکانی نیست تفکر اندر متفکر وحق تعالی اندر متفکر نه پس متفکر را جع هم متفکر باشد اگر این
متفکر اندر خود تفکر کند خود را نتواند شناخت نداند تفکر از کجا آمد وکجا رفت ابتدای خویش نداند که هیچ مخلوقی نداند آن اول وقت
که در اندروی وجود آمد کی بود وآن آخر وقت که وی معدوم گردد کی باشد ونداند که ماضی عمرش چند نفس بوده ست وباقی عمرش چند نفس
باشد وخود بذات خویش چند جزو ست کمتر چند ست دوم چند وعروق چند وعصب چند وعظام چند ومخ عظام چند وموی چند
اندروی اینهمه را اصل داند ومقدار نه واز ین عجیب تر که جان اندروی مرکب نه محاش داند نه ماهیتش داند نه کیفیتش داند آنکه اندر
خود چنین متحیر باشد اندر حق تعالی کجا راه یابد وبا تکلف لیس له ذاته تکییف نیست مر ذات او را تکییف که تکیف باشد چون تکیف
باید که ورای تکیف کند وتکییف تحدید ست تا محدود نباشد تکیف نباشد ومحال باشد که تکییف فعل تکیف باشد تکیفی باید تا اندر تکیف
تکییف کند وچون تکیف تکیفان وی ست محال باشد که خالق حد محدود باشد ولا یفعله تکلیف چون فعل او را تکلیف باشد او ی
برتر تکلیف باید همه مکلفان مخاطب باشند وحق تعالی مخاطب نیست وهمه مکلفان امور باشند وحق تعالی آمرست وناموز نیست
وهمه مکلفان منهی اند وحق تعالی ناهی ست ومنهی نیست وهمه مکلفان مطیع باشند یا عاصی وحق تعالی مطیع وعاصی نیست وهمه مکلفان محاسب
باشند وحق تعالی محاسب نیست وهمه مکلفان همه مسئول باشند وحق تعالی مسئول نیست وهمه مکلفان متاب یا معاقب باشند وحق تعالی
متاب ومعاقب نیست مکلف صفت خداوندی ست ومکلف بودن صفت بندگی ست بنده باید تا مکلف باشد خداوند باید تا مکلف باشد
اگر بنده مکلف باشد صفت بندگی از وی برخیزد واگر خداوند مکلف باشد صفت خداوندی برخیزد مکلف اندر بسته باشد ومکلف بنده
باشد بنده بسته باشد ومکلف بنده بند باشد وچون بنده بسته کردند بسته کشاده گردد واجمعوا انه لا اندرکه العیون ولا تحجم
علیه الظنون چشمها او را اندر نیابند وگمانها بروی راه نیابند واین هردو فصل باول کتاب یاد کردیم هرچه در دیگر اندرض یا وکنیم ظن را
عمل جائی باشد که حال حال جواز باشد شاید که باشد وشاید که نباشد آنجا که حال حال وجوب باشد ظن با آنجا عمل نباشد ومر واجب را بجواز
آوردن شک ست وشک اندر حق وصفات وی کفرست ولا تغیر صفاته وصفات متغیر نکردد چون حیات وی که موت نکردد وعلم وی
که جهل نکردد وقدرت وی که عجز نکردد ودیگر صفات همچنین از بهر آنکه تغیر صفات دلیل حدث باشد چون صفت متغیر کردد آن صفتی که باشد

برخیزد صفتی که نباشد بجای وی قائم گردد آنگه که او بصفت چنین باشد محل حوادث باشد و محل حوادث محدث باشد و چون حق تعالی قدیم است تغییر صفات بروی روا نباشد و اگر چنان باشد که کسی بر قدیم تغییر صفات روا دارد مر او را بر حدوث عالم دلیل نماند از بهر آنکه حدث عالم درست کردن نتواند مگر بتغییر صفات چون بر قدیم همین معنی روا دارد بکدام دلیل درست بتوان کردن حدث عالم و آن کسی که این روا دارد مذهب وی بمذهب اهل هرکشد که هرگاه که دلیل نماند بر حدث عالم مذهب دهریان درست گردد چون حدث عالم بتغییر صفات وی درست میتوانیم کردن ابطال مذهب دهریان درست شد که بر صانع عالم تغییر صفات روا نیست و باز گفت ولا تتبدل الاسماء نامهای وی بدل نگردد از بهر آنکه نام مبدل آنگاه باشد که مسمی بتغییر گردد چنانکه ساکن متحرک گردد نام ساکن از وی برخیزد و متحرک ساکن و مجتمع متفرق و متفرق مجتمع و حی میت و میت حی همچنین پس چون مسمی قدیم را تغییر روا نباشد بر اسمای وی هیچ تبدل روا نباشد لم یزل کذلک و همیشه چنین بود و کذلک لا یزال و همیشه چنان باشد و اگر این تغییر صفات و تبدل اسماء بروی روا باشد نه دوست را بروی امید بماند و نه دشمن را ازوی بیم و اگر چنین باشد شاید که وقتی وعددی بفضل منسوب کردد و وقتی وعددی بخل و نیز وقتی وعددی بعدل منسوب کردد و وقتی وعددی بجور چون هرگز اندر فضل وی بخل روا نیست و اندر عدل وی جور روا نیست رست شد که بروی تبدل صفات روا نیست که هر فضلی که اندران فضل بخل روا باشد این متفضل محتاج باید باینچه فضل کند تا از بهر احتیاج خویش منع کند و هر عطائی که ازوی جور روا باشد از بهر آن باشد که وی محتاج باشد بچیزی که ندارد و جور کند تا بیابد و نیز محبت و عداوت چنین سبب عدو انگاه کردد که محبت بعلتی آرد و از خلاف آن علت خبر ندارد و چون جزآن آید که او را باید عدو کردد و نیز عدو سبب انگاه کردد که عداوت بعلت خلاف کند که از خلاف آن علت خبر دارد و چون آن خلاف بر خیزد و موافقت آید سبب کردد پس چون حق تعالی آزرا که دوست داشت هرچ خواست بودن بروی پوشیده نگشت تا علم مر او را دوست داشت محال باشد که بتغییر محبوب محبوب وی عدو کردد یا آنکه عداوت کردد نهشته بود که ازوی چه آید محال باشد که بتغییر آن عدو عدو حبیب کردد پس تغییر خلق مر او را تغییر نکند از بهر آنکه تغییر خلق صفت خلق ست محال باشد محدث مر قدیم را تغییر کند اگر این روا بودی محدث قدیم بودی و قدیم محدث از بهر آنکه قدیم بر محدث پادشاهی دارد و محدث بر قدیم پادشاهی ندارد همیشه قدیم غالب ست و محدث مغلوب قدیم قاهر ست محدث مقهور قدیم ثابت ست و محدث کردان قوت محبت قدیم مر محدث را بکردانند لباس و صفات اعدا ازوی برکشد و بجبر مر او را بصفت دوستان آرد همچنین عداوت قدیم لباس و صفت محبت از عدو برکرداند او را بصفت اعدا آرد و اگر نه چنین بودی محدث مجبور بودی و باز گفته هو الاول والآخر والظاهر والباطن و اینهمه یاد کرده ایم و هو بکل شیء علیم و وی بهر چیزی داناست این نیز هم از پیش گفته ایم لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر این کاف این جایگاه زیادت ست و معنی آنست که لیس مثله شیء و کاف اینجا تحقیق کردد و او را مثلی باید تا باز مر آن مثل را مانند نباشد و الله تعالی الموفق المعین

الباب السابع

شرح قوله في الصفات اجمعوا ان الله تعالى صفات على الحقيقة هو بها موصوف من العلم والقدرة والقوة والعزة والحلم والحكمة والكبرياء والجبروت والحيوة والقدم والارادة والمشية والكلام اجماع ست بر این اهل سنت و جماعت و اهل معرفت را که خدای تعالی را جل جلاله صفات ست بحقیقت که وی بدان صفات موصوف ست چون علم و قدرت و دیگر صفات که یاد کردیم و اندرین سه قول ست یکی قول خلاسفه نعنهم الله که خدای را جل جلاله حی و عالم و قادر نگویند و او را اثبته بعثة فقط

تبدیل اسماء درست نیست

چرا این نگویند و تفسیر این آنست که هستی ست نیست هست کنند و پس این مقدار رضای را عزوجل وصف کنند و بیش نه حی گویند و نه عالم و نه قادر هیچ نام دیگر نه هندش و اگر هست کنندهٔ حی عالم بود و قادر نبود ما را بر وعلم و قدرت هیچ دلیل نماند چون بشاهد از هر که فعل بینیم محکم متقن دلیل کنیم که این فاعل حی عالم قادر ست نتوانیم جدا کردن میان حی و جماد و میان عالم و جاهل و میان قادر و عاجز مگر بفعل محکم متقن پس چگونه روا دارد چندین هزار فعل محکم و متقن چون آسمان و زمین و فلک و روز و شب و ماه و آفتاب و پنج بدین مانند و بداشتن آسمان بر هوا، لطیف و داشتن زمین بر آب لطیف از کسے که وی نه حی و نه عالم و نه قادر باشد و ایشان هوسی گفته اند که آسمان را باید یزدان اجواب آن بگویم تا اگر جای اهل علم از ملحدان هوس نشود و خاطر مشغول ایشان نشود و آن هوس آنست که چنین گفته اند که هر که را اسما بسیار باشد اندر ذات وی کثرت باید تا مستحق اسمای کثیر گردد و چون گوئیم حی یکے را ثابت کردو و بعالم دیگرے و بقادر دیگری چون حق تعالی یکیست لا تجزی و لا ینقسم مر او را اسما روا نباشد و این هوس ست از بهر آنکه تکثر اسما برای تاثیرات مسمی بود نه از بهر تکثر آن چنان ست که آتش یک شئی و مر او را تاثیرات ست سوختن را مگداز دن را پختن را خواندش و خانه را بسوزنده خواندش و سازنده را کرم کننده و سخن خواندش و کوشت را پزنده و طباخ خواندش و هیزم را بسوزنده و محرق خواندش و چیزهای تر را خشک کننده و مجفف خواندش و چنان نیست که هر نامی را جزوی دیگر ست و لکن همان یک نام جزو از آتش هم این افعال بکرد و چندین نام او را باید ندو بروی تکثر لازم نیامد با آنکه مر مخلوقے را تکثیر رواست چرا روا نباشد که برای تاثیرات افعال قدیم مر او را از هر فعلے نامی و هندو بروی هیچ تکثر لازم نیاید و دیگر قول معتزلیان ست که مر صفات را منکر اند حی بگویند و حیات نه عالم بگویند و علم نه قادر بگویند و قدرت نه مرید بگویند و اراوت نه و دیگر صفات بهمچنین و باز اهل سنت و جماعت حی بحیات گویند و عالم بعلم گویند مرید باراوت گویند قادر بقدرت گویند متکلم بکلام گویند سمیع بسمع گویند بصیر ببصر گویند و خدای را صفات ثابت کنند و کتاب خدای تعالی بدین همه صفات ناطق ست که یا ایها الذین کفت انزله بعلمه و کفت ذو القوة المتین و کفت فلله العزة جمیعا و کفت ذو الفضل العظیم خود را علم و قوت و فضل و عزت گفت و این مسئله ست بزرگ جای دیگر باید آموختن و لکن رمزی بعقل بگوئیم تا مسئله ضائع نکرده و آن آنست که حقیقت عالم علم ست و حقیقت معلوم هم علم ست معلوم معلوم نباید مگر بعلم و عالم عالم نباید مگر بعلم و اگر چنین نباشد بر علم هیچ دلیل نماند و این چنان ست که ما دو ذات به پنیم یکے را متحرک گوئیم و یکے را نه و اینم که اینجا صفتے ست که آنجا نیست و اگر نبودی این نام را مستحق نبودی و آنرا ساکن گویند و این را نه از بهر آنیم که آنجا سکون ست و اینجا نیست و اگر نبودی آن بنام ساکنے اولی تر نبودی از این بلکه شایستے آنرا بهمچنین متحرک خواندن یا این را بهمچنان ساکن خواندن چون کسے این را متحرک خواند صادق آید و اگر ساکن خواند کاذب آید و چون آنرا کسے ساکن خواند صادق آید و اگر متحرک خواند کاذب آید درست گشت که اینجا حرکت و آنجا سکون ست و اینجا نه آمدیم بعالم چون مریکے ذات را عالم خوانند و آن دیگر را جاهل خوانند و بدین خواندن صادق باشند درست گشت که همین ذات را صفتے ست که آنرا نیست و آن علم ست و آن دیگر را صفتے ست که این را نیست و آن جهل ست و اگر نه چنین بودی این بنام عالمے از آن اولی تر نبودی و آن بنام جاهلے از این اولی تر نبودی چون هر یکے مستحق نامی را که آن نام بر آن دیگر دروغ ست درست شد که اینجا علم ست و آنجا نیست و آنجا جهل ست و اینجا نیست درست شد که خدای تعالی بعلم عالم ست و دیگر صفات بهمچنین و در جمله باید دانستن که مذهب معتزلیان موافق ست با کفار و دهریان و با فلاسفه و با بت پرستان و با مغان و بهمه مقالات با جهودان رستند و با نصاری به بیشترین قولها و منکر ند کتاب خدای را جل جلاله و سنت

لله موجود نظر کرک عنصر و دوری را کشف اضافات

پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم و منکر ند صفات خدای عزوجل و علم خدای را منکر ند باقول خدای تعالی انزله بعلمه و قول خدای تعالی لا تضع الا بعلمه و قول خدای تعالی فاعلموا انما انزل بعلم الله و قول خدای تعالی ان الله عنده علم الساعة الایه و نیز کفتند خدای را قدرت و قوت نیست باقول خدای تعالی اولم یروا ان الله الذی خلقهم هو اشد منهم قوة و نیز کفتند خدای را عزت نیست باقول خدای تعالی فلله العزة جمیعا و قول خدای تعالی ولله العزة ولرسوله وللمؤمنین و نیز کفتند خدای تعالی را سمیع و بصیر نیست باقول خدای تعالی وهو السمیع البصیر و قول خدای تعالی وکان الله سمیعا بصیرا و نیز کفتند خدای تعالی مرید نیست باقول خدای تعالی یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید و قول خدای تعالی فعال لما یرید و قول خدای تعالی یرید الله بکم الیسر و لا یرید بکم العسر و قول خدای تعالی اولئك الذین لم یرد الله ان یطهر قلوبهم و نیز کفتند وید ار خدای تعالی حق نیست باقول خدای تعالی وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة و قول خدای تعالی تحیتهم یوم یلقونه سلام و نیز منکر اند رضا و سخط خدای را باقول خدای تعالی کہ رضی الله عنهم و رضوا عنه و قول خدای تعالی لقد رضی الله عن المؤمنین و قول خدای تعالی ذلك بانهم اتبعوا ما اسخط الله و نیز منکر ند محبت خدای تعالی را باقول خدای تعالی یحبهم و یحبونه و قول خدای تعالی ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین اینکه یاد کردیم اندر صفت خدای تعالی ست و نیز بسیار چیز ها منکر ند از قرآن و سنت کہ آنرا در جای خویش یاد کنیم اینکه بعضے اینجا یاد کردیم از بهر آن یاد کردیم تا بعضے از فضایح مذهب ایشان یاد کرده آید و دانسته آید و از ایشان حذر کرده آید کہ مخالطت کردن با اهل هوا و بدعت زیان دارد چنانکه پیغمبر کفت علیه سلام الله من تبسم فی وجه مبتدع فقد اعان علی هدم الاسلام و بهر چند علما توانند فضایح مذهب ایشان یاد کردن تکلف باید کردن تا عامه از ایشان حذر کنند کہ سخن ایشان عظیم در دل عوام اثر کند و نیز با ایشان مناکحت نکنند تا از نسل مسلمانان مبتدع نیاید و باز کفت اندر کتاب و انها لیست باجساد یعنی صفات خدای تعالی اجسام نیست از بهر آنکه جسم خود موصوف بود صفت نباشد پس صفت هم جسم نیست خدای تعالی کہ وی جسم نیست صفت وی چکونه جسم باشد و نیز کفت و لا جوهر و صفات خدای تعالی جوهر نیست از بهر آنکه جوهر حامل صفت باشد و حامل صفت محال باشد کہ صفت باشد و نیز حقیقت جوهر حامل الاعراض باشد قابل متضادات و ملاست کردیم به پیش اندر کہ این بر خدای تعالی روا نباشد پس چکونه روا باشد چون ذات باری جوهر نباشد صفت وی جوهر باشد باز کفت وان له سمعا و بصرا و وجها و یدا علی الحقیقة خدای تعالی را سمع ست و بصرست و یدست و وجهست بحقیقت و معتزلیان منکر اند کہ مر خدای تعالی را سمع ست و بصرست یا خدای تعالی خود بیند یا بشنود و ایشان معنی شنیدن و دیدن معنی دانستن دانند و خدای تعالی در بسیار آیات اندر کتاب خویش خود را سمیع و بصیر کفته ست و دیدن و شنیدن خود را ثابت کرده ست چنانکه کفت انني معكما اسمع و اری و نیز کفت الم یعلم بان الله یری و خدای تعالی خود را دو دست یاد کرد کفت کل شیء هالك الا وجهه و نیز کفت و یبقی وجه ربك ذو الجلال و الاکرام و نیز کفت و ایدینا تولوا فثم وجه الله و نیز کفت اما نطعمکم لوجه الله لا نرید منکم جزاء و لا شکورا و نیز خدای تعالی کفت بل یداه مبسوطتان و نیز کفت ما منعك ان تسجد لما خلقت بیدی و نیز کفت ید الله فوق ایدیهم پس اهل سنت و جماعت بدین همه مقر اند و ثابت کنند انچه خدای تعالی ثابت کرده ست و خدای را وصف کنند بانچه خود را وصف کرد و نفی کنند از وی انچه از خود نفی کرد و چون مر او را چیزے وصف کرد ند از انچه خود را بوی وصف کرد

قوله تعالی ولله العزة ولرسوله وللمؤمنین

اگر آن صفت را اندر عقل خویش تاویلی درست نیابند که آن بر خدای تعالی جائز باشد بگویند و اگر نیابند منکر نگردند ولکن بگروند بدانچه خدای تعالی گفت و تاویل آنهم بخدای تعالی واگذارند و متهم قصور فهم و عقل خویش را کنند نه مر کتاب خدای تعالی را یا سنت پیغمبر را لیس کالاسماع والابصار والایدی والوجوه سمع خدای تعالی چون سمع مخلوقان نیست که سمع مخلوقان اذن ست و بصر وی چون بصر مخلوقان نیست که بصر مخلوقان حدقه ست و سواد و بیاض ست و لحم و دم ست و عروق و عصب و دم ست و خدای تعالی را عزوجل بصر ست و از نهنا منزه است و بروی جائز نیست و سمع مخلوقان اذن و عظم ست و لحم ست و صماخ ست و از نهمه بر خدای هیچ جائز نیست و بدوی چون بد مخلوقان نیست که بد خلق بد جارحه ست و مفاصل ست و اصابع ست و کف ست و ساعد ست و عضد ست و اجزا است و مراورا قبض و بسط ست و مماست ست و زیادت قوت ست و نقصان قوت ست و خدای را عزوجل بد ست و ازین صفات هیچ بروی جائز نیست و نیز وجه خدای تعالی چون وجه خلق نیست که وجه خلق اشرف جوارح ست و خداوند را بروی خود جارحه روا نیست و نیز وجه نامی ست مر اجتماع جوارح مخصوص را چون جبهت و حاجبین و عینین و اشفار و جفون و خدین و عارضین و انف و نفتین و ذقن و لحیتین و چون اینهمه مجتمع کردد وجه خوانند و یکی از نهما بر خدای تعالی روا نیست و نیز وجه بکلام عرب از مواجهه کرفته ست مواجهه مقابله باشد و ما پیش ازین مقابله و مواجهه را باطل کردیم مر خدای تعالی را و باز کفت و اجمعوا انها صفات الله لیست بجوارح و لا اعضاء و لا اجزاء اجماع ست مر ایشان را که اینهمه صفات خدای تعالی ست و هیچ یکی جوارح نیست و اعضا نیست و اجزا نیست بطلان اینهمه از پیش بکفتیم و یاد کردیم و اجمعوا انها لیست هو و لا غیره و اجماع ست اهل سنت و جماعت را که صفات خدای تعالی خدا نیست و غیر خدا نیست باید کفتن که صفت خداست و خدای بدان صفتها موصوفست و اگر ما را کویند صفات خدای خداست کوئیم نه و اکر کویند غیر خدا ست کوئیم نه صفت کوئیم و بس اما آنکه کفتیم صفات خدای خدا نیست ازبهر آن کفتیم که اگر آن صفات وی وی باشد صفت موصوف باشد و این محال ست ازبهر آنکه حی و عالم و قادر موصوف باشند بحیوة و علم و قدرت صفت وی صفت موصوف یا موصوف صفت محال باشد و نیز دلیل بطلان این آنست که اکر صفت خدای تعالی خدای باشد خدای عزوجل معبود ست صفت باید که معبود باشد و چون شاید کفتن که مر خدای عزوجل را همی پرستیم و نشاید کفتن که صفت وی را همی پرستیم وی و عالم و قادر معبود ست و حیوة و علم و قدرت معبود نیست ولکن معبود حی ست و حیوة صفت وی و معبود عالم ست و علم صفت وی و معبود قادر ست و قدرت صفت وی درست شد که موصوف صفت نیست و دلیل دیکر آنست که چون ما خدای را عزوجل بخوانیم و کوئیم یا حی یا عالم یا قادر نکوئیم یا حیات یا علم یا قدرت و اکر کسی این کوید خطا بود درست کشت که صفت موصوف نیست و اما آنکه کفتیم صفات خدای عزوجل غیر خدای نیست ازبهر آن کفتیم که حقیقت غیر این آن باشد که روا باشد فنای یکی با بقای دیکر و عدم یکی با وجود دیکر هر موجود یکه روا باشد که از ایشان دو یکی شاید که معدوم کردد و آن دیکر موجود کردد یا یکی فانی کردد و آن دیکر باقی ماند این دو شی را غیر این نشاید کفتن آمدیم بخدای عزوجل صفت وی چون روا نیست فنا صفت وی را با بقاء ذات وی یا عدم ذات وی با وجود صفات وی درست شد که صفات خدا غیر خدا نیست و غیر ست بر خدای تعالی و بر صفات وی روا نیست و اگر ما را سوال کنند که چگونه بود دو شی که این شی آن شی را نبود و نه غیر وی و نه این بعضی از آن بود و نه آن جزوی از این ما را مثالی فرین ابنمائید جواب آنست که چون ما معنی لا هو و لا غیره بیان کردیم بدلیل و معنی ابعاض و اجزا بیان کردیم بحجت ازبهر آنکه اینهمه صفات محدثات ست ما دلیل قائم کردیم بر آنکه بر قدیم حدث روا نیست و بر ما چیزی دیکر لازم نیاید ولکن با آنکه لازم نیاید بنشاهد بنائیم تا شبهت تمام خیزد تمام آنکه

واحد العشرة لا هو العشرة ولا هو غير العشرة یعنی واحد نه اصل ده باشد و نه غیر ده اگر یکی از ده ها باشد همین یکی خود ده باشد نه دیگر بکار نیاید تا ده کرد و نیز این یکی از ده غیر ده نیست چه اگر این یکی از دو غیر ده بودی آن به ده بایستی تا این یکی غیر عشره بودی و نیز این یکی از عشره جزو از عشره نیست و بعض عشره نیست از بهر آنکه آن ده با این یکی عشره اند چون این یکی بعض عشره باشد بعض خویشتن باشد و اگر جزو عشره باشد جزو خویشتن باشد و محال باشد که چیزی جزو خویشتن یا بعض خویشتن باشد اینهمه که هر یکی را از عشره جزو عشره نخوانند مجاز و سعت عبارت است و حقیقت نیست چون شنیدی اندر شاهد واحد من العشرة لا هو العشرة ولا غير العشرة ولا بعض العشرة چرا بر خدای تعالی و بر صفات خدای تعالی روا نباشد و این را مثال بسیار است چنانکه چون الف از وجه لا هو الوجه ولا غير الوجه و چون راس از انسان لا هو الانسان ولا غير الانسان و چنانکه آستین از پیرهن لا هو القميص ولا غير القميص پس درست شد که اینهمه روا باشد اکنون چون سخن باز کردیم که ئیم خدای چست و ذات وی موصوف ست بحیات و علم و قدرت و مراو را صفات ست اینهمه ثابت کنیم تا چیزی از صفات خدای تعالی را منکر نباشیم و نه ذات او را هیچ ذات مانند کوئیم و نه صفات او را هیچ صفات تا مشبه نباشیم و صفات او را هو نکوئیم و غیر هو نکوئیم تا از ان عیوب که یاد کردیم چیزی بر او لازم نیاید خدای را بچنین توحید پاک شناسیم بی تعطیل و بی تشبیه و بیابد این نعمت را شکر کنیم و بقای این نعمت را از خدای تعالی بخواهیم والله المعين وليس معنى اثباتها انه محتاج اليها فان الفعل لا يثبتها معنی صفت خدای تعالی نه آنست که وی بدین صفات محتاج ست و چیزها بدین صفات کند و این سخن اشارت ست بسوالی که معتزلیان بر ما کنند و آن آنست که چون خدای تعالی و تقدس را صفات کوئیم او را محتاج گفته باشیم بدان صفات و گفته باشیم که وی چیزها را کند نه بخود کند که بصفات کند و آنکه او را چیزی باید تا کار کند محتاج باشد بدان چیز و بغیر کار کرده باشد و چون خدای عزوجل را غیر خویش بکار نیاید تا کار کند او را بچیزی حاجت نباشد او را صفات بکار نیاید شیخ رحمة الله عليه همچنین کوید برمزی که این دعوی ست که بر ما کردند دعوی را اقرار باید یا بیان و ما نمیکوئیم او را بچیزی حاجت ست تا آنچه کند بغیر خویش کند از بهر آنکه ما خود دلیل قائم کردیم بر نفی غیریت وی از صفات وی فاما فصل احتیاج آنکه لازم آید که ما صفات را محدث کوئیم باری تعالی را قدیم نکوئیم از بهر آنکه احتیاج صفت محدثان ست و احتیاج نشان ضعف و عجز ست و چون با تفاق بر خدای تعالی ضعف و عجز روا نیست درست شد که بروی احتیاج روا نیست و نیز محتاج بچیزی مر آنکس را گویند که آن او را نباشد یا نباشد تا چون بباشد مستغنی کردد و چون نباشد محتاج گردد و صفات خدای تعالی نزدیک ما از واجبات ست نه از جائزات پس معنی احتیاج باطل گشت و نیز هر که بچیزی محتاج باشد بوجود وی از کردد و بفوات وی ناقص کردد و این بر خدای تعالی روا نیست و نیز حقیقت این آنست که خدای تعالی قدیم ست و صفات وی هم قدیم نبود و هرگز که این صفات نبود و نباشد هرگز نباشد چون صفات قدیم باشد بر قدیم خود معنی احتیاج روا نباشد و لکن ما اثبات صفات از بهر آن کردیم که مر این صفات را اضداد ند اندر شاهد که چون علم نباشد جهل لازم آید و چون قدرت نباشد عجز لازم آید و هر دو صفتی که ضدین باشند هر ذاتی که از ان صفت نام کیرد از دو ضد یکی بروی لازم آید چون جهل بروی روا نیست علم باید که ثابت باشد و چون عجز بروی روا نیست قدرت باید که ثابت باشد و لکن معناها تقتضی اضدادها و اثباتها في نفسها لكن معنى صفات خدای تعالی نفی اضداد وی ست و اثبات کردن این صفات ست یعنی ضد وی ست و این نعمت ست و این نیز فصل ست که میان ما و میان معتزله اختلاف ست و آن آنست که ایشان کویند که خدای را عزوجل صفات نیست و مر این را که کویند خدای را عزوجل علم ست چنین کویند که مراد ما از این آنست که اثبات علم نخواهیم مر او را و لکن نفی جهل خواهیم و بس و از قدرت نفی عجز خواهیم اثبات قدرت

این نعمت را شکر کنیم

واز حیات نفی موت خواهیم و جمادیت نه اثبات حیات و بلا مذهب اهل سنت و جماعت آنست که هم نفی اضداد خواهیم و هم اثبات صفات چون
گوئیم خدای تعالی عالم است هم جهل نفی کنیم و هم علم اثبات کنیم و چون گوئیم خدای تعالی حیات ست هم نفی موت و جمادیت خواهیم و هم اثبات حیوة
و چون گوئیم خدای تعالی قادر ست هم نفی عجز خواهیم و هم اثبات قدرت و دیگر صفات همچنین و باز گفت و انها قائمات به و این صفات
بودی قائم ست از بهر آنکه صفت بموصوف قائم ست و موصوف بصفت موصوف باشد چنانکه عالم بعلم موصوف باشد و علم بعالم قدیم باشد و همه
صفات را حکم همین ست هم بشاهد و هم بغائب باز گفت و لیس معنی العلم نفی الجهل فقط معنی علم تنها نفی جهل نیست ولکن اثبات علم با بودی ست
و گفت و لا معنی القوة نفی العجز و معنی قوت نفی عجز نیست ولکن اثبات العلم والقدرة و لیکن هم نفی عجز ست و هم اثبات علم و قدرت
و لو کان ینفی الجهل عالما و ینفی العجز قویا لکان الموات ینفی الجهل و العجز عنه عالما و قادرا و لکن لذلک جمیع الصفات گفت و اگر بنفی جهل
عالم بودی و بنفی عجز قوی بودی موات یعنی جمادات بنفی جهل و عجز عالم بودندی و قادر بودندی و دیگر صفات همچنین معنی این سخن
و الله اعلم آنست که معتزلیان چنین گفتند اند که ما مر خدای تعالی را عالم گفتیم مراد ما اثبات علم نبود لکن نفی جهل بود و چون قادر گفتیم
مراد ما اثبات قدرت نبود و لکن مراد ما نفی عجز بود شیخ رحمه الله هم جواب دهد که این سخن باطل ست چه اگر از بهر نفی جهل عالم شاید خواندن
یا از بهر نفی عجز قادر شاید خواندن باید که همه جمادات عالم باشند و قادر باشند از بهر آنکه جهل از جمادات منفی ست و ایشانرا نام عالمی نیست
از بهر آنکه علم نیست همچنانکه جهل نیست و نیز عجز از همه جمادات منفی ست و مر ایشانرا اسم قادری نیست از بهر آنکه قدرت نیست همچنانکه
عجز نیست پس اگر چنان بودی که از بهر نفی صفتی آن نام که ضد این صفت ست لازم آمدی چون جماد را عاجز نگفتیم قادر لازم
آمدی و چون قدرت نگفتیم عجز لازم آمدی و باتفاق جمادات نه قادرند نه عاجز و عالم و جاهل همچنین و نیز جمادات را علم نیست اگر
بنفی علم جاهل لازم آمدی همچنین که جهل نیست عالم لازم آید انگاه هم عالم بود و هم جاهل و یک ذات هم عالم و هم جاهل محال ست درست شد که بنفی
هیچ صفت هم ضدی لازم نیاید تا آن صفت که ضدوی ست نباشد پس دانیم که خدای تعالی را تنها از بهر نفی جهل عالم نگفتیم چه هم از بهر
نفی جهل و هم از بهر اثبات علم و تنها از بهر نفی عجز قادر نگفتیم و هم از بهر نفی عجز و هم از بهر اثبات قدرت و دیگر صفات همچنین بر این قیاس
و لیس وصفنا هذه الصفات صفة للرب و وصفنا صفتنا و هو حکایة عن صفة قائمة به و نیست وصف کردن ما مر او را بدین صفات
صفت وی و لکن وصف کردن صفت ماست و حکایت ست از صفتی که قائم ست بوی معنی این سخن آنست که ما را با معتزله خلاف نیست در آن
آنست که ایشان چنین گویند که خدای تعالی و تقدس صفت نیست و صفت وی وصف کردن ماست مر او را آنکه ما همی گوئیم وی عالم ست
صفت وی این گفتار ماست و حی و قادر و دیگر صفات همچنین و ما همی گوئیم نه چنین ست علم و قدرت و حیات و صفات اند قائم بوی که
وی بدین صفات حی ست و عالم ست و قادر ست و گفتار ما که وی عالم ست و قادر ست و حی ست صفت وی نیست ولکن حکایت کردن ست مر صفت
او را تعالی و تقدس و خود نشاید هرگز که وصف و اصف صفت موصوف گردد نه بینی که گفتار گوینده که شکر شیرین ست صفت شکر نیست صفت شکر
شیرینی ست و این گفتار حکایت آن صفت ست و سرکه ترش ست و آتش گرم ست و برف سرد ست این گفتار ما صفت آنها نیست چه آنها
خود بصفت خویش موصوف اند و ما حکایت کنندهٔ آن صفتیم نه بینی که اگر نکوئی شکر را شیرین هم شیرین ست اگر صفت وی گفتار ما بودی نگفتیم
شیرین نبودی آمدیم بصفات خدای تعالی اگر صفت خدای تعالی و صف ما بودی مر او را انگاه که خلق نبودی که مر او را عالم گفتندی عالم نبودی
چون همیشه عالم بودی و کسی او را عالم گوینده نه و باشد که خلق نمانند که او را عالم گویند و وی عالم باشد درست گشت که بصفت خویش موصوف ست

نه بوصف و اصفان و نیز هر که بوصف و اصفان موصوف ست بصفت خویش موصوف نباشد و محتاج باشد بوصف و اصفان و حق را احتیاج روا نیست و نیز چون صفت عالمی و قادری مر او را صفت مدح و ثنا ست و اگر وصف کردن ما صفت مدحی نکشتی تا نکفتیم ناقص بودی و مر این مدح را شایستگی نداشتی بودی که ما آنرا وصف کردیم و این باطل ست کفتن بس وی همواره ستوده بود هر چند کس ستایندهٔ نبود و وی همیشه ستوده باشد هر چند وقت باشد که کس نماند که او را بستاید و آن بین الفتحتین باشد درست شد که وی موصوف بصفات خویش ست نه بوصف و اصفان و اصفان حکایت کنندگان اند اگر حکایت راست کنند صادق ایشان آیند و اگر حکایت کژ کنند کاذب ایشان آیند صدق و کذب هر دو بایشان باز گردد و حق تعالی بصفت خویش موصوف همچنانکه همیشه بود همیشه باشد و من جعل صفة الله تعالی وصفه لمن غیر ان یثبت لله صفة علی الحقیقة فهو کاذب علیه فی الحقیقة و ذاکر الغیر وصفه هر که صفت خدای تعالی وصف کردن خویش داند بجز از آنکه مر او را صفتی داند بحقیقت و در فرع گفته باشد بر خدای تعالی یاد کرده باشد او را بجز آنکه صفت وی ست و این بیان همان سخن ست که یاد کردیم که خدای تعالی بصفت خویش موصوف ست اگر او اصفان او را وصف کنند و اگر نکنند بس وصف کردن و اصفان مر او را بعلم و قدرت و حیوة و دیگر صفات حکایت کردن ست و یاد کردن ست مر صفتی را که آن صفت بوده است پیش از حکایت کردن حکایت کننده و این وصف کردن صفت و اصف ست و روا باشد که وصف و اصف وصف کرد موصوف را چنانکه یک صفت صفت کرد مر دو موصوف را و این محال ست اگر روا باشد و موصوف یک صفت موصوف باشند روا باشد و وی یک حیوة حی و دو متحرک یک حرکت متحرک این باطل ست و معنی این سخن آنست که گفتار من که زید قائم ست حروف ست و صوتی که از من موجود آمد و چیزی یکی اندر من موجود آید صفت من باشد نه صفت زید پس اگر زید قائم باشد من بدین وصف کردن صادق آیم و اگر زید قاعد باشد من بدین وصف کردن کاذب آیم بر زید عیبی نیافتد چون صادق و کاذب من آمدم درست شد که این صدق و کذب صفت من ست محال باشد که زید بصفت من موصوف بود و لکن وی بقیام و قعود خویش موصوف آید چون همی روا نباشد که مخلوقی بصفت مخلوق دیگر موصوف آید محال باشد که قدیم تعالی و تقدس بصفت مخلوقان موصوف آید چون درست شد که حق تعالی همیشه عالم بود هر چند و اصفان نبود ند مر علم او را اکنون عالم ست و و اصفان بر وی گواه اند گر وی صادق و گر وی کاذب عالم باشد همیشه و این و اصفان نیست کردند وصفت عالمی از وی برنخیزد درست شد که وی موصوف بصفات خویش ست از این معنی گفت و ذاکره بغیر وصفه خدای را یاد کرده باشد نه بوصف وی از بهر اینکه این ذکر من مر او را بعالمی چون صفت من بود مر این را صفت وی خوانم کاذب باشم و لیس هذا کالذکر فیکون مذکورا بذکر فی غیره گفت این چون ذکر نیست که حق تعالی مذکور آید بذکر وی اندر غیر وی لان الذکر صفة الذاکر ولیس بصفة المذکور از بهر آنکه ذکر صفت ذاکر ست و صفت مذکور نیست و المذکور مذکور بذکر الذاکر و مذکور مذکور ست بذکر ذاکر و الموصوف لیس بموصوف بوصف الواصف و موصوف موصوف نیست بوصف واصف این فرقی ست که همیگوید میان ذکر و میان وصف از بهر آنکه مناز عان ما چنین گویند که چون میشاید که باری تعالی بذکر ذاکران مذکور آید چرا نشاید بوصف و اصفان موصوف آید شیخ رحمه الله فرق میکند که ذکر صفت ذاکر ست مذکور را از ذکر ذاکر نگویند و باز موصوف را بعلم عالم گویند اگر هر دو یکی بودی چون وی بگفتن من مر او را که عالم ست نام عالمی کرفتی بذکر من مر او را نام ذاکری کرفتی چون از عالم گفتن من مر او را نام عالمی همی دهند و از ذکر من مر او را نام مذکوری همی دهند نه نام ذاکری درست شد که ذکر بوصف نماند بایستی که چیزی او را مذکور گفتندی برین قیاس معلوم گفتندی یا چون عالم گفتندی برین قیاس ذاکر گفتندی و نیز بطلان سوال ایشان آنست که چون ذاکر خدای را یاد کند حق تعالی مذکور وی نیاید و بر حق تعالی از مذکور نا آمدن وی هیچ نقصان لازم نیاید

عالم

واگر عاصف اورا العلم وصف نکند وی عالم باشد بے وصف واصف درست شد کہ بذکر بذکور ست و بوصف ما موصوف نیست و جملہ این سخن آنست کہ ہر معنی کہ اندر من موجود آید بنگریم اگر وجود اینمعنی محمود و مذموم من آیم صفت من ست و اگر چنان ست کہ باثبات آن صفت محمود وی آید و بنفی آن مذموم وی آید آن صفت وی ست نہ آن من آمدیم بذکر اگر من اورا یاد کنم ذاکر من آیم و اگر من نکنم غافل من آیم کافر اورا پرستم عابد من آیم اگر نہ پرستم عاصی من آیم و اگر بروی راست کویم صادق من آیم و اگر راست نکویم کاذب من آیم درست شد کہ اینہمہ صفات من ست پس اگر او را تعالی و تقدس علم برداری جہل لازم آید اگر قدرت برداری عجز لازم آید و دیگر صفات ہمچنین درست شد کہ حیوۃ و علم و قدرت صفات وی ست تعالی و لو کان وصف الواصف صفۃ لہ اگر وصف واصف صفت وی مر او را بودی لکان اوصاف المشرکین و الکفرین صفات لہ وصف کردن مشرکان و کافران صفات وی کشتی تعالی عما یقولون الظالمون علوا کبیرا الکنجو الولد و الزوجۃ و الانداد چون فرزند و زن و مثل و معنی این سخن آنست کہ اگر بوصف و اصفان وی موصوف آمدی ہر چہ وصف کردندی او را بمان بودی چنانکہ کوہے وصف کردند او را بیاکی و بے نیازی و بے زنی و فرزندی و بیچونی و آنچہ صفات وی ست و بدین کفتار صادق آمدند و موحد و مؤمن و مطیع و کوہے مر او را بضد این وصف کردند و کاذب آمدند و مشرک و عاصی ہر دو مر او را وصف کنندہ اند درست شد کہ این ہر دو صفت ایشان بود نہ صفت وی تعالی و تقدس چہ اگر او را صفت اول نبودے و اصف صادق نبودی و اگر ازین وصف دیگر پاک نبودی و اصف کاذب نبودی پس پاکی وی از صفت این دیگران مر ایشانرا کاذب کردانید موصوفی وی بدان صفات مر آن دیگر انرا صادق کردانید و آن چنان ست کہ بشاہد اگر کسے بر وی راست دانند آتش را گرم و شکر را شیرین داند و سرکہ را ترش عالم باشد بحقیقت اینہا و اگر بضد این داند جاہل باشد بحقیقت اینہا پس اگر وصف کردن وی صفت موصوفان بودی ہر دو صادق و انستندی پس درست شد کہ شکر بشیرینی خود شیرین ست و سرکہ بترشی خود ترش ست و حرارت آتش و برودت برف ہمچنین پس نماندند و اصفان مگر حکایت کنندکان و از حکایت بدینہا حمدت صادقی و مذمت کاذبی بر ایشان راجع نہ بحق تعالی و اندر قیامت نجات و ثواب صادقی و ہلاک عذاب کاذبی ہم بدیشان راجع نہ بحق تعالی و حق تعالی بصفت خود موصوف ہموارہ چنین بود و ہموارہ چنین باشد و قد نزہ اللہ تعالی نفسہ عن وصفہم لہ و پاک کفت خدای تعالی خود را از وصف ایشان یعنی از وصف کافران فقال اللہ سبحانہ و تعالی عما یصفون این پدید ہمیکند کہ اگر وصف واصف صفت موصوف بودی آنچہ کافران کفتند راست بودی پس چون دروغ بود و خدای تعالی مر خود را ازان پاک کفت پاک بودی از آنچہ کفتند و معیوب آمدند ایشان بدانچہ کفتند پس درست شد کہ وصف صفت واصف ست از بہر آنکہ عیب بر محدث روا باشد نہ بر قدیم قدیم عز و جل ہمیشہ پاک بود و ہمیشہ پاک باشد و باز من کاہ پاک باشم و کاہ معیوب چون او را پاک کویم پاک من کردم وی خود پاک ست و اکر او را معیوب کویم معیوب من کردم کہ وی خود پاک ست و جملہ این سخن آنست کہ اگر وصف صفت موصوف بودی کافر او کوینده ست و مؤمن یکے کوینده حق عز و جل بیکے کفتن مؤمن یکے کشتے و بدو کفتن کافر او کشتے و وی منزہ از کفتہ کوینده کان و از وصف و اصفان خواہی از دوستان و خواہی از دشمنان و باز کفت فہو تعالی موصوف بصفۃ قائمۃ بہ لیست ببائنۃ عنہ وی تعالی موصوف ست بصفتے کہ بوی قائم ست و از وی جدا نیست یعنی چون ذکر ذاکر صفت وی ست از وی جدا ست ذکر اندر تن ذاکر ست و باز علم صفت وی ست و بوی قائم ست و علم وی اندر من محال ست چون مر او را بدانم وی معلوم من آید

چنانکه چون من او را یاد کنم وی مذکور من آید و اگر من او را ندانم و یاد نکنم غافل و جاهل من آیم نه وی این علم اندر من و این ذکر اندر من و صفت من و بازوی چون عالم بعلم خویش و قادر بقدرت خویش هر چند من دانم و یاد دانم و قدرت وی و علم وی اندر من درست شد که صفات وی بوی قائم ست و از وی جدا نیست و باز گفت کما قال الله تعالی ولا یحیطون بشیء من علمه قال الله تعالی انزله بعلمه وقال الله تعالی وما تحمل من انثی ولا تضع الا بعلمه قال الله تعالی اذا وثقوة المتین وقال الله تعالی ذو الفضل العظیم وقال الله تعالی فلله العزة جمیعا وقال الله تعالی ذو الجلال والاکرام خود را علم و قوت و فضل و عزت و جلال ثابت کرد پس هر که از خدای تعالی نفی کند آنچه خود را ثابت کرد از صفات همچنان باشد که چون آن کسیکه مر خدای را ثابت کند آنچه خود نفی کرد چون زن و فرزند و شریک نافی مثبت همچنان باشد که مثبت منفی و چون این گروه با تفاق کافرند زیرا که چیزی گفتند خدای را که نیست چون زن و فرزند و انباز آن گروه دیگر نیز کافرند زیرا که از خدای عزوجل نفی کردند صفتی که خود را گفت و آن علم و قدرت ست و باز گفت واجمعوا اضافا لا تغایر صفات او را تغایر نیست ولیس علمه قدرته ولا غیر قدرته علم وی قدرت نیست و غیر قدرت نیست وکذلک جمیع صفاته همچنین هم صفات وی من السمع هو البصر هو الوجه هو الید ولیس سمعه بصره ولا غیر بصره هم صفات وی همچنین ست مر سه و صفتی را نگوئیم که این صفت آن صفت ست و نگوئیم غیر آن صفت ست و این سخن پیش ازین یاد کرده ایم اندر ذات و صفت که گفته ایم که صفت خدای تعالی خدا نیست و غیر خدا نیست و معنی این بیان کرده ایم همان معنی که میان ذات و صفات گفته ایم اندر هفتین سخن همان ست و لکن اینجا زیادت کنیم اما آنکه گفتیم صفتین غیر بن نباشند مر خدای را از بهر همان معنی ست که گفتیم و یاد کردیم حقیقت غیر این آن باشد که روا باشد وجود یکی با عدم دیگر و فنای یکی با بقای دیگر و چون بر صفات خدای تعالی به هیچ حال نه فنا روا ست و نه عدم مغایرت باطل گشت و اما آنکه گفتیم هر دو صفت یکی نباشد از بهر آن گفتیم که علم لوم تقاضا کند و مقدور نه و باز قدرت مقدور تقاضا کند و معلوم نه و سمع مسموع تقاضا کند و مبصر نه و بصر مبصر تقاضا کند و مسموع نه از بنجا درست شد که سمع بصر نباشد و علم قدرت نباشد و باز گفت کما انه لیس هو ولا غیره هو همچنانکه خدای تعالی علم نیست و غیر علم نیست این دلیل همیکند از ذات بر صفات گفت همچنانکه ذات را با صفات گفتیم لا هو ولا غیره هو بدان دلیل که یاد کردیم هر صفتی را همین گوئیم علم را با قدرت نگوئیم هو هو ولا غیره هو و سمع را با بصر همچنین و دیگر صفات هم برین قیاس ست و بالله التوفیق واختلفوا فی الاتیان والمجیء والنزول اتیان و مجی خدای تعالی خود را اندر قرآن یاد کرده ست چنانکه گفت هل ینظرون الا ان یاتیهم الله فی ظلل من الغمام والملائکة وجای دیگر گفت هل ینظرون الا ان یاتیهم الملائکة او یاتی ربک او یاتی بعض ایات ربک و نیز گفت وجاء ربک والملک صفا صفا و اما نزول بقرآن اندر نیست و لکن بخبر پیغمبر علیه السلام اندر ست و این خبر را درست آورده اند و اهل نقل مر این خبر را درست داشته اند و آن آنست که مصطفی علیه السلام اندر گفت اذا کانت لیلة النصف من شعبان ینزل الله تعالی الی السماء الدنیا فیقول هل من داع فیستجاب له هل من سائل فیعطی سؤاله هل من مستغفر فیغفر له و نیز اخبار دیگر ست مانند این و بیشتر شبه اندرین آیت و اندرین اخبار راه گم کرده اند چنانکه بیان یاد کنیم انشاء الله تعالی فلما کتاب را منکر گشتن روی نیست و اخبار را رد کردن وجهی نیست ایمان باید آوردن که این صفات خدای تعالی ست مانکر نگردیم کتاب را و خبر پیغمبر را و از پس اقرار آن تاویل ما یاد کنیم ایمان آوردن واجب است اندر کتاب همچنین گویند وقال الجهمیة صفاته انها صفات لنه کما یلیق به ولا یعبر عنها بالکثرة من الثلاثة والروایة فیجب الایمان به

ولا یجب البحث عنها اجمالا این طائفه چنین گفته اند که این همه صفات خدای ست چنانکه در خبر رویست و ازین عبارت نکنیم بیش ازینکه اندر کتاب خوانیم یا در خبر روایت کنیم و ایمان آوردن بدین واجب ست و بحث کردن ازین واجب نیست و این طریق سلامت ست از بهر آنکه شرط درستی ایمان نه آنست که هر چیز که بنده بوی ایمان آرد هم بداند و لکن چون کرویدیم بجمله آنچه حق ست و بیزار گشتیم از جمله آنچه باطل ست بدین مقدار ایمان بنده درست گردد نه بینی که ما جمله انبیا را هم نشناسیم و ما هم چگونه شناسیم که خدای تعالی جز همه پیغمبر نگفت چنانکه در قرآن یاد کرد منهم من قصصنا علیك ومنهم من لم نقصص علیك پس ایمان پیغمبر علیه السلام ما همین درست بود چون ایمان وی درست بود ایمان ما نیز هم درست باشد و همچنین نیز جمله کتابها نشناسیم و جمله ملائکه را نشناسیم ولکن چون بجمله ایمان آوردیم ایمان ما درست ست ازین صفات متشابه را نیز جواب همین ست چون گفتیم امنا بما قال الله علی ما اراد الله وامنا بما قال رسول الله علی ما اراد رسول الله ایمان ما درست شد پس ازین بر ما واجب نیست تا همه معنی بدانیم از بهر آنکه اگر معنی باز جوییم باشد که تاویل اعتقاد کنیم که خدای تعالی غیر آن خواسته باشد و ایمان را تباه کنیم ایمانی درست بتقلید بهتر از علمی طلب کردن که ایمان بزوال آید یا خطر زوال ایمان باشد و باز گفت وقال محمد بن موسی الواسطی کما ان ذاته غیر معلولة کذلك صفاته غیر معلولة چنانکه ذات وی معلول نیست صفات وی معلول نیست یعنی چون مخلوق را نه ذات بعلتی قائم ست که اگر آن علت بزوال آید ذات نیست گردد همچنین صفات ایشان معلول ست بعلتی که اگر آن علت بزوال آید صفت ایشان نیز هم بزوال آید باز ذات او را علت نیست از بهر آنکه بر ذات وی نه تغیر جایز ست و نه اختلاف احوال و نه زیادت و نه نقصان و نه نیستی و نه زوال صفات وی همچنین ست این اتیان و مجی و نزول صفات وی ست ما نه گوییم که صفات او را تغیر باشد یا زوال باشد همچنانکه نگفتیم ذات او را تعالی و تقدس و اظهار الصمدیة ایاس عن المطالعة علی شیء من حقائق الصفات او لطائف الذات و اظهار کردن صمدیت نومید کردن ست مر خلق را از انکه مطلع شوند بر چیزی از حقائق صفات وی یا از لطائف ذات وی معنی این سخن آنست که والله اعلم که خدای تعالی صفت خود یاد کرد با حدیت همچنانکه یاد کرد بصمدیت گفت قل هو الله احد الله الصمد و گفت الصمد ولکن تکرار کرد اسم الله را و گفت الله الصمد با حدیت خود را الله گفت و بصمدیت دیگر باره خود را الله گفت تا خلق را وهم نیفتد که معنی احدیت صمدیت ست ولکن بدانند که صمدیت را معنی ست چنانکه احدیت را معنی ست با ثبات احدیت نفی شریک بنهاده ست و نفی ولد و نفی زوجه و نفی صند و ندو نفی مثل و شبه بچه بدین ماند و بآن معنی صمدیت بنزدیک بیشتر اهل تفسیر و تاویل آن ست که کس را بروی راه نباشد چون جز هستی راه دیگر نیابند مقر آیند هستی ذات او را و هستی صفات او را و جز این بیش چیزی دیگر نداند چیز یکه نباشد بچگونه داند بیش از هستی معنی دیگر نیست هم ذات او را و هم صفات او را چون بیش ازین راه نباشد و طریق سلامت آنست که هستی ایمان آری هم بذات وی و هم بصفات وی و بدانی که مر او را بهیچ شبه نیست اندر صفات بهیچ مثل نیست بذات وی ازین بیش هیچ راه نیست و باز گفت واوطا بعضهم و تاویل کردند مر این صفات را گروهی از ایشان فقال معنی الاتیان منه ایصاله ما یرید الیه اتیان خدای معنی آن ست که آنچه خواهد بداند بآنچه بر ساند چون مراد خویش بکسی بر ساند یا بچیزی بر ساند این را اتیان خوانند و باز گفت و نزوله الی الشیء اقباله علیه فرود آمدن وی سوی چیزی اقبال کردن وی ست بدان چیز و اقبال نه آن باشد که مخلوقان روی بچیزی آرند و از چیزی اعراض کنند ولکن معنی اقبال نیکوئی کردن باشد با آن چیز یا با آن کس و این متعارف ست میان خلق

کہ چون زمانہ کسی را مساعد شود و مرادہای وی ہمہ برآید خلق گویند دولت بوی اقبال کردہ است و روزگار بوی اقبال کردہ است اگر سلطانی یا مہتری کسی را نیکوتر از دیگران دارد گویند سلطان بفلان اقبال کردہ است نہ این اقبال آن باشد کہ روی بازدیگر بگرداند بظاہر و روی بتو آرد و لکن اقبال آن باشد کہ عنایت بحال وی بیشتر کند و اکنون مراین اقبال را نزول گویند و میان خلق متعارف ست کہ چون کسی مرکسی را دوست دارد گویند فلان بفلان فرود آمدہ است و ہمہ آنچا فرود آمدہ است و نیز مرآنکس را چون ملامت کنند گویند ہمہ بافلانی بختہ بامی باش یکبار کی آنجا فرود آمدہ و ہمہ فلانی را کشتہ و باز کفت و قریب کرامتہ و بعدا اھانتہ و حدیث قرب و بعد بیشتر یاد کردہ ایم و باز کفت و علی ھذا جمیع الصفات المتشابھۃ اندر کتاب پیش ازین یاد نکردہ است و لکن ما بعضے از آنچہ متقدمان کفتہ اند یاد کنیم و باز آنچہ حق ست از کفتہ ایشان پدید کنیم نصیحت مسلمانی را و شفقت اسلام را تا دوستان ما اندر خطاے و شبہتے نیفتند کہ مرین ایشان را زیان دارد و کوید چنین کفتند اتیان مجی و نزول و ما بر ظاہر بدانیم و این قول مشبہ ست و آن مجسمہ کہ مر خدای را تعالی و تقدس انتقال روا داشتند و حلول روا داشتند و استقرار اندر عرش روا داشتند و ایشہ صفات محدثات ست حق تعالی ازین منزہ و پاک ست و بیزار ست و بطلان بعضے ازین اندر پیش یاد کردہ ایم و بعضے بعد ازین یاد کنیم انشاء اللہ تعالی و ما ازین مذہب و اعتقاد بیزاریم و ہر کہ خدای را بدین اوصاف نشناسد از ملت اسلام خارج باشد و کفر و ہے چنین کفتہ اند اتیان خدای نہ آن باشد کہ خدای تعالی بہ بندکان آید یا بمکان آید و لکن خود بندکان را از کور برانکیزد و بحضرت خود آرد و آن آمدن بندکان بحضرت وی آمدن وی باشد و این چنان ست کہ چون کاروان بر رباط رسند کویند رباط آمد یا وی آمد یا شہر آمد یا منزل آمد آینده ایشان باشند نہ آن منزل یا رباط یا دیہ بدینی اتیان خدا روا داشتند و معتزلیان بدین قول اعتماد کردند و این درست نیست از بہر آنکہ اتیان غیر اتیان من ست و این مجاز باشد نہ حقیقت و خدای را عز و جل صفت مجاز روا نباشد و کفر و ہے چنین کفتند کہ اتیان خدای تعالی معزول کردن ہمہ خلق باشد از ملک و از ملک تا تنہا ملک و ملک خدای را باشد عز و جل چنانکہ کفت مالک یوم الدین و جای دیکر کفت لمن الملک الیوم للہ الواحد القہار و این میان خلق متعارف ست کہ چون کسی را بجای پادشاہ کردہ کویند فلان بیامد و جای ما بکرفت و باشد کہ خود آن فلان جاے ایشان خود ندیدہ است و کفر و ہے چنین کفتند کہ اتیان خدای تعالی اتیان ملائکہ باشد و میان خلق متعارف ست کہ چون سپاہ پادشاہی جائے بیایند کویند فلان آمد آمدن سپاہ آمدن وی خوانند و افعال ایشان را فعل وی خوانند و کتاب خدای تعالی بدین خود ناطق ست چنانکہ کفت فلم تقتلوھم ولکن اللہ قتلھم و نیز کفت وما رمیت اذ رمیت ولکن اللہ رمی و مجاز این اندر لغت آنست کہ چون ایشان ہر چہ کردند بامروی کردند چنان ست کوئی وی کردہ و کردہ ہے چنین کفتہ اند کہ اتیان خدای تعالی ظہور حکم وی باشد بفضل یا ولیا و بعدل باعدا و این نیز ہم متعارف ست کہ چون جہانی بجور ویران کشتہ باشد سلطانی عادل بیاید و مستولی کردد عدل ظاہر کنند کویند تا فلان بیامد جہان آباد ان کشت آن مراد اتیان ذات وی نباشد چہ اتیان حکم وی باشد ظہور حکم او را عبارت کنند باتیان وی اینجا ہمچنین باشد چہ اتیان و مجی اندر صفت قیامت یاد کردہ است و چون قیامت بیاید حکم مخلوقان یکبارکی بردارد و خود یکبارکی ظاہر کند و مظلومان را انصاف دہد و از ظالمان انتصاف کند و مر ضعیفان را یاری دہد و مر قویان را قہر کند و مر مطیعان را کرامت کند و مر عاصیان را خوار کند و حکمے بے محابا پیدا کند نہ بکس میل کند و نہ بر کس جور کند و حکم مخلوقان چنین نباشد چون آن حکمہا بر کیرد و این حکم خود ظاہر کند این را اتیان کویند و نیز قومے را کفتہ اند اینکہ چون این را مردم بحقیقت بدانند ازان دیکران مستغنی کردد و لکن با ینہمہ تاویلہا مخاطرہ است از بہر آنکہ معنی

یکے آنست کہ اینہمہ مجاز نہ و حقیقت نہ اند و چیزیکہ آن مجاز باشد بر خدای تعالی گفتن مخاطرہ باشد مگر بنص آن شریعت بیاید و دیگر آنست کہ ما اندانیم کہ مراد خدای تعالی ازین تاویلہا کدام ست باشد کہ اندر خطا افتیم و دین ما را زیان دارد و کا اعتقاد کردن اندر رضای و صفات وی ہوش ست و یکے از بزرگان چنین گفتہ ست راہ توحید بہ تیزی چون شمشیر ست بر تیزی شمشیر رفتن مخاطرہ عظیم ست و اگر از وی بشتابی ہلاک شوی پس سلامت آنست کہ آن قول بیشتر کیری و بتلاوت و بروایت ایمان آری و نہ کاوی و این طریق و تقلید آن ست و طریقے باسلامت ست ہر چند کار بیچارگان ست قال الشیخ الامام رحمہ اللہ و رضی اللہ عنہ و اما انچہ اعتقاد دین ست اندر صفات متشابہ با توحید راست ست و فقہاء دین و ایمہ دین را اندروی طعن نیست آنست کہ بدانی کہ ایشان و محی و نزول افعال اند و این ہمہ را کہ این تاویلہا نہاد اند اختلاف نیست میان ایشان کہ اینہا افعال اند بفعلے خلاف نیست و لکن بچگونگی فعل خلاف ست و اعتقاد اہل سنت و جماعت اندر افعال خدای تعالی آنست کہ چون خدای تعالی اندر مکانے یا اندر نفسے یا اندر چیزے فعلے کند متغیر آن مفعول کردد نہ خدای تعالی نہ بینی کہ چندین ہزار خلق را بساعتے از عدم بوجود ہمی آرد و از وجود بعدم ہمی برد نہ ایجاد ایشان اندر وی زیادت کند نہ اعدام ایشان اندروی نقصان کند و اینہمہ موجودات را از حالے بحالی ہمی کرداند چون لیل و نہار و ریح و موت و حیات و مرض و صحت و غنا و فقر و عز و ذل و غم و شادی و حرکت و سکون و اتصال و انفصال و اجتماع و افتراق و اینچہ بدین ماند ہمہ اہی کرداند و خود ہمی نکردد و اگر بتغیر مفعولات تغیر بفاعل باز کشتے چیزے بودی اندروی ہیچ عقل راہ نیابد و ہیچ عقل آن را نہ پذیرد و آن آنست کہ تغیر مفعولات بیک وقت تغیر یست بر تضاد و بیک محل حرکت و بیک محل سکون و حیات و موت و آنچہ بدین ماند و چون تغیر مفعولات بر تضاد باشد اگر این فعل اندر فاعل تغیری کند بیک ساعت ہزار تضاد لازم آید بر فاعل و این محال ست و آن کسی کہ چون فعل کند متغیر کردد بیکبارہ فعل نتواند کردن چون خدای تعالی بیکبار ہزار ہزار فعل کند و نیز بیشتر بیک لحظہ و از ہیچ چیز اندر نماند درست شد کہ بروی تغیر روا نباشد پس گوئیم کہ اتیان کردن خود را یا مجی یا نزول اینہمہ افعال اند باتفاق اندران مکانیکہ بوی اتیان و یا مجی فعلے کردہ باشد اندران مکان کہ متغیر ان محل مفعول کردد نزد ات خدای تعالی تا مفعولات ہمہ کردندہ باشند حق تعالی قدیم ناکردندہ توحید اینست و اعتقاد مسلمانی اینست ہر کہ خدای تعالی را بغیر این صفت داند مسلمان نیست و اختلفوا فی لم یزل خالقا این مسئلہ ایست کہ علمای مسلمانان را اندران اختلاف ست ہمہ متکلمان از اہل سنت و جماعت و معتزلہ نیز و از فقہا نیز کروہے بر آنند کہ خدای تعالی لم یزل خالقا و لم یزل رازقا نکویند و دیکر صفات فعل ہمچنین کویند تا فاعل فعل نکند نام فاعلی نکیرد و اما عامۂ علما و فقہا و مسلمانان و امامان دین کہ مقتدای خلق اند و اعتماد مسلمانان اندر دین بر ایشان ست خدای را لم یزل خالق و لم یزل رازق کویند و اعتقاد ما ہم برین ست و اہل معرفت ہم برین مانند و اند ارند کہ خدای را نام نو دہند یا صفتے نو کویند اکنون اندرین کتاب ہمچنین کوید فقال الجمہور منہم و الاکثرون القدماء منہم و الکبراء نہ کہ بجوزان یحدث اللہ تعالی صفۃ لم یستحقہ فیہا بزل کفتند روا نباشد کہ مر خدای تعالی را صفت نو شود کہ مر آن صفت را مستحق نبود ست اندر ازل یعنی اگر اسم خالقی و رازقی مر او را نکاہ دہیم کہ خلق آفریند و روزی دہد و بیش ازین مر او را این نام ندہیم کہ صفت نو داده باشیم او را کہ اندر ازل مستحق این صفت نبوده ست و این بر خدای تعالی روا ندارم از بہر آنکہ صفت محدث دلیل محدثی موصوف باشد تا بذاتی معنی نو حادث نکردد آن ذات مستحق نام حادث نکردد و اگر چنین وصف بر قدیم روا داریم ما را بر حدث عالم دلیل نماند و نتوانیم میان محدث و میان قدیم

قال الشیخ الامام رحمہ اللہ

لہ ہو الخالق لا شیء من الاشیاء و ہو موصوف بالم یزل علیہ ابدا

فرق کردن از بهر آنکه ما را بر حدوث دلیل جز آن نیست این محدثات چون مستحق نمیشوند نام حادثی را دلیل همی کند بر معنی حادث اندر ایشان و آن حدوث معنی اندر ایشان دلیل همی کند بر حدوث آن ذات چون همین صفت بر قدیم روا دارید همه توحید تباه کرده و باز گفت و انما یستحق اسم الخالق بخلقه الخلق وخدای عزوجل مستحق اسم خالقی نه بآفریدن خلق گشت و لا لاحداثه البریة یستحق اسم الباری و نه بر بری آفریدن بریتها مستحق نام باری گشت و لا بتصویر الصور یستحق اسم المصور و نه بنگاشتن نگاشتها نام مصوری گرفت یعنی پیش از انکه خلق آفریدی نامش خالق بود و پیش از آفریدن بریتها نامش باری بود و پیش از نگاشتن صورتها نامش مصور بود از بهر آنکه اگر نخست این چیزها موجود آمدی بازو مستحق این نام گشتی نشان احتیاج بودی مر او را بخلق استحقاق اسم پس چون همه خلق را صفت احتیاج ست بودی مر او را صفت غنا از ایشان محال باشد که وی از ایشان نام گیرد بلکه او را نام خالق بود اندر ازل نا خلق از بهر این نام مخلوق آمدند نه وی از ایشان خالق آمد و باری و مصور همچنین و رازق همچنین باز اندر کتاب اشارت همی کند بدلیلی و آن آنست که گفت و لو کان کذلک لکان ناقصا فیما لم یزل و تم بالخلق تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا گفت اگر چنین بودی که وی مستحق این نامها از پس آن گشتی که خلق را بیافریدی و اندر ازل مستحق این نامها نبودی اندر ازل ناقص بودی و بخلق تمام گشتی از بهر آنکه صفات فعل پیش از صفات ذات اند کمتر اندر ازل بود و بودی مر او را و بیشتر از صفات نبوده بودی تا انگاه که خلق موجود نیامدی و این صفت ناقصان ست که بغیر تمام کرده و خدای تعالی ازین برتر ست کر او را صفت چنین باشد و باز گفت و قالوا اتخذ الله تعالی لم یزل خالقا بارئا مصورا غفورا رحیما شکورا و خدای تعالی را همیشه خالق نام بود هر چند خلق نبود و باری و مصور و غفور و شکور و رحیم بود دلیل کتاب همین واجب کند از بهر آنکه خدای تعالی گفت و کان الله غفورا رحیما و دیگر همه صفات فعل را نیز به کان ثابت کرد و کلمه کان اشارت بماضی ست نه بوقت و نه بمستقبل که چه وقت را گویند و هو غفور رحیم مستقبل را گویند یکون غفورا رحیما و باز ماضی را کان گویند حقیقت لغت اینست و اندر صفات خدای تعالی تا توانیم حقیقت نگاه داشتن بمجاز نرویم تا دلیلی قائم نکرد از بهر آنکه حقیقت را بمجاز بردن بی دلیل روا نباشد پس درست شد که اندر ازل غفور و رحیم بود هر چند گناه نبود که بیامرزیدی و خلق نبود که بر ایشان رحمت کردی و اشارت اندرین آنست که تو که آفریده آمدی نه باستحقاق خویش آمدی و لکن چون من غفور و رحیم بودم از بهر این صفت مرترا آمرزش واجب آمد که بجای عقوبت واجب کند نه آمرزیدن و باز کرم خدای تعالی آمرزیدن را سبب کند چون غفور و رحیم از لی بودم تو نابوده گناه تو نابوده اکنون که موجود آمدی و گناه موجود آمد محال باشد که ناغفور و ناراحیم گردم چون گناه نه آمرزم و بر تو رحمت نکنم فائدهٔ نام غفور و رحیم چه باشد دلیل این اشارت کرد بایاد کردن آنست که خدای تعالی گفت ان الله یغفر الذنوب جمیعا گفت همه گناهان بیامرزم و باز پدید کرد که از بهر چه آمرزم گفت انه هو الغفور الرحیم گفت از بهر آن آمرزم که غفور و رحیم منم چون صفت من این باشد جز این چه کنم و اندرین کلمه سر اشارتی لطیف هست و آن آنست که اگر گفتی انه غفور رحیم شاید که بزودی غفور و رحیم بودی چون گفت انه هو اشارت کرد که این صفت مراست و غیر مرا نیست چون بیامرزم و چون من کسی نیابی که بیامرزد و کجا روی و باز گفت و کذلک جمیع صفاته التی وصف بها نفسه و همچنین همه صفات وی کر مر خدای تعالی خود را بدان وصف کرد و یوصف بها کلهاق الازل او را بدان همه صفات وصف کنند در ازل کما یوصف بالعلم و القدرة و العزة و الکبریاء و القوة همچنانکه وصف کنند مر او را اندر ازل بعلم و قدرت و عزت و کبریا و قوت و اینها همه صفات ذات اند کر بایاد کردم

بدل سه سیاه بود بر بیچه گفتار او و نوشت و قاف کافی نیست بعضی قوی نوشت

و دیگر صفات ذات همچنین اتفاق ست که اینها صفات ذات ازلی اند گفت همچنانکه وی مستحق بود صفات ذات اند ازل کذلک یوصف
بالتکوین والتصویر والتخلیق والارادة والکرم والغفران والشکر گفت همچنین نیز موصوف بود اند ازل بدانکه هست کننده است
ذکارنده هست و آفریننده هست و اینها صفات فعل اند و لا یفرقون بین صفة هی فعل و بین صفة لا یقال انها فعل و جدا نه کنند
میان صفتی که مر خدای تعالی را آن صفت فعل ست چون خالق و رازق و غفور و رحیم و آنچه بدین ماند و میان صفتی که آنرا نگویند که
فعل ست چون حی و عالم و قادر و آنچه بدین ماند و نیز اند کتاب گفت هو العظیم والجلال والعلم والقدرة اینها صفات ذات
اند و نیز چون اند ازل مر او را بدین صفات ذات موصوف کنند همچنین نیز بصفات فعل اند ازل موصوف کنند میان صفتی
و صفتی فرق نکنند و بر خدای تعالی که قدیم ست صفت محدث روا ندارند و کتاب بدلیلی اشارت کرد و گفت وذلک لانه
لما ثبت انه سمیع بصیر خالق قادر مصور باری گفت چون ثابت شد که حق تعالی سمیع و بصیر ست و قادر ست و این
هر سه صفت ذات اند و خالق ست و باری و مصور ست و این هر سه صفت فعل اند و انما مدح له و این هر دو مر او را ستایش ست
از بهر آنکه صفت نکو هش خود بروی روا نباشد هر که روا دارد کافر گردد پس درست شد که او را بصفات فعل موصوف کردن مدح ست
همچنانکه بصفات ذات موصوف کردن مدح ست و باز گفت فلو استوجب ذلک بالخلق والمصور والمبری لکان محتاجا
الی الخلق والحاجة امارة الحدث چون درست شد که این صفات مر او را مدح ست اگر این مستوجب این صفات بآفریدن
خلق گشتی محتاج بودی بخلق و احتیاج نشان حدث ست و نشان قدم که همواره محدث محتاج باشد و قدیم غنی و چون
خدای تعالی قدیم ست و غنی ست روا نباشد که او را صفت نو باشد و دیگر معنی آنست که چون مر او را بخالقی و باری و مصوری
وصف کردن مدح ست اگر این اوصاف نبودی مر او را پیش از آفریدن خلق تا خالق را نیافریدن ناقص بودی و مستحق این مدح
نبودی نه بینی که چون علم صفت مدح بود هر کسی که وی را بوقتی مستحق این وصف نبود بجهل ناقص بود پس درست شد که هر صفتی
که آن مدح باشد مر ذاتی را اند روقتی که آن ذات مستحق آن وصف نباشد ناقص باشد و چون بر خدای تعالی هیچ روی نقصان
روا نیست بلکه همیشه ستوده بوده و همیشه ستوده باشد درست شد که مر او را نام حادث و صفت حادث روا نباشد و باز گفت واخری
ان ذلک یوجب التغیر والزوال من حال الی حال و دیگر دلیل آنست که این تغیر واجب کند و زوال را زحالی بحالی چون نامی نباشد و باز بیاشد
یا باشد و باز بر خیزد اند مسمی بصورت تغیر آید چنانکه نام متحرکی بر خیزد و نام ساکنی بیاید اند ران ذات تغیر افتد و معنی ازوی برود که آن
حرکت ست و معنی حادث شود که آن سکون ست و بر خدای تغیر روا نیست باز اشارت کرد و گفت فیکون غیر خالق ثم یکون خالقا گفت
چون چنین باشد خالق نباشد و باز خالق کرد و غیر مرید ثم یکون مریدا و مرید نباشد و باز مرید کرد و دگرگشتن از حال بحال جز این نباشد
و باز گفت وذلک هو الافول الذی نفی من خلیل صلوات الله علیه بقوله لا احب الافلین گفت این دگرگشتن ست و این آنست که آزری
بیزاری ستاند خلیل خدای علیه السلام و چنین گفت لا احب الافلین چون ستاره را کردان دید گفت من گردانرا نخواهم این بی آرام ست
و مرا دوست بی آرام بکار نیاید این را بر یک صفت ثبات نیست و آنکه و برابر یک صفت ثبات نباشد خدائی را نشاید خدای ناکرده باید بنده
گردنده باشد گردنده خدائی را نشاید پس باشد که خدای عزوجل ثابت باید بر صفت خویش صفت بنده را زوال لبس یا شد پس ابراهیم علیه السلام
گشتن صفات و تغیر احوال دلیل نفی الهیت کرد پیغمبران علیه السلام خدای را بهتر شناسند درست شد که نه بر خدای تعالی تبدل احوال

روا باشد و نه بر صفات باشد و اندر خدای نقص واجب کند درست شد که خدای تعالی قدیم است باهمه صفات خویش باز گفت والخالق والتکوین والفعل صفات الله تعالی آفریدن و هست کردن و کردن صفات اند خدای را تعالی وتقدس هو بها فی الازل موصوف وی بدین صفات اندر ازل موصوف بوده هست یعنی کننده بوده هست و هست کننده و آفریننده است والفعل غیر المفعول فعل دیگر و مفعول دیگر وکذلک التخلیق والتکوین گفت آفریدن دیگر است و آفریده دیگر و هست کردن دیگر است و هست کرده دیگر معنی این سخن آنست که آنکسها که لم یزل خالق نگویند چنین گویند که خلق و مخلوق هر دو یکیست فعل و مفعول هر دو یکیست ما گوییم لم یزل خالق گوییم چنین گوییم که فعل دیگرست و مفعول دیگر و خلق دیگرست و مخلوق دیگر از بهر آنکه فعل صفت فاعل شد و مفعول صفت فاعل نباشد و خلق صفت درزی باشد و جامه نه صفت وی نباشد صباغت صفت زرگر باشد و مصوغ صفت وی نباشد همچنین آفریدن صفت خالق باشد آما آفریده صفت وی نباشد فاعل از فعل فاعل باشد و فعل صفت فاعل باشد با مفعول تا غیر فعل نباشد فاعل فعل کند مفعول پدید آید چنانکه روزنده روزنده و دوزنده دوزنده پدید آید و چون درست شد بدین دلیل که فعل صفت وی است و بر وی صفت گردیدن روا نیست درست شد که لم یزل خالق بوده هست و نوکانا جمیعا ابدا اگر فعل و مفعول هر دو یکی بودی تکوین المکونات بانفسها آنچه اگر هر آینه هست کشتندی خود هست کشته بودندی نیهست کردن وی هست کشته بودی که هست کردن من الله تعالی الی ما هست از بهر آنکه نبود ندی از خدای تعالی با ایشان معنی سوی اعلامه ایاهم بجز آنکه این چیزها نبود و پس نبود فعل این سخن هست کرد از فاعل چیزی باید که بیاید و آن فعل هست نامی بدین فعل نام فاعلی کیرد و آن مفعول زین فعل مفعول کرد و هست شد که فاعل بدان صفتی همی باید تا نام فاعلی کیرد که آن صفت غیر مفعول ست پس هر که فعل و مفعول هر دو یکی داند بر اتفاق قائل این مفعول صفت فاعل نیست پس این مفعول مفعول کشته باشد بی آنکه فاعل اندروی فعل کرده باشد آنگه فاعل اندر وی صفتی مفعول و چون نام فاعلی از فاعل برخاست و نام مفعولی از مفعول برخاست چیزها همه خود هست کشته باشد تا قدیم باشد و محدث نباشد و هست کننده و این مذهب و اعتقاد و هر دین ست پس چون اتفاق هست بر آنکه چیزها هست و مفعول ست و خدای تعالی محدث و فاعل آنهاست درست شد که از وی فعلی ست که آن فعل مفعول نیست و لکن آن فعل صفت وی ست و مفعولات بدان فعل مفعول اند و باز گفت وصنع بعضهم انه لم یزل خالقا اورده اند اشتر کروهی از ایشان لم یزل خالق گفتن مر خدا و ندرا تعالی و گفتند چون ما او را اندر ازل خالق کوییم خلق لازم آید از بهر آنکه خالق فاعل باشد و کسی را بی فعل فاعل نشاید چون این نام ازلی باشد خلق ازلی باید آنگه قدم عالم لازم آید و باز گفت وقالوا الذی یوجب کون الخالق فی الازل معه فی الازل لقد کفت چون لم یزل خالق کوییم واجب آید که خلق با وی بوده باشد اندر ازل و ازین سخن قدم عالم لازم آید و چون میان اهل سلام اتفاق هست که عالم محدث ست و خدای را بود و عالم نبود درست شد که لم یزل خالق گفتن محال ست و گفتنده بدی کرد و نباشد پیش از قتل کسی قاتل گفتن یا پیش از ضرب کسی ضارب گفتن و همه افعال چنین و نیز گفتند که این بصفت ذات نامند از بهر آنکه صفت ذات ازلی نگوئی عیب لازم آید اگر عالم اندر ازل نگوئی جهل لازم آید و چون حیات نگوئی موت یا جماد بدو راه آید و چون قدرت نگوئی عجز لازم آید و چون اراده نگوئی سهو یا غفلت لازم آید و چون کلام نگوئی خرس یا آفت یا سکوت لازم آید و چون سمع نگوئی صمم لازم آید و چون بصر نگوئی عمی لازم آید پس این صفاتی ست که مر آنها را اضداد ست اگر یکی از ین صفات اندر ازل خدای را نگوئی صفت ذات نباشد

وبلزوم آن منعدعیب بوی راجح کردیس گفتیم کہ ہمہ صفات ازلی ست تا حق راتعالی وتقدس پاک گفتہ باشیم از ہمہ عیبہا ومنزہ داشتہ باشیم
از ہمہ نقصہا بازمہ صفات فعل را اضداد نیست از بہر آنکہ اگر نام خالقی بروا ری اندر وقتے کہ خلق خلق نبود ند این نام را ضدی نیست
کہ بر خدای تعالی عیبے لازم شود لیکن خلق موجود نباشند وبس باشند وچون رازق نکوئی او را عیبے نباشد مرزوق نباشد وبس باشد
ویکر ہمہ صفات فعل ہمین ست بفعل ناکردن مفعول حاصل نیاید بر فاعل تا صحیح عیب نباشد وباز چون صفات ذات نباشد اندران
وقت عیب اضداد لازم آید پس اگر ما لم یزل خالق نگوئیم خصم ما کہ دہریان اند لعنہم اللہ بر ما حجت کردہ گویند اگر عالم قدیم نیست تا نام خالقے
ازلی چراست کہ بی خلق نام خالقی محال ست چنانکہ بے ضرب نام ضاربی محال ست وبی قتل نام قاتلی محال ست وچون ما بدلائل
وحجج ہمی ثابت کنیم کہ حدث عالم بآن چیزے کہ ئیم کہ اندران کفتن مناقض کردیم بدست ما ہیچ حجت نماند خصمان بر ما غلبہ گیرند
از بہر اینعنی را لم یزل خالق نگفتند تا حجت خصمان بر ایشان لازم نیاید وباز گفت واجمعوا انہ لم یزل مالکا الا شیاء ربا وکلا مربوب
وکلا مملوک واجماع ست میان ہمہ کہ خدای راتعالی اندر ازل نام رب بود ومربوب نبود ونام ملک بود ومملوک نبود فکذلک یجوز
ان یکون خالقا بارئا مصورا وکلا مخلوق وکلا مبرو ء وکلا مصور ہمچنین روا باشد کہ در ازل او را نام خالق باشد نام بارئ نام
مصور ومخلوق نہ ومبرو نہ ومصور نہ این ہمی جواب نہ ہر آن کردہ ہے راو معنی این جواب آنست کہ ہمچنانکہ خالق خلق تقاضا کند
وراازق رزق تقاضا کند ہمچنین نیز رب مربوب تقاضا کند کہ بے پرورده پرورنده را پرورنده نکوئید وبے مملوک مالک نکوئید وبے ملک
ملک را ملک نکوئید واینکاہ اتفاق ست کہ او را اندر ازل نام رب بود ومربوب نبود ونام مالک بود ومملوک نبود ونام ملک بود وملک نبود
چرا روا نباشد کہ نام خالق باشد وخلق نباشد ونام رازق باشد ورزق نباشد وچنین باید دانستن کہ مر غیر خدای را از بہر آن فاعل
ہمی نشاید گفتن پیش از وجود فعل کہ مر ایشانرا پیش از وجود فعل نہ فعل ست ونہ قدرت فعل از بہر آنکہ قدرت بندگان عرض ست
وعرض را بود وقت بقا نباشد اگر قدرت پیش از فعل باشد وقت فعل را قدرت نماند آنگاہ فعلے حاصل آید بے قدرت واین محال ست
درست شد کہ قدرت بندگان مع الفعل باشد وپیش از فعل بنده را قدرت فعل نہ پس نام فاعلیش چگونہ توان دادن بے فعل و
بے قدرت فعل و باز خدای تعالی را قدرت قدیم ست اگر ہمہ مفعولات باشند یا نباشند او را قدرت ہست وقدرت وی عرض نیست
سپری نکرد پس اگر فعل ہمی نکرد اندر ازل قدرت فعل داشت فاعل خواندن روا باشد وآن کسہا را کہ ایشانرا با ما اتفاق ست
گفتند کہ بہ لم یزل مالک وملک تاویل ہمی نہند کہ ہر چند ملک نبود مالک کو ہمیشہ واز ین مالک وملک قادر خواہم ما نیز اندر ازل
خالق کو ہمیشہ واز ین خالق آن خواہم کہ قادر علی ان یخلق قال الشیخ رحمہ اللہ من چنین گویم اگر ما را با خصمان مناظرہ رود
اندر حدث عالم لم یزل خالقا تسلیم نکنیم تا بر ما قدم عالم لازم نکنند ولکن اعتقاد ومیان خویش ومیان خدای تعالی آن داریم
کہ خدای عزوجل را اندر ازل خالق وراازق گوئیم تمام خداوند تعالی را نام نو صفت نو نداده باشیم طریق اعتقاد مر سلامت را امنیست وطریق
مناظرہ الزام حجت را آن آوازا بو الحسن الاشعری لفظے آورده اند اشارت بدین سخن کہ ما گفتیم وآن آنست کہ وی چنین گفتہ الخالق لم یزل
بگوئیم ولکن لہ یزل خالقا نگوئیم تفسیر این سخن آنست کہ خدای راتعالی خالق خوانیم ازلی ولکن نگوئیم اندر ازل ہمی آفریدتا او را نام نو
ندادہ باشیم وعالم قدیم نگفتہ باشیم وباللہ التوفیق والعون والعصمۃ **الباب الثامن** قولہ واختلفوا فی اختلافہم
فی الاسماء فقال بعضہم اسماء اللہ تعالی لیست ہی اللہ ولا غیرہ کما قالوا فی الصفات کرد ہی چنین گفتہ اند کہ اسماء خدای تعالی

نه خداست ونه غیر خدای بیچنانکه اندر صفات گفتند پس همان معانی که اندر صفات یاد کردیم که گفتیم لا هو ولا غیره هو اندر اسماء یعنی همان
وجهتها همان وذکر اگر دون بی فائده باشد وقال بعضهم اسماء الله تعالی هو الله یعنی نامها خدا خداست واین کرده حجت کردند بر ان که
اسم مسمی باشد وچنین گفته اند که اگر مردی چنین گوید که عائشه را طلاق دادم طلاق بر نفس عائشه افتد زیرا بنام عائشه را کرده ایم
زیرا آزاد شود نه نام زیرا زینجا درست شد که اسم مسمی ست وچون خدای تعالی گفت واعبدوا الله ولا تشرکوا به شیئا اگر اسم غیر مسمی بودی
عبادت اسم را بودی چون اسم معبود نیست که مسمی معبود ست درست شد که اسم مسمی ست وچون گوئی محمد رسول الله نفس محمد رسول باشد
نه نام محمد درست شد بدین دلائل که اسم مسمی ست وباز گردیم چنین گفتند اسم غیر ست ومسمی غیر از بهر آنکه ما بشاهدی می بینیم که مر اسم را همی
تبدیل افتد چنانکه عائشه را فاطمه نام کنند وزید را عمرو ومسمی بر حال خویش اگر اسم مسمی بودی چون اسم را تبدیل افتادی مسمی را نیز تبدیل افتادی
واندر میان هر دو گروه مناظره دراز ست که آنرا نهایت نیست قال الشیخ الامام العارف رحمه الله انچه من از خلاق اهل اصول
یاد گرفته ام چنان ست که اسم صفت مسمی ست ودلیل بر مسمی ست از بهر آنکه چون تو گفتی عائشه حروفی بر زبان راندی که آن حروف
نه عائشه ست ولکن دلالت میکند که مراد کیست وعمرو وزید همچنین پس اسامی بالقاب اند چون مسمی کسی اسم را بگوید این گفتار وی
حروف باشد وصوت که بر زبان وی میگذرد ودلیل کرد ومسامع را که مراد کیست پس مسمی آن مراد باشد که این اسم صفت مسمی ست
نه بینی که اگر این مسمی مر آن مسمی را لقب بگرداند ونامی دیگر نهند تا فی المثل فاطمه را عائشه نام کنند وی پیش از کردانیدن نام چون گفتی فاطمه
را طلاق دادم طلاق بر ین فاطمه نیفتادی واکنون گوید عائشه را طلاق دادم طلاق بر وافتد مطلقه یکی ومطلق یکی وی طلاق
نیفتاد وامروز افتاد از بهر تبدل اسم را اگر نه اسم غیر مسمی بودی بهمان نام که وی طلاق نیفتاد امروز نافتادی چون وی بنام دیگر
طلاق افتاد وامروز بهمان نام نیفتاد ودرست گشت که اسم مسمی نیست ولکن دلیل ست بر مسمی باز بر گردیم باسماء خدای تعالی خدای را
بندگان الله خوانند والله چهار حرف ست از روی اسمی وحق یکیست واین نام که بر زبان بنده رفت حروف ست وصوت ست
وخدای تعالی حروف وصوت نیست ومر این حروف واصوات را ابتدا وانتهاست وحق را ابتدا وانتها نیست واین حروف بخلوقند
وحق تعالی قدیم واین حروف موصول اند مفصول اند وحق تعالی را وصل وفصل نه واین حروف را بسواد وبیاض اثبات کنند
وحق تعالی سواد وبیاض نیست واین سواد از بیاض محو کنند وحق را عز وجل محو نیست واین حروف بمضی زمان مندرس گردد وبر
حق تعالی دروس روا نیست ومتکلم این حروف را اندرین حروف خطا افتد وبر حق تعالی خطا روا نیست واین حروف باختلاف لغات
بدل کرده بتازی الف ولام ولام وها گردد بپارسی خدای کوئی خاوفا ل والف ویا کرده ودیگر لغات همان وحروف بلغت مختلف کردد
وبر حق تعالی اختلاف روا نیست پس این حروف وصوت دلالت اند بر مسمی مراد ازین حروف نه حروف ست ولکن مراد معنی حروف
ست وکرد ه ایم اندرین مسئله چنین گفته اند که اسما بر دو گونه اند یکی آنست که به برداشتن آن اسم نفی مسمی لازم نیاید واین اسم غیر مسمی ست
ویکی هم آنست که برداشتن اسم نفی لازم آید این اسم مسمی ست وبیان این اسم آنست که چون گوئی که زید قاعد نیست قعود نفی شود
نه زید واگر کوئی عمرو قائم نیست قیام نفی شود نه عمرو پس این قائم وقاعد اسم ست نه مسمی نه بینی که بنفی کردن این اسم مسمی منفی نمیگردد
بلکه صفتی اند مسمی همی منفی میکردد وباز شئ وموجود همی ست مسمی ست از بهر آنکه چون کوئی عمرو موجود نیست مسمی منفی کردد وچون
کوئی زید شئ نیست مسمی منفی کرده پس هر آئی که بنفی آن اسم مسمی منفی شود آن اسم مسمی ست وهر اسمیکه بنفی آن مسمی منفی نمی کردد

سمی را بنفی اسم نفی نمی کنند ولکن

آن اسم غیر مسمی ست قولهم فی القرآن واجمعوا ان القرآن کلام الله تعالی علی الحقیقة اجماع ست مر این طائفه را که قرآن کلام خدا ست ازلی وقدیم صفت وی ست هرگز نبود که نا متکلم بود و اضافت قرآن بخدای تعالی اضافت صفت ست چون حیات وعلم وارادت وقدرت چنانکه هرگز نبود که نبود و هرگز نبود که نا عالم بود یا ناحی بود یا ناقدیر بود یا نامرید بود همچنین هرگز نبود که نا متکلم بود وکلام صفت ذات ست از بهر آنکه ما فرق کردیم میان صفت ذات و میان صفت فعل که صفات ذات آن باشد که چون بر ذاری ضد وی لازم آید چنانکه مر علم را جهل و مر حیات را موت کلام نیز همچنین ست چون بر داری ضد وی لازم آید ضد کلام یا خرس باشد یا سکوت یا آفت وچون اتفاق ست میان خلق که بر خدای تعالی از ان هرسه هیچ چیز روا نیست روا نبود و روا نباشد درست شد که همیشه متکلم بود و همیشه متکلم باشد و باز نزدیک معتزله کلام صفت فعل ست و مر خدای را عزوجل متکلم بدان معنی گویند که خالق کلام ست یا فاعل کلام و این سخن رکیک ست از بهر آنکه هر فعلی که خدای تعالی کند اندر ذات خود یا اندر ذات غیر خود اسم آن فعل آن ذات موصوف آید به خدای تعالی و این چنان ست که چون اندر ذاتی حرکت آفریند متحرک آن ذات را گویند نه خدای را و سکون و موت و حیات همچنین چون موت یا حیات یا سکون اندر ذاتی بیافریند میت وحی وساکن مر آن ذات را گویند نه خدای تعالی را بدان موت و بدان سکون حی و ست وساکن نگویند چه خالق حرکت و خالق سکون و خالق موت و خالق حیات گویند پس چون اتفاق ست که خدای را عزوجل متکلم همی گویند درست شد که این کلام مخلوق نیست از بهر آنکه اگر مخلوق بودی یا اندر ذات خویش آفریده یا اندر غیر خویش اگر گویند اندر ذات خویش آفریده ذات خدای را محل مخلوقی گفته باشد و این کفر ست و اگر گویند اندر غیر خویش آفریده پس متکلم وی نباید که آن ذات آید چون حرکت و سکون و موت و حیات و انچه بدین ماند و نیز چنین گوئیم که کلام خدای عزوجل از سه وجه بیرون نیست یا از واجبات ست یا از جائزات ست یا از ممتنعات ست اگر کلام مر او را ممتنع بودی هرگز نشایستی که متکلم بودی چنانکه شریک و ولد که ممتنع ست مر او را تعالی هرگز نبودی و هرگز نشاید و اگر از شمار جائزات بودی شایستی که بعضی کلام موصوف بودی چون خرس و سکوت و آفت از بهر آنکه حقیقت جائز این باشد که چنان شاید و نچنان شاید و چون ضد کلام بر خدای تعالی جائز نیست درست شد که او را کلام از شمار جائزات نیست و چون جواز و امتناع تباه شد جز وجوب شئی نماند درست شد که خدای تعالی را کلام از شمار واجبات ست و هر صفتی که آن واجب باشد ازلی باشد چون حیات و علم و قدرت و دیگر صفات ذات و اذ لیس بمخلوق ولا محدث ولا حادث گفت مخلوق نیست و محدث نیست و حادث نیست اما مخلوق و محدث معتزلیان گفتند و اما حادث و حادث کرامیان گفتند چنانکه گفتند که ما قرآن را حادث گوئیم و محدث و نخلوق نگوئیم و قدیم و ازلی هم نگوئیم و اما کلام با معتزلیان بسه یاد کردیم و بسه پس ازین یاد کنیم و اما کلام با کرامیان آنست که چنین گوئیم که قرآن احادث گفتید و حادث بنفسه گفتید یا حوادث باحداث محدث که اینجا قسم دیگر نیست اگر گویند حوادث باحداث محدث پس محدث و مخلوق گفته باشند از بهر آنکه هر چه محدث احداث کند محدث باشد و مذهب معتزلیان اینست و ایشان از همه طوائف بر معتزلیان سخت تر اند و انگاه مقالات ایشان پوشیده همی گویند و اگر چنین گویند که مر قرآن را حادث بنفسه گوئیم من غیر احداث محدث این بتر از گفته پیشتر باشد از بهر آنکه ازین مقالت مذهب بهریان لازم آید از بهر آنکه بیشترین دهریان بر اند که این چیزها خود همی حادث گردند بی آنکه مر ایشانرا محدثی هست و گویند این عالم چنین همیرود همواره و چیزی نو حادث میشود و پیوسته

بنا آنکه این چیز با اصالتے ست و همیشه همچنین بوده و همچنین باشد پس چون کرو هے که دعوی ملت مسلمانی کنند چون روا دارند که چیزے حادث کرده بے اصالت محدث خصمان را برما حجت لازم کردو گویند که چون بگوییم روا بود که حادث گشت بے آنکه او را محدث بود دیگر چیزها چرا روا نباشد و نعوذ بالله از اعتقاد دیگر آن مذهب هریان را قوت دهد و باز گفت و انه متلو بالستنا مکتوب فی مصاحفنا محفوظ فی صدورنا غیر حال فیها گفت قرآن خوانده شده ست بر زبانهای ما نبشته شده ست اندر مصحفهای ما و یاد داشته شده است اندر دلهای ما نه حادث نیست اندرین جایها و جمله این سخن آنست که اگر گویند ما را پرسید که اندر مصحف قرآن هست که نیم هست از بهر موافقت شریعت را که پیغمبر گفت علیه السلام لا تسافروا بالقرآن الی ارض العدو و از این قرآن مراد مصحف ست و نیز از امیرالمؤمنین عثمان و از امیرالمؤمنین علی رضوان الله علیهما روایت کرده اند که گفتند ما بین الدفتین قرآن چون شریعت آمده است اندر مصحف قرآن گفتن و از متابعت کردن شریعت بد نیست ولکن تاویل این سخن باید دانستن زان آنست که بلغت چنین گویند که فلان چیز اندر فلان چیز ست و آنرا چهار تاویل بیش نباشد پنجم نیاید هرگز یکے آنست که گوئی قرآن اندر مصحف ست چنانکه آب اندر کوزه یا جامه اندر صندوق و این تاویل خطاست از بهر آنکه آب جسم ست و کوزه جسم ست و قرآن جسم نیست و نیز چون آب را ازین کوزه بکرانی کوزه نمی ماند و اگر قرآن را بهر از مصحف بکرانی آن مصحف تمی نماند درست شد که این تاویل خطاست و دیگر تاویل آنست که گوئی قرآن اندر مصحف ست چنانکه گویند فلان اندر نماز ست و این نیز درست نیست از بهر آنکه نماز فعل مصلی باشد و فعل هرگز ظرف فاعل نباشد و نیز معنی این سخن که فلان اندر نماز ست آنست که فلان فاعل نماز ست چون قرآن اندر مصحف بدین تاویل کوئی قرآن فاعل مصحف باشد و این محال ست و سه دیگر تاویل آن ست که کوئی قرآن اندر مصحف ست چنانکه کوئی امیر اندر تدبیر ست و این تاویل نیز خطاست از بهر آنکه این مجاز مقلوب ست امیر اندر تدبیر نباشد تدبیر اندر امیر باشد اگر برین قیاس کوئی قرآن اندر مصحف نباشد چه مصحف اندر قرآن باشد و این باطل ست و محال و چون بهر سه وجه تباه گشت صحیح نماند مگر وجه چهارم و آن آنست که کوئی قرآن اندر مصحف ست چنانکه گویند سلام فلان اندر نامه ست یا بیع خانه اندر قباله ست یا اجارت باغ اندر قباله ست یا شعر سنائی اندر کتاب ست یعنی سلام اندر نامه نباشد بحقیقت که سلام صفت سلام دهنده باشد و اندر نامه حکایت آن سلام باشد نه عین سلام و بیع و اجاره اندر قباله نباشد که چه بیع کلام بایع و مشتری باشد و اجارت کلام آجر و مستاجر باشد و اندر قباله حکایت اجارت و بیع باشد و اندر کتاب عین شعر سنائی نباشد ولکن حکایت شعر سنائی باشد که بود و چون برین تاویل درست نیاید هم که دامی تاویل کرد جزاین کی مخلوق گفته شود و مذهب اعتزال بود محفوظ همچنین و مقروء همچنین مکتوب قرآن باشد کتابت نه کتابت حکایت مکتوب باشد مقروء کلام خداست عز و جل قرآن نه قراءت صفت قاری باشد محفوظ قرآن باشد محفوظ حفظ نه حفظ صفت حافظ باشد و اگر قراءت قاری را حکایت بداری چه عین کلام خدای داری بیک کلام دو متکلم لازم آید و این ظاهرست بیک صفت دو موصوف روا نباشد چنانکه بیک حیات دو حی روا نباشد و علم و قدرت همچنین و حرکت و سکون همچنین و فقهای مسلمانان فرقے کرده اند میان افعال که میان اقوال این گفته اند الفعل لا یتکرر و القول یتکرر و یعود الثانی الی المعنی الاول و برین بسیار مسائل بنا کرده اند پس هر آن کسے که کلام گوید متکلم ست و هر که آن کلام او را باز گوید حاکی ست نه متکلم آن کلام ست و لکن حکایت کلام را کلام گویند بلغت چنانکه خدای تعالی گفت حتی یسمع کلام الله و مصطفی علیه السلام

ای باز گفت از آنرا که از جبرئیل شنیده و جبرئیل از خدای تعالی شنیده و اینجا رمزی باریک هست آن آنست که اگر قرات قاری عین کلام خدای تعالی باشد پس این قاری موصوف باشد بصفت خدای و چون چنین باشد خدای باشد و موصوف بصفت خدای نه غیر خدای و نیز اندر قرات خطا افتد و صفت خدای را اظهار روا باشد حکایت کننده مخطی باشد و اندر کتابت نیز خطا افتد و آن کتابت پاک شود و کلام خدای تعالی مندرس نگردد مصحف با آتش سوخته شود و کلام خدای تعالی سوخته نشود و مصحف در جای پلید افتد و بر کلام اینها هیچ ازین صفات روا نباشد و اگر عین کلام خدای تعالی که صفت وی ست حال شود اندر دل من یا بر زبان من یا در مصحف من از دو بیرون نباشد یا از انجا برود و یا اینجا حال شود و این باطل ست از بهر آنکه این انتقال ست و انتقال صفت اجسام باشد و نیز چون از انجا برود تا اینجا حال شود خدای عزوجل بی کلام ماند و این نیز محال ست پس درست شد که خدای عزوجل متکلم ست و کلام صفت وی ست و صفت از موصوف جدا نباشد ما قاری ایم مر آن صفت او را و کاتب ایم و حافظ ایم بر معنی حکایت کردن صفت وی خود قائم هم بوی ست و وی موصوف هم بدان صفت نه هر کردی بی صفت نه صفت هر کردی بی وی باز گفت کان الله تعالی معلوم بقلوبنا مذکور بالسنتنا معبود فی مساجدنا غیر حال فیها گفت همچنانکه خدای تعالی معلوم ست اندر دلهای ما مذکور ست بر زبانهای ما معبود ست اندر مسجدهای ما حال نیست اندرین مکانها این استدلالیکه می کند از ذات بر صفات از الت اشکال او بیان شبهت را که اگر کسی را مشکل گردد که چون گوییم قرآن اندر مصحف نوشته ست و بر زبان خوانده ست و اندر دل یاد کرفته ست و اندرین جایها نه اوست این چگونه باشد شبهت صفات بذات برداشت ست گفت همچنین که کلام خدای عزوجل اندر دل من محفوظ ست ذات خدای تعالی اندر دل ما معلوم ست و خدای اندر دل ما نهاده نه همچنانکه کلام خدای تعالی بر زبان من مقروء ست و خدای نیز بر زبان ما مذکور ست و زبان من محل خدای نه همچنانکه قرآن اندر مصحف مکتوب ست خدای تعالی اندر مسجد معبود ست و مسجد مکان خدای نی هر چیه صفات تر امشکل شود بذات بنگر تا بدانی از بهر آنکه صفات وی همچنان قدیم ست که ذات وی و مر قدیم را هیچ مکان حلول روا نباشد و باز گفت واجمعوا انه لیس بجسم ولا جوهر ولا عرض و راست ست مر ایشان را که کلام خدای تعالی جسم نیست از بهر آنکه کلام صفت متکلم ست و صفت خود هرگز جسم روا نباشد نه اندر قدیم و نه اندر محدث و نیز جوهر نیست از بهر آنکه جوهر جزوی مفرد باشد و جسم اجزای مولف باشد و هر چه اجزا و مولف باشد جزوی مفرد هم باشد هر چه بطلان جسمی تقاضا کند بطلان جوهری تقاضا کند و نیز عرض نیست از بهر آنکه عرض صفات محدثات باشد و خدای تعالی قدیم ست و مر قدیم را صفت عرض روا نباشد و نیز عرض را بود و قت روا نباشد و ما درست کردیم با ابطال عرض یاد کردیم خواهیم کردن که کلام خدای تعالی قدیم ست ازلی باقی ست ابدی چیزیکه لم یزل و لا یزال بود دوا باشد چگونه عرض باشد و عرض را بود و قت بقا نباشد **الباب التاسع** و اختلفوا فی کلام الله ما هو فقال الاکثرون کلام الله صفة الله فی ذاته کلام خدای تعالی صفت خدای ست قائم بذات وی لم یزل یعنی همیشه متکلم بود و او را کلام صفت بود فلم یشبه کلام المخلوقین بوجه من الوجوه و نماند بکلام مخلوقان بهیچ وجه از وجوه و لیست له ماهیة و او را چه چیزی نیست کما ان ذاته لیست له ماهیة چنانکه مر ذات او را ماهیت نیست کلمة کما اثبات مکرر از وی هستی اما آنکه گفت کلام صفت خدای ست قائم بذات وی همیشه از بهر آن گفت که صفات خدای تعالی بر دو قسم ست صفات ذات ست و صفات فعل صفات ذات اتفاق ست که قدیم ست و ازلی ست و اندر صفات فعل اختلاف ست چنانکه یاد کردیم باز اندر کلام خدای تعالی

اہل سنت و جماعت با معتزلیان اختلاف ست اہل سنت و جماعت گویند کہ کلام خدای صفت ذات ست و معتزلیان گویند صفت فعل ست و چون صفت فعل اند لاجرم محدث و مخلوق اند باز اہل سنت و جماعت چون صفات ذات اند قدیم گویند غیر مخلوق و دلیل بر انکہ کلام خدای تعالی مخلوق نیست آنست کہ خدای تعالی گفت انما قولنا لشیء اذا اردناہ ان نقول لہ کن فیکون خدای خبر کرد کہ ما ہر چیز را کہ ہست کردانیم بہ قول ہست کردانیم این دلیل کشت بر انکہ کلام خدای تعالی مخلوق نیست از چند وجہ یکے آنست کہ خبر کرد کہ من ہمہ چیز ہا را بکلام آفریدم اگر کلام مخلوق بودی خدای عزوجل بمخلوقی محتاج بودی تا بچیزی بیافریدی چون او را بخلق حاجت نیست درست شد کہ کلام خدای تعالی مخلوق نیست و دلیل دیگر از آیت آنست کہ گفت من چیز ہا را بکلام آفریدم اگر کلام آفریدہ بود کلام دیگر باید تا آن کلام دیگر را بیافریدی و آگر کلام دیگر را نیز آفریدہ بودی دیگر بارہ دیگر را بیافریدی و آن کلام دیگر را نیز ہم کلامے بایستے تا او را بیافریدی الی ما لا یتناہی و مخلوق لا یتناہی محال باشد از بہر آنکہ مخلوق را اول باید و نامتناہی را اول نباشد باز اول بہ بے اول متصاد باشد و سہ دیگر دلیل از آیت آنست کہ خدای تعالی چنین خبر کرد کہ من ہمہ چیز ہا را بکلام آفریدم درست شد کہ کلام موجود بودہ ست پیش از ہمہ آفریدہ ہا و انچہ بر ہمہ محدثات سابق باشد قدیم باشد از بہر آنکہ مخلوق بر ہمہ مخلوقہا سابق نباشد و لکن روا باشد کہ مخلوقے بر مخلوقے سابق باشد چون بر ہمہ مخلوقہا سابق باشد قدیم باشد نہ بینی کہ چون حق تعالی بر ہمہ مخلوقہا سابق ست قدیم ست از عبد اللہ بن عباس رضی اللہ عنہما روایت آوردہ اند کہ وی چنین گفتہ ست اندرین آیت قرآنا عربیا غیر ذی عوج گفت ای غیر مخلوق و این را تاویل ست و آن آنست کہ عوج کژی باشد و ہیچ مخلوقے از کژی خالی نباشد اگر ہیچ کژی ندارد کژی نقصان حدثے دارد پس چون خدای تعالی خبر کرد کہ قرآن را ہیچ کژی نیست پس درست شد کہ قدیم ست پاک بے عیب قدیم باشد و بس و نیز خبر پیغمبر ست علیہ السلام کہ گفت القرآن کلام اللہ تعالی غیر مخلوق و من قال مخلوق فھو کافر باللہ العظیم و از ابو یوسف روایت کردہ اند کہ گفت ناظرت ابا حنیفۃ ستۃ اشھر فاتفق رأیی و رأیہ علی ان من قال القرآن مخلوق فھو کافر

حکایت عبد اللہ بن مبارک رضی اللہ عنہ گوید کہ من وقتے بغزا رفتہ بودم بر باطے فرود آمدم و دران رباط ہیچ کس نبود از بیم اخوان نیامد در میانہ شب بر خاستم شکے شنیدم نگاہ کردم شخصے دیدم بکردار شتر بچہ بود چشم وی بسینہ پر تر بسیدم و گفتم کونی گفت کہ ابلیس گفتم از کجا آمدی گفت از بغداد گفتم آنجا چہ میکردی گفت خلیفہ میگماشتم تا خلق را کافر میگرداند گفتم آن خلیفہ کیست گفت بشر مریسی گفتم او خلق را چگونہ کافر میگرداند گفت بقرآن مخلوق گفتن گفتم تو چہ میگوئی درین مسئلہ گفت من ازین اعتقاد بیزارم قرآن کلام خدا ست نا آفریدہ من خدا را نیکو شناسم و صفات او را نیکو شناسم اما بے فرمانی کردم و بہ بے فرمانی ملعون گشتم نہ بہ بد اعتقادی و بس نخستین کسیکہ این مذہب آشکارا کرد بشر مریسی بود مردمان بغداد او را سنگسار کردند از دست مردم بگریخت و خود را بخانۂ ابو یوسف القاضی افگند ابو یوسف او را گفت یا صغیر الجثۃ الفتنۃ این چہ بلاست کہ خلق را بدان در افگندی استاذان تو نیز این نگفتند تو چرا گفتی و ما معتزلیان را چنین گوئیم نہ خدای تعالی خالق کلام خویش ست بنزدیک شما گویند بلے گوئیم نہ کلام وی صدق ست گویند بلے گوئیم نہ وی بدین کلام صادق ست چارہ نیست از بلے گوئیم نہ ہر کسیکہ بچیزی قادر ست چون بر ضد آن ہم قادر باشد چون حیات و موت و حرکت و سکون و انچہ بدین ماند نتوانند گفتن کہ نہ چیز مر خدای را عزوجل بر یک ضد قادر گفتہ باشند و بر دیگر ضد ناقادر و این کفر باشد باتفاق ہمہ خلق پس چارہ نیست از گفتن کہ بلے گوئیم را ایشان را کہ کذب ضد صدق ست چون قادر باشد بنزدیک شما بر انکہ خود را کلامی آفریدہ صدق تا صادق آمد روا باشد کہ کلامی آفریند خود را کذب تا بدان کلام کاذب آید

اگر گویند روا نباشد اصل خویش تباه کرده باشند و اگر گویند روا باشد خدای تعالی را کاذب روا داشتند و هر که این گوید کافرست
و این آن سوال ست که ابو القاسم کعبی را الزام کردند انفصال نیافت از کتاب کرد چنین گفت بچیزان یکدن بی لکن کاذب
لعنه الله لعنا وعلی من اتبعه وبیلا تا همه یاران وی که ایشان نه امام بود ند آن هشت مرد را بدین مسئله کافر خواندند و ازین
بیشتر جای دیگر باید آموختن اما آنکه گفت بکلام مخلوقان نماند بهیچ وجهی از وجوه از بهر آن گفت که چون ما ثابت کردیم که کلام
خدای تعالی مخلوق نیست ولکن صفت وی ست و قدیم ست و ناآفریده درست شد که بهیچ کلام مخلوقان نماند از بهر آنکه ما بسیار یاد کردیم
که نه ذات خدای تعالی بهیچ ذات ماند و نه صفات وی بهیچ صفات ماند و نه بهیچ فعل وی بهیچ فعل ماند و این چنان ست که چون ما
او را حی گفتیم حیات وی بحیات ما نماند که حیوة ما بجان ست و حیات وی جان نیست و علم ما اعتقاد ست و علم وی اعتقاد نیست و اراده ما میل
طبع ست و اراده وی میل طبع نیست و سمع ما اذن ست و سمع وی اذن نیست و بصر ما حدقه ست و بصر وی حدقه نیست کلام ما نیز حرف و صوت
ست و کلام وی حرف و صوت نیست کلام ما کلمات ست کلام وی کلمات نیست ما کلام بر تعاقب کوئیم و کلام وی بر تعاقب نیست
ما تا یکی بگوئیم بدیگر نه پردازیم و تا از حرفی نه پردازیم بدیگر حرفی نرسیم و تا کلمه تمام نکنیم دیگر کلمه نتوانیم گفتن و خدای تعالی گفتار
همه گویندگان بیکبار بگفت و همه را بیکبار جواب داد هر جوابی بر تقاضا و یکی را الا و یکی را نعم یکی را بر حمت و یکی را بلعنت یکی را بقرب
و یکی را بعد اینچنین کلام بکلام مخلوقان کی ماند و اما آنکه گفت صفات او را ماهیت نیست چنانکه ذات او را ماهیت نیست ازبهر
آن گفت تا از ذات بر صفات دلیل کنند چون ذات ما ماهیت باشد صفات نیز ماهیت باشد چنانکه ذات ما را ماهیت ست
صفات ما را ماهیت ست باز چون ذات او را ماهیت نیست صفات او را ماهیت نیست و ماهیت جنس باشد جنس جامع انواع بسیار باید
تا جمله گردد باز جمله انواع را جنس گویند تا سوال درست آید از قائلی که گوید ما هو تا جواب دهی که جسم او جوهر او عرض او حیوان
او جماد پس چون خدای تعالی یکیست او را ثانی و تشبیه نیز و مثل و کفو نه و ضد و ند نه و سوال ماهیت خود بروی محال ست و چون بذات یعنی
درست شد بصفات نیز درست شد از بهر آنکه چنانکه ذات او را شبه نیست صفات او را نیز شبه نیست و باز گفت کالا من جهة الاثبات مگر
از روی هستی یعنی چون ما را گویند خدای هست گوئیم هست چون گویند ویرا صفت هست گوئیم هست از این مقدار بدو نیست زیرا که چون هست
نباشد نیست باشد و بر قدیم نیستی محال باشد و بر محدث نیستی روا ست که وقتی نیست کرد و که اکنون هست ست بر قدیم که هرگز نیستی روا نبود
و نباشد محال باشد که هست نباشد این مقدار جواب درست ست اگر پس از این گویند ما هو گوئیم سوال خطاست که ماهیت جنس جوید و آنجا
جنس نیست مثل تقاضا کند و مرا و را مثل نیست و اگر گویند کیف هو گوئیم این سوال هم خطاست که کیفیت مثل تقاضا کند و مرا و را عرض
مثل نیست و اگر گویند کم هو گوئیم این سوال هم خطاست از بهر آنکه کمیت عدد تقاضا کند و یکی را عدد نباشد و اگر گویند این هو گوئیم این
سوال هم خطاست از بهر آنکه این مکان تقاضا کند و مرا و را عز و جل مکان نیست و اگر گویند متی هو گوئیم این سوال هم خطاست از بهر
آنکه متی وقت تقاضا کند و خدای را عز و جل وقت و زمان نیست و چون این اصل اندر ذات و نه اندر صفات همچنین بدان از بهر آنکه
صفات نباشد مگر اندر خور ذات و باز گفت وقال بعضهم کلام الله امر و نهی و خبر و وعد و وعید و کره ہے گفتند کلام خدای تعالی
امر و نهی ست و خبر ست و وعد و وعید ست والله تعالی لم یزل آمرا ناهیا مخبرا واعدا موعدا متوعدا اذا ما همیشه فرماینده بود
و باز دارنده و آگاهی دهنده و امید کننده و بیم کننده و ستاینده و نکوهنده اذا خلقهم وبلغت عقولهم چون بیافرید ایشان را

وبعقل رسند فاضعوا الذی پس چنین کنند وانتم مذمومون علی معاصیکم وشما نکوهیده باشید بر معصیتهای شما مثابون علی
طاعاتکم وشاب باشید بر طاعات شما اذا خلقتم چون بیافریند شما را وگروهی از اهل سنت وجماعت مذهب ایشان این ست که یاد کردیم
کہ کلام خدای را عزوجل اندر ازل امر ونہی رواداردو وعده ووعید وخبر ومدح وذم رواداراندر از خدای تعالی امنی ونہی معدوم رواداراندر از
خدای تعالی امر ونہی معدوم ودیگر معانی که یاد کردیم همچنین بران معنی که چون مامور بوجود آید اندر وقت موجود آمدن مامور شود بامر قدیم نه
بامر وقت ونہی آید نہی قدیم نه نہی وقت وخبر آید بخبر قدیم نه بخبر وقت ووعد ووعید وحمد وذم همچنین از بهر آنکه چون ما دلیل ثابت
کردیم که کلام خدای تعالی قدیم ست وکلام حکیم هزیان نباشد چه مر کلام را فائده باید وفوائد کلام این ست که یاد کردیم اندر قدیم امر
ونہی رواباشد تا فائدهٔ کلام حاصل آید هرچند مامور ونہی محدث باشد واین آن چنان ست که عالم قدیم ست وعلم قدیم ومعلومات
معدوم وحادث وقادر قدیم وقدرت قدیم ومقدورات معدوم وحادث مرید قدیم وارادت قدیم ومرادات معدوم وحادث
سمیع قدیم وسمع قدیم ومسموعات معدوم وحادث وبصر قدیم ومبصرات معدوم وحادث همچنین کلام نزدیک ما صفت ذات ست چون
علم وقدرت وارادت وسمع وبصر وکلام نباشد مگر امر ونہی پس امر قدیم بود ومامورات معدوم وحادث وچون موجود آیند مامور آیند بامر
ازلی همچنانکه مسموع آیند بسمع ازلی ومبصر آیند به بصر ازلی باز مر این را مثالی آورد اندر کتاب وگفت کما انا مامورون مخاطبون
بما انزل من القرآن علی النبی علیه السلام ولم نخلق بعد فلم نکن موجودین همچنانکه ما مامور یم ومخاطبیم بانچه فرود آمد از قرآن
بر پیغمبر علیه السلام وما آفریده نبودیم وموجود نبودیم وقت فرود آمدن قرآن این فصل دلیل همی آرد بر انکه رواباشد وجود آمر و
مامور معدوم نه بینی کراوامر قرآن ونواهی قرآن ووعدها ووعیدها وخبرها قرآن بوقت پیغمبر علیه السلام فرود آمد وبمان اوامر وبدان
نواهی ما که معدوم بودیم همچنان بودیم که آنکسها که بوقت پیغمبر علیه السلام موجود بودند اگر چنان بودی که خطاب درست نیامدی
تا مخاطب موجود نبودی هر که بعصر پیغمبر موجود بودی مخاطب آمدی آنکسها که هنوز نیافریده بودند بقدر آن مخاطب نیامدندی
ودیگر آنست که آنکسها که بمجلس در عهد پیغمبر علیه السلام حاضر بودند مخاطب آمدندی وآنانکه غائب بودند مخاطب نیامدندی دیگر
معنی آنست که اگر مخاطب موجود باید تا خطاب از مخاطب درست آید خود هیچ خطاب درست نیامدی از بهر آنکه حق تعالی چون مر
خلق را خطاب کند بچیزی خلق ازوی خطاب بشنوند ومخاطب نبیند ولکن رسول وی بخلق رساند خلق بوقت بلوغ رسالت بایشان
مخاطب آیند وخطاب از پیش رفته درست شد که خطاب درست آید پیش از وجود مخاطب پس چون خدای تعالی خطاب کرد مر
خلق را بهمه طاعتها تا بجای آرند وبهمه معاصی تا از نهیش دور ایستند وخلق ازوی نشنیدند واورا ندیدند وآنکسها که بمجلس پیغمبر
علیه السلام حاضر بودند آنکسها که غائب بودند هردو مخاطب آمدند آنکسها که بوقت پیغمبر علیه السلام مخلوق بودند وآنکسها که
مخلوق نبودند ولکن مخلوق همی آیند فی کل عصر وفی کل زمان قرنا بعد قرن وخلفا عن سلف ایشهم مخاطب همی آیند
بمان خطاب اول واینهمه که یاد کردیم اندر وقت خطاب معدوم وغائب درست شد که وجود مخاطب شرط نیست درستی خطاب را ولکن
رواباشد خطاب متقدم ومخاطب معدوم واز اینجا گفتیم که کلام خدای تعالی اندر ازل مر ونہی بود ومامور ومنہی معدوم چون وجود آمدند
وبالغ گشتند وعاقل گشتند بمان امر قدیم مامور آمدند همچنانکه تا امروز بمان امر که بوقت پیغمبر علیه السلام آمد مامور آمدیم ونیز
بشاید همچنین ست اگر سلطانی خبر فرماید مر خلق را خلق آنجا که وی خطاب کند حاضر نباشند چون امر بدیشان رسد مخاطب گردند

وخدای گفت لانذرکم به ومن بلغ یعنی لانخوفکم بالقرآن واخوف من بلغه هذا القرآن آنکه پیغمبر علیه السلام خود را منذر آن کسها خواند که بایشان خطاب کرد بکاف ومیم ومنذر آنکسها خواند که غایب بودند وقت رسیدن بایشان تا بدانی که انذار پیش از وجود منذر روا باشد وبعضی اخبار چنین آمده است که نام ابلیس اندر آسمان حارث بود یا عزازیل وهیچکس مر او را بابلیس ندانست چون خدای تعالی ایشانرا خبر کرد وگفت الا ابلیس ابی واستکبر فرشتگان نگاه کردند اندر آسمان وزمین بدین نام کس نیافتند ندانستند که ابلیس کیست گفتند مگر فرشته ایست خواهد بود که بهمنان او را نیا فریده اند یا نام یکی از ماست که ما نام وی نمی دانیم هریکی ازایشان ترسیدند که مبادا که این نام من باشد ومقدم ترین همه بطاعت عزازیل بود پنداشتند که علت قرب خدمت ست نزدیک وی آمدند ومر او را گفتند ای عزازیل اگر این ابلیس یکی از ما باشد در حضرت خدای ما را شفاعت کن حق تعالی مر آن کس را که همه امید بشفاعت وی داشتند مخذول کرد وباوی نمود که علت قرب نه طاعت ست که عنایت ست درست شد که نکوهش قدیم ونکوهیده معدوم روا باشد ونیز خدای تعالی یاد کرد ومما کنت بجانب الطور اذ نادینا ولکن رحمة من ربک در تفسیر ها چنین آمده است که صد وچهارده بار خدای تعالی مر موسی را شنوانید هر بار ی موسی علیه السلام چنان گمان میبرد که خدای تعالی با من سخن خواهد گفتن سخن وی نگفتی ولکن ستایش امت مصطفی علیه السلام گفتی درست شد که حمد قدیم روا باشد ومحمود معدوم ونیز خدای تعالی ما را خبر داد از بهشت واهل وی وبستود ایشانرا وخبر داد از دوزخ واهل وی ونکوهید ایشانرا وخبر داد از احوال قیامت درست شد که خبر پیش از وجود مخبر روا باشد وحمد پیش از وجود محمود روا باشد وذم پیش از وجود مذموم روا باشد همچنین مر خدای را پیش از وجود خلق آمر داریم ونا هی داریم ومامور ومنهی معدوم تا حدث اموران ومنهیان درست گردد وقدم آمر ونا هی درست گردد واجمع المجمهور منهم علی ان کلام الله تعالی لیس بحرف ولا صوت ولا جماع ست مر عامه ایشانرا که کلام خدای تعالی حرف وصوت وهیچ ایست معنی این سخن آنست که کلام صفت باید مر متکلم را تا نام متکلمی گیرد همچنانکه علم صفت باید عالم را تا نام عالمی گیرد وقدرت وارادت ودیگر صفات همچنین پس خدای را عالم گفتیم وعلم صفت وی وقادر گفتیم وقدرت صفت وی برین زیادت نکنیم همچنین متکلم گوئیم وکلام صفت وی برین زیادت نکنیم تا همه صفات ذات را یکسان دانیم واگر کلام را حرف وصوت گوئیم زیادت چیزی گفته باشیم که اندر دیگر صفات ذات نگفته باشیم انگاه اصل ما را منا قضه افتد وبیان این سخن آنست که اندر شاهد موصوف بگوئیم وصفت بگوئیم وماهیت آن صفت بگوئیم چنانکه گوئیم چون ما عالم ایم وما را علم ست صفت ما وآن علم ما اعتقاد ست ماهیت این باشد ونیز گوئیم ما قادر ایم قادر موصوف باشد وما را قدرت ست وقدرت صفت باشد وقدرت ما بآلات وجوارح ست واین ماهیت بود وما مریدیم وما را ارادت ست وارادت ما میل طبع ست وما بصیریم وما را بصر ست وبصر ما حدقه ست وما سمیع ایم وما را سمع ست وسمع ما اذن ست موصوف ثابت کنیم وصفت ثابت کنیم وماهیت آن صفت ثابت کنیم وباز حق تعالی وتقدس را موصوف بگوئیم وصفت بگوئیم وماهیت نگوئیم گوئیم عالم ست ومر او را علم ست وعلم او را اعتقاد نگوئیم وگوئیم قادر ست ومر او را قدرت ست وقدرت او را بآلات وجوارح نگوئیم وگوئیم مریدست ومر او را ارادت ست وارادت او را میل طبع نگوئیم وگوئیم بصیرست ومر او را بصر ست وبصری را حدقه نگوئیم وگوئیم سمیع ست ومر او را سمع ست وسمع او را اذن نگوئیم همچنین کلام را برین قیاس راست برانیم گوئیم ما متکلم ایم وما را کلام ست وکلام ما حرف وصوت ست

عه افتد در دل قرار دادن او کشف الغطاء

وباز حق تعالی متکلم ست وما ورا کلام ست ولکن کلام او را حرف وصوت نگوئیم تا ہم صفات ذات ایکسان راندہ باشیم واندر اصل تناقض نیفتد بل الحروف والصوت والجمله دالات علی الکلام حروف وصوت وہجا والات اند بر کلام بدین سخن ہمی اشارہ کند کہ حروف وصوت بذات خویش کلام نہ اند نہ بشاہد ونہ بغائب کہ کلام صفت ذات ست چون ذات کویا باشد کلام صفت وی باشد ہمچنانکہ چون عالم بود وعلم صفت وی بود باز بحرف واصوات عبارت کند مر آن کلام را چون حرف وصوت ازوی پدید آید دلیل گردد کہ وی متکلم بودہ ست وکنک نبودہ ست این چنان ست کہ بینا اگرچہ ننگرد ہم بیناست وتوانا ہرچند فعلے نکند ہم توانا ست وشنوا ہرچند نشنود ہم شنواست چون عجز نفی کردیم قدرت ثابت کردیم کار بستن قدرت شرط نیست توانائی را ہرچند نکند ہم توانا ست وچون عمی نفی کردیم بصر ثابت کردیم نکر بستن شرط نیست بصیری را وچون صمم نفی کردیم سمع ثابت کردیم شنیدن شرط نیست سمعی را ہمچنین نیز کویا را ہرچند نکوید کویاست چون خرس نفی کردیم کویائی ثابت کردیم کفتن شرط نیست کویائی را واما الذی الآلات والجوارح کفت این حروف وصوت مر خداوندان آلات وجوارح راست باز بیان کرد کہ آلات وجوارح چیست کفت التی ھی للھوات والشفاہ والالسنة یعنی آلات کاہا ست ولبہا وزبانہا ست یعنی آلات حروف این اند وصوت نیست حروف وصوت موجود نیاید مکر از کام ولب وزبان والله تعالی لیس بذی جارحة خدای تعالی را جارحہ نیست ولا محتاج الی آلة وبآلہ محتاج نیست فلیس کلامه بحروف ولا صوت پس کلام وی حروف وصوت نیست معنی این سخن آنست والله اعلم کہ اصلے ست میان ما ومعتزلہ کہ اندروی اختلاف ست آن آنست کہ نزدیک ما کلام صفت ذات ست ونزدیک ایشان کلام صفت فعل ست واین از پیش یاد کردیم پس نزدیک ایشان متکلم نباشد مکر فاعل کلام ومر خویشتن را خالق کلام خویش کویند وخالق ہمہ افعال خویش وباز خدای را ہم خالق کلام کویند الا آنکہ اصل ایشان آنست کہ یا کلام اندر خویشتن آفریند تا بدان کلام متکلم آیم وباز خدای تعالی اندر غیر آفریند وبدان کلام متکلم آید واین تناقض ظاہر ست چہ آفریدن صفت اندر غیر مر آن چیز را موصوف کرداند بدان صفت نہ آفریننده صفت را اندروی چون حرکت وسکون وحیات وموت وانچہ بدین ماند واینہا از پیش یاد کردیم باصل مذہب خویش بنزدیک ما کلام صفت ذات ست ہم بشاہد وہم بغائب ومتکلم خالق کلام نباشد نہ بشاہد ونہ بغائب پس ما خالق کلام خویش نہ ایم ونہ خالق ہیچ فعل خویش ولکن خالق کلام ما وخالق ہمہ افعال ما خداست عز وجل اندر ما وما موصوف بدان فعل وی چون موت وحیات وحرکت وسکون وکلام وخرس وعلم وجہل وانچہ بدین ماند حق تعالی نیز متکلم ست بکلامیکہ آن کلام صفت ذات وی ست ووی خالق کلام خویش نیست از بہر آنکہ مخلوق صفت ذات نباشد چہ صفت فعل باشد پس چون این اصل درست شد از پس این حروف وصوت عبارت باشد وبیان باشد ودلالت باشد بر کلامیکہ آن کلام صفت ذات بودہ ست مر متکلم را پیش از وجود حروف وصوت واین حروف واین صوت موجود نیاید الا از کسے کہ او را آلات وجوارح باشد پس چون این اصل دانستیم چنین کوئیم کہ چون ما کنک نباشیم متکلم باشیم ہرچند از ما حروف وصوت موجود آید یا موجود نیاید ولکن چون حروف وصوت موجود آید دلیل کردد کہ ما متکلم بودیم پیش از وجود حروف وصوت وکلام آن صفت ست کہ بودہ ست پیش از وجود حروف وصوت ولکن مر این حروف را کلام خوانند از بہر آنکہ عبارت کلام ست ودلالت کلام چنانکہ عبارت بیع را بیع خوانند وعبارت اجارت را اجارت خوانند واین حروف وصوت از ما موجود نیاید

مگر بعلت و آلات جوارح باز مر حق تعالی را متکلم گوئیم تا بعیب خرس و آفت و سکوت از وی نفی کنیم و مر او را کلام صفت گوئیم همچنانکه عالم گوئیم تا جهل از وی نفی کنیم و مر او را علم صفت گوئیم چون خرس نفی کردیم و کلام ثابت کردیم پس این بحرف و صوت گفتن حاجت نیاید از بهر آنکه حروف و صوت را جوارح باید مر او را جوارح گفتن روی نیست همچنانکه چون عالم بگفتیم و علم بگفتیم و اعتقاد نکفتیم از بهر آنکه اعتقاد را قلب باید و مر او را قلب نیست و دیگر صفات هم برین قیاس راست برانیم و قال بعضهم کلام الله فی کلام له من تکلم بالحروف فمعلول و من کان کلامه باعتقاب فهو مضطر گفت هر که وی سخن بحروف گوید معلول باشد یعنی بعلت جوارح سخن گوید و هر که کلام وی پس یکدیگر باشد مضطر باشد ما آنکه گفت هر که چون سخن بحروف گوید معلول باشد از بهر آن گفت که حروف را از مخارج چاره نیست بعضی از وی حروف حلق اند چون حا و خا و عین و غین و ها و همزه و گروهی گفتند همزه از صدر آید و ها از ناف و بعضی حروف از لهوات آید و از زبان و دندان و بعضی از لب آید چون میم و با و اگر بعضی از این مخارج را علتی افتد متکلم از گفتن آن حروف که از آن مخرج آید عاجز گردد تا کلام وی ناقص گردد و اگر خلق اولین و آخرین گرد آیند تا حرفی را از مخرج خود بگردانند و از مخرج حرف دیگر آرند نتوانند و این نشان عاجزان باشد و نشان ضعیفان و نشان محدثان محلول التفسیر این باشد و معلول محدث و ضعیف و عاجز باشد و چون خدای تعالی قدیم است و قادر است و قوی است روا نباشد که کلام وی حروف باشد و اما آنکه گفت هر که سخن بر تعاقب گوید مضطر باشد معنی این سخن آنست که هر کلامی که آن حروف و صوت باشد و کلمات باشد متکلم بدان کلام مضطر باشد نتواند سخن گفتن مگر کلمه بعد کلمه و حرفا بعد حرف و صوتا بعد صوت نتواند و صوت بیکبار جمع کردن و دو حرف بیکجای جمع آوردن و دو کلمه به یکبار گفتن عاجز باشد از گفتن ثانی تا از اول نپرداز د و چون خدای تعالی مضطر نیست و محتاج نی و باهر خلق هر چه خواهد گوید بیکبار پس درست شد که کلام وی بر اعتقاب نیست و بهیچ وجه کلام او را با کلام مخلوقان مشابهت نیست چنانکه دیگر صفات را و قال طائفة منهم کلام الله تعالی حروف و صوت گروهی از ایشان چنین گفتند که کلام الله تعالی حرف و صوت است و زعموا انه لا یعرف کلام الا کذلک و دعوی کردند که نتوان شناخت کلام را مگر بدین صفت مع اقرارهم انه صفة الله تعالی فی ذاته با اقرار ایشان که کلام صفت خدای است تعالی ذاتی نه فعلی و انه غیر مخلوق و کلام خدای تعالی مخلوق نیست و هذا قول حارث المحاسبی و من المتاخرین ابن سالم و این طائفه که این قول گفتند که کلام خدای تعالی حروف و صوت است با آنکه کلام خدای را قدیم گفتند و مخلوق نگفتند و از اهل سنت و جماعت اند و لکن مر ایشان را اندر معنی کلام خطا افتاده است از بهر آنکه کلام صفتی باشد که ذات بوی متکلم آید چنانکه چون علم صفتی باشد که ذات بوی عالم آید و قدرت صفتی باشد که ذات بوی قادر آید باز ایشان مر غائب را بر شاهد قیاس کردند چون دیدند که کلام بشاهد حروف ست و صوت ست و نیافتند بهیچ کلام را الا حروف و صوت بر غائب هم برین قیاس براندند و گفتند باید که کلام خدای تعالی حروف و صوت باشد ولکن نه چون حروفها و صوتها و این تناقض ست و خطاست از بهر آنکه اگر کسی چنین گوید که من شاهد کلام نیافتم مگر حروف و صوت و باید که کلام خدای تعالی حروف و صوت باشد نه چون حروفها و صوتها بر وی لازم آید که من علم نیافتم بشاهد مگر اعتقاد و باید که علم خدای تعالی هم اعتقاد باشد نه چون اعتقادها و من قدرت نیافتم بشاهد مگر بآلات و جوارح باید که قدرت خدای هم بآلات و جوارح باشد نه چون آلتها و جوارحها و چون این خطاست باتفاق درست شد که آن

بیان مخارج حروف

نیز خطاست پس خدای تعالی را عالم ہم بگوئیم و اعتقاد نہ و قادر بگوئیم و قدرت بگوئیم و آلات و جوارح و متکلم بگوئیم و کلام بگوئیم و حرف و صوت نہ تا تناقض لازم نیاید و نیز تناقض دیگر بر مذہب ایشان آنست کہ ہر کلامیکہ آن حروف باشد حرفا بعد حرف باشد چنانکہ یاد کردیم و آنکہ وی این صفت دارد مخلوق باشد چہ واحد بعد آخر انقضاء اول تقاضا کند و حدوث ثانی و انقضاء و حدوث ہر دو علامت محدث اند نہ علامت قدیم کہ بر قدیم انقضاء و حدوث روا نباشد پس چون مقرر آمد کہ کلام خدای تعالی قدیم ست و مخلوق نیست انقضاء و حدوث از وی نفی کردند و چون گفتند حروف و صوت ست انقضاء و حدوث بروی روا داشتند و تناقض ازین ظاہر تر نباشد و الاصل فی ھذا انہ لما ثبت ان اللہ تعالی قدیم چون درست شد کہ خدای تعالی قدیم ست و انہ غیر مشابہ بالخلق و مانند نیست بخلق من جمیع الوجوہ از جملہ وجہہا و کذلک صفاتہ لا تشبہ صفات المخلوقین و ہمچنین صفات وی نماند بصفات مخلوقان فیکون کلامہ حرفا و صوتا ککلام المخلوقین تا کلام وی حروف باشد و صوت باشد چون کلام مخلوقان یعنی چون ما خدای را تعالی گفتیم کہ ہست از نیستی تعدی کردیم تا او را مانند ہیچ مخلوقی نگفتیم کہ ہمچنین کلام او ہست بگوئیم ہمچون صفات دیگر و از ہستی تعدی نکنیم تا مانندہ صفات مخلوقان گفتہ نباشیم پس اگر حروف و صوت گوئیم کلام او را از ہستی بدرجۂ دیگر گذشتہ باشیم تشبیہ افتد کلام او را بکلام مخلوقان نہ یعنی کہ چون علم او را و قدرت او را ہست بگفتیم بدرجۂ دیگر تعدی کردیم الا گفتیم علم ہست و قدرت ہست و نگفتیم علم چیست و قدرت چیست ہمچنین نیز گوئیم کلام ہست و نہ گوئیم کلام چیست و لما اثبت اللہ تعالی کلاما لنفسہ و چون خدای تعالی خود را کلام ثابت کرد بقولہ و کلم اللہ موسی تکلیما و قولہ انما قولنا لشیء اذا اردناہ ان نقول لہ کن فیکون و قولہ حتی یسمع کلام اللہ بدین آیتہا درست شد کہ خدای را عز و جل کلام ست وجب ان یکون موصوفا بہ لم یزل باشد کہ بدین کلام موصوف باشد از بہر آنکہ اگر کلام مر او را صفت نشایستے اکنون نشاید یکہ او را کلام باشد ی کہ ہر صفتے کہ مر خدای را روا نباشد ہرگز بدان صفت موصوف نباشد پس چون خود را بکلام موصوف کرد روا نباشد کہ مر او را صفتے حادث کرد و از بہر آنکہ ذات وی محل حوادث نیست درست شد کہ مر او را کلام صفت قدیم ست و لو کان کلامہ ککلام المحدثین اگر کلام وی چون کلام محدثان بودی لکان فی الازل موصوفا بضدہ من سکوت و آفۃ اندر ازل موصوف بودی بضد کلام چون سکوت و آفت معنی این سخن آن ست کہ چون کلام محدثان محدث ست پیش از انکہ این کلام از ان متکلم پدید آید یا ساکت باشد یا اندروی آفتے باشد مانع او را از کلام اگر کلام خداوند عز و جل محدث بودی ہمچون کلام محدثان پیش از انکہ کلام را احداث کردی موصوف بایستے بسکوت یا بہ آفت پس چنین اجماع ست کہ خدای را عز و جل کلام ہست و اجماع ست کہ ہرگز مر او را ساکت و باؤف نشاید گفتن درست شد کہ کلام وی ازلی ست

آفت درست نیاید

و لما ثبت انہ غیر متغیر چون ثابت گشت کہ خدای متغیر نیست وجب ان لا یکون ساکتا ثم صار متکلما و اجب شد کہ نشاید کہ ساکت باشد و باز متکلم گردد و معنی این سخن و اللہ اعلم آنست کہ ہرزاتیکہ شاید کہ متغیر شود و اندروی معنی حوادث پدید آید آن ذات بنفس خویش محدث باشد از بہر آنکہ بر قدیم تغیر روا نیست و روا نباشد کہ قدیم محل حوادث باشد چہ اگر اینمعنی بر قدیم روا باشد میان قدیم و میان محدث فرق نماند و این یاد کردہ ایم پس چون باتفاق ذات خدای تعالی قدیم ست بروی تغیر روا نیست اگر گوئیم متکلم نبود و باز متکلم گشت این تغیر باشد و ما دست کردیم کہ تغیر صفت محدث باشد نہ صفت قدیم پس چون باتفاق ہمہ خدای تعالی

متکلم است درست شد که لم یزل متکلم بود تا تغیر از خدای تعالی منفی کردد فاذا ثبت کلامه چون ثابت گشت کلام وی بدان دلیلے که یاد کردیم وثبت انه لیس بمحدث وثابت گشت که کلام وی محدث نیست بدان دلیلے که یاد کردیم وجب لا قرار به واجب گشت مقرآمدن بدین از بهرآنکه هرچیزیکه بدلیل ما را ثابت شد از صفات خدای تعالی انکار کردن مر آنرا روی نیست ازبهر آنکه هر نافی مثبت همچنان باشد چون مثبت منفی اگر کسے مر خداوند عزوجل را صفت اثبات کند که مر او را آن صفت نیست ایمان وی درست نیاید پس همچنین هر که از وے صفتے نفی کند که آن صفت مر او راست ایمان وی درست نیاید وکلام مر او را ثابت گشت وما محدثی کلام ثابت گشت واجب گشت اقرار آوردن بدین هر دو تا شرط ایمان حاصل آید ولم یثبت لنا انه تحرک وصوت وجب الامساک عنه وثابت نگشت ما را به هیچ دلیل که کلام خدای تعالی حروف ست وصوت ست واجب گشت فرو استادن وناگفتن واین اصلیست که ما اندر پیش اندیم که هر صفتے که از صفات متشابه باشد خداوند را عزوجل نکوئیم مگر بدلیل کتاب یا دلیل خبر یا اجماع وچون ازین دلائلها چیزے درست نگشت آن مقدار که درست گشت بگوئیم وبران زیاده نکنیم مگر هم بدلیل پس دلیل کلام قائم گشت ودلیل نا مخلوقی قائم گشت ودلیل حروفی وصوتی قائم نگشت اینجا دلیل وی قائم گشت بدان اقرار آوردیم وانچه دلیل وی قائم نگشت بخدای تعالی واگذاریم ثم القرآن ینصرف فی اللغة علی وجوه نام قرآن در لغت برچند وجه بیاید ضها مصدر القراءة ازوی مصدر قراءت ست عرب گویند قرء یقرء قرأنا وقراءة کما قال فاذا قرأناه فاتبع قرآنه ای قراءته اینجا قرآن یاد کرد مراد از قرآن قراءة قاری خواست ازبهرآنکه آن کسے که از ما قرآن شنود از قاری قراءة قاری شنوده باشد مر کلام خدای را عزوجل مقرآید که آن قراءة وی کلام خداوند بود والحروف المجمعة فی المصاحف یعنی قرآنا واین حروف معجمه که اندر مصاحف نوشته ست مر او را نیز قرآن خوانند قال النبی علیه السلام لا تسافروا بالقرآن الی ارض العدو بسفر مبرید قرآن را بزمین دشمن واز ین قرآن مراد مصحف ست ازبهرآنکه مبادا که بدست دشمن افتد وبر کتاب خدای تعالی استخفاف کند دلیل برآنکه مراد ازین مصحف ست آنست که اگر مراد قراءة قاری بودی هیچ قرآن خوان را روا نبودی بفزار فتے واگر برفتے اندر زمین دشمن روا نبودے که قرآن خواندے پس چون رسول علیه السلام الله بزمین دشمن بجا در فت ویاران وی برفتند وامت تا امروز همین همیکنند واندر ارحرب قرآن همیخوانند ونماز همیکنند ونمازے قرآن نباشد درست شد که از خبر مراد قراءة نیست ولکن مراد مصحف ست وسه دیگر گفت ویسمی کلام الله تعالی قرآنا وکلام خدای را عزوجل که صفت ذات وی ست قرآن خوانند چنانکه خدای گفت شهر رمضان الذی انزل فیه القرآن ونیز گفت انا جعلناه قرآنا عربیا وپیغمبر علیه سلام الله گفت القرآن کلام الله ومعنی قرآن از لغت از قرء یقرء قرءا گرفته اند اذا جمع ومعنی قرار گرد آوردن باشد عرب گویند قرءت الماء فی الحوض یعنی جمعت وعرب مر حیض را قرء خوانند وجمع آن قروء واقراء باشد ازبهرآنکه خون اندر رحم زن گرد آید پس بحقیقت لغت قراءة قاری را ازبهرآن قرآن خوانند که اندر قرارت اجتماع حروف باشد وکتاب مصحف انیز قرآن از بهر همین معنی خوانند که اندروی اجتماع حروف باشد واما کلام خدای تعالی انه از بهرآن قرآن خوانند که اجتماع حروف باشد ازبهرآنکه بادلیل ثابت کردیم که کلام خدای تعالی که صفت ذات وی ست حروف وصوت نیست ولکن مر او را قرآن خوانند ازبهرآنکه بالکلام خدای تعالی همی معلوم ومفهوم آید

القرآن ینصرف فی اللغة علی وجوه

معنی قرء

از قرارت قاری و کتابت مصحف ہمی آید بمعنی او را قرآن خوانند و اندر لغت ہست کہ مر حکایت چیز را بنام وی خوانند خواندن چنانکہ از پیش یاد کردیم و نیز بنام مآل خوانند مر چیز ہا را چنانکہ خدای تعالی گفت از زبان صاحب یوسف علیہ السلام انی اراانی اعصر خمرا و باز گفت فکل قرآن سوکلام اللہ تعالی فمحدث مخلوق پس ہر چیز یکہ آنرا قرآن خوانند جز کلام اللہ تعالی محدث ست و مخلوق ست یعنی قراءۃ قاری مخلوق ست ہر چند آنرا قرآن خوانند و کتابت مصحف مخلوق ست ہر چند آنرا قرآن خوانند زیرا کہ کتابت مصحف وقتی بود کہ نبود و قراءۃ قاری وقتی بود کہ نبود و ما لم یکن فکان محدث باشد و نیز کتابت مصحف وقتی باشد کہ باشد و وقتی باشد کہ نباشد و مندرس کردد قراءۃ قاری سپری کردد و آنچہ مندرس سپری کردد محدث باشد قراءۃ بنہایت آید و مقرو ہر جای خویش و کتابت مندرس کردد و مکتوب بر جای خویش و نیز مکتوب بود پیش از کتابت و مقروء بود پیش از قرارت درست شد کہ مکتوب و مقروء قدیم ست و قرارت و کتابت محدث و مخلوق و القرآن الذی ھو کلام اللہ فغیر محدث ولا مخلوق چون مراد از قرآن کلام خدای خواہی محدث نباشد و مخلوق نباشد بدان دلائل کہ یاد کردیم و القرآن اذا ارسل و اطلق لم یفہم بہ غیر کلام اللہ چون نام قرآن کسے مطلق یاد کند مفہوم نیاید مگر کلام خدای تعالی فھو اذا غیر مخلوق پس قرآن را غیر مخلوق باید دانستن معنی این سخن آنست کہ ہر چند قرآن اندر شریعت از طریق لغت بر سہ چیز افتد بر قرارت و کتابت و بر کلام خدای تعالی این قسمہا معلوم مر اہل علم را آید کہ لغت دانند و تقسیم دانند کردن مر سخن را فاما عام خلق تقسیم ندانند کردن و لغت ندانند چون مر ایشانرا کوئی قرآن چیست کویند کلام خدای و اندر افہام ایشان جز این نیفتد تعارف میان خلق این ست و اصل آنست کہ مطلق الفاظ بتعارف باز کردد پس اکر کسے چنین کوید قرآن مخلوق ہست یا نہ جواب باطلاق آنست کہ نہ کہ مطلق قرآن کلام خدا ست آن قسمت دانستنی ست و اعتقاد کرفتنی تا میان مخلوقان و میان قدیم فرق توانی کردن تا اعتقاد ایمان درست آید فاما باطلاق جواب بر عرف خلق باید دادن تا کسے را وہم نیفتد کہ کلام خدای را عزوجل مخلوق ہمیکوئی و باز گفت والوقف فیہ لاحد الامرین وقف کردن اندر قرآن از دو بیرون نیست این سخن کہ آغاز کرد بطلانست بیان قول بعض مردمانرا و آن آنست کہ کروہے کفتند ما میکوئیم قرآن کلام خدای ست عزوجل نہ مخلوق کوئیم و نہ غیر مخلوق کلام بکوئیم و وقف کنیم و این کروہ را واقفیان کویند و نزدیک ما وقف کردن خطاست از بہر آنکہ ہر چیز یکہ انکاری کفرست وقف آوردن و شک آوردن اندران ہم کفرست نہ بینی کہ اکر کسے کوید کہ خدای نیست کافر شود و اکر وقف کند و کوید نمیدانم ہست یا نہ ہم کافر شود و اندر نبوت آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم ہمچنین و اندر ہمہ شرائط نماز ہمچنین اکنون شیخ رحمہ اللہ ہمچنین کوید وقف از دو بیرون نیست اما ان یقف وھو یصفہ بصفۃ المحدث المخلوق کفت این کس کہ اندر قرآن وقف کند یا از بہر آن وقف کند کہ مر او را محارث و مخلوق داند فھو عندہ مخلوق و قرآن نزدیک وی مخلوق ست و وقوف تقیہ و وقف کردن تقیہ ست او یقف وھو منطو علی انہ صفۃ اللہ تعالی فی نفسہ یا وقف کند و وی معتقد بر آنکہ قرآن صفت ذاتی وی و لا معنی لوقوفہ علی عبارۃ الخلق والنطق بہ پس معنی نیست مر وقف کردن او را بر عبارت حق و کفتن حق جملہ این سخن آنست کہ این واقفی کہ ہمی وقف کند یا از بہر آن ہمی وقف کند کہ کلام خدای را تعالی ہمی مخلوق داند و از بیم ہمی نیارد کفتن یا غیر مخلوق ہمیداند و حق تعالی ہمی پنہان دارد و نمیکوید اکر پنہان کردن حق ست محال ست و اکر پنہان دارد و نمیکوید پنہان داشتن مر است اعتقاد باطل ابتدع ست و ضلال و مضل ست پس ہیچ حال وقف کردن روی نیست و معذور نیست کسے ان یطوی مکر اعتقاد دارد علی انہ صفۃ اللہ تعالی بر آنکہ قرآن صفت خدا ست تعالی و تقدس

وقف در شرائط نماز و غیر

وصفات الله تعالی غیر مخلوق وصفات خدای تعالی نامخلوق ست ولم یمتحن بناف یجب علیه اثباته واین کس از موزه نگشته ست
بکسیکه مر آنرا کردی همی گوید نفی کند تا بروی واجب کرد و اثبات کردن فیقول القرآن کلام الله تعالی و بسکت گوید قرآن کلام خداست
وخاموش کرد و معنی این سخن آنست که وقف کردن روا نیست از بهر آن دو معنی که یاد کردیم مکرر می باشد که اعتقاد دوی بران ست که
کلام حق تعالی مخلوق نیست و او را با کسے مناظره نیست که آن کس که قرآن را مخلوق گوید تا ویرا بنا مخلوق گفتن حاجت آید معذور باشد و
اگر نام نامخلوقی بگوید بر وجه گوید قرآن کلام خدای تعالی و برین بایستد از بهر آنکه چون کلام خدای تعالی نامخلوق ست یعنی هر چند بکلفت
بافصاح از بهر آنکه صفت خدای تعالی خود مخلوق نباشد افصاح کردن بنا مخلوقی اظهار کردن ست از بهر خلق تا خلق اعتقاد دوی
بدانند چون کسے را با دوی منازعت نباشد باظهار حاجت نباشد خداوند عز وجل خود اعتقاد دوی داند اعتقاد کردن مراورا از عبارت کردن
مستغنی کند این همچنان ست چون تصدیق اندر دل از بهر خداست عز وجل قرار بر زبان از بهر خلق ظاهر کنند تا خلق اعتقاد دوی بدانند و
مراورا اگر بگفتار با خلق حاجت نیاید تصدیق باطن مراورا میان خویش و میان خدای تعالی بسنده باشد باز شیخ رحمه الله اندر کتاب بیان
کرد که مراورا بس از آنکه اعتقاد دوی درست باشد بنا گفتن معذور دانستم از بهر چه دانستم گفت اذ لو رأت بغیر مخلوق روایة یعنی
بنا مخلوق گفتن روایت نیامده ست بدین روایت تواتر همی خواهد چه اخبار آحاد آمده ست لکن اعتقاد بتواتر واجب آید و کالتلیت
بدایة و آیت متلو نیست بنا مخلوقی قرآن یعنی نص نیست اندر قرآن ولکن تاویلهاست فهو عند ذلك مصیب پس گفت این
ساکت اندر سکوت بر صواب باشد معنی این سخن آنست که بتاویل ثابت کردیم نامخلوقی کلام خدای تعالی را نه نص چون خاموش باشد
نه مریض ایجابی مانده باشد نه مراد او را زیان دارد ولکن چون اعتقاد درست گردد بگفتار حاجت نیاید و بنا گفتن از بهر بیحاجتی بگفتار
معذور باشد و این شرط تنها بدین مسئله نیست ولکن همه شرائط ایمان را شرط همین ست هر کجا که خلق را اندر سکوت دوی تهمت خواهد افتادن انر اظهار
حق مراورا بد نیست نفی تهمت از خویشتن تا خلق را اندر تهمت نیفکند و هر کجا که تهمت نخواهد افتادن درستی اعتقاد میان دوی و میان خدای تعالی
بسنده باشد و بنا گفتن معذور باشد **الباب العاشر** قولهم فی الرویة اجمعوا ان الله تعالی یری بلا بصار فی الاخرة
اجماع ست اهل معرفت را که خدای تعالی را ببینند بچشم سر اندران جهان و این مسئله ایست مختلف فیه میان ما و میان معتزله و مذهب
اهل سنت و جماعت آنست که دیدار خدای تعالی حق ست و نزدیک ایشان دیدار خدای تعالی حق نیست و نشاید که هیچ خلق مراورا ببیند و
هر چیز یکه آن چیز اندر دیدار بیاید ایشان آن چیز را رویت بمعنای علم باز برند و باز نزدیک اهل سنت و جماعت رویت بصر باشد بحقیقت
و این اختلاف از بهر آنست که نزدیک ما اگر شریعت نیامدی باثبات رویت عقل مر آنرا جائز داشتے و هر چیز یکه اندر عقل جائز باشد شریعت آنرا
جائز دارد و نزدیک ایشان رویت اندر عقل ممتنع ست و محال ست و هر چیز یکه ممتنع باشد و محال باشد شرع آنرا جائز ندارد و سخن میان ما و میان
ایشان فرو تر بکوئیم اما چون مذهب دانسته شد اکنون شیخ رحمه الله همچنین گوید وانه یراه المومنون دون الکافرین لانه تعالی کرامة
من الله تعالی و مراورا مومنان بینند و کافران نه بینند از بهر آنکه دیدار حق تعالی کرامتے ست از خدای تعالی و کرامت اندران جهان
نباشد مگر مومنان را خاص و این نیز مختلف ست کروهے چنین گفته اند که کافران نیز هم به بینند نه از بهر کرامت را ولکن از بهر حسرت را
تا بدانند که از ایشان چه فوت شده ست و عامهٔ اهل سنت و جماعت این روا ندارند و چنین گفتند دیدار خدای تعالی برترین همه نعمتهاست
چون باشد که برترین همه نعمتها دشمن بدهد پس دوست را چه دهد نه بینی که دشمن را از بهشت نصیب نیست و بهشت کمتر از دیدار ست چون

ه افصاح ظاهری زبان شمردن و عبارت کردن فصاحی ۱۲ منه

اندر نعمت کمترین دوستے را با دشمن شرکت نیست محال باشد که اندر نعمت برترین دشمن را با دوست شرکتی باشد و اندر حکمت نیکو نباشد دشمن را با دوست برابر کردن و بحقیقت این سخن آنست که دیدار دو گونه است یکے بدنیا دیدار بعین سر و یکے بآخرت دیدار بر داشتن حجاب است بر کرا بدین سرای دیدار باطن ست بدان سرای دیدار ظاهرست و هر که را بدین سرای دیدار باطن نیست بدان سرای دیدار ظاهر نیست اکنون به مسئله باز کردیم اصل که خدای تعالی گفت للذین احسنوا الحسنی و زیادة و در تفسیر چنین آمده ست که للذین أحسنوا الجنة و زیادة یعنی النظر الی الله تعالی تقدس و از پیغمبر علیه السلام همچنین روایت آورده اند که مراد از پرسیدند از دو زیادت اندر قرآن یکے اینکه گفت سلام قولا من رب رحیم و دیگر اینکه گفت للذین احسنوا الحسنی و زیادة جواب او گفت اما قوله و یزیدهن و اما قوله و زیادة النظر الی الله تعالی تقدس و سی و هفت تن از یاران رسول علیه السلام و ابو بکر و عمر از جمله ایشان مر این آیت را همین تفسیر کرده اند و عالم ترین کسی بمعنی کتاب خدای تعالی پیغمبر باشد و باز یاران وی پس بدین آیت درست گشت که دیدار حق ست و نیز درست گشت که مؤمنان راست زیرا که للذین احسنوا گفت محسن مؤمن باشد نه کافر و اندرین آیت سخن بسیارست میان ما و میان ایشان از جای دیگر آموختن باید و لکن یکے شبهت یاد کنیم و آن آنست که چنین گفته اند که روا نباشد که افزایه بیش از مایه باشد چون بهشت اصل ثواب محال باشد که افزایه بهتر از بهشت باشد و از بهر این شبهت مر زیادت را تاویل ها نهاده اند کروهے از ایشان چنین گفتند که حسنی بهشت ست و زیادت درجات وی و کروهے چنین گفتند که حسنی آن مقدارست که مدت عمل بنده است و زیادت تابید نعیم ست و کروهے چنین گفتند که حسنی مکافات عمل ست یکی به یکی و زیادت آن نزدیکست چنانکه خدای تعالی گفت من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و نزدیک ما زیادة جز دیدار خدای تعالی نیست از بهر آنکه هر وقتے که آنکسے که کتاب از آسمان نزدیک وی آمد تاویل گفت مر کتاب خدای را عز و جل دیگر از اندرونی تکلف کردن و از خویشتن تاویل نهادن و از تاویل وی اعراض کردن جز خذلان نباشد این کس چون ابلیس باشد که او را سجده فرمود الله نص بیک سو نهاد و بتاویل مشغول گشت اکنون جواب ازان سخن که چنین گفتند روا نباشد که افزایه بهتر از مایه باشد بران وجه که گفتند جواب آنست که ماه رمضان مارا از خدای تعالی نعمت ست و قرآن هم نعمت ست و خدای تعالی چنین یاد کرد شهر رمضان الذی انزل فیه القرآن چون اندر شهر رمضان بهتر از شهر رمضان دیگر روا باشد در بهشت بهتر از بهشت دادن چرا روا نباشد و ظاهر ترین ازین آنست که اندر دنیا معرفت بدا و بهتر از همه دنیا چرا روا نباشد که اندر بهشت دیدار بهتر از همه بهشت بدهد و اما آن دیگر سخنان که یاد کردند اندر زیادت مدت آن نیز محال ست از بهر آنکه نزدیک ما دیدار مکافات عمل نیست و لکن محض فضل ست همچنان چون اندر دنیا توفیق ایمان و معرفت دادن مکافات عمل نیست و لکن محض فضل ست و اگر دوام مدت اندر بهشت زیادة باشد بر مقدار وجوب عمل باید که دوام دوزخ زیادة باشد بر مقدار وجوب عمل و نزدیک ایشان روا نباشد که خدای تعالی مر بنده را بفزون از مقدار استحقاق عذاب کند از بهر آنکه ایشان میگویند این جور باشد و از خدای تعالی جور متصور نیست باز بر مذهب ایشان عذاب کردن بے گناه از خدای عز و جل روا باشد و عدل باشد و جور نباشد و ثواب دادن بیش از مقدار عمل از خدای تعالی روا باشد و فضل باشد و اتفاق ست میان همه خلق که بنده بهشت بایمان یابد و درجات باعمال یابد و این ایمان بنده بهتر از بهشت و اعمال وی بهتر از درجات چون بنده چیزے بهتر برد و مکافات چیزی کمتر یابد خدای را عز و جل بر بنده چه منت ماند و چون باتفاق بنده هیچ حال از منت خدای تعالی خالی نباشد باید که مر او را چیزے دهد بهتر ازان که وی آورده و برتر از ایمان نیست مگر دیدار خدای عز و جل **حکایت** یحیی معاذ رازی رحمة الله

کوید لو علم العارفون انهم لا یروون فی الجنة و بهو لفقات امرار تهو حق وغا او بویزید بسطامی رحمه الله گفت اگر خدای تعالی در بهشت دیدار از من باز کیرد و چندانی فریاد کنم که دوزخیان را بر من رحم آید و هم بیخی معاذ رازی کوید الهی ما طابت الدنیا الا بذکرك ولا الآخرة الا بعفوك ولا الجنة الا برویتك و در بعضی اخبار آورده اند که بنده را به بهشت اندر آرند رضوان پیش وی باز آید با دسته ریحان دست کنند و بینداز کو بیدا اصنع بالریحان این الرحمن و نیز در خبر آمده ست که بنده را به بهشت اندر آرند ملک تعالی بفرماید تا پرده را بردارند تا حور و قصور و انهار و اشجار را ببیند بهیچ ننکرد و ننشیند و سر بر زانو نهند اندوهناک خازنان بهشت او را کویند چشم باز کن تا نعمتها بینی کوید والله اکر چشم باز کنم تا خدای را ببینم و در اخبار آمده ست که اذا دخل اهل الجنة الجنة اوحی الله تعالی الیهم ان لکم عندی موعدا شما را بنزدیک من وعده ست کویند یارب ما را وعدی نکفتی و کوید چیزی دیکر مانده ست کویند یارب نه ترازوی ما کران سنک کردانیدی نه نامه های ما را بدست راست دادی نه ما را از دوزخ برهانیدی و بر صراط بکذرانیدی و بهشت باکرامت کردی امر آید که نعمت بزرکتر این مانده ست و آن دیدار من ست پس حجب بردارند تا خداوند خویش را بیچون و بیچکون ببینند و در خبر دیکر آمده است از پیغمبر علیه السلام که کفت بینا اهل الجنة فی الجنة اذ سطع علیهم نور فاذا الرب تعالی قد اشرف علیهم فلا یعطون فی الجنة شیئا اقر بعیونهم و لا اسر لقلوبهم من النظر الی الله فاذا احتجب عنهم بقی نوره و برکته فیهم و نیز در اخبار آمده ست که چون مومنان به بهشت کرایند مصطفی را علیه السلام قبه داده باشند از یکمانه مروارید و آنرا چهار هزار در باشد فراخیهای هر دری پانصد ساله راه اندران قبه خوانی ساخته باشند و همه اهل بهشت بدان مهمانی روند بر آن بنشینند و بجبرئیل و میکائیل و بفرشتکان آسمان فرمان آید تا بر سر آن خوان بنشینند و خدمت کنند و مومنان بر آن خوان طعام بیخورند سی صد هزار سال بسال آن جهان چون از طعام فارغ شوند قدحهای شراب بیاورند و هان بشک معجون کرده چنانکه خدای تعالی کفت مختوم ختامه مسك و بر آن خمر شته هذا شراب طاهر من رب طاهر لعبد طاهر هر کسی قدحهای خویش بستانند و شراب بخورند چون از شراب فارغ کردند حجابها از پیش دیده های ایشان بردارند تا خدای را ببینند و نیز در خبر ست از پیغمبر علیه السلام که کفت ان فی الجنة لخیلا مسرجة ملجمة یرکبها المؤمنون فیزورون علیها الرحمن و نیز پیغمبر صلوات الله علیه اندرین آیت که خدای تعالی کفت اذا رایت ثم رایت نعیما و ملکا کبیرا کفتند که ملک کبیر چه باشد و خبر در ازست لکن مراد از خبر آنست که رسول خدا بیاید سوی مومن و مر این مومن را هفتاد حاجت باشد و هفتاد بار او را بار باید خواستن و هر باری پیش عرش رفته تا هفتاد یکم بار سوی مومن بار باید انکه طبقی پیش وی بنهاد از نور آفریده دوستاری از نور بروی افکنده این و رسول خدای دستار بردارد ناری باشد بران طبق چون بر کف دست نهد بدو نیم بشکافد حوری پدید آید نقاب بسته که همه بهشت از نور دیدهٔ وی روشن کردد رقعه بردست کرفته این مومن خواهد که نقاب از روی او فرو کشد او کوید نخست نامه بر خوان که من خود ان توام نامه بر کیرد بر عنوان نامه نوشته که من الملك الذی لا یزول ملکه الی الملك الذی لا یزول ملکه لعبده و من الحی الذی لا یموت الی الحی الذی لا یموت من العزیز الذی لا یذل الی العزیز الذی لا یذل نامه را باز کند و اندرون نامه نوشته باشد عبدی اشتقت بالحور و القصور و نسیت لقاءنا فزدنی فاذ مشتاق الی لقائك معنی شوق رضا باشد چه هر کسی بچیزی راضی نباشد بوی مشتاق نباشد پس معنی خبر چنین باشد رضای ما آنست که ما را ببینی نه کیبار کی با حور و قصور بیارامی و تفسیر شر چنین باشد انا راض بلقائك ای چشمت بر مدار از دیدار ما که ما را رضا است بدانکه تو ما را ببینی مومن چون نامه بر خواند

لله فقات امرار تهو حق وغا او بویزید بسطامی رحمه الله کفت اگر خدای تعالی در بهشت دیدار از من باز کیرد و چندانی فریاد کنم که دوزخیان را بر من رحم آید و هم بیخی معاذ رازی کوید الهی ما طابت الدنیا الا بذکرك ولا الآخرة الا بعفوك ولا الجنة الا برویتك و در بعضی اخبار آورده اند که بنده را به بهشت اندر آرند رضوان پیش وی باز آید با دسته ریحان دست کنند و بینداز کو بیدا اصنع بالریحان این الرحمن و نیز در خبر آمده ست که بنده را به بهشت اندر آرند ملک تعالی بفرماید تا پرده را بردارند تا حور و قصور و انهار و اشجار را ببیند بهیچ ن

خود را باز بدارد از وی قصد دیدار کند تا بدان مقام رسد که مقام دیدار ست و هیچکس را از دیدار خدای تعالی باز نتواند داشتن کرام ملکی باشد ازین بزرگتر رسول علیه السلام رب را بیند و اصل و هفتاد و اند دستوری باید خواست و مرنده را بدیدار عزوجل هیچ دستوری نباید خواست باز علی بن ابی طالب رضی الله عنه این آیت آچنین خواند و اذا رأیت ثم رأیت نعیما و ملکا کبیرا گوید ازان بزرگتر همت ترم که بدان ملک بنازم یا بدان ملک فروآیم تا ملک را نه همچو مرا آرام نباشد و در بعضی خبرها آورده اند که چون بهشتیان اندر بهشت قرار گیرند بادی از زیر عرش بوزد کآنرا باد طائفت خوانند برگهای درختان بهشت را بجنباند و برگ بر برگ بساید سماع خوش پدید آید و کنکرهای بهشت بهانگ آید و حلقهای بهشت بجنبد مومنان اندران سماع بطرب آیند ملک تعالی حجابها بردارد از چشمهای ایشان کو یدهاانا رسلکم فانظروا الی سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین و خواجه ابو منصور ماتریدی رحمه الله گفت اندرین آیت کو خدای تعالی فرمود کران الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تا آنجا که زکا من غفور رحیم گفت خدای عزوجل بهشت را و همه نعیم بهشت را نزل خواند عطا و ملکان نباشد ولکن ملکان برای آیندگان نزل فرستند تا ماندگی بفکنند و از رنج سفر بیاسایند تا باز بملک دیدار کنند اگر از بهشت برتر نعمتی بودی بهشت را نزل نخواندی و خدای تعالی همیگوید و سقاهم ربهم شرابا طهورا گفت شراب خود دهم و بدست کس نفرستم اگر شراب بدست کسی فرستم او را هیبتی خود دهم تا مرا ببیند و نیز گفت سلام قولا من رب رحیم سلام شنیدنی ست از خدای عزوجل و او را دیدنی و مراین قول را فائده باید از بهر آنکه همه سلامها خود قول باشد ولکن چون بنامه باشد حکایت باشد و چون بر زبان رسول باشد خبر باشد و چون از خداوندکاری شنوی قول باشد پس تاویل قول این باشد کآن من شنوی بی نامه و بی رسول نخست باید کدرا ببینی و باز سخن من شنوی و حسن بصری گوید رحمه الله بینا اهل الجنة اذ طلع علیهم الرب تعالی و تقدس فیتهافون بین جلاله و جماله ثمان مائة عام اذا نظروا الی الجمال طابوا و اذا نظروا الی الجلال ذابوا اندر نظارهٔ جمال بگداز ند و اندر نظارهٔ جمال بناز ند معنی گفتن که نقصان باشد یا المی یا عیبی که بدیشان حال کرد ولکن معنی گفتن آن باشد که از خود بیخود کردند از انچه اندر ایشان بود از معنی لذت مطعم و مشرب و به شهوت حور و قصور و انهار و اشجار و هیچ چیز نماند الحق غالب علی کل شیء اینست معنی قول بزرگان المشاهدة لیس باستلذاذ فان الحق لا یتلذذ به ولکن المشاهدة فناء و غیبت با نفس بصفات خویش قائم بود تالم و تلذذ صفت وی باشد چون از صفات خویش غائب کردد الم حاصل باشد ولکن از الم خبر ندارد و لذت حاصل باشد ولکن از لذت خبر ندارد بذات حاضر باشد بمعنی غائب بنفس باقی باشد و بصفات فانی چون معانی ازوی غائب گشت و صفات فانی گشت حضرت غیبت گشت و وجود عدم گشت و بقا فنا گشت و مثال این و شاهد این قصهٔ صواحبات یوسف علیه السلام ست که خواستند تا شاهد زلیخا را ببینند مکر ساختند و زبان ملامت پدید آوردند تا اکرام محبت معلول ست منکر کردد و بیزاری ستاند و اکرام محبت متحقق ست آشکارا بیرون آید و دوست را بما جلوه کند یک تاویل مکر ایشان این بود چون خبر بزلیخا رسید همه را کرد و آورد و مهمانی بساخت و یوسف را اندر خانه پنهان کرد و طبقهای ترنج در پیش ایشان بنهاد و کاردها در دست ایشان داد تا نوالهٔ یوسف ببرند پس گفت ای یوسف اخرج علیهن یوسف بیرون آمد اندر مشاهدهٔ طلعت یوسف چنان مغلوب شدند کآن لذت طعام خبر نداشتند و از الم قطع خبر نداشتند بدل نوالهٔ دست ببریدند و بدل طعام کو شت مجروح دل خوردند این ست غلبات مشاهدهٔ محلوقی تا غلبات مشاهدهٔ حق تعالی خود چگونه باشد چون این دیدند گفتند حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم از بهر آن او را

حکایت صواحبات یوسف علیه السلام

علی قدر الفضل یعطی الله العبد

کمالک منسوب کردند که اندر خویشتن اثر از شهوت نیافتند و اندر شوا خوانده مانند هذا الاهلک کردیم و اینجا خدای خواستند این بشر نیست که اندر طبع آنست که چون زن مرد نیکو به بیند یا مرد زن نیکو ببیند شهوت ساکت شده بجنبد و ایشان را شهوت جنبیده ساکت کشت و از صفات خویش بی صفت کشتند گفتند این بشر نشاید بودن این خداست عز و جل که ما را از صفات ما فانی کرد آنجا که مقدمهٔ آشنائی نباشد و بنا برین اساس محبت نباشد ناگاه پدید آید از مخلوق محدث که اندروی زیادت عنایتی باشد حق تعالی را در آفریدن وی چنین غلبه انکردن آنجا که محبت بمعروف وی باشد و مشاهدهٔ حق باشد غلبات و فنا چگونه باشد لذت بهشت اندر جنب حق کمتر از لذت طعام ست اندر جنب یوسف علیه السلام والم دوزخ اندر جنب حق کمتر از درد کارد ست اندر جنب یوسف آنجا مشاهدهٔ ظاهر را ظاهر بود و سر را با سر خبرنه آنجا که اتصال سرین باشد ظاهر را کجا بقا بماند و در اخبار ها چنین روایت آورده اند که چون مؤمنان اندر بهشت قرار گیرند امر آید تمتعوا علی الماجد الواجد ندانند که چه آرزو کنند بعضا باز کردند بعضا ایشان را پرسند که ما را در دنیا چون چیزی بر پیش مشکل آمدی بشما باز گشتیمی اکنون ما را امر آمد که آرزو کنید چه آرزو کنیم گویند دیدار خدای تعالی و باز گفت وجوز وا الرویة بالعقل و وجوبه بالسمع گفت دیدار خدای تعالی بعقل روا داشتند و بسمع واجب داشتند یعنی اگر شریعت نیامدی نگفتمی که دیدار خدای تعالی هرآینه واجب ست و نیز گفتمی که ممتنع ست ولکن گفتمی که جائز ست اگر بدهد روا باشد و اگر بدهد روا باشد از بهر آنکه دیدار محض فضل ست و تفضل را اندر فضل کردن باختیار خود ست خواهد کند و خواهد نکند ولکن چون بشریعت آمد بدان دلائل که یاد کردیم واجب گشت که دیدار هر آینه باشد مر مؤمنان را خاصه از بهر آنکه هر چیز یکه شریعت خبر داد جز آن روا نباشد زیرا که بر شریعت دروغ روا نباشد از بهر صدق خبر واجب گشت باز دلیل کرد بر انکه بعقل چرا روا داشتیم گفت ولما جاز فی العقل لانه موجود وکل موجود فجائز رویته اذا وضع الله تعالی فینا الرویة له گفت از بهر آن روا داشتیم بعقل دیدار خدای را که خود موجود ست و هر چه موجود باشد روا باشد دیدن وی چون خدای تعالی اندر ما دیدن آن چیز بیافریند و این اصلے ست علما را رحمة الله علیهم که نزدیک بعض اصحاب ما حقیقت مرئی موجود ست شاید که آنرا به بینند و اگر بینند موجود رانه ازان نه بینند که آن موجود مرئی نیست ولکن از بهر آن نه بینند که اندرین کس رویت نه نهاده اند یا اندر پیش وی حجابی ست که مر او را از دیدار همی باز داشته ست و چون خدای تعالی خواهد که او را ببیند رویت بنهد یا حجاب بردارد و باز نزدیک معتزلیان حقیقت مرئی جسم ملون ست هر چیز یکه او را بشاید دیدن جسم ملون باید نبز نزدیک ایشان و چون خدای تعالی باتفاق جسم ملون نیست نشاید که مرئی باشد و این باطل ست از بهر آنکه مر ایشان را چنین گوئیم اینکه شما میگوئید دعوی ست دلیل این دعوی چیست چیزی نیابند جز آنکه گویند ما بشاهد چنین یافتیم که هر چه مرئی بود جسم ملون بود بغایت هم این حکم کردیم بر ایشان بر کردانیم و گوئیم بشاهد نیز رائی هم جسم ملون ست و خدای تعالی رائی ست و جسم ملون نیست نشاید که بشاهد نیز مرئی جسم ملون باشد و خدای تعالی مرئی و جسم ملون نباشد هر چه بر ما بمرکی سوال کنند برائی بر ایشان بر کردانیم و نیز بمعلوم بر ایشان بر کردانیم گوئیم معلوم بشاهد نباشد مگر عین جوهر یا عرض و خدای تعالی معلوم بندگان و جوهر و عرض نه و اگر گویند مرئی مرئی نیاید تا میان رائی و میان وی بعد و مسافت و اتصال و ضیا نباشد هم بر ائی قلب کنیم و بعالم و معلوم قلب کنیم و اصحاب را طریق دیگر ست اندرین مسئله عقلی و آن آنست که هر چه از خدای تعالی بخداوندی بخداوند بخداوندی روا باشد از بنده بخداوندی روا باشد نه بینی که چون شاید که وی خود را ابدالاند و ابد اندو هر چه از بنده بخداوند نشاید از خداوند بخداوندی هم نشاید چون قدرت چون

نشاید که حق مقدور بنده باشد نشاید که مقدور خود باشد از بهر آنکه مقدور متصرف فیه بود و متصرف فیه قابل تغیر بود و هر چه مقدور بود شاید که در وی تصرف کنند و هر چه در وی تصرف روا باشد تغیر روا باشد و بر ذات خداوند تعالی تغیر روا نیست بروی تصرف روا نباشد که مقدور نیست چون این طریق درست گشت بخواه و عدا باز کردیم و بگوئیم باتفاق شاید که او خود را به بیند نیز شاید که بنده او را ببیند و لو لم یکن الرویة جائزة علیه لکان سوال موسی ربّ ارنی انظر الیک کفرا و جهلا کفت اگر رویت بر خدای تعالی روا نبودی سوال موسی علیه السلام کی کفت بنما مرا تا بنگرم بتو کفر و جهل بودی این سوال موسی دلیل اصحاب ما است از چند وجه یکی آنست که انبیا علیهم السلام بخدای و صفات خدای عالم تر بودند از همه خلق پس اگر روا نبودی دیدار خدای عزوجل خواستن موسی علیه السلام خطا بودی اگر بدانستی که نشاید دیدن نخواستی دیدار پس اعتقاد موسی علیه السلام ما را اعتقاد پس سوال وی از دو بیرون نیست یا دانست که خدای تعالی دیدنی ست و بخواست چنانکه ما گفتیم و این حجت ماست یا دانست که خدای تعالی دیدنی نیست و بخواست چنانکه معتزلیان گفتند و چون نشاید که پیغمبران بخدای جاهل باشند درست شد بطلان قول ایشان دلیل دیگر از آیت آنست که هر کسی که بر خدای تعالی چیزی روا دارد که آن چیز در وی روا نیست باتفاق همه خلق کافر گردد و اگر از خداوند آن چیز درخواهد کافر گردد نه بینی که چون بر خدای تعالی ظلم روا نیست اگر کسی گوید که یارب ظلم کن کافر گردد پس اگر دیدار روا نبودی خواستن دیدار کفر بودی و بر پیغامبران باتفاق کفر روا نباشد و هر که روا دارد کافر شود نعوذ بالله از مذهبی که پیغمبر را بجهل یا بکفر منسوب کند و ما علق الله تعالی الرویة بشریطة استقرار الجبل بقوله فان استقر مکانه فسوف ترانی و چون خدای تعالی بر پست مرد دیدار را بشرط قرار کردن کوه چنانکه گفت فان استقر مکانه فسوف ترانی و کان ممکنا فی العقل استقرار کوه لو اقره الله تعالی و اندر عقل ممکن بود آرام کوه اگر خدای او را بیارامانیدی و بر جای بداشتی تا نرسختی وجب ان الرویة المعلقة بجائزة فی العقل ممکنة واجب شد که چون رویت بر قرار کوه پست رویت اندر عقل از شمار جائزات و ممکنات باشد معنی این سخن آنست و الله اعلم که هر چیز یکی آن از جائزات باشد او را مثل بجائزات زنند و ممتنع را بمتنع و واجب را بواجب نه بینی که خدای تعالی چون خواست که ما را خبر دهد از کافران که ایشان هرگز به بهشت نروند و دخول در بهشت از شمار ممتنعات بود آنرا مثل آورد بچیزی که از شمار ممتنعات ست و هرگز نشاید که آن باشد چنانکه گفت و لا یدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط گفت هرگز ایشان به بهشت اندر نیایند تا اشتر بسوراخ سوزن اندر نرود و این ممتنع ست که هرگز نباشد درست شد که اندر آمدن ایشان به بهشت ممتنع ست و هرگز نبود و اگر دیدار خدای تعالی نیز از ممتنعات بودی او را بر چیزی بستے ممتنع تا امتناع وی درست گشتی از بهر آنکه تشبیه الشیء بالشیء از بهر آن باشد که تا حکم مشبه به چون حکم مشبه به باشد چون حکم ایشان خلاف کرد تشبیه شان باطل باشد پس چون روا بود دیگر خداوند تعالی مر آن کوه را که بداشتنی تا نرسختی وی از جائزات بود نه از واجبات باید که رویت نیز از جائزات باشد تا تشبیه درست باشد یکے از بزرگان چنین گوید خدای تعالی نگفت فلما تجلی ربه للجبل صادر کا و لکن گفت جعله دکا فالجعل صادر کالا بالتجلی یعنی نگفت که چون با تجلی کردیم کوه بر نخیت بلکه گفت که چون تجلی کردیم مر کوه را بر بریزانید ریش و پاره پاره کردانید علت پاره گشتن کوه نه تجلی نهاد که پاره کردانیدن نهاد درست گشت که تجلی علت پاره گشتن نبود و شک نیست که پیغمبری بزرگ از خدای تعالی چیزی نخواهد تا اعتقاد نکند که آن بر خدای روا باشد چون موسی علیه السلام دیدار خواست درست شد که وی معتقد بود که دیدار خدای تعالی جائز ست و از پیغمبران علیهم السلام اعتقاد خطا روا نباشد در خدای تعالی این ست معنی آن سخن که گفتیم

اعتقاد موسی علیه السلام ما را اعتقاد بس ست اگر ایشان چنین گویند که ما کرد یدار جائز بود مر موسی علیه السلام بمان اولی تر بودی چون اورا منع افتاد دیگران منع اولی تر جواب آنست که واللہ اعلم که این منع نیست ولکن تعلیم ست و دلیل آنکه یاد کردیم که رجائز است نه بر منع و دیگر جواب آنست که سوال بنا وقت بود از بهر آنکه دیدار اندر دنیا خواست حق تعالی حکم دیدار اندر آخرت کرده ست پس چون موسی علیه السلام اندر دنیا روا داشت اندر عقبی روا تر اولی تر و چون روا بود که کلام قدیم اندر دنیا بشنوانیدش روا بودی که ذات قدیم بنمودیش ولکن منع را وجوه ست کرده ست چنین گفته اند که موسی سوال کرد مر دیدار را و باز کلام را بی سوال یافت اگر دیدار بسوال یافتی سوال بها کشتی چنانکه امیر المومنین علی کرم اللہ وجهه گفت السوال و ان قل لمن للنوال و ان جل و نیز گفتند منع را حکمت نگاهداشتن دل پیغمبر ما علیه السلام اللہ بود تا باخبار با آمده ست که چون جبرئیل علیه السلام وحی آورد که قال رب ارنی انظر الیك مصطفی برجست و گونه رویش متغیر گشت ارنی احد بوی قبلی جبرئیل تمام وحی برخواند قال لن ترانی پیغمبر باز جائی نشست و روی وی بگونه خود باز آمد و گفت اکان طاب قلبی و نیز گفتند حکمت منع نگاهداشتن دلالت مصطفی علیه السلام بود که اگر بشنیدندی که موسی را دیدار دادند بپنداشتندی که هر کسی چون موسی علیه السلام باید تا دیدار یابد و نیز گفتند ولایت دنیا شیطان راست تا هر کرا بدنیا بسازد شیطان اورا صید کند و عقبی ولایت مصطفی ست علیه السلام چنانکه خود گفت لواء الحمد بیدی و لا فخر با دوست اندر سرای دشمن دیدار کردن محال ست دیدار دوست اندر سرای دوست نیکوتر و آخر حقیقت جواب آنست که دنیا سرای اختبار و امتحان ست و حال مشاهدت حال جبر و ضرورت ست چون دیدار آید اختبار و امتحان برخیزد و جبر و ضرورت کردد اگر در دنیا دیدار بدادی امتحان جبر گشتی امر و نهی برخواستی چون جائز نرسد که اختبار و امتحان برخیزد دیدار دهد و نیز گفتند که فانی اندر مکان فنا ببصر فانی قوت دیدار خداوند باقی ندارد چون بنده باقی کردد و مکان مکان بقا کردد بنده را بصر بقا دهند بقوت بقا باقی را بینند اگر بر با سوال کنند که خدای تعالی گفت لن ترانی وقتی را مخصوص نکرد باید که این لن تا بید را باشد دیگر جواب آنست که لن مؤبدا را باشد و غیر مؤبد را نیز باشد چنانکه خدای تعالی گفت ولن یتمنوه ابدا بما قدمت ایدیهم گفت کافران مرک آرزو کنند لن یاد کرد و مر آنرا باید مقید کرد و انکاه جای دیگر خبر کرد که ایشان مرک آرزو کنند و گفت ونادوا یا مالك لیقض علینا ربك چون لن ها مبد تا بید واجب نکرد لن بی ابد چرا تا بید واجب کند و دیگر جواب آنست که جواب بر مقدار سوال باشد و مر این را اندر اصول شاهد ست اگر چنان باشد که هزار چیز بر مردی بر خوانند از حقوق مختلفه چون طلاق و عتاق و نکاح و بیع و اجارات و آنچه بدینها ماند و آخر کویند همچنین ست کوید بلی یا کوید نعم جواب آنچه کرد نه افزاید و نکاهد درست شد که جواب بر مقدار سوال باشد و اکر موسی سوال اندر آخرت کرد جواب نفی نیز اندر آخرت ست و اکر سوال اندر دنیا کرد جواب نفی اندر دنیا ست محال باشد که سوال وقتی را جواب موبد اکر بر ما سوال آرند که قوم موسی دیدار تمنی کردند آتش آمد و بسوختند اکر رویت روا بودی عقوبت محال بودی جواب آنست که ایشان بسبب سوال دیدار نسوختند ولکن بسبب کفر بسوختند و آن آنست که کفتند که لن نؤمن لك حتی نری اللہ جهرة و دیکر جواب آنست که از بهر آن سوختند که موسی کفتند ارنا اللہ جهرة یعنی تو بنمائی خدای را با آشکارا خدای را بصفتی دانستند که تصرف بندکان بوی روا داشتند و هر که خدای را چنین داند کافر باشد چون ایشان دیدار خدای تعالی را از کسی خواستند که نبایست خواستن عقوبت سوختن نصیب ایشان آمد باز چون موسی علیه السلام دیدار خدای هم از خدای خواست و این جائز بود مر او را عقوبت سوختن نیامد ولکن جواب آمد که تو نتوانی دیدن و اندر آیت خود دلیل نیست که خدای را نتوان دیدن از بهر آنکه خدای تعالی کفت لن اری من دیدنی نه ام ولکن کفت لن ترانی

تو مرا نه بینی واگر کسے بدر خانه مهتری آید و بار خواهد گویند نتوانی دید دلیل آن باشد که وی دیدنی ست ولکن عذر وقت باشد پس ثابت شد که دیدار خدای تعالی حق ست فاذا ثبت جوازه فی العقل چون ثابت شد جواز دیدار خدای تعالی اندر عقل ثم جاء الشرع بوجوبه بازشریعت آمد که واجب ست اینکه گفت اندر عقل جایز ست از بهر آن گفت که برخداوند عزوجل واجب نیست دیدار دادن اندران جهان همچنانکه واجب ست ایمان دادن اندرین جهان واین براصل مذهب ماست که همی گوییم که دادن ایمان اندرین جهان فضل ست ودادن دیدار اندران جهان فضل ست وعقل اندر محال نیست وبدان دلائلها که یاد کردیم وشریعت بیامد که دیدار باشد اندر قیامت مر آنرا که باشد از حد جواز بوجوب آمد یعنی گفتیم که هر آنه باشد ولکن مر آنرا باشد که وی خواهد باز دلیلهای وجوب از شریعت یاد کرد وگفت بقوله تعالی وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة گفت واجب گشت بقول خدای تعالی رویها باشد دران روز تازه تابان بخدای خویش نگران این آیت دلیل گشت برانکه دیدار خدای تعالی حق ست از بهر آنکه نظر اندر کلام عرب چهار وجه ست یکے نظر رحمت وشفقت باشد چنانکه خدای تعالی گفت ولا ینظر الیهم یوم القیامة ای یرحمهم ونیز گویند در تعارف خلق که انظر فی امری ودر دعاها آمده ست از پیغمبر علیه السلام انظر الینا نظرة منك ای رحمة ومر آیت را این تاویل روا نباشد چه اندر آیت آنست که نظر از بنده باشد بخدای تعالی ونظر رحمت از خدای به بنده باشد نه از بنده بخدای دیگر نظر کلام عرب بمعنی انتظار باشد چنانکه خدای تعالی گفت هل ینظرون الا ان یاتیهم الله فی ظلل من الغمام ای هل ینتظرون ونیز در کلام عرب گویند انظرنی حتی آتیك واین تاویل نیز مر آیت را هم روا نباشد از بهر آنکه نظر یکی مر اورا وی انتظار باشد که کامه الی وجه او نباشد گویند انظر الی یعنی انتظرنی ولکن گویند انظرنی چنانکه خدای تعالی گفت لا تقولوا راعنا وقولوا انظرنا ای انتظرنا ونیز گفت لانظرنا نقتبس من نورکم ای ننتظرنا چون اینجا گفت الی ربها ناظرة درست گشت که مراد ازین نظر انتظار نیست وسه دیگر تاویل مر نظر را نظر اعتبار واستدلال باشد واز معنی ست که ائمه دین رضی الله عنهم مر استدلال را نظر خوانند وچون کسے اندر کاری تفکر وتدبر خواهد کردن گویند حتی انظر فی هذا الامر وچون از کسے تدبیر خواهند گویند انظر فی امرنا مر آیت را این تاویل نیز هم روا نباشد از بهر آنکه تفکر وتدبر اندر دنیا باشد وعقبی جای تفکر وتدبر نیست وتفکر وتدبر از بهر آن باید تا غائب بقیاس شاهد معلوم آید ودر آخرت هم نابینا خود شاهد کرد تدبر وتفکر چه بکار آید اندر دنیا تفکر کنند وتدبر کنند عاقبت او آخرت را ودر آخرت تدبر وتفکر کنند کدام سرای را تا بر تدبر وتفکر از بهر امتحان باشد وبدان جهان امتحان نباشد تدبر وتفکر چه بکار آید این سه وجه دیگر مر نظر را تاویل ست اندر کلام عرب آنچه را احتمال بکار آید مگر وجه رابع وآن نظر معاینه دیدار ست واندر کلام عرب قسم پنجم نیست مر نظر را چون سه وجه باطل گشت وچهارم نیست رابع درست گشت وچون هیچ جای نیابد نظر از وجه مقرون بر ائی الا دیدار معاینه گفت وقوله کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون کلا بمعنی حقا باشد سوگند یاد کرد خدای تعالی که کافران از خداوند خویش محجوب باشند پس نادیدن کافران مر خدای تعالی را عقوبتی نماد از عقوبات کفر وهر عقوبتے که آن عقوبت کفر باشد مؤمن را آن عقوبت روا نباشد نه بینی که خدای تعالی گفت فذلك یومئذ یوم عسیر علی الکافرین غیر یسیر مؤمن را این عسرت روا نباشد وچون سواد روی عقوبت کفر آمد چنانکه گفت فاما الذین اسودت وجوههم اکفرتم بعد ایمانکم روا نباشد مؤمن را سیاهی روی وچون نامه بچپ دادن عقوبت کفر آمد چنانکه خدای تعالی گفت واما من اوتی کتابه بشماله تا آخر آیت که گفت انه کان لا یؤمن بالله العظیم روا نبود که مؤمن را نامه به چپ آید ونیز چون خلود اندر دوزخ کافران را عقوبت کفر ست اندران جهان چنانکه خدای گفت فاولئك اصحاب النار هم فیها خالدون

مومن را اندرو نوخ خلود روا نباشد درست شد که هر چیزے که آن عقوبات کفرست اندران جهان مومن را روا نباشد هیچ خدای تعالی محجوب کردن کافر را از دیدار خویش عقوبت کفر نهاد پس باید که مومن محجوب نباشد نه بمعنی که مر کافر را گفت کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون و با مومن سخن گوید و کافر را گفت و وجوه یومئذ ناظرة الی ربها ناظرة و نیز گفت و لا یزکیهم و مومن را پاک کند و بستاید بقوله للذین احسنوا الحسنی و زیادة و جائز الروایات بها الرویة و معنی این تاویل باول یاد کردیم و گفتیم و قال النبی علیه السلام انکم سترون ربکم عیانا کما ترون القمر لیلة البدر لا تضامون فی رویته شیخ رحمه الله در کتاب خبر را این مقدار روایت کرده است و مر این خبر را راویان بسیارند چون ابو سعید خدری و ابو هریره و جریر بن عبد الله و عبد الله بن ابی اوفی رضی الله عنهم و اول خبر آنست که قالت الصحابة یا رسول الله هل نری ربنا یوم القیمة قال هل تضارون فی رؤیة الشمس بالظهیرة لیس دونها سحاب قالوا لا قال فهل تضارون فی رؤیة القمر لیلة البدر لیس دونها سحاب قالوا لا قال فانکم لا تضارون فی رؤیة ربکم یومئذ الا کما تضارون فی رؤیة احدهما یعنی بیارامیدند ما خدای را بروز قیامت گفت بلی آنگه ببینید پرسیدند که چگونه بینیم گفت آیا در روز آدینه ابر باشد گفتند نه گفت آیا در شب چهارده ماه ابر باشد گفتند نه گفت پس ببینید خدای را بی حجاب چنانکه ماه را بی حجاب ببینید و مراد از تشبیه مرئی بمرئی نیست از بهر آنکه ماه اندر مکان ست و خدای تعالی اندر مکان نیست و ماه جسم ست و خدای تعالی جسم نیست و ماه مدور ست و خدای تعالی از این صفات منزه ست و ماه ملون ست و خدای تعالی ازین منزه ست و ماه نور ست و او را شعاع ست و خدای تعالی نور نیست و ماه متحرک ست و خدای تعالی متحرک و آفل نیست و ماه رونده و آینده است و خدای تعالی آینده و رونده نیست و ماه کاهنده و فزاینده ست و خدای تعالی کاهنده و فزاینده نیست و ماه محدود ست و خدای تعالی محدود نیست و ماه جماد ست و خدای تعالی جماد نیست پس درست شد که مراد از خبر تشبیه مرئی بمرئی نیست و لکن مراد تشبیه رائی ست رائی را بعضے روایت باچنین آمده ست که هل ترون القمر لیلة البدر لیس دونه سحاب لا بحاب قلنا بلی یا رسول الله قال انکم سترون ربکم یوم القیمة کما ترون القمر لیلة البدر مراد از خبر آن باشد و الله اعلم همچنانکه امروز شما را حجابی نیست باز دارنده از دیدار ماه روز قیامت نیز حجابی نباشد باز دارنده از دیدار خدای تعالی باز گفت لا تضامون فی رؤیته و بعضے روایتها بتشدید و بعضے روایتها بتخفیف اکنون اگر روایت تخفیف باشد معنیش لا تشکون باشد و اگر بتشدید باشد معنی اش لا تزاحمون باشد و لا تحقکم مشقت بود باز مصطفی علیه السلام اندر این قصه زیادت کرد و گفت اذا کان یوم القیمة یرفع لکل قوم ما کانوا یعبدون من دون الله مر هر گروهی را معبود دوی بوی نمایند بت پرست را بت و آفتاب پرست را آفتاب و جهود را نادیوی بصورت عزیر و ترسایان را دیوی بصورت عیسے معبود به پیش ایشان رود و قوم بر اثر وی تا بدوزخ همی روند و تبقی هذه الامة و فیها منافقوها فیقال لهم ما لکم ذهب الناس و بقیتم فیقولون ان لنا ربا لم نره بعد فیقال لهم التعرفونه اذا رأیتموه فیقولون ان بیننا و بینه علامة اذا رأیناه عرفناه بزرگان چنین گفته اند که آن علامت بیچون و بیچگونگی ست یعنے در دنیا او را چنین شناختیم تا دیدار بر موافقت علم باشد باز چنین گفت فیکشف عن ساق اندر کلام عرب ساق شدت باشد چنانکه خدای تعالی گفت و التفت الساق بالساق ای الشدة بالشدة و در حرب چون حرب بسیار امد عرب گوید کشف الحرب عن ساقها ای عن شدتها پس معنی خبر چنین باشد سختی کور و جان کندنی و هیبت و شمار و نامه خواندن و همه سختیهای قیامت از همه شان بردارند فیخرون له سجدا و یبقی المنافقون فظهورهم کصیاصی البقر منافقان پشتهاشان چون سروینهای گاو باشد بزرگان چنین گفته اند که مومنان بینند و منافقان نه بینند از بهر آنکه هر که اندر دنیا معرفت باشد اندر دل فردا دیدار باشد بچشم هر که اندر دنیا معرفت نباشد بقیامت دیدار نباشد پس منافقان را اندر دنیا دیدار دل نبود و لکن تلبیس همیکردند با مومنان موافقت همی کردند بکدار و شریعت تا چنان نمایند که از ایشانند لاجرم اندران جهان

ایشان امید آن چشم نباشد و خواهد با مومنان سجده کنند تا چنان نمایند که ما نیز از شمائیم و نتوانند از منافقان این عجب نیست که چنان گمان برند که خدا را بتوانند فریفتن نه بینی که خدای تعالی میگوید یخادعون الله والذین آمنوا پس چون منافقان خداع کنند نهایتها پرده از ایشان بدرد تا پشتهای ایشان چون سرون کاوکز باز نتوانند فرود آمدن و نه برآمدن و مومنان مخلص توفیق یابند و سجود کنند و از بهر اینست که قرب مومنان در سجود نهاد خدای تعالی چه اندان جهان چون دیدار بیابد بنده بر اثر دیدار سجود کند و کمال قربت در شاهد ست نه بینی که خدای گفت واسجد واقترب پیغمبر گفت علیه السلام ان اقرب ما یکون العبد الی ربه اذا سجد تا بزرگان گفته اند اذا صار نفسه منکوسا صار قلبه مرفوعا بخبر باز گردیم چون مومنان سر از سجده بردارند حال منافقان به بینند دیگر باره سجده کنند خداوند یا عزوجل سجده شکر تا چنین گفته اند کز نماز سجود دوست در رکوع یک که منافقان در قیامت رکوع بازند رکوع گردن مومن اندر دنیا تبر کردن ست از نفاق و آن دو سجده کز نماز میکنند یکی خدمت بجای آوردن ست دیگی شکر توفیق سجده کذاردن قوله یمرون علی الصراط وهو جسر مدحض مزلة علیه کلالیب وحسک السعدان والملائکة قیام علی حافتی الصراط ویقولون رب سلم ثم یقال له وانجوا قدر اعمالکم فمنهم من یمر کالطرف ومنهم کالبرق ومنهم کالریح المرسلة ومنهم کالطیر ومنهم کالفرس الجواد ومنهم کالساعی برجله ومنهم کالماشی ومنهم من تعلق به یداه ویجر رجلیه ومنهم من یعلق رجلیه ویجر یداه حتی یخرج من النار فآخر رجل منهم قال فینیسته قبل النار بوجهه ویقول الحمد لله الذی نجانی منک قال فیمکث ما یشاء الله ثم یقول یارب ادن لی ان احول وجهی عن النار فلعله اذا نجی یدعوها فیقول الله عز وجل تسألنی شیئا بعد اذ نجیتک فیقول یارب لا اسألک غیره فیقول لعلی ان اعطیتک عهودا ومواثیق ان لا تسألنی غیره فیقول نعم فیعطی ربه عهوده ومواثیقه فیدنیه الله منها فاذا قرب منها فیری ما فیها من النعیم فیسکت ما شاء الله ثم یقول یارب ادخلنی الجنة فیقول الله تعالی ویحک یا ابن آدم ما اغدرک اما اعطیتنی عهودا ومواثیق ان لا تسألنی غیر ما اعطیتک فیقول یارب لعلی لا اکون اشقی خلقک فلا یزال یقول لعلی لعلی فیضحک الله تعالی منه ثم یأذن له فی الجنة فیقول تمن فیتمنی حتی اذا انقطعت به الامانی قال الله تعالی من کذا وکذا اقبل یذکره ربه حتی اذا تناهت به الامانی قال الله تعالی لک ذلک ومثله معه قال ابو سعید الخدری رضی الله عنه فی روایة اخری قال الله تعالی لک ما تمنت ونعیم الدنیا معه قال عطاء بن یسار فقال ابو هریرة لا صحابه الا تسألونی ما ضحک رسول الله صلی الله علیه وسلم فقالوا ما ضحک رسول الله صلی الله علیه وسلم فقال هکذا ضحک رسول الله صلی الله علیه وسلم حین قال له ذلک العبد فقال انک لا تستهزئ منی وانت رب العالمین فضحک ابو سعید الخدری عند قوله اتستهزئ منی وانت رب العالمین فقال لقد رأیت رسول الله صلی الله علیه وسلم حین ضحک من قول العبد ات

کہ بوی رسیدہ باشد کہ پیغمبر صلے اللہ علیہ وسلم گفت من حلف علی یمین فرای غیرھا خیرا منھا فلیات الذی ھو خیر ولیکفر عن یمینہ و اندکہ مر سوگند شکستن بہتر از بکار داشتن و سوگند کہ شکنند از غایت صحت اعتقاد و قوت ایمان بقول پیغمبر علیہ السلام نہ از بہر بیحرمتی و بی ادبی قال الشیخ الامام العارف چون خدای تعالی اندر دنیا از بندۂ خویش روا دارد کہ عہد و سوگند بشکند تا مراورا در دنیا بد نیفتد و با آنکہ دنیا را عوض و بدل ست ایمان ضعیفان و لیمان امش دارد تا بندگان را بداند کرم بے نیازی ماضیفان چنین باشد کی روا دارد کہ سوگند و عہد آخرت بشکنند و با آنکہ آخرت را عوض و بدل نیست ابندگان را بداند کرم و بی نیازی با ضعفا چنین باشد و اصول شریعت برین دلیل ست نبینی کہ چون حق خدای و حق بندگان اندر مالی جمع شود اول حق بندگان گذارند دنیا مندی ایشان را اگر حق بے نیازی بگذارد روا باشد و اگر بر بندہ حد خدای تعالی واجب شود و حد بندگان واجب شود حد بندگان مقدم دارند اگر حد خدای تعالی بگذارد روا باشد اینجا نیز ہمچنین ست چون ترا چیزے ہمی زیان دارد میفرماید کہ ای بندۂ ما وفا عہد و سوگند بشکن کہ مرا وفائی نمیدارد و ز شکستن ترا زیان میدارد و من ترا زیان چیز نفرمایم کہ ترا زیان میدارد کہ از ہر چیز یکہ مرا سودی نمیدارد و من خود از سود و زیان منزہم و اشارت اندرین آنست کہ اندر دنیا ترا فرمودیم و اجازت دادیم عہد و سوگند شکستن تا بلای دنیا از تو بر داریم و چون با حد و با ایمان درست بقیامت آئی کہ بقیامت روا دارم کہ بلای عقبی بر تو نمانم و باز گفت و فی الاخبار فی ھذا مشھورۃ متواترۃ و ھی القبول بہ الایمان بہ التصدیق لہ و اخبار اندر دیدار خدای تعالی متواتر و مشہور ست و گرویدن بدان و استوار داشتن واجب ست و از جملۂ اخبار یکے آنست کہ پیغمبر علیہ السلام گفت ان اللہ تعالی یکلم المؤمن یوم القیامۃ کفاحا لیس بینہ و بین اللہ تعالی ترجمان و حدیث نجوی میان اہل حدیث معروف ست کہ خدای تعالی بندہ را بیارد بقیامت نامہ بوی دہد فیضع کتابہ فی کفہ فلا یبقی بینہ و بین ربہ حجاب فیقرء کتابہ کلما مر بحسنۃ یقول اللہ تعالی قبلتھا منک فیسجد و کلما مر بسیئۃ یقول اللہ تعالی غفرتھا لک فیسجد فلا یزال تمر بحسنۃ فیقبل فیسجد و بسیئۃ یغفر فیسجد فیقول اھل القیمۃ ما اکرم ھذا العبد علی ربہ و ھو فی الحسنات و میز اخبار بسیار ست تا پیغمبر را پرسید ند از دیدار بندگان مر خدای را عز و جل کفت منھم من ینظر الی ربہ فی السنۃ مرۃ و منھم من ینظر الی ربہ فی الشھر مرۃ و منھم من ینظر الی ربہ فی الجمعۃ مرۃ و منھم من ینظر الی ربہ فی الیوم مرۃ و منھم من ینظر الی ربہ بکرۃ و عشیا رزقنا اللہ تعالی بفضلہ فی الاخرۃ رویتہ کما رزقنا فی الدنیا معرفتہ و ما تاولت النافیۃ فمستحیل و آنچہ تاویل کردہ اند نافیان رویت محال ست کقولھم الی بھا ناظرۃ ای ثواب ربھا ناظرۃ تاویل این آیت نظر بثواب خدای تعالی نہاوند نہ بخدای باز جواب او کفت لان ثواب اللہ غیر اللہ کفت این محال ست از بہر آنکہ ثواب خدای تعالی غیر خدای باشد معنی این سخن آنست کہ ایشان مر این را کہ خدای تعالی کفت الی بھا ناظرۃ تاویل آن نہاوند کہ الی ثواب ربھا باشد و این محال ست از بہر آنکہ ترک نص ست بکشتن از حقیقت بمجاز بے دلیل و اگر جائز باشد کہ کسی الی ربھا را ثواب ربھا کوید جائز باشد دیگر بر اکہ ہر چیہ اندر قرآن ذکر رب ست بغیر رب باز برد تا آنجا کہ کفت و اعبد ربک تا کوید مراد چیزی ست کہ غیر رب و آنجا کہ کفت و اعبد واللہ ربکم ہمچنین چون اندر ہمہ قرآن ذکر رب ما ہمی نشاید تاویل کردن بغیر رب اینجا نیز ہم نشاید و نیز اگر از اینجا مراد ثواب رب بودی یا پیش از وجود ثواب بودی یا پس وجود ثواب اگر پیش از وجود ثواب بودی انتظار بودی و ما دوست کردیم کہ انتظار تاویل نہادن مر این آیت را محال ست و اگر پس وجود ثواب بودی تا بثواب اندر نگریستے آن نظر بودی بر ثواب و امروز خود این نظر جائز بودی بہر نعیمی کہ بندہ اندر دنیا بیافتے تخصیص قیامت را فائدہ نبودی باز گفت وقولھم ارنی انظر الیک سوال آیت

لہ کہ فرمود کہ شف عن ساقہ ای کشف الساقات

ترجمان بیان کنندۂ باشد بزبان کہ کشف الساقات

گفتند گفتار موسی علیه السلام که بنمای مرا تا بنگرم تو خواستن آیتی بود و نشانی یعنی مرا آیتی بنمای تا بدان آیت بنگرم و دلیل کنم بر تو نه آنکه مرترا بینم از جواب داد و گفت فانه اراه ایاه گفت خدای او را آیتها بسیار نمود بود و چون آیتها بسیار یافته بود دیگر خواستن چه فائده بود که یک آیت بر خدای تعالی دلیل همان باشد و صد هزار همان اگر او را دیدن آسمان و زمین و ماه و آفتاب و دیگر ستارگان و شب و روز و تن وی و انچه اندر عالم ست دلیل بس نبود انچه دیگر بخواستی هم بس نبود و نیز جواب دیگر آنست که این سوال از پس دریا گذشتن بود و موسی علیه السلام انگه که از مدین باز دختر شعیب همی آمد اندر بیابان آتش دید چنانچه قرآن خبر میدهد انس من جانب الطور نارا قال لاهله امکثوا انی آنست نارا لعلی اتیکم منها بخبر او شهاب قبس و چون بدو رسید ندا آمد که یا موسی انی انا الله رب العالمین و خدای تعالی مناجات کرد مر او را عصا داد تا شبان کشت و بدو بدوا و را بیضا داد که مر شعاع آفتاب را غلبه همی کردی و با جادوان جنگ کرد عالم گشت و عصای وی جمله عصاها و رسنهای ایشان فرو تر برد و قبه فرعون را بدهان اندر گرفت و چون موسی دست بروی نهاد بحال خود باز رفت و همچنان گشت که بود نه کاست و نه افزود و چون بر دریا زد دو دریا را بشکافت چون فرعون و فرعونیان در دریا آمدند یکباره بر در یازد و دریا بهم در شد تا همه غرق گشتند و جز این آیتهای دیگر چون طوفان و جراد و قمل و ضفادع و دم اگر اینهمه آیتها او را کفایت نبود و کفایت نبودی از بیشتر که داد ش چه دادی و نیز دیگر جواب آنست که اگر او موسی علیه السلام سوال آیت بودی آنرا فائده نبودی نیز اگر موسی آیت توانستی دیدن دیگر جواب آنست که در فصل اول یاد کردیم و آن آنست که موسی علیه السلام انظر الیک گفت و اگر مراد آیت بود آیت خدای باشد الیک خطا باشد و جواب لن ترانی را فائده نباشد و اگر مراد آیت بودی آیت دادش و آن ریزانیدن کوه بود و چون آیت دادن ترانی را فائده چه باشد و باز گفته و قول لا تدرکه الابصار لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار فی الدنیا کذلک فی الاخرة گفتند که خدای تعالی گفت که ابصار مر او را در نیابند همچنانکه اندر دنیا در نیافتند بآخرت هم اندر نیابند و این سوال ایشان ست جواب داد و گفت و انما نفی الله تعالی الادراک بالابصار گفت خدای تعالی ادراک نفی کرد لان الادراک الرویة بکیفیة و احاطة گفت از بهر آنکه ادراک چگونگی واجب کند و چگونگی حالتی باشد و نیز احاطت واجب کند و احاطت حد واجب کند پس چون حق را حد نیست و چگونگی نیست احاطت محال ست و ادراک محال ست فنفی ما یوجب الکیفیة و الاحاطة خدای تعالی نفی کرد آنچه کیفیت و احاطت واجب کند لان الرویة التی لیس فیها کیفیة و احاطة گفت اندر رویت کیفیت و احاطت نیست این جواب ست مر سوال ایشان را و نیز دلیلست مر اصحاب ما را اندرین مسئله و آن آنست که چنین گوئیم که رویت همچون علم ست از بهر آنکه علم معلوم را زیادت و نقصان نکند و اندر معلوم اثر نکند و مر معلوم را متغیر نکرداند و مر دیگر چیز را از علوی باز ندارد و چون صفت علم این بود شایست که خدای تعالی معلوم بندگان باشد آیم بر رویت رویت را همین ست صفت از بهر آنکه رویت رایی اندر مرئی تاثیر نکند و زیادت نکند و مر مرئی را متغیر نکرداند و مر غیری را از رویت باز ندارد باید که رویت جائز باشد همچنانکه علم جائز باشد و باز گفت و اجمعوا انه لا یری فی الدنیا بالابصار و اجماع ست که خدای تعالی اندر دنیا نشاید دیدن بچشمها و لا بالقلوب و نیز نه بدلائل عقلی مگر از جهت یقین یعنی این سخن آنست و شد اعلم که دیدار عاینه اندر دنیا روا نباشد نه بچشم و نه بدل و این از بهر آن گفت که گرچه روا داشته اند کریم مرهندوند خواهش را بدین جهان آن بینند معاینه بچشم یا بدل و میان اهل سنت اجماع ست و اتفاق ست که این کروه ضالان اند و بتبع اند و کذاب اند مگر بدانمعنی که بیقین بدل بدانند که هست و چون یقین بنده مر بنده را درست کردد همچنان کردد که دیدار و لکن نه دیدار باشد و معنی قول که گفتیم یقین همچو دیدار کردد آنست که اندر دیدار شک نیفتد چون یقین درست کردد شک برخیزد و معنی دیدار دل بر خاستن شک باشد تا یکی از بزرگان

چنین گفته است و آن امیر المؤمنین علی ست رضی الله عنه و کشف الغطاء ما ازد دت یقینا و اندر حکایت علی بن ابی طالب رضی الله عنه که مرد علی را جواب داد یا دکردیم که چنین گفت لو ترا العیون بشاهدة العیان و لکن دویة القلوب بحقائق الایقان و معنی دیدار دل این باشد تا آن معلوم همچون مشاهده کردد حصول الیقین یعنی بارتفاع شک ست از بهر این گفت پیغمبر علیه السلام لا تصف المرأة امرأة بین یدیک تنعت وجها حتی کانه ینظر الیها فکا الرجل الرجل بین یدی امرأته حتی کانها تنظر الیه چون وصف حقیقت کردد موصوف بمعنی مرئی کردد و لکن بحقیقت مرئی نکردد نه همین که پس علم و یقین قلب تمنی دیدار باقی باشد و اکر علم و یقین عین رویت کشتی تمنی رویت برخاستی و هیچ چیز نکه مر پیغمبر را معلوم کردانید درست تر از خبر خدای تعالی نبود پس چون خدای تعالی موسی را خبر داد از تغییر احوال قوم وی اندر وقت مناجات الواح بر زمین نزد چون بیامد و حال مشاهده بدید الواح بر زمین زد و سر و ریش برادر بکرفت تا بخبر چنین آمده ست که مصطفی علیه السلام این قصه یاد کرفت کفت لیس الخبر کالمعاینة پس یقین نفی شک واجب کند همچون دیدار معاینه و لکن بحقیقت رویت نکردد چرا که رویت را زیادت مرتبت بر یقین قلب اندر حال غیبت و اکر یقین عین رویت بودی تا بکل وجوه برویت ماندی مر موسی را که چون قیامت اندر دنیا یقین ست حال شان اندر دنیا چون حال قیامت بودی با درستی یقین اندر دنیا تمیز نخواستی و باز بقیامت چون مشاهده کردد تمیز نماندی و مرک دکر همچنین هر کز یقین مرک دکر چون مشاهده مرک دکر نباشد و یقین ترازو و شمار چون مشاهده ترازو و شمار نباشد و یقین قیامت چون مشاهدهٔ قیامت نباشد و یقین صراط و دوزخ چون مشاهدهٔ صراط و دوزخ نباشد و یقین بهشت و نعیم آن چون مشاهدهٔ آن نباشد همچنین نیز یقین بنده بخدای تعالی همچون دیدار خدای تعالی نباشد این ست معنی خبر پیغمبر علیه سلام الله که کفت اعبد الله کانک تراه یعنی خدای را چنان پرست که کویی همی به بینیش اکر اندر وقت عبادت رؤیت همان بودیکه اندر وقت معاینه تشبیه کانک تراه درست نیامدی از بهر آنکه خبر را بر یقین نفس خویش تشبیه نکنند و لکن بنصر وی تشبیه کنند پس معنی خبر چنین باشد که خدای را چنان پرست کا اندر وقت عبادت ترا شک نباشد همچنانکه چون بینیش در وقت دیدار هیچ شک نکنی باز شیخ الامام العارف رحمة الله دلیل آورد بر انکه اندر دنیا دیدار نباشد و کفت کانه غایة الکرامة و افضل النعم یعنی غایت همه کرامتها و فاضل ترین همه نعمتها دیدار ست و لا یجوز ان یکون ذلک و روا نباشد که آن بباشد کا فی افضل المکان مکرر فاضل ترین و قتها و مکانها و لو اعطوا فی الدنیا الفانیة افضل النعم ثم لم یکن بین الدنیا الفانیة و الجنة الباقیة فرق و اکر اندر دنیا فانی بیافتندی فاضلترین نعمتها میان دنیای فانی و میان عقبی باقی فرق نبودی و اکر ما را بایمان معارضه کنند ایمان فاضل ترین همه نعمتهاست و اندر دنیا روا بود و چرا دیدار روا نبود و جواب آسان ست و آن ست که کوئیم ایمان خبرست و خبر بغیبت درست آید نه بمعاینه همی کردد صحت ایمان همی بر خبر و دیدار مشاهدت و مشاهدت اندر حضرت درست آید جز بسرای فنا باید دستی غیبت او دیدار بسرای بقا باید دستی حضرت او نیز جواب آنست که چون دنیا سرای فناست اندر سرای فنا دیدار خود محال ست از بهر آنکه از پس دیدار رضا و مذ باقی مر بیننده را فنا محال ست اکر بدیدندی در دنیا و باز فانی کشتندی دیدار را هیچ فائده نبودی و اکر فانی نکشتندی سرای سرای فنا نبودی چون مر فنا را آفرید این سرای را اهل این سرای را دیدار منع کرد تا فنا درست کردد و چون بقا آفرید آن سرای را اهل آن سرای را دیدار عطا کرد تا بقا درست کردد و اکر دان سرای دیدار نبودی آن سرای چون این سرای فانی بایستی و سرای دیکر بایستی باقی مر دیدار را و اکر مؤمن اندر دنیا خدا و ند نه دید و در عقبی نبیند چه کوید که همی کار پرستیدم عابد باطل معبود باطل دید عابد حق و معبود حق چرا نه بینند پس حسرت این همی سخت تر از عذاب آن مبطل باشد و نیز بهشت سرای ضیافت ست

معانی بی دیدار میزبان بدانگه نیرزد و باز گفت وما منع الله تعالی کلیمه ذلك فی الدنیا کان من دونه الاخری گفت چون خدای تعالی دیدار باز داشت از کلیم خویش اندر دنیا آنگه دون وی ست اولی تر که ممنوع باشد از بهر آنکه روا نباشد که دون پیغمبران چیزی یا بنده از نعیم دین که پیغمبران نیافته باشند و نیز هر چیز یکه آن دینی باشد دعای پیغمبران دران مستجاب باشد پس چون سوال موسی را اجابت نیامد درست شد که این سرای جای این نعمت نیست و باز گفت واخری لان الدنیا دار فناء ولا یجوز ان یری الباقی فی الدار الفانیة گفت علت دیگر آنست که دنیا سرای فناست و روا نباشد باقی را اندر سرای فانی دیدن اگرچه گوئیم چون همی روا باشد باقی را اندر سرای فنا پرستیدن چرا روا نباشد دیدن گوئیم پرستیدن امید دیدن راست چون دیدار آمد پرستیدن چه بکار آید نه بینی که چون آخرت سرای مشاهدت بود پرستیدن نبود و باز گفت ولو رأوه فی الدنیا لکان اله یمان به ضرورة اگر بدیدندی در دنیا او را ایمان بوی ضرورت بودی معنی این سخن آنست که این سرای سرای امتحان ست و مشاهدت ضرورت واجب کند و چون ضرورت آمد امتحان زائل گشت و انگاه از زائل کتب و بعثت رسل و امر و نهی و وعد و وعید رافع آید نباشد و نکرد و همچنین گفتند که حال مشاهدت حالی باشد عام چون سرای دنیا یک بهترست اگر دیدار دادی و سرای یکی همه بندگی دوست با دشمن برابر گشتندی باز اندر عقبی سرای دوست دشمن از دوست جدا کنند و با دوست دیدار کنند و نیز هر که چیزی آسان یابد مقدار آن ندانند پیدا بر محل غیبت نهاد تا از دوست بدوست رسول نامه درست آید و محب نیز بهر غیبت مشتاق و عطشان باشد تا بوصل او جوشان بتهمت ایشان را بحال غیبت رانی بخشایند تا چون فوز دنیا بندانند که چه یافته اند و ازین نیکوتر هست و آن آنست که این سرای گرد که دوست با دشمن بیامیخت تا دوست دل دشمن نه بیند و عز خویش بداند و ازین معنی مومنان را بصراط گذارد تا همه ایمان اعدا به بینند و قدر کرامت خویش بدانند آنگه چون نعمت و کرامت تمام خواهد کردن بر دوستان تمامی بلا بر دشمنان بنماند دوستان را بنظاره آرد تا مرگ را بکشد و دشمنان را بشارت فراق جاودان دهد تا دوستان لذت وصال جاودان دانند و باز گفت والجملة ان الله تعالی اخبرانها تکون فی الاخرة جمله جواب اندرین مسئله آنست که خدای تعالی خبر داد که دیدار اندر ان جهان باشد و لم یخبرانها تکون فی الدنیا و خبر ندادکه اندر این جهان باشد فوجب الانتصار الی ما اخبر الله تعالی به یعنی واجب کشت اندر حکم بندگی ایستادن بر انچه خدای تعالی بخبر رد و انجا که نا گفتن

الباب الحادی عشر

وهو فی اختلافهم فی رویة النبی صلی الله علیه وسلم واختلفوا فی النبی علیه السلام هل رای ربه تعالی لیلة الاسری فقال الجمهور منهم الکبار انه لم یر محمد صلی الله علیه وسلم بصره ولا احد من الخلائق فی الدنیا و ما ذهب الیه طائفة وبزرگان ایشان چنین گفتند که نه پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم نیز دیدهای انچشم و نه هیچکس دیگر اندر دنیا علی ما روی عن عائشة رضی الله عنها فانها روایت کرده اند از عائشه صدیقه رضی الله عنها انها قالت من زعم ان محمدا صلی الله علیه وسلم رای ربه فقد کذب هر که گوید که پیغمبر علیه السلام خدای تعالی را دیده بتحقیق دروغ گفت منهم الجنید والنوری وابو سعید الخراز رحمة الله علیهم بیشترین اهل سنت و جماعت درین مسئله بر انند که عائشه رضی الله عنها همی گوید که هیچکس در دنیا خدای را نه دیده و نه بیند و اگر کسی خدای را عز و جل بدیده او را روا نبودی باز آمدن بسرای فنا پس از دیدن خدای باقی و بروایت دیگر هم از عائشه آورده اند که گفت من زعم ان محمدا رای ربه فقد اعظم الفریة علی الله تعالی مراد عائشه رضی الله عنها ازین سخن اندر دنیا باشد از بهر آنکه اندر آخرت اتفاق ست مر اهل سنت و جماعت را که دیدار باشد بقصه موسی علیه السلام آمده ست که چون گفت انی انظر الیك جواب آمد لن ترانی ولکن انظر الی الجبل خدای تعالی فرشتگان را فرمود تا فوج فوج بر موسی علیه السلام همی گذشتند تا انگه که تجلی کرد مر کوه را و موسی از هیبت آن بیهوش بیفتاد و سه شبانه روز هر گروهی

فرشتگان کہ بروی بگذشتندی او را گفتندی یا ابن عمران یا ابن النساء الحیض لقد تفوهت بعظیم و اندرونیا گروید ار روا بود مے
انکا ملا نکہ را فائدہ نبودی وقال بعضهم رآه النبی علیه السلام لیلة المسری و گروہے گفتہ اند کہ پیغمبر ما صلے اللہ علیہ وسلم شب معراج خدای تعا
را دید و اند اختص من بین الخلائق بالرویة مرا و را خاص کرد نداز میان خلق بدیدار کما خص موسی بالکلام چنانکہ مخصوص کردند موسے را
بکلام و احتجوا بخبر ابن عباس و اسماء و انس رضی الله عنهم منهم ابو عبد الله القرشی و الحلیمی و بعض المتاخرین این قول ہیکل ست
و آن ابو عبد اللہ قرشی و بعض از متاخرین این طائفہ و از صحابۂ رسول علیہ السلام ابن عباس و اسماء بنت ابی بکر اخت عائشہ و انس
و این سہ تن از صحابہ چنین گویند کہ شب معراج پیغمبر علیہ سلام اللہ بچشم سر خدای را عز و جل دید و این کردہ کہ این روا میدارند ہمچنین
گویند کہ سہ تن از پیغمبران علیہ السلام سہ چیز مخصوص بود ند ابراہیم بخلت چنانکہ نام خلت نیافت مگر ابراہیم و موسی بکلام ہیچ کس
با خدای تعالی بے رسول سخن نگفت مگر موسی و محمد بدیدار چنانکہ سر خدای را عز و جل بچشم سر ندید مگر مصطفی و اما عامۂ اہل سنت و جماعت این را
روا نداشتہ اند و مر گویندۂ این را کافر نخوانده اند مبتدع و ضال نگفتہ اند و لکن گفتند این خطاست از بہر آنکہ زبان بر اصحابہ رسول
دراز کردن روا نباشد و ایشان را بکفر یا ببدعت منسوب کردن روا نباشد و لکن از خطا معصوم نباشند و لکن با ہمین قول این کردہ از صحابہ
ما را حجت کردہ بر متزلیان از بہر آنکہ چون صحابہ باختلاف کنند بدیدار اندر دنیا اجماع باشد از ایشان کہ دیدار حق ست اندر عقبی چہ اگر اندر
سرای بقا روا نبودی اندر سرای فنا اختلاف نیفتادی و اما آنکہ گفت ابراہیم مخصوص بود بخلت نہ چنین ست از بہر آنکہ خدای تعالی بصفت
دوستی مر است محمد را داد و گفت یحبهم و یحبونه محال باشد کہ مرا مت محمد را نام دوستی باشد و مر پیغمبر را نباشد و اندر محبت امت مصطفی
علیہ السلام دو چیز نہاد کہ اندر خلت ابراہیم نہاد یکے آنکہ آنجا گفت واتخذ الله ابراهیم خلیلا اتخاذ فعل باشد و اینجا گفت
یحبهم و یحبونه محبت صفت باشد و فعل شاید کہ وقتے باشد و وقتے نباشد و صفت ہرگز نشاید کہ نباشد و آنجا گفت واتخذ
الله ابراهیم خلیلا دوستی یک جانب نہاد و اینجا گفت یحبهم و یحبونه دوستی ہر دو جانب نہاد ازان خویش خبر کرد و بران
ایشان گواہی داد نہ بر خبر دے خلف رواست و نہ بر گواہی وی غلط روا بس ایشان چاکران پیغمبر باشند چون چاکران وے
چنین محل باید خداوند کار چکونہ باشد و جای دیگر گفت قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله گفت ہر کسے کہ مرا دوست دارد
کہ خداوندم متابعت باید کردن او را مر محمد را تا من او را دوست دارم و متابعت کردن چاکری کردن باشد محال باشد کہ متابعت
دوستی پایندہ و متبوع دوست نباشد ہرگز دوست دوست نباشد کہ دوست را دوست باشد دشمن دوست او دشمن باشد
و نیز گفت ما ودعك ربك وما قلی ای ما ترکك و لا ابغضك چون عداوت و بغض نفی کرد محبت اثبات کرد و اندر یخا ست
و آن آنست کہ گفت واتخذ الله خلت خلیل فعل اثبات کرد و محبت مصطفی نفی عداوت اثبات کرد و گفت وما قلی و نفی کردن عداوت عموم باشد و
اثبات کردن خلت خصوص ہر چہ رب کو یدکہ نبود ہرگز نبود نابودش ازلی باشد و ہر چہ کو یدکرد بوقتے معلق باشد شاید کہ وقتے
نبودہ باشد گفت ابراہیم را بدوستی گرفتیم تا نام خلیل دادیش باز ہرگز نبودی تو ما را کہ دوست و اما آنکہ گفتند موسی مخصوص بود
بکلام نہ چنین ست از بہر آنکہ خدای تعالی گفت فاوحی الی عبده ما اوحی و وحی بکلام عربیت کلام خفی باشد ہمہ اہل تفسیر اتفاق
ست کہ این وحی خدای تعالی بہ پیغمبران بود کہ با وی سخن گفت چنانکہ جبرئیل علیہ السلام خبر نداشت و اگر با موسی سخن گفت بر طور گفت
تا ندای حق بموسی رسید عرش و کرسی و لوح و قلم و ملائکہ و بسیار خلق شنیدند کہ خدای تعالی با موسی چہ گفت باز چون مصطفی علیہ السلام

سخن گفت بقاب قوسین او ادنی از عرش تا ثری خلق ندانست که خدای تعالی با وی چه گفت هر چند محبت قوی تر قرب بیشتر و هر چند قرب بیشتر سرنهان تر و اگر موسی علیه السلام با خداوند خویش اندر عمر دو بار مناجات یافت چه عجب که امت مصطفی علیه السلام هر شبانروزی باخدای تعالی پنج بار مناجات یابند چنانکه پیغمبر گفت علیه سلام الله الصلوة مناجی ربه و چون چاکر انش را حال این باشد خداوندکار وی چگونه باشد و در خبر دراز آورده اند که جهودان نزدیک پیغمبر علیه سلام الله آمدند و گفتند موسی بهتر از تو بود که خدای تعالی با وی سخن گفت جواب داد و گفت اگر خدای تعالی با موسی سخن گفت در کوه طور با ما سخن گفت بر بساط نور آنجا که نه نبی مرسل بود و نه ملک مقرب نه خبر دراز است و ما را این مقدار بکار است چون مرایشان را حجت الزام گشت جهل تن بودند مسلمان گشتند پس خدای تعالی هر عطائی که همه پیغمبران را بداد همچنان ست که وی را بداد و هر دیگر بگوئیم بتفصیل مصطفی علیه سلام الله با موسی علیه سلام الله اندر صفت موسی گفت و لما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه گفت موسی بیامد و اندر صفت مصطفی گفت سبحان الذی اسری بعبده گفت بنده را من بردم آینده بصفت خویش قائم باشد از بهر آنکه آمدن صفت آینده باشد و بردن بر صفت بنده قائم باشد از بهر آنکه بردن صفت بنده باشد صفت آورده و ازین معنی بود که چون موسی علیه السلام تجلی دید بر کوه از جای باشد و مصطفی علیه السلام از عرش تا ثری و همه نعیم بهشت بدید و از جای نشد همچنین دوزخ با همه بلاها آن بدید و یک ذره از جای نشد از بهر آنکه موسی علیه السلام بصفت خود قائم بود و مصطفی علیه السلام بصفت حق قائم بود و الحق یغلب الخلق یغلب بر خلق تغیر روا باشد و بر حق تغیر روا نباشد هر چه صفت بنده کی پیش بری زیاید هر چه از صفت حق پیش بری ز بر آید و فرق دیگر هست ازین نیکوتر موسی را جلد گفت مصطفی را اولی گفت آینده تا نرسد غائب باشد و آورده از بر بنده هر گز نماند غائب نباشد باز گفت و قال بعضهم رآه بقلبه و لم یره ببصره و استدل بقوله ما کذب الفؤاد ما رأی و گروهی گفتند خدای را بدیدند نه بچشم و بدین آیت حجت کردند ما کذب الفؤاد ما رأی گفتند این دیدار خدای تعالی نبودی مصطفی بدل دید این تخصیص را فائده نبودی ز بهر آنکه اگر این دیدار علم بودی خود همه جهان را بود از بهر آنکه هر که مؤمن باشد بخدای تعالی عالم باشد پس باید که پیغمبر او بیداری باشد بدل که ما را نباشد تا تخصیص را فائده باشد و نیز بخبری حجت کردند این طائفه که انس بن مالک ز پیغمبر همی روایت کند چون رسیدم آنجا که رسیدم ام آمد که پیش پیش فرا زکن فرا زکردم خدای تعالی نور بصر من برداشت و بدل برد تا بدل خدای خویش بدیدم این خبر خبر آحاد ست ایمان آوردن بری واجب نیست ولکن اگر درست کرد دکسی را سخنی نماند و لا نعلم احدا من مشائخ هذه الفئة المعروفین منهم والمتحققین به ولم نر فی کتبهم ولا مصنفاتهم ولا رسائلهم ولا فی الحکایات الصحیحة عنهم احدا ولا سمعنا ممن ادرکنا منهم نعم ان الله تعالی یری فی الدنیا اولیاءه احدا من الخلق گفت ندانیم کسی از پیران این گروه که معروف اند این مذهب و متحقق اند این راه و نیز ندیدیم اندر کتابها ایشان و اندر تصنیفهای ایشان و رسالهای ایشان و اندرین حکایات درست از ایشان و نه شنیدیم از کسی از ایشان کسها نیکه او را دریافتم گروهی چنین گفت که خدای را ببینند اندر دنیا یا کسی از خلق او را بدیده ست و این از بهر آن یاد کرد کآن کسها که مر این کرده را و مر این مذهب را منکرند مر ایشان را کافر خوانند و بر ایشان بزور گویند و ایشان را متهم کنند بدانکه ایشان چنین گویند که ما خدای تعالی را همی بینیم و نیز از ایشان حکایت کنند که اندران وقتی که ایشان را در سماع وجدی افتد چنین دعوی کنند که آن وجد ما را از بهر آن می افتد که ما خدای تعالی را همی بینیم و اینجه بهتان ست و زور ست پس شیخ الامام العارف رحمه الله همی پیدا کند که مذهب مردمان از گفتار ایشان توان دانستن یا از کتابها تصانیف ایشان و رسائل و حکایات که از ایشان و اگفته اند اندرین جمله که یاد کردیم

براینکه ایشان اندرین مذهب معروف اند هیچ جای ازین سخن چیزی نگفته اند نه بصریح و نه بکنایت و نه برمزو نه باشارت پس درست شد که این سخن بر ایشان بهتان وزور ست اما حدیث وجد اندر سماع مر آنرا اصلے ست درست شد که هر که را عقل باشد مر آنرا منکر نباشد و آن آنست که احوال باطن مختلف ست یکے را خوف غلبه کند و یکے را رجا و یکے را حسرت فراق و یکے را لذت وصال و دیگر احوال نیز پس هر کسیکه بر سر وی حالی غلبه کند چون چیزے بشنود اندر خور حال باطن خویش مر او را حرکتے و وجدی پدید آید و هر کسیکه روزی او را مصیبتے رسیده باشد روزے ازین خبر دارد بقصد حاجت نیاید پس آن وجد تازه کشتن حال ست چنانکه مر کسے را مصیبتے رسیده باشد روزگار بر آمده و با آن درد خو کرده چون مر یکے مصاب دیگر را ببیند مصیبت بروی تازه کرد و بباید دانستن که در مصیبت بر مقدار فوات نعمت باشد پس این گروهے اند از کونین تبر اکرده و جاه و بیکسو نهاده و روی از نعمت بگردانیده و دل بعز برداشته و از خان و مان و وطن و دوستان خویش ببریده بامید آنکه مگر بخدای تعالی رسند از موجود اعراض کرده و از حاضر بریده و بغائب رسیده اضطراب ایشان و تواجد ایشان از همینی ست که یاد کردیم هر که روزی عاشق بوده ست این داند و آن دیگر که همی کوشید بر ایشان بهتان ست و زور ست و باز گفت الا طائفة لم یعرفوا باسمائهم مگر که روزے که ایشان را کسے نشناسد این سخن گفتند که ما خدای را می بینیم اندر دنیا یا کسے او را دید اندر دنیا و اگر کسے نامعروف بر مذهبے دروغ گوید قول او را اعتبار نباشد و مذهب آلوده نگردد و این از نیجا افتاده ست که این گروهے اند که دعوی جوانمردی کنند و دعوی حسن خلق کنند پس هر کسیکه جائے راه نیافت بهزیمت شد خویشتن را میان ایشان اندر فکند ایشان از خلق نیکو و از جوانمردی پارهٔ نان که بر نام ایشان خورند ازوی دریغ ندارند و از هر آنکه بخویشتن مشغول بودندی بجستن سر آنکسها فراغت نداشتندے تا گروهے کذابان خود را بایشان منسوب کردند و از خود چیزها دعوی کردند که مستمعان پنداشتند که مذهب ایشان آنست و مذهب و اهل مذهب ازان بیزار و باز گفت بل ندعم بعض الناس ان قوما من الصوفیة ادعوها لانفسهم ولم یسموا قائلهم گروهے مردمان گفتند قومی از صوفیان خویشتن را ازین مقام دعوی کردند یعنی بر ایشان کسهائی که این گفته اند و ایشان این از خویشتن حکایت نکرده اند و مذهب قوم باقرار ایشان توان دانستن نه بدعوی غیر ایشان پس اینهمه دروغ ست و اگر از کسے درست شود که این سخن گفته ست نیز این را تاویل یابد و آن آنست که هر کسیکه سروی بچیزے مشغول کرد و آن شغل بروی غلبه گیرد تا مر او را هیچ خبر با دنیا ید چنین گویند فلان با ین ساعت با فلان ست فلان این ساعت فلانرا می بیند و پس از نیجا غائب ست و حاضر فلان ست و تفسیر این سخن حقیقت دیدار نباشد ولکن غلبات حال باشد و این چنان ست که عبد الله بن عمر رضی الله عنهما کان یطوف حول البیت فسلم علیه انسان فلم یرد علیه فشکا الی عمر فذکر عمر ذلک فقال کنا نری الله فی ذلک المکان این خبر از عبد الله بن عمر درست ست و ما دانیم که وی کفر و ضلالت نکوید ولکن مر این را تاویلے ست و آن آنست که در وقت طواف کردن تعظیمی افتاد اندر سر وی از خداوند خانه چنانکه از هیچ چیز خبر نداشت تا آن سلام کننده چون بر وی سلام کرد وی نشنید و این ظاهر ست که چون کسے را شادی بزرگ یا غم بزرگ یا بیم بزرگ بپیش آید مغلوب گردد چنانکه هر چه با وی کوئی نشنود و اگر کسی پیش وی استاده باشد نه بیند تفسیر این دیدار نیز این باشد فاما اگر کسے دعوی کند که مرا بحقیقت دیدار ست چنانکه اندر قیامت خواهد بودن این کس کذاب ست ضال و متوهم ست و باز شیخ رضی الله عنه یاد کرد قول پیرانے که اعتماد اندرین مذهب بر ایشان ست که ایشان مر این را کرده اضال خواننده اند و گفت وقد اطبق المشائخ کلهم علی تضلیل من قال ذلک و نکذیبه من ادعاه وصنفوا فی ذلک کتبا منهم ابو سعید الخراز

له اصرف ان حالی وجدوا ۱۲ کشف

له الا طائفة سورة انعام ۱۲ منه

وانظر

والجنید فی تکذیب من ادعاه وتضلیله سائل وکلام کثیر وزعموا ان من ادعی ذلک فلم یعرف الله تعالی وهذا کلهم شهد علی ذلک عصمنا الله تعالی من الغوایة والضلالة

الباب الثانی عشر فی ذکر کلامهم فی القدر وخلق الافعال

اجمعوا ان الله تعالی خالق لافعال العباد کلها کما انه تعالی خالق لاعیانهم اجماع ست مراین طائفه را که خدای تعالی خالق افعال بندگان ست چنانکه خالق اعیان ایشان ست واین مسئله ایست مختلف فیه میان ما ومیان معتزله واتفاق ست ایشانرا باما که اعیان اشخاص را خالق خدای ست عزوجل باز اندر افعال خلق اختلاف ست نزدیک ما چنان ست که خالق افعال ما خدای تعالی ست چنانکه خالق اشخاص وی ست وما خالق افعال خویش نه ایم ومذهب ایشان آنست که خود ما خالق افعال خویشتن اند تا هر حرکتی وهر سکونی که از بنده ما موجود آید باختیار بنده خالق آن فعل بنده وست نه خدای تعالی واسپ که همی بدود خالق تک دو خویش ست وکبک که همی بجهد خالق جستن خویش ست ومرغ که اندر هوا همی پرد خالق پریدن خویش ست ومراین مسئله را شیخ رضی الله عنه دلیلها بسیار یاد کرده ست وما آنرا یاد کنیم انشاء الله تعالی فاما حرفی بباید دانستن از طریقت عقل وآن آنست که هر که سیکه خالق یکنوع باشد از جمله انواع جنسی خالق سائر انواع آن جنس ست وهر که نشاید که خالق یک فرع باشد از جنسی نشاید که خالق سائر انواع آن جنس باشد نه بینی که چون خدای تعالی خالق یک جسم بود از انواع اجسام خالق همه انواع اجسام بود وچون نشاید که بنده خالق یک جسم باشد نشاید که خالق سائر اجسام باشد چون دلیل قائم شد وجوداً وعدماً بازکردیم بمسئلهٔ مختلف فیه وگوئیم افعال بندگان بر دو گونه ست فعل اختیار وفعل جبر اختیار چنان باشد که حی عالم قادر حرکت یا سکون آرد وجبر چنان باشد که حرکات مفاجی باحرکات اضطرار وآنچه بدین ماند واتفاق ست مراینرا باما که حرکت جبر را خالق خدای ست جل جلاله بیاید که حرکت اختیار را خالق همه وی باشد وچون ما خالق نبود یم یک حرکت را وگیر حرکتها را باید که خالق نباشیم بدلیل اجسام چنانکه یاد کردیم وان کل ما یفعلونه من خیر فهو بقضاء الله وقدره وارادته ومشیته یعنی هر چه بکنند خلق از خیر وشر بقضای خداست وبتقدیر وی وباراوت وی ومشیت وی وبقضا حکم وبتقدیر اندازه کردن وبارادت خواستن وهیچ خیر وشر نباشد ازین سه خالی واین نیز مختلف ست میان ما ومیان معتزله مذهب ما آنست که خیر وشر وکفر وایمان وطاعت ومعصیت همه بعلم خداست وبخواست وی ست وبقضا وتقدیر وی ست باز مذهب ایشان آنست که آنچه خیرست بعلم وی ست ومشیت وقضا وتقدیر وی وآنچه شرست بعلم وی ست ولکن نه بمشیت وی ست نه بقضا ونه بتقدیر وی ست ونزدیک ما مراین را اصلی ست وآن آنست که مشیت وقضا وقدر موافق علم ست هر چه خدای تعالی داند که باشد خواهد که باشد وهر چه خواهد که باشد قضا کند که باشد وهر چه قضا کند تقدیر کند نزدیک ما مشیت وقضا وقدر موافق علم ست باز نزدیک مخالفان ما مشیت وقضا وقدر موافق امرست هر چه خواهد فرماید وقضا کند وتقدیر کند چون ایمان وطاعت وهر چه نمی کند نخواهد وقضا نکند وتقدیر نکند چون کفر ومعاصی باز چون نزدیک ما اینهمه موافق علم اند وخدای تعالی کفر وایمان وطاعت ومعصیت همه داند که باشد چون داند که باشد خواهد که باشد وقضا کند وتقدیر کند ما بر علم بندیم ایشان برامر ونهی وما از هر آن بر علم بس ایم که اگر چیزی داند که باشد وجز آن چیز خواهد یا چنان آید که داند یا چنان آید که خواهد اگر موافق علم آید نه موافق اراده مکروه ومحبوب باشد واگر بهر خلاف اراده واگر چنان آید که خواهد نه چنانکه داند جهل باشد از بهر خلاف علم وچون اتفاق ست میان همه خلق که بر خدای تعالی نه جهل رواباشد ونه اکراه ونه جبر درست شد که خواست وی همه علم را مخالف نیست ودلیل براینکه اراده موافق علم ست نه موافق امر

آنست که موافقت میان این دو شیئین بدان پدید آید که هر دو بیکجا روند و بیکجا ایستند و مخالفت میان این دو شیئین بدان پدید آید که یکی بایستد و آن دیگر بگذرد پس نگاه کردیم علم با اراده برابر بند بیک جا روند و بیک جا ایستند نه بینی که کوئی عالم و علم معلوم چهارم درجه نماند و هذا امر مخالف ست از بهر آنکه کوئی مرید و اراده و مراد چهارم درجه نماند پس اراده بر علم موافق آید من کل وجه باز امر را مخالف آید از بهر آنکه کوئی آمر و مامور چهارم درجه نماند است و آن مامور بیست مامور بنده باشد یا مامور بفعل بنده باشد بچهارم درجه تعدی کرده اراده بسه درجه و بدرجه سوم باستاذ همچون علم درست شد که اراده با علم رود نه با امر و باز گفت و لو کا ذلك لم یکونوا عبیدا و لا مربوبین و لا مخلوقین گفت اگر نه چنین بودی بندگان نبودندی و پروردگان نبودی و مخلوقان نبودندی یعنی اگر بتوانستندی چیزی کردن بخلاف خواست خدای نه مخلوق بودندی و نه مربوب و نه عبد از بهر آنکه مخلوق را اندر خلقت اختیار نیست و مربوب را اندر تربیت اختیار نیست چنانکه خدای تعالی گفت و ربك یخلق ما یشاء و یختار چون چنان آفریدم که خود خواهم آنرا گزینم که من خود خواهم اگر اندرین گزیدن کسے را اختیار بودی اندر آفریدن اختیار بودی چون بیافریدم و باکس تدبیر نکردم و از کس یاری نخواستم چون بگزینم یا بر اثم باکس تدبیر نکنم و از کسے یاری نخواهم اگر علتے مرا از گزیدن باز دارد کسے نیز مرا از آفریدن باز دارد و جای دیگر گفت الله الذی خلقکم ثم رزقکم گفت بیافریدست و مرترا اختیار نه و روزی دادم و ترا تکلف نه ثم یمیتکم و باز بمیرانست و مرترا مراد نه ثم یحییکم باز زنده کردانست و بر گز با تو تدبیر نه و این چهار حال که مرترا همی کردانم اول خلقت و تربیت آخر اماتت و احیا اندر هر چهار حال ترا هیچ اختیار نه چون با ول و آخر ترا اختیار نیست اندر میانه اختیار چرا است و آنکه گفت بنده نبودندی از بهر آن گفت که بنده بمراد خویش قائم نیست و لکن حکم وی بمشیت خدای تعالی معلق ست نه بینی که اصل ستر فاق قهر و غلبه پست و مقهور و مغلوب را اختیار نباشد و اگر خداوند بنده را تا مرگ بر بند کی بدارد و او را منازعت نرسد و اگر آزاد کند بنده بود و اگر یکے را نیکو تر دارد و دیگری را بدتر دارد کسے را خصومت نرسد و اگر خداوند بنده را بنده یسفری باشد و خداوند نیت اقامت کند بنده مقیم گردد و اگر خداوند مسافر گردد بنده مسافر گردد محال باشد که بنده مقیم ماند پس محال باشد که بنده مخلوقرا نیز اختیار باشد باضعف ملک مخلوقان که باسباب بسیار این ملک زائل گردد و باز بنده خالق را با قوت ملک خالق که هیچ سبب زائل نکند و اختیار کے باشد پس هر آن کسیکه اندر حال بندگی صفت بندگی بر خویشتن نگاهدارد از همه گناهان و هر آن کسے که صفت بندگی از خویشتن بردارد همه عالم بروی بلا گردد نه بینی که آفاکه خداوند را مطیع ست و نفقه وی بر خداوند ست و اگر جنایت کند خداوند مطالب ست بنهایة العبد علی مولاه و نافرمانی بنده کار ست خداوند را ضامن جنایت وی گشت چون کریخت و کردن از بندگی بیرون برد مؤنت از خداوند برداشت و عین طاعت وی معصیت گشت چنانکه مصطفی علیه السلام الله گفت لا صلوة للعبد الا بقلب حق بر جبرائیل سیده باز بزرگان گفتند بنده باش و از خم رستی و بعضے از مردمان معاملت گفته اند بنده بودن دیگرست و بندگی کردن دیگر و بندگی کردن آنست که آن کنی که فرماید و بنده بودن آنست که راضی شوی و بپسندی آنچه کند چون کردی آنچه وی پسندد بندگی کردی چون پسندیدی آنچه وی کند بنده بودی و باز گفت و قال الله تعالی خالق کل شئ خدای تعالی آفریدگار همه چیزهاست پس هر چه نام شئ بر وی افتد و تخاید که آن چیز مخلوق باشد و خدای تعالی خالق وی باید و ضمان خدای تعالی بر او لازم باید از بهر آنکه گفتیم آن شئ را صفت مخلوقے باید تا خدای تعالی خالق وی باشد و صفات خدای تعالی قدیم ست

وقدیم محال ست که مخلوق باشد و نیز اگر کسے اندر سرای باشد و گوید این سرای و آنچه اندرین سرای ست من کردم فاعل و صفات فاعل ازان خارج باشد باز گفت انا کل شیء خلقناه بقدر پس هر چیز یکه صفت مخلوقی بروی جائز باشد و آن چیز مقدر باشد خالق و مقدر وے خدای تعالی باید و باز گفت وکل شیء فعلوه فی الزبر و هر چه بندگان کردند اندر قضا رانوشته ست و نفی قضا جز بنبشتن کتاب نیست و افعال بندگان بر دو گونه ست یا خیر ست یا شر و خدای تعالی گفت که هر دو ثابت اند اندر کتاب دست شد که شر همچنان بقضا روست که خیر و باز گفت فلما کانت افعالهم شیئا وجب ان یکون الله تعالی خالقها اما چون خدای تعالی خبر داد ازین خلق بما اشیا ام فی افعالهم افعال بندگان اشیاست و افعال نیز بر دو گونه ست خیر و شر باید که خالق همه افعال خدای باشد خیر همان شر همان و باز گفت و لو کانت الافعال غیر مخلوقة لکان الله تعالی خالق بعض الاشیاء دون جمیعها و اگر افعال بندگان مخلوق خدای نبودی حق تعالی خالق بعض اشیا بودی نه آن همه معنی این سخن آنست که خدای تعالی خود را خالق کل شیء گفت و افعال اشیا اند همچنانکه اجسام چون اجسام اشیا اند و مخلوق اند خالق شان جز خدای تعالی نیست پس اتفاق ست که افعال اشیاست و مخلوق ست نزدیک ما مخلوق خلاست و نزدیک ایشان مخلوق فاعل پس اتفاق مذهبین با خلاف ست که افعال مخلوق ست و شی ست باید که خالق افعال خدا باشد تعالی و تقدس همچون اجسام و باز گفت ولکان قوله تعالی الله خالق کل شیء کذا باطلا تعالی الله عن ذلك علوا کبیرا و اگر خالق اجسام خدا بودی و خالق افعال نه خدای بودی خالق بعض اشیا بودی نه خالق کل اشیا و بر اسد خالق کل شیء دروغ بودی و چون بر خدای تعالی دروغ روا نیست و هر که روا دارد کافر گردد دست شد که خالق افعال وی ست همچنانکه خالق اجسام وی ست و باز گفت ومعلوم ان الافعال اکثر من الاعیان و معلوم ست که افعال بیش از اعیان ست فلو کان الله تعالی خالق الاعیان اگر خدای تعالی خالق اعیان بودی و العباد خالق الافعال و بندگان خالق افعال بودندی لکان الخلق اولی بصفة المدح فی الخلق آنگه خلق سزاوار تر بودندی بستایش خالقی از خدای تعالی معنی این سخن آنست که خدای تعالی را خالق خواندن صفت مدح ست از بهر آنکه صفت دوم خود بروی روا نیست و خلاف نیست میان خلق هر دو ذاتی که را ازایشان فعل آید از یکے کمتر و از یکے بیشتر آنکه از و بیشتر آید اولی تر باشد باستحقاق نام فاعلی و چون یک بنده را خدای تعالی آفریدگار این بنده افعال بی شمار آمد اگر این بنده خالق افعال خویش باشد و بیشتر آفریدگار از آنکه خدای تعالی باید که وی بدین مدح سزاوار تر باشد و چون این باطل ست درست شد که جز خدای تعالی خالق نیست تعلق بران مذهبے باو کمبک را و موشگ را بخالقی از خدای تعالی اندر گذارد و باز گفت ولکان خلق العباد اکثر من خلق الله تعالی اگر چنین بودی آفریدهای بندگان بیش از آفریدهای خدای تعالی بودے ولو کانوا کذلك لکانوا اهم قدرة من الله تعالی و اکثر خلقا منه اگر چنین بودی قدرت ایشان تمامتر بودی و خلق ایشان ازان خدای تعالی بیشتر بودے معنی این سخن را دو معنی ست یکی قدرت مخلوقان از قدرت خدای تعالی اندر گذشتن از بهر آنکه فعل بندگان بیشتر باشد قدرت ایشان تمامتر باید که از بهر آنکه فعل تاثیر قدرت ست هر چند قدرت تمامتر اثر فعل بیشتر و محال باشد که قدرتے عرض که لا یبقی و قتین تمامتر باشد از قدرت قدیم که لا تزول و لا تفنی ست و نیز خلاف نیست که قدرت ما مخلوق و مفعول ست و خدای تعالی بقدرت خویش خالق ست و فاعل ست و محال ست مخلوق مفعول تمامتر از خالق فاعل و چون خدای تعالی گفت و خلق الانسان ضعیفا محال باشد که ضعیف از قوی تمامتر و آنکه گفت اکثر خلقا منه معنی این سخن آنست که چون من

خالق افعال خویشتن باشم وخدای تعالی خالق من وباتفاق همه مخلوقان مملوک خالق خویش اند آنکه ملک من بیش از ملک خدا باشد واگر چنین باشد من غنی تر از وی باشم انکه چه معنی باشد مر قول خدای تعالی را والله غنی وانتم الفقراء چون چنین ست درست شد که غیر خدای خالق نیست واندرین سخن نیز رمزی نیکو تر ازین هست وآن آنست که خدای تعالی خالق ست بقدرت تمام قدیم قدرت بندگان قدرتی ست ناقص عرض که آنرا بدو وقت بقرار وانباشد اگر بنده بدین قدرت خالق آمدی از خدای تعالی قادر تر آمدی تمام قدرت تر از بهر آنکه هرگاه کسیکه کاری تواند کردن بآلت تمام وکسی دیگر همچنان کار کند بآلت ناقص این کس قادر تر باشد پس چون خدای تعالی از همه خلق قادر تر ست وقدرت وی تمام تر ست درست شد که خالق وی ست وغیر وی خالق نیست وقد قال الله تعالی ام جعلوا لله شرکاء خلقوا کخلقه کفت مر اشریک کفتند وآن شریکان همچون خلق من خلق آفریدند فتشابه الخلق علیهم تا پوشیده کشت بر ایشان بر خلق آفریدهٔ من کدام ست آفریدهٔ شریک من کدام قل الله خالق کل شیء بکو که آفریده کار همه چیز یا خداست فسبحان یکون غیره خالقا نفی کرد که غیر خدای تعالی خالق نیست واین رد ست بر پرستان از بهر آنکه ایشان مر خدای تعالی را شریک کفتند وخدای تعالی بطلان سخن ایشان مارا پدید کرد وبران حجت یاد کرد وکفت واکر مرا شریک بودی آن شریک همچون من خالق بودی انکاه مخلوقات بر خلق پوشیده کشتی که مخلوق من کدام وآن شریک من کدام پس چون آفریدکار همه منم درست شد که مرا شریک نیست پس خدای تعالی که شریک از خود نفی کرد بنفی خالقیت درست کرد پس هر کسیکه غیر خدای را خالق روادارد وشریک ثابت کرد ودعوی کرد که حجت خدای تعالی بر کافران درست نیست واندرین فصل دو فائده نیکوست یکی آنست که بر قول معتزلیان خدائی بت را ثابت کرده فرعون سر او نمرود را از بهر آنکه چون خدائی کفت مرا شریک نیست از بهر آنکه غیر من خالق نیست ونزدیک معتزلیان فرعون خالق افعال خویش ست وهمه بندگان همچنین خالقیت ثابت کشت غیر خدای را شریک باید که ثابت کرد ولعنت بران لعین باد که اورا اعتقاد اینست ویکی ازین بدتر ست که چون خدای تعالی کفت مرا شریک نیست بت پرستان اقرار دادند بآنکه غیر خدای عزوجل خالق نیست با آنکه ایشان را بخدای تعالی معرفت نبود معتزلی که همین کوید که من بخدای عارفم فرخ شت ربالقبیح نماد بر سوغ که من اهل عدل وتوحیدم همی روادارد غیر خدای را خالق کفتن وبت پرستان این را روا نداشت لعنت بر توحیدی باد بدتر از شرک مشرکان باشد وقد قال الله تعالی قد نا فیها اسرافها اسرافها اسرافا خبر انه قد سیر العباد کفت رفتن بندگان را اندازه ما کردیم ورفتن بندگان فعل بندگان ست اگر رفتن رونده مخلوق رونده بودی ونه مخلوق خدای بودی قدرنا درست نبودی وقال الله تعالی خلقکم وما تعملون کفت شما وانچه همی کنید خدای تعالی آفریده خود را خالق اعمال ما کفت همچنانکه خالق ما کفت درست شد که خالق عامل وخالق عمل هر دو خواست بار کفت ومن شر ما خلق خدای تعالی مر خلق را بفرمود خدای تعالی بندگان خویش را تا بدوی استعاذات آرند از بدی انچه آفریده است دلیل کشت که خالق شر ودی ست همچنانکه خالق خیر وی ست ونزدیک معتزلیان خدای خالق شر نیست کویند روا نباشد که دی آفریند از بهر آنکه شر مذموم باشد وخدای تعالی محمود ست ومذموم نیست نه بینی که هر کسیکه از بندکان که شری کنند بدان شر نکوهیده آیند واین محکم ست ومر این را اصل نیست از بهر آنکه اول بار افکار نقص ست که خدای تعالی کفت من شر ما خلق ودلیل بر بطلان این دعوی آنست که خدای تعالی آفریدکار ابلیس ست باتفاق واصل همه شرها اویست چون روا باشد که اصل همه شرها بیافریند چرا روا نباشد که فعلی که آن شر باشد بیافریند ودیکر بطلان این سخن آنست که چون عیسی آفریند که داند که از آفریدن آن عین شر آید

چون شیاطین و فرعون و نمرود و انچه بدینها ماند شر آفریده و این سخن که همی گویند کنندهٔ شر مذموم باشد دلیل برین بر شاهد جواب
ازین آنست که نه هر چه از ما قبیح باشد و شر باشد و از خدای تعالی باید که همچنان باشد نه بینی که اگر من دانم که بنده را ازان خویش شمشیر
دهم که تا کسے را بکشد این فعل از من قبیح باشد و بدین مذموم باشد و خدای تعالی دانست که آن کافران را که مر پیغمبے و زکریا را
علیهما السلام بکشتند اگر شمشیر یا اره یا بند بکشند ایشانرا هم شمشیر داد و هم اره داد و بروی ازین داد و نه هیچ عیب همچنین اگر
من کسے را آلت معصیت دهم مذموم باشم و خدای تعالی کافران را زبان داد تا بدان کفر میگویند و چون میداد میدانست که بدان
جز کفر نخواهد گفت و مر نمرود را قوت داد دیگر کسان را مطیع وی کرد تا وی قصد آسمان کرد و تیر اندر آسمان انداخت و فرعون را
بیافرید و او را ملک داد تا دعوای خدائی کرد و آب بر او وی روان کرد تا بر خلق دعوی الهیت کرد درست شد که خدای تعالی شر کند و
شر کند و هر دو از وست و اندرین مسئله سر لیست و آن آنست که هر که چیزے کرد که آن فعل ازوی قبیح آید یا وی بدان مذموم آید
از بهر آن بود که ملک کسان کرد تا پای از حد امر بیرون نهاد و باز حق تعالی هر چه کند اندر ملک خویش کند و بروی کسے را امر نیست
و بدین تصرف بروے ذمے و نکوهشے باز نگردد و اندرین مسئله دو نوع سخن ست یکے اعتقاد درست کردن دیگر ادب نگاه داشتن
اما نصیب اعتقاد آنست که فاعل خیر و شر خدای را دانی عزوجل تا اندر ملک وی باوی شریک نگفته باشی و نصیب ادب نگاهداشتن
آنست که نیکو یها بوی اضافت کنی و شر ها بوی اضافت نکنی اورا کوئی یا فاعل الخیرات و یا محسن و یا مجمل و یا مفصل و نکوئی یا شر یا
یا خالق الافعال و این چنان ست که خالق همه اعیان خداست از عرش تا ثری اعتقاد این باید داشتن هر که هر چیزے را از اعیان خالق
جز خدای کوید کافر شود با اتفاق باز بوقت اضافت کوئی یا رب العرش و الکرسی و اللوح و القلم یا رب جبرئیل و میکائیل و اسرافیل
و الملائکة و الروح یا رب آدم و نوح و ابراهیم و محمد و النبیین و المرسلین و نکوئی یا رب الحیات و العقارب و الفارات
و الخنافیس و الذباب هر چند خالق همه وی ست ادب نگاه داری بوقت اضافت بس بکفر و ایمان و طاعت و معاصی جواب همین ست
مجملا و اورا خالق افعال بگوئیم همچنانکه خالق اعیان بگوئیم باز بوقت تخصیص و اضافت چیزها بوی مضاف کنیم و شرها مضاف نکنیم
تا بے ادب نباشیم و آن چنان ست که ابراهیم علیه السلام گفت و اذا مرضت فهو یشفین مرض بخویشتن اضافت کرد و شفا
بخدای عزوجل هر چند مرض و شفا همه اوست تا زبان شکر باشد و زبان شکایت نباشد و باز گفت و لا تطرد من اغفلنا
قلبه عن ذکرنا گفت طاعت مدار مر آنرا که ما دل وی را غافل کردانیدیم عن ذکرنا ای عن توحیدنا ای خلقنا الغفلة فیه خدای
تعالی غافل کردانیدن دل بندگان بخود اضافت کرد و نزدیک معتزلیان خدای تعالی دل همچکس غافل نکرداند چه اگر
غافل کرداند خدا و ندل معذور کردد و نیز چون خود غافل کرداند و باز عذاب کند جور باشد و جور از فصل جور از بیش زشت است
و ایشان من اغفلنا را تاویل نهند و میکویند اغفلنا یعنی وجدناه غافلا و اضلال را همین کویند اضللناه ای وجدناه ضالا
و این هوس ست از بهر آنکه همچنانکه خدای تعالی مر این کافران را غافل و ضال یافت ملائکه مر او را نیز همچنین یافتند و انبیا او را
همچنین یافتند و مانیز که مومنانیم او را همچنین یافتیم و اتفاق ست که نه ملائکه و نه انبیا را و نه ما را مستقل کافران شاید گفتن اگر معنی
اضلله وجده ضالا بودی چون شایستے گفتن اضله الله اغفله الله شایستے گفتن نیز اضله جبرئیل و میکائیل و الملائکة و الانبیاء
چون اتفاق ست که این نشاید گفتن درست شد که اضلال خدای را معنی دیگر ست که ایشان گفتند چه معنی آنست که ما گفتیم که خلق

الضلالة والغفلة فی قلبه واندرین مسئله سریست که چنانکه خلق را بظاهر باخلق صحبت ست بباطن باحق صحبت ست و نه هرظاهری
قرب ملوک را بشاید و نه هر باطنی نیز قرب حق را بشاید اگر همه طواهر صحبت ملوک را ایکسان بودی دربان بمقام وزیر سے بشایستے بس یکے
قرب مناسبت را شاید و یکے مهر سر را شاید و یکے مرخدمت را شاید ملک هر کسے را بحل خویش فرد آرد و تفاضل ایشان عیب ملک نباشد
ولکن سبب آن شایستگی و ناشایستگی باشد و اگر آنرا که قرب راه و مشاهدت را شاید سبعد و حجاب برند هلاک شود و اگر آنرا که حجاب را
شاید بمشاهدت و قرب آرند هلاک شود و صفت اسرار اندر صحبت حق هم این ست بردی غلط روا نیست و حظار روا نیست هر سر یکه داند
که قرب را بشاید غفلت ازمیانه بردارد و هر سر یکه داند که مر قرب را نشاید بنفلت محجوب کند آن استحقاق مدبر فیست نه خطای مدبر اندرین
واسرار قولکم اواجهروا بانه علیم بذات الصدور لا یعلم من خلق وهو اللطیف الخبیر فلا خبران قولهم وسرهم وجهرهم
خلق لا کفت کفتار خویش پنهان دارید یا آشکارا کنید که من اینچه اندر دلهاست همه دانم چرا نداند اینچه خود آفریدم خبر کرد که سر و جهر بندگان را
وقول ایشان را آفریدکار منم درست شد که خالق افعال و اقوال وی ست چنانکه خالق اجسام و اعیان وی ست و لا محاله از قول سر
وجهر بندگان را خبر هست و شر هست درست شد که خالق هر دو وی ست بخبر با از پیغمبر علیه سلام الله آورده اند که روزے نشسته بود
خلقے بیامدند و با یکدیگر خصومت میکردند و یکدیگر را جواب همی دادند نزدیک پیغمبر علیه سلام الله آمدند و گفتند یا رسول الله ابابکر
و عمر اختلاف در مسئله کردند قال ابوبکر القدر خیره وشره من الله تعالی وقال عمر الخیر من الله تعالی والشر نا فاختلف الناس فوافق
بعضهم ابابکر و بعضهم عمر فقلنا حتی نأتی رسول الله فنسأله عن ذلک لیحکم بیننا فقال رسول الله علیه السلام اما انی لا اقضی
بینکما الا بقضاء اسرافیل بین جبریل و میکائیل فقلنا یا رسول الله وقد اختلفت الملائکة فی هذا قال نعم قال جبریل
کما قلت یا ابابکر وقال میکائیل کما قلت یا عمر ثم قالا انا اذا اختلفنا اختلف اهل السماء فاذا اختلف اهل السماء اختلف
اهل الارض فقالا حتی نذهب الی اسرافیل لیحکم بیننا فتحاکما الی اسرافیل فقضی بینهما بان القدر خیره وشره من الله
تعالی وانا کذلک اقضی بینکما ثم قال یا عمر لو اراد الله تعالی ان لا یقضی لخلق الابلیس فقال عمر لقد کانت حق
یا رسول الله و انا تائب قول پیغمبر علیه سلام الله خود حجت باشد چون بر قول دلیل آرد خود چگونه باشد و نیز پیغمبر گفت علیه
سلام الله ما هلکت امة قبلکم الا کان بدء هلاکها التکذیب بالقدر و نیز پیغمبر گفت علیه سلام الله القدریة مجوس هذه
الامة ایشانرا باسم کفر مطلق نخواند که مر آنرا تاویل ست ولکن باسم کفر خاص کافر خواند و آن مجوسی ست که مر این را هیچ تاویل نیست

حکایت روزی قدری با صمعی مناظره کرد و با صمعی گفت قدری شما اید نه ما از بهر آنکه ما همی گوئیم که تقدیر خود نیست و شما
همی گوئید هست مثبت را نام دهند نه مر نافی را پس جبر اندر شماست نه اندر ما صمعی ویرا جواب داد و گفت نه چنین ست که تو میگوئی ما نمیگوئیم
تقدیر را نه راست نه ازما و شما همی گوئید که از خدای نیست که از ماست و مستحق نام قدری آن کسے باشد که صفت خود را گوید نه غیر را و اما آنکه
پیغمبر علیه سلام الله در حق ایشان گفت که ایشانرا مجوس خواند و مشرک و یهود و نصاری نخواند این را فائده ایست و آن آنست که مغان
دو گروه اند یک گروهے چنین گویند که فاعل اشیا دو اند نور و ظلمت نور خیر کند و ظلمت شر کند قدری نیز گفت که خیر خدای کند و شر
من بنده یعنی مانند مغان آمدند گروهے دیگر از مغان چنین گویند فاعل اشیا یزدان ست و اهرمن یزدان تفکر کرد و از تفکر
خویش اهرمن را بیافرید و یزدان مر خدای را خوانند و اهرمن ابلیس را اکنون همه خیر بایزدان کنند و همه شر را اهرمن قدری

همین گفت خیر را خدای کند و شر را من و مغان چنین گفته اند اما هر من و یزدان عاصی گشته است هر چند همی خواهد که او را با زطاعت آورد همی نیاید و قدری همین گفت که خدای تعالی میخواهد که من طاعت کنم و نمیکنم و بدین مسئله ایشان تبرا از مغان اند از بهر آنکه مغان فاعل دو گفتند و میش نه و ابا قدری گفت هر جنبنده فاعل ست و خالق جنبش خویش ست اگر بد خالق گفتن مغان کافر ند قدری که مر سگ را و موش را خالق گویند بکافری اولی تر و نخستین کسی که قدر آشکارا کرد عمرو بن عبید بود مرد زاهد بود این عمرو بن عبید چنان بود که خلق بر زهد وی مثل زدندی و گویند کانا نطلب صیدا کانا نمشی رویدا غیر عمرو بن عبید لکن بآن همه زهد مبغ بود از بهر آنکه قدر بود تا بدانجا که علت وجود ایمان زنهیست و علت زوال ایمان فستی نیست خلافت آدم از پس عصیان آمد و اغت ابلیس از پس خدمت آمد آدم عصیان آورد بدید خلافت یافت ابلیس خدمت آورد و بدید لعنت یافت باز کردیم بحکایت عمرو بن عبید مرد در وستائی سوی وی آمد و او را گفت یا شیخ خرم بزدیدند دعا کن تا خدای تعالی خرمن دار وزی کند دست برداشت و گفت یارب خروی بندرویدند تو نخواستی که بزدیدندی بدل ایشان در افگن تا باز دهند این مرد گفت مرا این دعا نباید گفت چرا گفت چون او نخواست که بزدند و دزدیدند هر چند خواهد که باز دهند دهند و بهمین عمرو بن عبید اندر کشتی نشسته بود دمنی با وی اندر کشتی بود مر آن مغ را گفت ایمان بیاور مغ گفت اگر خدای خواهد ایمان بیارم گفت چنین گوی که خدای همین خواهد که تو ایمان آوردی و لکن ابلیس نمیخواهد و ترا نمیگذارد مغ گفت پس مرا با خصم قوی باید بودن یعنی چون خدای را مراد از من ایمانست و ابلیس را مراد کفر ست و آن همی باشد که مراد ابلیس ست نه آنکه مراد خدای پس ابلیس از خدای قوی تر آید تعالی الله علوا کبیرا که اگر کفر ازین بزرگتر و قوی تر باشد که مراد ابلیس بر مراد خدای راجع آید و از طریق عقل چیزی بگوییم و آن آنست که مرقد را نزا بگوییم اگر مردی بر زنی زنا کرد و آن زن باز گرفت آن بچه که آفرید چاره نباشد که گویند خدای آفرید گوییم که خواست که آفرین یا نه خواست نتوانند گفتن که نخواست که محال باشد که نخواهد و بیافریند پس چاره نیست از آنکه گویند خواست که آفریند گوییم که خواست که ایشان زنا کنند یا نه گوییم چگونه باشد که نخواهد که زنا کنند و خواهد که از نطفه ایشان بچه آفریند این تناقض باشد و مر این را جواب نیست و نیز گوییم بکشتن کافر مؤمن را معصیت است و خدای تعالی معصیت نخواهد گویند بلی گوییم نه کشته شدن مؤمن بدست کافر شهادت ست و شهادت خیرست و خدای تعالی خیر خواهد گویند بلی گوییم پس چگونه باشد که خواهد که این مؤمن شهید شود و نخواهد که کافر او را بکشد و شهادت وی نباشد مگر اندر کشتن کافر او با کی این اعتقاد این طائفه بدان جا نگاهست که پیری بود او را حارث محاسبی گفتندی و پدر وی قدری بود و وی سنی بود و پدر وی بمردی هزار دینار مازوی بماند این حارث محاسبی بسلطان وقت گفت که مرد بفرست و مال پدر من بگیر و که آن مال بر من حلال نیست زیرا که از آن من نیست سلطان گفت چرا گفت زیرا که پیغمبر علیه السلام می فرماید لا یتوارث اهل ملتین شتی یعنی پدر من گبر بود و معتزلی بود و من مسلمان و سنی ام و مسلمان از گبر میراث

نگیرد و قال عمر رضی الله عنه یا رسول الله ارأیت ما نعمل فیه اعلی امر قد فرغ منه او امر نبتدأ فقال علی امر قد فرغ منه فقال عمر ففیم العمل فقال اعملوا فکل میسر لما خلق له عمر گفت رضی الله عنه یا رسول الله چه بینی آن کاریکه ما همی کنیم بر چیزیست که از وی فارغ گشته اند یا از خو یشتن آغاز همی کنیم گفت بر کاری که از آن کار فارغ گشته اند گفت تکیه نکنیم و کار را بجای گذاریم گفت کار کنید که هر کسی آن آسان کنند که او را از بهر وی آفریده اند و مصطفی علیه السلام خبر کرد که کاری که بر دست بنده بود و او را از بهر آن کار آفریده اند بنده را آن قدرت باشد جز آن کند که او را از بهر آن آفریده اند چون خلقت خویش را تغییر نتواند کردن از آن و به که او را آفریده اند چنین نیز نتواند جز آن کردن که او را از بهر وی آفریده اند و نیز گفت کل میسر لما خلق له میسر مفعول باشد میسری باید تا وی میسر باشد درست شد که هر چه نمیکند به تیسیر خدای تعالی

ہی کند و نیز گفت علی امر فرغ منه گفت این کار که بندگان ہی کنند از خیر و از شر بر چیزے ہمیکند که ازان فراغ افتاده ست درست شد که پیش از فعل بنده چیزی رفته ست که بنده را اندران صنع نیست و اندرین خبر زیادتی ہست که اندر کتاب یاد کرده و آن آنست که چون پیغمبر گفت علیه السلام اعملوا فکل میسر لما خلق له عمر جواب داد گفت الآن طاب العمل گفت اکنون خوش کشت کار کردن و این لفظ را تاویل ہاست یکی آنست که الله اعلم چون دانستم که اگر من طاعتی بتیسیر وی کنم و انستم که تا خدمت او را نشایستم بر من آسان نکرد و خوش کشت مر که خدمت او را بشایستم و پذیرفتنی آنست که چون بر من خدمت آسان کند دانم که رنج من نزد وی ضائع نیست از بہر آنکه محال باشد مر اچیزی فرماید که او را نشاید و چون او را بشاید ضائع نکند امید افتاد مر اطاعت خویش و دلم خوش کشت و دیگر معنی آنست که والله اعلم امن مراد وی نباشم مر اموافقت امر خویش مشغول نکند کدام غرض باشد اندر دو جهان ازان بهتر که وی مر ا بجوار خویش دل ازین باشد و دیگر معنی شاید که خوشی دل وی اندر دیدار منت باشد ازبهر آنکه ہرگاه که میسر له طاعت باشد موفق باشد چون نظارهٔ توفیق کند منت بیند عیش خوش کرد و از بہر آنکه عامهٔ عمل خویش بینند و خاص منت مولی بینند باز ہران وقتیکه میسر له معصیت باشد بنده مخذول باشد و فاشا لیسکی خویش بیند پس ہمه خلق زیر این تیسیر سیر بینند یعنی اندر موافقت و یعنی اندر مخالفت و

علی النبی علیه السلام ارأیت رقی نسترقیها ودواء نتداوی به هل یرد من قدر الله تعالی فقال نعم قد الله گفت چه بینی یا رسول الله این افسون که ما ہی کنیم و این دارو که ما ہی سازیم ہیچ باز گرداند و باز زند از تقدیر خدای تعالی رگفت آن نیز از تقدیر خدای تعالی ست معنی این سخن آنست که بیماری را ہمی افسون کنیم و بہتر شود آن افسون ہی تقدیر خدای تعالی را باز گرداند گفت آن باز گشتن ہم از تقدیر خدای تعالی ست یعنی تقدیر خدای تعالی چنان رفته ست که افسون کنند و بیماری بافسون بردارند چنان که شفا اند تقدیر آمده ست افسون نیز اند تقدیر آمده ست و دارو نیز ہمچنین اگر تقدیر شفا رفته ست نا افسون سود دارد و نه دارو و جواب اندر دعای بندگان ہمین ست که دعای بندگان مستجاب کرد و دعا و اجابت ہر دو اندر تقدیر رفته ست و جواب اندر صدقه نیز ہمین ست تفسیر آنچه گفت پیغمبر علیه السلام گفت الصدقة ترد البلاء وتنزل الرحمة آمدن آن بلاء و دادن صدقه و باز گردانیدن بلا ہمه اندر قضا رفته ست و اگر چنان بود که این اسباب مر قضا را باز توانستی گردانیدن ہمه دعا ہا مستجاب بایستی و ہمه بلا ہا مردود و ہمه دارو ہا افسون ہا شافی بودی چون بعضی حاصل ہی آید و بعضے ہی حاصل نیاید اسباب بر حال خویش درست شد که قضا سابق ست و اندر دعا دو معنی ست یکی بندگی کردن و نیازمندی نمودن و دیگر توقع اجابت اگر آن چنان باشد که تقضای اجابت پیش رفته ست ہم بندگی بجای آورده ست و ہم مراد حاصل کرده و اگر قضا را اجابت پیش نرفته ست مراد حاصل نیاید و لکن بندگی بجای آید ثواب بندگی بجا حاصل آید پس دعا کردن فریضه ست از بہر آنکه بندگی کردن فریضه ست و بنده را از بندگی کردن چاره نیست و باز اجابت کردن کار خدای تعالی ست بر خدای تعالی واجب نیست که آن کند که بنده را اجابت آید یا نیاید و لکن آن کند که صلاح بنده ہست و بنده اندر دعا که کند از سه بیرون نباشد یا اندرونیا اجابت آید یا نیاید و لکن ہم چندان نعمت که وی خواسته باشد ہمچندان بلای مولی از وی بگرداند و بنده را خبر نه و اگر این ہر دو نباشد اندران جهان مولی عز و جل مراورا بر یخنی نمار گرداند باقی ہم بر یخنی خبر پیغمبر ست علیه السلام که گفت بنده را روز قیامت بیارند و او را درجات بسیار دہند گوید الهی این درجات از کجا یافتم که کار من بدین رسید امر آید که بنده من یاد داری که فلان روز دعا کردی اجابت کردم آن یخنی کردم امروز یکان یکان دعا ہا را بروی ہمی شمرند تا این بنده چنین کوید کاشکے در دنیا ہیچ دعا را مستجاب نکرده بودندی و قال النبی علیه السلام والله لا یؤمن احدکم حتی یؤمن بالقدر خیره وشره من الله تعالی قول پیغمبر علیه السلام خود پی سوگند حجت باشد پس چون سوگند خورد چگونه باشد و بلفظ دیگر این خبر چنین آمده ست لا یجد عبد حلاوة الایمان حتی یؤمن

له یعنی اگر بنده را از ازل است بطاعت کار فرمایند و توفیق دہند و بر آن دارند و بر آن مواظبت نماید و بر آن بمیرد و بہشت یابد و اگر از ازل است بمعصیت کار فرمایند و بر آن دارند و بر آن مواظبت نماید و بر آن بمیرد و بدوزخ رود

دعا کردن فریضه ست

بالقدر خیرہ وشرہ من اللہ تعالی و بروایت دیگر چنین آمدہ ست لن یخلص الایمان الی قلب عبد حتی یؤمن بالقدر خیرہ وشرہ من اللہ تعالی این الفاظ مختلف دلیل میکند کہ ایمان بقدر شرط ایمان ست بخدای عزوجل واین از ہر آنست کہ ہر آن کسے کہ بتقدیر راضی نیست بمقدر مؤمن نیست باز زدن تقدیر یا ازان ست کہ مقدر را منکر ست یا مقدر را اندر تقدیر مخطی داند یا متہم دارد واینہمہ کفر ست از ہر این پیغمبر علیہ السلام ایشانرا کہ بر خواند و بجبری از پیغمبر علیہ السلام آمدہ ست کہ اول چیز یکہ خدای تعالی اندر لوح نبشت این بود کہ بسم اللہ الرحمن الرحیم الی انا اللہ لا الہ الا انا من لم یرض بقضائی ولم یشکر نعمائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی ولما جاز ان یخلق اللہ العین الذی ہو شر جاز ان یخلق الفعل الذی ہو شر چون شایست کہ عینی آفریند کہ شر ست شاید کہ فعلے آفریند کہ شر ست کہ عین شر چون ابلیس باشد و شیاطین و فعل شر چون کفر و معاصی واند عین اتفاق ست واند فعل اختلاف از عین بر فعل ہمی دلیل کند واین فصل از پیش رفتہ ست و مجمع علی ان حرکۃ المرتعش خلق اللہ تعالی فکذلک حرکۃ غیرہ چون اجماع ست کہ حرکات مضطر کہ مفلوج باشد آفریدۂ خدای تعالی ست و ہمچنین حرکات مختار باید کہ آفریدۂ خدای تعالی باشد واین نیز از پیش رفتہ ست غیرات اللہ تعالی خلق لہا حرکۃ واختیارا وخلق للاخر حرکۃ ولم یخلق لہ اختیارا ہمی بیان میکند کہ حرکت مختار و حرکت مجبور ہر دو خلق خدای تعالی ست از ہر آنکہ روا نباشد یک نوع را از جنسی خالق باشد و دیگر انواع را از ان جنس خالق نباشد دلیل برین اجسام واین از پیش رفتہ ست ولکن اینکہ اندر حرکت خویش مختار ست حرکت او را خدای تعالی آفرید و اختیار او را اندر وی ہم خدای تعالی آفرید و حرکت آنکہ مجبور ست خدای تعالی آفرید ولکن در وی اختیار نہ واین چنان ست کہ حی را و یا جماد را آفرید و اندر حی حیات آفرید و نیا فرید و ہر دو را و آفرید و قادر را و عاجز را ہم او آفرید ولکن اندر قادر قدرت آفرید و اندر عاجز نیا فرید و قال ابوبکر الواسطی فی قولہ تعالی ولہ ما سکن فی اللیل والنہار و ہمچنانکہ اجسام را اندر لیل و نہار سکون ست افعال را نیز ہم سکون اندر لیل و نہار ست پس ہر چہ ساکن لیل و نہار ست خواہی فعل کبیر و خواہی فاعل کبیر بخود مضاف کرد و گفت کہ آن من ست چون نرسید کسی را کہ دعوی کردی کہ یک جسم از اجسام خلق من ست نہ خلق وی کہ رسد ہمچنین اگر یکے فعل از افعال کوید کہ خلق من ست نہ خلق وی باز ابوبکر واسطی میگوید قال من ادعی شیئا من ملکہ وہو ما سکن فی اللیل والنہار من خطرۃ او حرکۃ انہا لہ او بہ او الیہ فقد جاذب القبضۃ واوہن بانغرۃ ہر کہ دعوی کند چیزے از ملک خدای تعالی و آن آن ست کہ اندر لیل و نہار ساکن ست از خطرات باطن یا حرکت ظاہر کہ آن او راست یا باو می ست یا سوی و بسبب ہمچنان ست کہ وی منازعت میکند از قبضۂ چیزے ہمی بر باید و اندر عرت ہمی سستی اندازد تاویل این سخن آنست واللہ اعلم کہ خدای تعالی گفت ولہ ما سکن فی اللیل والنہار این لام لام ملک ست خبر داد کہ ہمہ افعال و اقوال و اجسام و جواہر کہ ساکن لیل و نہار ند ملک وی اند کسے را نرسد کہ ملک او را آن خویش خواند واین ہمی گوید لہ او بہ او الیہ این لہ ملکا باشد و بہ قیاما و الیہ رجوعا و لفظ چہارم ست منہ و اینجا یاد نکردہ ست ای منہ ابتداء و وجودا آغاز ہمہ از من ست و ملک ہمہ آن من ست و بقا و قیام ہمہ بمن ست و بازگشت ہمہ بسوی من ست این ہر چہار خدای راست عزوجل ہر کہ ازین یکے خود را دعوی کند قصد آن ہمی کند کہ از قبضۂ خدای تعالی چیزے بستاند تا کو بداند من بودنہ از تو و ملک تو را و بمن قائم ست نہ بتو و سوی من باز کردنہ سوی تو و محال باشد کہ کسے بذات خویش مستغنی باشد و باز بصفات خویش باحق مجاذبت کند تا حق را مغالبت کند کہ کرا شاید کہ بصفت خویش جز آن باشد کہ حق را باید کوئی بذات خویش جز چنان باشد کہ حق را بایست معنی جاذب القبضۃ این باشد تا تاویل او ہن العرۃ آن باشد کہ ہر کسے کہ جز آن نتواند کردن مردگیر را باید یا چیزے از ملک وی آن خویش تواند کردن این کس قوی تر از ان کس باید

اوائل طریق معرفت

تا وہنے اندر عزت آنکس نفتد این بروی غالب نکرد و چون حق تعالی ہمہ را غالب ست و مغلوب نیست محال باشد کہ چیزے کردی ملک خویش
گفت ملک یکرد و وفی قولہ تعالی الا لہ الخلق و الامر خلق ایجاد و امر اطلاق گفت خلق مراست و امر مراست از خلق ہست کردن خویست
و از امر گشادہ کردن این امر تکلیف نیست چہ امر اطلاق ست از بہر آنکہ قرینہ خلق ست و مخلوق اندر خلق مکلف نیست یعنی چنانکہ بیافریدم تتوانستے
جز چنان بودن چون بندا از تو بروی ستم تا کارے کنی جز آن نتوانی کردن کہ من اطلاق کردم مالہ یامر الجوارح اھرا اطلاق لہ و افقہ فی شیء تا
اندا ھارا نفرماید امر اطلاق نہ امر تکلیف اورا موافقت نتواند کردن فکذلک المخالفۃ تا امر نکند اندا ھارا امر اطلاق نہ امر تکلیف نتواند اورا
مخالفت کردن معنی این سخن آنست کہ تا اندر اندام قدرتی ننہد کہ بدان قدرت موافقت کند ازوی موافقت نیاید و مخالفت ہمچنین چون
خواہد اندامی موافقت طاعت نیاید قدرت آن طاعت نیاید قدرت آن طاقت بردار آن بردا شتن قدرت بند کردن ست و چون خواہد
کہ طاعت کند قدرت نہادن بند آن قدرت نہادن بند عجز بردا شتن ست آنرا امر خواندیدان معنی کہ قدرت نہادن اطلاق ست چنانکہ امر اطلاق ست
و قدرت بردا شتن بہ منع ست چنان چون نہی منع ست و این چنان ست مثل کہ اندر کسی کہ قصد مرغ دارد و داند کہ اگر من در بکنایم ہر بردو
در بکشاید چنان کردہ کہ کوئی بفرمود او را بپریدن و اگر کسیکہ بندہ وارد مقید داند کہ اگر من قید بردارم بگریزد و بند بردارد چنان ست کہ
کوئی دی فرمود بگریختن از آنمعنی گفتہ اند اندر مثلے کہ تقدمانزا اندر وی اتفاق ست ان السفیہ اذا لم یحسنہ ما مود از بہر این امام
ابو حنیفہ رحمہ اللہ گفت چون پیش کودک و دیعت نہی و تلف کند تا وان واجب نیاید چون امر باشد باستہلاک آن امر اطلاق
این باشد و این حجت نہ بندہ را بر خدای باز امر تکلیف و نہی تکلیف بندہ اندر وی مختار باشد و خدای تعالی را بروی حجت باشد

الباب الثالث عشر فی الاستطاعۃ اجمعوا انھم لا یتنفسون نفسا و لا یطرفون طرفۃ و لا یتحرکون حرکۃ

الا بقوۃ یحدثھا اللہ تعالی فیھم و استطاعۃ یخلقھا اللہ تعالی لھم مع افعالھم و لا یتقدمھا و لا یتاخر عنھا و لا یوجد
الفعل الا بھا و اجماع ست مر اہل سنت و جماعت را کہ خلق نمی نزنند و چشم بر چشمی ننہند و یک جنبیدن نجنبند مگر بقوتے کہ خدای تعالی
بپدید آورد اندر ایشان و توانائی کہ بیافریند خدای تعالی مر ایشانرا با فعل بندگان برابر نہ پیش از فعل و نہ پس از فعل و فعل موجود
نیاید از بندگان مگر بدان قوتی کہ خدای تعالی اندر ایشان آفریند و این مسئلا یست بر استن دشوار و اندر وی اختلاف ست بر سہ قول
نزدیک اہل سنت و جماعت استطاعت مع الفعل ست و معنی این سخن آنست کہ استطاعت بندہ اندام وی نیست و لکن قوتی ست
کہ خدای تعالی اندر اندام آفریند و آن وقتی کہ بندہ فعل کند برابر فعل نہ آن قوت پیش از آن فعل باشد و نہ پس آن فعل مر بندہ را قوت
ہیچ کار نباشد مگر اندر وقت کردن کار بندہ آن کار ہمی کند و خدای تعالی بر ابر کار کردن اندر وی قوت ہمی آفریند قوت با غاز کار پدید آید با تمام کشتن
کار سپری کردو حاصل مذہب اینست کہ یاد کردیم و این از بہر آنست کہ استطاعت نزدیک اہل سنت و جماعت عرض ست و عرض البقا وقت بقا را
نبود و اگر پیش از فعل بوجود آید وقت نیست فعل کردو آن کاہ فعلے باشد بے قوت و این محال ست این بیان مذہب اہل ست کہ یاد کردیم باز اصحاب
ما را از پس این اتفاق کہ یاد کردیم اختلاف ست کہ آن قوت طاعت را شاید معصیت را شاید یا نہ یک کروہ چنین گفتند کہ نشاید کہ قوتی کہ خدای
تعالی اندر بندہ نہد تا بدان قوت طاعت کند نشاید کہ بدان قوت معصیت کند و بدان معصیت حاصل آید و ہمچنین نشاید کہ قوتیکہ قوتی کہ وی
نہد تا بدان معصیت کند بدان قوت طاعت حاصل آید و یک کروہ اصحاب ما چنین کو بند کہ یک استطاعت مر طاعت را و معصیت را شاید
علی البدل و تفسیر این آن باشد کہ آن قوت اندر بندہ پدید آمد تا بوی طاعت کرد شایستے کہ بدل آن معصیت کردی و آن قوت پدید آمد

نمار التعرف

تا بوی معصیت کرد شاید که بدل وی طاعت کرد و این قول ابی حنیفه ست رحمه الله چنین میگوید که روا باشد که بدین قوت یا معصیت حاصل آید یا بدل وی طاعت نه چنانکه هر دو بیک قوت حاصل آیند ولکن این آید یا آن پس بر قول پیشینیان آن قوت که طاعت را باشد توفیق باشد و آن قوت که معصیت را باشد خذلان باشد و توفیق نشاید که خذلان کرد و خذلان نشاید که توفیق کرد و باز بقول ثانی که مذهب ابی حنیفه ست رحمه الله و آن پیشترین ائمه دین و فقهاست یک قوت هر دو فعل را باشاید و آن قوت بنفس خویش توفیق نباشد و خذلان نباشد ولکن نام توفیقی و نام خذلانی بحق مجاورت گیرد اگر این قدرت با طاعت مجاورت کند توفیق خوانندش و اگر با معصیت مجاورت کند خذلان خوانندش و روا باشد که یک شئی را باختلاف بحق مجاورت نام مختلف گردد چنانکه اگر دست بر کسی زنی ضرب ست ولکن اگر بر این ضرب بر کردن آید صفع خوانند و اگر بر روی آید لطم خوانند و اگر بر پهلوی آید و یا بر سینه آید و گز خوانند ضرب یکی باختلاف مجاورت نام وی مختلف گشت اینجا نیز بنده نتواند هیچ کار کردن طاعت و معصیت کردن بی قوتیکه خدای تعالی اندروی نهد و اندر وقت نهادن قوت شاید که بهمان قوت طاعت حاصل آید و شاید که بهمان قوت معصیت حاصل آید و نام آن قوت پدید نیاید تا حصول فعل ظاهر نگردد و اگر فعل طاعت باشد نامش توفیق کرد گویند خدای تعالی او را توفیق کرد تا طاعت کرد یعنی اندروی قدرتی آفرید که بدان قدرت طاعت کرد و اگر فعل معصیت باشد نامش خذلان کرد گویند خدای تعالی او را خذلان کرد یعنی اندروی قدرتی آفرید که بدان قدرت معصیت کرد و آنا مذهب معتزلیان آنست که استطاعت قبل الفعل ست و روا باشد که بنده را پیش از کردن فعل قوت و قدرت فعل باشد تا خدای تعالی هر کرا آفریده ست قدرت داده ست او را بوی مانده ست آن قدرت را که یافته ست پیش از فعل خواهد بطاعت مشغول کند و خواهد بمعصیت و این از بهر آن گفتند که اصل ایشان آنست که استطاعت اعضای سلیم ست نه قوت اندر اعضا چون کسی را چشم بینا داد استطاعت دیدن داد و خواهد بخیر نگرد و خواهد بشر پس خدای را عزوجل هادی کاری نیست و چون گوش شنوا داد استطاعت شنیدن بوی داد خواهد خیر شنود و خواهد شر و زبان گویا چنین ست که آفرید چنین و پای رونده چنین پس چون نزدیک ایشان استطاعت بنده اعضای سلیم ست و وجود اعضا پیش از وجود فعل ست استطاعت نزدیک ایشان پیش از فعل ست و چون نزدیک ایشان استطاعت قوتی ست اندر اندام و آن قوت عرض ست و عرض ابد و وقت بقا نباشد استطاعت مع الفعل باشد و باز مذهب کرامیان آنست که استطاعت قبل الفعل ست چنانکه معتزلیان گفتند ولکن اصل ایشان دیگر ست و آن آنست که استطاعت نزد ایشان عرض ست ولکن ایشان عرض ابقار و اداردند چون نزدیک ایشان قوت را بقار روا باشد شاید که آن قوت باقی ماند بوقت ثانی پس این قوت اندر بنده موجود بود پیش از فعل ولکن بقا یابد تا بوقت فعل از بهر این روا داشتند ایشان استطاعت را قبل الفعل تمام مذهب راست استطاعت اینست که یاد کردیم پس بر اصل مذهب اهل سنت و جماعت بنده بهیچ وقت از خدای تعالی بی نیاز نباشد بهر دمی نزدی مر او را از خدای تعالی یاری باید و بهر حرکتی او را از خدای نیروی آید و باز نزدیک مخالفان ما چون او را اعضای سلیم داد و یا قوت باقی داد از خدای تعالی بی نیاز گشت هر چه خواهد کند یا رحمه الله شیخ رضی الله عنه اندر کتاب بدین اشارت کرد که ما لفتیم گفت ولو شاء لهداکم اجمعین فلعله تعالی یفعلون ما شاؤا ویحکمون ما ارادوا گفت اگر چنین بودی که ما یاد کردیم که بهر فعلی بنده را قدرتی بباید تا بخداوند خویش تعالی نیازمند باشد پس بنده صفت خدائی داشتی فعل آن کردی که مشیت وی بودی و حکم آن کردی که مراد وی بودی و چون میان خدائی و بندگی فرق بزرگترین آنست که خدائی بی نیازی ست و بندگی نیازمندی هر که بنده را بصفت

نیازمندی نمودار حد بندگی بیرون برده و بصفت خدای تعالی موصوف کرده باشد و اگر نباشد باید که بی نیازمندی نیاز کرده و نباشد نیز که بی نیازمندی نیاز کرده و نباشد نیز که بی نیازمندی نیاز کرده و نباشد نیز

دیگر موجود ست چون بعلت متساوی آمدند بفعل متساوی بایستندی نه بینی که چون علت متحرک حرکت ست هرگاه که دو ذات متحرک شوند هر دو را حرکت باید روا نباشد یکے متحرک و آن دیگر نه باوجود حرکت اندر هر دو سکون همچنین وحیات و موت همچنین پس اگر استطاعت اعضای سلیم بودی همه خداوندان اعضای سلیم بفعل برابر بایستندی پس چون مادوتن یافتیم هر دو را اعضای سلیم یکے ده من بار برگیرد و آن دیگر صد من درست شد که استطاعت اعضای سلیم نیست و باشد که مریکے را عضوی باشد بترکیب بزرگتر و مر آن دیگر را عضوے بترکیب خردتر و آن خورد تر قوی تر باشد از آن بزرگتر اگر استطاعت نفس عضو بودی این عضو بزرگتر قوی تر بایستے پس درست شد که عضو استطاعت نیست ولکن استطاعت معنی ست اندر عضوی و آن قوتست چون قوت متفاضل ست اعضا بافعال متفاضل ست و نیز چون حی بحیات حی ست تا آن وقت که حیات برجایست حی حی ست و علم و جهل و حرکت و سکون همچنین پس عضو سلیم برجای باشد بدو وقت و فعل ازوی متفاضل تا همین عضو بیک وقت ده من بار برگیرد و بدو قتے دیگر صد من اگر استطاعت عضو بودی تا عضو برجای بودی فعل برجای بودی چون عضو برجای ست فعل بزیادت و نقصان درست شد که استطاعت چیزیست اندر عضو غیر عضو چون آن چیز همی بیفزاید فعل همی بیفزاید و چون همی بکاهد فعل همی بکاهد و عضو بهر دو وقت برجای و آن معنی نیست مگر قوت درست شد که استطاعت اعضای سلیم نیست باز دلیل آورد ببطلان قول آن تنکسهار اکه عرض ابدو وقت بقا روا داشته اند گفت ثم لما کانت القوة عرضا والعرض لا یبقی بنفسه گفت چون قوت عرض ست بنفس خویش باقی نباشد از بهر آنکه اگر روا باشد که چیزے باقی باشد بنفس خویش بی بقا روا باشد متحرک بنفس خویش بحرکت و ساکنی بنفس خویش بی سکون وحی و میت و عالم و جاهل و مجتمع و متفرق و انچه بدین ماند بر همین قیاس و چون باتفاق متحرک نباشد مگر بحرکت و آن نباشد مگر بسکون وحی بحیات و میت بموت و دیگر موصوفات همچنین درست شد که باقی نباشد مگر بقا روا نباشد که چیزے باقی باشد بنفس خویش این یکے فصل تباه گشت ولا یبقی فی بقاء و روا نباشد که این عرض باقی باشد ببقاء اندروی لان ما لا یقوم بنفسه لا یقوم به غیره از بهر آنکه هر چیزیکه بخود قائم نباشد غیروی بروی قائم چگونه باشد و معنی این سخن آنست که بقا عرض ست و عرض صفت بود و صفت قائم بموصوف بود پس موصوف بایدتا صفت عرض بروی قائم شود پس همی روا نباشد که عرضے که موجود آید مگر قائم بغیر خویش و آن جسم ست چون مراین عرض را صفتے نهیم تا بروی قائم کردد محال باشد از بهر آنکه چیزیکه بخود قائم نبود وی غیر بروی چگونه قائم کردد و نیز جسمے بایست تا این عرض بروی قائم گشتے چون این عرض باقی باشد ببقا و آن بقا هم عرض این عرض صفت جسم کردد از بهر آنکه محال اعراض جسم باشد نه بینی که آن محل که این عرض بروی قائم بود جسم بود اگر عرضے بدین عرض قائم شود این عرض جسم باید و این محال ست و اگر نیز عرض باقی ببقا بیاشد که اندروی موجود آید آن بقا باقی باشد تا این عرض بروی بقا یابد و چون آن بقا باقی باشد ببقا باید که باقی باشد و آن بقای دیگر نیز ببقا باقی باشد الی ما لا تناهی و این محال ست درست شد که عرض باقی نیست ببقائے که اندروی باشد و سه دیگر آنست که گفت ولا یبقی ببقاء فی غیره و روا نباشد که عرض باقی باشد ببقائے اندر غیروی لان بقاء غیره لیس ببقاء له از بهر آنکه بقا غیر بقای وی نباشد بطلان یکون له بقاء باطل گشت که عرض ابقا باشد و معنی این سخن آنست که بعضے ازین مخالفان ما همی چنین گویند که عرض ببقاء خویش باقی نیست ولکن چون عرض اندر جوهرے قائم شود تا آن جوهر را بقا باشد این عرض را بقا باشد ببقای آن جوهر نه ببقای خویش این را باطل کند و همی گوید جوهر غیر عرض ست و عرض غیر جوهر از بهر آنکه غیر این آن بود که جائز باشد

وجود یکے با عدم دیگر جائز باشد وجود این جسم وقتے بے این حرکت کہ حرکت معدوم کردد واین جسم باقی وباز سکون معدوم کردد وہمین باقی
چون نہی جائز باشد کہ وجود این جسم بے این عرض درست شد کہ غیرین اند پس اکر این عرض را باقی کوئیم بقا آن جسم کہ این عرض اندر
وی موجود آمدہ است مراورا باقی کفتہ باشیم بقا غیر ورا نباشد کہ ہیچ موصوف بصفت غیر موصوف آید چہ اکر این روا باشد متحرک
روا باشد بحرکت غیر وساکن بسکون غیر وحی بحیات غیر ومیت بموت غیر پس درست شد کہ عرض بنفس خویش باقی نیست وبقا خویش
باقی نیست وبقای غیر خویش باقی نیست وقسم چہارم نیست کہ او را بدان قسم باقی داریم درست شد کہ مرا ورا خود بقا نیست و باطل کشت قول
آن کسہا کہ عرض را باقی دارند باز کفت واذا کان کذلك وجب ان یکون قوۃ کل فعل غیر قوۃ غیرہ کفت چون چنین ست کہ یاد کردیم
واجب آید کہ قوت ہر فعلے غیر فعل دیکر باشد یعنی چون درست کردیم کہ مر عرض را ہیچ حال بقا روا نیست پس او را وجود باشد وبقا نباشد پس ہر کاہ
کہ موجود آید معدوم کردد بلا فصل وچون چنین باشد ہر فعل کہ موجود آیند یا بدو وقت موجود آیند یا بدو مکان اکر بدو وقت موجود آیند آن قوت
کہ وقت فعل اول موجود آمد بقا نیابد تا وقت فعل دیکر را قوت دیکر یابد وا کر این دو فعل اندر دو محل موجود آیند قوت این فعل قوت آن فعل
دیکر باشد چنانکہ حیات این حیات آن باشد درست شد کہ ہر فعلے را قوتے باید غیر قوۃ آن فعل دیکر باز کفت ولولا ذلك علم یکن بالخلق حاجۃ
الی اللہ تعالی عن افعالهم واکر نہ چنین بودی خلق را حاجت نبودی بخدای تعالی وقت فعل یعنی اکر استطاعت اعضا سلیم بودی بندہ را
بخدای تعالی حاجت انکاہ بودی کہ او را عضو سلیم دادی چون بدادش پس ازان او را بخدای تعالی حاجت نماندی مر کردن فعل را ولکن
ہر چہ خواستے بکردی واکر نیز عرض باقی بودی چون خدای تعالی اندرین عضو قوت نہادی این قوت باقی ماندے بوقت نہادن قوت بندہ
را بخدای تعالی حاجت نبودی چون قوت نہاد پیش حاجت نماندے ولکن بہمان قوت ہر چہ خواستے وہر کاہ کہ خواستے وہر چکونہ خواستے
بکردی پس درست باشد کہ بمذہب معتزلیان وکرامیان خلق اندر افعال خویش از خدای تعالی مستغنی اند وباز نزد یک اہل سنت وجماعت
لحظتے وطرفتے از خدای تعالی مستغنی نہ اند ولا کانوا افقراء الیہ یعنی آنکہ معنی نبودی قول خدای را تعالی آنجا کہ میفرماید یا ایها الناس
انتم الفقراء الی اللہ واللہ هو الغنی الحمید چون بے نیازی صفت خود نہاد ونیازمندی صفت خلق ہمچنانکہ ہر کز او را بخلق نیاز روا
نبود ہر کز خلق را از وی بے نیازی روا نبود کفت ولکان قوله ایاك نعبد وایاك نستعین لا معنی له واکر چنین بودے کہ مخالفان
ما کفتندی مر قول خدای را کہ کفت ایاك نعبد وایاك نستعین معنی نبودی از بہر آنکہ این امر ست مر بندکان را کہ بکویند کہ قوت
از تو خواہیم اکر استطاعت اعضا سلیم بودی چون داده بودی کفتن کہ بده ہم محال بودی واکر این قوت باقی بودی یافته را کفتن
کہ بده ہم محال بودی درست شد کہ استطاعت این ہر دو نیست اعضای سلیم نیست وقوت باقے نیست ولکن قوتی ست عرض
بے بقا تا چون آن قوت یا آن طاعت سپری کردد مرا از وی قوت دیکر باید طاعت دیکر را تا سوال را فائده باشد از بہر آنکہ خود
ہر کز سوال درست نیاید مکر بچیزے معدوم کہ موجود خواستن محال باشد واین آیتے ست چہار کلمہ جملکی توحید اندروی از بہر آنکہ
نزد یک جبریان بندہ را فعل نیست ونزد یک معتزلیان بندہ را از خدای یاری بکار نیست چون بندہ کفت ایاك نعبد ترا پرستم
بعبادت مقر آمد وعبادت فعل اوست چون خویشتن را فعل کفت از جبری سپر بزار کفت باز چون کفت وایاك نستعین نیاز از تو قوت
ونیرو خواہم مقر آمد بے اعانت وی کار نے تواند کردن بتوفیق آمد مقر آمد از اعتزال تبرا کرد وکمال توحید اینست از خویشتن
ذل ونیازمندی داشتن واز خدای تعالی توفیق ومنت داشتن ولو کانت الفعل قبل الفعل واکر قوت فعل پیش از فعل بودے

استطاعت قول اسلام عرض ہیچ وقت نہ باقی نہ متضاد

وهی لا یبقی وقت الفعل وآن قوت را بقا نبودی تا وقت فعل لکان الفعل بقوة معدومة وقت فعل بقوت معدوم حاصل آمدی پس این
بر اصل ما بنا کرده ست که چون ما دلیل قائم کردیم که استطاعت عرض ست و عرض ابد و وقت بقا روا نباشد چون این استطاعت پیش از فعل روا
داریم وقت فعل معدوم گشته باشد از آنکه فعل حاصل آید و استطاعت نه و فعل بے قوت محال ست از بهر آنکه اگر فعل بے قوت روا باشد فعل بی فاعلی روا باشد
چون فعل را از فاعل بد نیست و آن فعل قوی باید و ما را قوت باید درست کردیم که این قوت عرض ست و درست کردیم که این عرض ابد و وقت
بقا روا نباشد چون درست شد که قوت هر فعلے با فاعل فعل برابر باشد گفت ولو کان کذلک لکان وجود الفعل من غیر قوة اگر چنین
بودی فعل موجود آمدی بے قوت از بهر آنکه چون وقت را بقا نبودی پیش از فعل موجود آمدے وقت فعل نیست گشته بودے فعل بے قوت
ماندے وفی ذلک ابطال الربوبیة والعبودیة جمیعا واندرین باطل کردن بندگی و خدائی بودی همه لا ندکان یجوز وقوع الفعل من
غیر قوی از بهر آنکه روا بودی وجود فعل ز ناقوی ولو جاز ذلک اگر این روا بودے لجاز ان یکون وجودها بانفسها من غیر
فاعل روا بودی که این فعلها موجود آمدی بخود بے آنکه او را فاعل بودی یعنی این سخن آنست والله اعلم که اتفاق ست که هیچ فعل موجود
نیاید بے فاعل و آن فاعل قوی باید که تا فعل کند و قوی را قوت باید تا قوی باشد پس چون قوت بشاهد عرض ست و عرض ابقا
روا نباشد اگر روا داریم وجود این قوت پیش از فعل معدوم کرد و وقت فعل انگاه فعلے حاصل آید بی قوت و چون قوت نفی گشت قوی نفی گشت
فاعل نفی گشت انگاه وجود فعلها باشد بے فاعل انگاه نه بندگی ماند و نه خدائی از بهر آنکه ما درست کردیم که صانع هست تو انیم دانستن چون صنع
بی صانع روا داری ما را بر صانع چه دلیل ماند و بنده را ما مورد انیم بفعل چون فعل بے فاعل روا داریم بندگی را چه اصل ماند این دلیل ست که مذهب
اعتزال زایل بهریان بازبرد از بهر آنکه گروهے از دهریان گویند که چیزها موجود آیند بے فاعل و مقتضای مذهب اعتزال همین واجب کند بران وجه
که یاد کردیم باز گفت وقد قال الله تعالی فی قصة موسی علیه السلام والعبد الصالح انک لن تستطیع معی صبرا وتحوذلک تاویل
عالم تستطع علی صبرا ویدل لا تقوی علیه خدای تعالی یاد کرد اندر قصهٔ موسی علیه السلام و خضر علیه السلام خضر گفت مر موسی را گر تو با من صبر نتوانی
کردن و باز خر گفت صبر نتوانستی کردن از روی استطاعت صبر نفی کرد نه نفس صبر گفت نتوانی کردن و نگفت صبر نکنی و مذهب ایشان
آنست که بنده را تو انائی صبر باشد پیش از صبر و لکن صبر نکند و مر موسی را تو انائی صبر بود و لکن صبر نکرد و خضر علیه السلام گفت نتوانی
صبر کردن اگر تو انائی صبر بودی پس این نفی کردن تو انائی در وغ بودی و انبیا علیهم السلام در وغ نگویند و رد نا کردن موسی قول ویرا
تسلیم بودی مر در وغ را و انبیا علیهم السلام در وغ را خاموش نباشند پس چون خضر گفت نتوانی و موسی نگفت تو انم چه اندر مشیت افکند و
گفت ستجدنی ان شاء الله صابرا درست گشت باتفاق این هر دو پیغمبر که پیش از صبر بنده را تو انائی صبر نباشد واجمعوا ان لهم
افعالا والکسب لها علی الحقیقة واجماع ست مر این طائفه را که بندگان را فعل ست و کسب ست بحقیقت هم بها مثابون وعلیها
معاقبون که بندگان بدان فعل ثواب یابند و بران معاقب ولذلک جاء الامر والنهی واز بهر این امر و نهی آمد و علی الوعد والوعید
و برین فعل وعد و وعید آمد این از بهر آن گفت که گروهی خود بندگان را فعل روا ندارند و آن جبریانند گویند بنده را خود فعل نیست و مجبور
است همچون جمادات اگر بجنبانندش بجنبد بجنبانیدن جنبانند نه بجنبیدن خویش همچون جمادات و حتی که آنرا باد بجنباند و مر آن
درخت را اختیار نه فعل نه باز اهل سنت و جماعت گویند بنده را فعل ست و اختیار ست از بهر آنکه چون مر فعل را بنا شد امر کردن بفعل خطا
باشد نه بینی که درخت را بجنبانند و خطاب نکنند که بجنب جمادات مخاطب انداز بهر آنکه مجبور اند و مختار نه انداگر من نیز مجبور بودمی مختار نبودمی

ومرا فعل نبودی امر نماز و روزه و حج و زکوة و نهی از زنا و خمر خوردن و لواطه و کفر همه هزیان بودی و کلام حکیم عزوجل هزیان نباشد و اگر نیز چنان بودی که ایشان گفتندی وعده و وعید را فائده نبودی چون بر ایمان و طاعت وعده کرد و بر کفر و معاصی وعید کرد و گفت ایمان آر و طاعت کن تا ثواب دهم کفر و معاصی میاور تا عقاب کنم درست شد که مرا فعل ست و این فصل از بهر آن آوردیم اصل مذهب معرفت بظاهر بجبر ماند ولکن بحقیقت چون بحث کنی ضد جبر ست و جبر را باوی هیچ آشنائی نیست و اما آنکه گفتیم بظاهر بجبر ماند از بهر آن گفتیم که جبری گوید مرا فعل نیست و عارف نیز چون گوید که مرا فعل نیست بظاهر مشابهت آمد میان ایشان ولکن اندر زیر این ستر ست پنهان و آن آنست که جبریان فعل نبینند و عارفان مفعول نه بینند جبری گوید مرا فعل نیست و عارفان گویند مرا مفعول نیست فعل دیدن کاهلی ست و مفعول نادیدن جوانمردی چون جبری گفت مرا فعل نیست امر و نهی تباه کرد و وعد و وعید تباه کرد و مر خدای تعالی را امر و نهی فعل مخطی کرد و مر خویشتن را بیکردن و ناکردن فعل معذور کرد و بندگی را از میانه برداشت و شریعت را تباه کرد و باز عارف چنین تکلف نکند ولکن گفت مرا فعل نیست و خداوند عز وجل را بر من امر ست و نهی ست و بر ما امر و نهی حکم ست و بر طاعت وعد ست و بر معصیت وعید ست و شریعت حق ست و مرا از موافقت بد نیست و خلاف کردن روی نیست و بنده را از بندگی کردن چاره نیست اینهمه اقرار بیاورد و دستی اعتقاد را و انگاه چند انگه توانست کار بست تحصیل عبودیت را چون کرده بود گفت مرا فعل نیست از بهر آنکه افعال وی از دو بیرون نبود یا مخالفت بود یا موافقت مخالفت خدای تعالی را نشایست و موافقت از تقصیر خالی نبود و با تقصیر سزای خدای نبود و از این معنی گفت که مرا هیچ چیز نبود نیست و شاید که مراین را معنی دیگر باشد و آن آنست که چون فعل خویش بدید و منتهای خدای تعالی بدید اندر افعال وی اندر زیر منت مستغرق شد افعال وی بپیری گشت و منت بپیری نگشت چون منت را بقا بود و فعل را بقا نبود گفت مرا فعل نیست تا چون منت بیشتر باشد و خدمت کمتر اندر جنب منت خدمت ندید گفت مرا فعل نیست و شاید که مراین را معنی دیگر باشد و آن آنست که داند که مرا فعل ست ولکن بی توفیق وی حاصل نیاید و بی قضای وی حاصل نیاید و مرا و را خبر نه که بر من چه قضا کرده ست اندر حیرت قضا گفت که مرا فعل نیست و شاید که مراین را معنی دیگر باشد و آن آنست که افعال بندگان موجب ثواب نیست چون دانست که ثواب بفضل باید نه بفعل و عقاب بعدل باید نه بفعل عمل باید ورد تا بندگی خدای تعالی درست کرد و انگاه از عمل تبرا کرد تا اعتماد بر خدای کرد نه بر بندگی و اصل اینهمه که یاد کردیم کتاب خدا ست تعالی گفت وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی یعنی نیندانستی آنگه که بیندانختی به اذ رمیت اثبات کرد و به ما رمیت نفی کرد اگر همان مثبت وی بودی که منفی بود تضاد بودی و اندر کلام خدای تعالی تضاد محال ست پس به اذ رمیت فعل ثابت کردش به ما رمیت از دیدن فعل بستدش اصل مذهب عارفان اینست و اگر چنان بودی که اعتماد و خلق بر فعل خویش بودی اندر کونین یک بنده ناجی نبودی از بهر آنکه عمل هیچ بنده با صدق تر با خلاص تر و پاک تر و بی عیب تر از عمل محمد مصطفی علیه السلام نبودی و باز وی همیگوید لن ینجی احدکم عمله قیل ولا انت یا رسول الله قال ولا انا الا ان یتغمدنی الله برحمته و فضل و بنجری دیگر همچنین گوید لا اخذ فی الله وابن مریم لعنة بناغیر ظالم و بنجری دیگر آمده است که چون پیغمبر علیه السلام نماز بی کرد چندان کرد که پایهای وی بیاماسید جبرئیل علیه السلام آمد و امر آورد که خدای تعالی میگوید الیس قد غفرنا لك ما تقدم من ذنبك وما تاخر جواب داد بلی ولکن لا نامن مکرك عارفان اندرین بلا سرگردان گشتند راه گم کردند و فعل خویش موجب ندیدند و خود را در خدمت حق مقصر دیدند از فعل خویش تبرا کردند و چنگ در ربوبیت زدند از این معنی گفتند که مرا فعل نیست و از این نیکوتر هست و آن آنست که چون بنده تعلق بفعل خویش

الفرق بین الجبر والعارف

سه پیرک بازدوده چهل ساله تیمر مشهور که بجای پیغمبر سنگ اندوده و نام خرقه ابراهیم کرده

کند خود منعی خویش باشد و نجی و مهلک خدای ست عزوجل بنده را خدائی نرسد اگر فعل من مرا بتوانستی رهانیدن من خود خویشتن را بتوانستی رهانیدن از بهر آنکه فعل از من آمدنی من از فعل فاعل از فعل قوی تر چون فاعل را قدرت رهانیدن خویش نیست محال باشد که مر فعل را قدرت رهانیدن فاعل باشد ازین معنی گفتند که ما را فعل نیست و ازین نیکوتر هست و آن آنست که بنده را زهد و نظاره کردن چاره نیست یا بفعل خویش نگرد یا بفعل حق یا این بیند که من چه کردم یا چکنم یا آن بیند که حق چه کرد یا چه خواهد کردن نگر نیستن بفعل نظاره کردن فاعل ست چون فعل خویش بیند خویشتن بیند و چون فعل حق بیند حق بیند و عارف را از نظاره حق فراغت کی ست تا خویشتن را بیند از بهر این گفتند ما را فعل نیست نخست فاعل باید دیدن تا باز فعل باید دیدن تا باز فعل بینی کسی که خویشتن نه بیند فعل خویش چگونه بیند تو حق نه و فعل تو حق نیست هر که نظاره او چیزی باشد جز از حق اندر وقت نظاره از حق محجوب ست عارفان را طاقت حجاب نباشد و شاید که این را تاویلی دیگر باشد و آن آنست که هر که عارف تر محب تر میان مقدار که محب بشناسد مر محبوب خویش را بر همان مقدار دوست دارد و حاصل محبت دو چیز ست نادیدن و ناشنیدن چنانکه مصطفی گفت علیه السلام حبک الشیء یعمی و یصم پس هر که دعوی محبت کرد از خود و از معانی خود تبرا کرد اگر چیزی بیند اندر کونین خود را دعوی محبت باطل گشت چنان کار زوی عزیز تر نیست اندر کار دوست کنی باز بینی که چه کردم و الله که هیچ چیز نکرده باشی از بهر آنکه محبت رق ست و رق ضد ملک ست هر که او را ملک دانست ازرق تبرا کرد و چون از حق تبرا کرد قاعدهٔ محبت ویران کرد ازین معنی گفتند ما را فعل نیست و چون ما ثابت کردیم که بندگان را فعل ست فعل بندگان کسب باشد و فعل خدای تعالی خلق باشد پس بنده کاسب ست و خالق نیست و خدای تعالی خالق ست و کاسب نیست هر فعلیکه از قدرت قدیم آید آنرا خلق خوانند و هر فعلیکه از قدرت محدث آید آنرا کسب خوانند پس خدای تعالی خالق ست بحقیقت و کاسب نه و بنده کاسب ست بحقیقت و خالق نه

الفرق بین الخلق والکسب

یک فرق میان کسب و خلق اینست که یاد کردیم و قال بعضهم معنی الکتساب ان یفعل لجر منفعة او دفع مضرة لقوله تعالی لها ما کسبت و علیها ما اکتسبت کسب آن باشد که فاعلی فعل کند جر منفعت را یا دفع مضرت را بدلیل آیت پس از بهر این بنده را کاسب خوانند که فعل وی از دو بیرون نیست یا طاعت کند جر منفعت ثواب را و دفع مضرت عقاب را یا معصیت کند جر مضرت باشد و دفع منفعت کاسب ملبغت این باشد و خود بنده آن باشد که چیزی حاصل کند منفعتی را یا دفع مضرتی را و افعال بندگان ازین خالی نباشد یا دینی و یا دنیاوی پس فعل ایشان کسب ست باز خدای تعالی هر چه کند نخود جر منفعت نکند و از خود دفع مضرت نکند بلکه منفعت غیر را کند او را از خلق منفعت باشد و نه مضرت از بهر این فعل او را کسب نشاید گفتن فعلیکه از بهر جر منفعت کنی دلیل نیازمندی فاعل باشد و فعلیکه از بهر دفع مضرت کنی دلیل عجز فاعل باشد چون حق عزوجل صفت عجز و نیاز روا نیست جر منفعت و دفع مضرت روا نیست گروهی گفتند که خالق آن باشد که از عدم بوجود آرد کاسب آن باشد که از عدم بوجود نیارد از بهر این گفتیم که خالق افعال ما خدای ست عزوجل که از عدم بوجود آرنده فعل ماست و وی مر همان فعل را ما کاسب باشم و خدای تعالی خالق و این را مسئلهٔ فعل بین الفاعلین گویند معتزلیان چنین گویند که یکی فعل میان دو فاعل چگونه باشد همان فعل را من فاعل و خدای تعالی فاعل این شرکت باشد و چون میان خلق و خدای تعالی شرکت روا نیست دررست شد که یک فعل بین الفاعلین روا نیست و این هوس ست از بهر آنکه از این روی که من فاعلم خدای تعالی فاعل نیست و از آن روی که وی فاعل ست من نیم از بهر آنکه وی خالق ست و من کاسب و روا باشد که یک شیء موجود آید میان بنده و خدای تعالی بدو وجه مختلف چنانچه چون فرزندی یکی از من بزاید و خدای تعالی مر او را بیافریند از روی ولادت من نه او را و الد از روی خلقت خدای تعالی او را خالق فرزندیکی جدا کردن روی نه خلق را از دل بهر چیزی که ازین فرزند خلق خدای ست عزوجل همان چیز را از

بیان فعل بین الفاعلین

من ست و هر جزو را که وی خالق ست من همان جزو را والدم و هیچ شرکت لازم نیاید از بهر آنکه جهت اضافت مختلف آمد اینجا نیز من کاسبم و وی خالق جهت اضافت مختلف ست شرکت لازم نیاید و شرکت میان دو فعل آنگاه صورت بندد که هر دو فعل یک جنس باشد چون دو جنس مختلف بود شرکت نه بندد و در شریعت دلیل ست برین نه بینی که چون سگی معلم باسگی نامعلم اندر گرفتن صید شرکت کند صید حرام باشد از بهر تجانس فعلین باز اگر سگی معلم را مسلمانی بفرستد و گیری او را یاری دهد تا صید بگیرد صید حلال باشد از بهر تغایر فعلین شرکت لازم نیاید پس چون میان دو مخلوق که در مخلوقی جنسین اند از بهر وجهیکه تغیر افتاد تا یکی مخاطب بود و یکی نا مخاطب میان فعل ایشان شرکت نیست محال باشد که میان فعل خدای قادر قدیم و میان فعل بنده عاجز محدث شرکت بندد آنجا تجانس بوجهی روا ست و آن محدثی ست باهین شرکت نه اینجا که تجانس روا نیست چرا که شرکت بندد

الباب الرابع عشر فی قالة نفی الجبر واجمعوا انهم مختارون لاکتسابهم مریدون له واجماع است

که بندگان مختارانند کسب خویش را و مرید اند آنرا و لیسوا بمجبولین علیه ولا مجبرین فیه ولا مستکرهین له و بران فعل مجبور و مکره نه اند از بهر آنکه مجبور و مکره بر طاعت مثاب نباشد چون ملائکه و مجبور و مکره بر معصیت معاقب نباشد چون مکره بر شرب خمر و بر دیگر معاصی نه بدین جهان محدود باشد و نه در آن جهان معاقب و ازین معنی ست که بوقت یاس ایمان مقبول نیست که بنده با وردن اندران وقت مجبور ست و از بهر این معنی بود که کافران در آن جهان عذرشان مقبول نبود چنانکه گفت ولا یؤذن لهم فیعتذرون چه بدان عذر خواستن مجبور اند و نیز ملائکه آلت طاعت دارند و آلت معصیت ندارند بدی آلت معصیت نتوان کردن لاجرم نه بتحصیل طاعت مثاب اند و نه بترک معاصی و باز آدمی آلت طاعت دارد و آن عقل ست و آلت معصیت دارد و آن شهوت ست چون هر دو داشت توانست هر دو میل کردن مختار بود بفعل لاجرم مثاب و معاقب آمد و معنی قولنا مختارون ان الله خلق لنا اختیارا لة الکتساب فانتفی الاکراه فیهما و لیس ذلک علی التفویض معنی قول که ما گفتیم ما مختاریم نه آنست که خدای تعالی ما مفوض کرده ست تا هر چه خواهیم کنیم از بهر آنکه هر چه به بنده مفوض باشد خواهد کند و خواهد نکند بفعل مثاب نباشد و بترک معاقب نباشد چون افعال مباحات آمد بندگان مخیرست و مفوض ست که خواهی کن و خواهی مکن مثاب و معاقب نیست و نیز مستولی نه آنست که ایشانرا مفوض ست هر چه خواهند کنند نه مثاب اند و نه معاقب ولکن مختاری بندگان آنست که مجبور نه اند چون درختی که او را باد بجنبانید یا سنگی که از کوه فرو افتد و لکن مختار اند بدان معنی که امر کرده ست و نهی کرده ست تا امر بروی واجب کرده ست و نهی همچنین باز وقت فعل چون بنده خواهد کاری کند و کاری نکند آن خواست اختیار و اختیار روی اندر سروی خدای تعالی آفریند همچنانکه باندام ظاهر کاری کند آن حرکات آن فعل اندر وی خدای آفریند جملهٔ مذهب ما آنست که بنده کاسب ست اقوال را بزبان و افعال را بجوارح و فکرت را و تصور را بقلب و اینها را خالق خدا ست تعالی و تقدس

بدان دلیل که یاد کردیم قال الحسن بن علی رضی الله عنهما ان الله تعالی لا یطاع باکراه ولا یعصی بغلبة ولم یهمل العباد من المملکة گفت خدای را عزوجل باکراه طاعت نه از بهر آنکه بر طاعت کسی اکراه کند که او بدان طاعت حاجت باشد ازین معنی گفت لا اکراه فی الدین گفت نه مرا تو بیکاری تا اکراه کنمت ولکن من ترا بکار خواهم اگر تو مرا بکار بخواهی من ترا هزار بار بخواهم آنگه ما را بخواهند خطرست باشد که باید و باشد که نباید پس آنگه ما را بخواهد بارگی باید و شاید که نفی اکراه را معنی کرم باشد گفت اکراه نکردم ترا و لکن امر کردم و چون امر مرا بکار ربستی ثواب پدید کردم و اگر کار نه بستی عقاب پدید کردم چون موافقت کردی نه با من نکوئی کردی که با خویشتن نیکوئی کردی و چون مخالفت کردی نه با من بدی کردی که چون با خویشتن بدی کردی پس مرا بجنگ با آن بر تو ست نه از بهر خویشتن و از بهر این گفت ولا تقتلوا انفسکم ان الله کان بکم رحیما اگر ترا بر خویشتن رحم نیست ما را بر تو رحم ست خود را نیکو خواه تا ما ترا دوست داریم و خود را بد مخواه که ما ترا دشمن داریم پس چون گناه کنی تو با من آشتی نکرده یکه با خویشتن

آشتی کردی من با تو آشتی کردم و با من جنگ نکردی چه با خویشتن جنگ کردی و من با تو جنگ نکردم و این دلیل کمال کرم تو چون نیکوئی خویش
خواهی با تو نکوئی کنم و اگر نیکوئی خویش نخواهی چنانستی که ما را نزدیک تو مقداری نیست ترا بتو باز گذارم اینهمه اشاره بآنست که خدای تعالی گفت
ان احسنتم احسنتم لانفسکم وان اسأتم فلها ومن جاهد فانما یجاهد لنفسه ان الله لغنی عن العالمین و اما آنکه گفت
لا یقضی لغلبه اندروی عاصی نتوان گشتن بغلبه یعنی اگر معصیت بی قضا و ارادت وی بودی بنده بمعصیت مر او را غالب بودی و حق غالب است
و مغلوب نیست و اما آنکه گفت ولم یجعل العباد من المملکة گفت بنده کار ا ندر مملکت خویش مهمل بجای نگذارد چنانکه هر چه خواهد کند از
تهر آنکه اهمال از غفلت ست و بر حق غفلت روا نیست و نیز اهمال ویران کردن ملک ست و از ملک بلک ویران کردن صواب نیست و نیز اهمال
کردن خلق دوست از دشمن جدا نا کردنست و دوست با دشمن برابر داشتن حکمت نیست نیز اهمال کردن فضل و عدل ضائع کردن ست و ما منفضل
و نا عادل خدای نیست و جمله این سخن آنست که گوید ظالم باشد و مغلوب عاجز باشد و مهمل غافل باشد و این هر سه بخدای تعالی روا نیست دقال
سهل بن عبد الله ان الله لم یقو الابرار بالجبر و انما قوهم بالیقین یعنی خدای تعالی نیکانرا قوت بر طاعت نه بجبر داد لکن قوت
بیقین داد یعنی اولیا و نیکان و بزرگان که بر طاعت قوت همی یابند که دیگران همی نیابند نه بدانست که اندام ایشان قوی ترست یا مجبورند چون
جمادات و لکن بیقین ایشان قوی ترست و بزرگان چنین گفته اند که یقین بصر قلب ست ظاهر بچشم بیند و باطن بیقین نادیدن ظاهر عیب
مرئی نباشد عیب ضعف بصر باشد از بهر ضعف بصر او را شک افتد نه از بهر عیب مرئی چون بیقین نیز ضعف باشد از بهر ضعف یقین شک افتد
نه بهر ضعف متیقن فیه چون بصر ظاهر تمام قوت یابد نظر حقیقت کرد و بر یافته بدل نیارد و چون یقین نیز اندر باطن درست کرد و مشاهدت راست
افتد دنیا بر عقبی بدل نیارد و کونین بر مولی بدل نیارد یقین غائب بیند و بصر حاضر هر چه بصر اندر حاضر حکم کند یقین را اندر غائب حکم همانست
قوت جوارح ظاهر باندازه بار بردار د و باز قوت یقین باطن بار بر دو کونین بردارد و باک ندارد و قال بعض الکبراء من لم یؤمن بالقدر
فقد کفر یکی از بزرگان گفته اند هر که بقدر ایمان نیارد کافرست و من احال المعاصی علی الله فقد فجر و هر که معاصی بخدای تعالی حواله کند
فاجرست یعنی تقدیر از خدای تعالی بین و معصیت از خویشتن بین چون تقدیر از وی نه بینی چنانست که همی گوئی که من هر چه خواهم کنم تو هیچ
کس نه و هیچ کفر ازین بدتر نیست و چون معصیت کنی گوئی نه من بد کردم بوی باز مبند که عیب بخدای تعالی باز بستن کفرست و جمله جواب آنست
که چون بخویشتن نگری همه عیب و تقصیر بینی و چون بوی نگری همه پاکی و منت بینی تا هر دو نظر راست باشد و چون خود را معیوب دانی بعذر و عجز
(۱) پاکی باز آرد و چون او را پاک و بی عیب دانی و نظاره منت وی بکنی طرفة العینی باز نگردی کرامت و قربت بار آرد و احال بعضهم الجبر فقال
کا بون الجبر الا بین ممتنعین و هوان یامر الامر و یمتنع المامور فیجبر الامر علیه و کروهی مر جبر را محال داشتند و گفتند جبر نباشد مگر
میان دو ممتنع یکی فرمانده و یکی ناکننده نا فرمانده مر او را جبر کند بر آن و این از بهر آن گفت که چون ما گفتیم که همه چیز بالقضا و قدر باشد و بنده
جز آن نتواند کرد نکه بروی قضا رفت ست خصمان ما از معتزلیان چنین گفته اند که این جبر باشد که خدای تعالی چیزی قضا کرد و بنده جز آن
نتواند کردن پس این بر معصیت جبر کردن باشد و پس ازان عذاب کردن ظلم باشد گوید وهی چنین جواب دهند که اندر کتاب یاد کرده ست
که هر آن کسیکه چنین گوید جبر ندانسته ست و معنی جبر آن باشد که یکی چیزی خواهد و دیگری جز آن خواهد و این مر آنرا یاد آن مر این را القهر بمراد
خویش آرد تفسیر جبر چنین باشد و این معنی صورت نگیرد میان بنده و میان خدای تعالی از بهر آنکه آن کسیکه خدای تعالی او را کفر قضا کرد مر کفر را
مختارست و مرید و آنکه مر او را ایمان قضا کرد مر ایمان را مختارست و مرید چنان نیست که گاه فرگویدی من کفر نخواهم مر او را بستم کافر گردانده

چه کافر کفر همی خواهد خدای تعالی مرا و را کفر همی خواهد و نه چنانست که مؤمن گوید بدی من کفر خواهم و خدای عزوجل او را بجبر مؤمن گردانید لکن ممکن همی ایمان خواهد و خدای تعالی او را ایمان همی خواهد و این جبر نباشد چه هر کسی که مر کسی را چیزی خواهد و آنکس همان چیز خواهد جبر نباشد باز بیان کرد در این سخن را و گفت و معنی الاجبار ان یستکره الفاعل علی ایتان فعل و هو کاره له معنی جبر گردن آنست که مر فاعل را اکراه کنند بر کردن آنچه مر او را کاره است و لغیره مؤثر و مر غیر او را کرینده است یختار الجبر ایتان ما یکرهه بگزیند این کسی که او را جبر کردند کردن آن چیز را که آنرا نخواهانست و یترک الذی یحبه و دست بازدارد آنچه آنرا خواهانست و لو کان اجباره ایاه و اکراهه له و اگر نه اکراه وی بود مر این را و جبر کردن وی مر او را لفعل الترک و ترک الفعول بکردی آنچه دست بازداشت و دست بازداشت آنچه بکرده بیان همی کند بدین لفظ معنی اجبار را که هرگاه که من چیزی را دوست دارم که کنم و اکرمر این را بکنند آنچیز را بجای نهانم و بکنم کسی همر مرا بجبر فرماید که بکن این جبر باشد و هر فعلیکه صفت وی این باشد فاعل بدان مواخذ نباشد چنانکه خدای تعالی گفت الا من اکره و قلبه مطمئن بالایمان چون عمار یاسر را ایمانش مطمئن بود و مر کفر را مبغض و نارک بود و مر او را کافران جبر کردند بر راندن کلمه کفر بزبان براند و نزدیک خدای تعالی معذور گشت از بهر آنکه اگر باختیار روی بودی ایمان کفتی و کفر نگفتی چون مجبر گشتی بگفتن کلمه کفر و ترک کلمه ایمان معذور گشت و از بهر این معنی گفت امام ابو حنیفه رحمه الله لو اکره بر قتل مقتول باشد بکره قصاص بر مکره آید نه مکره و مکره چون آلت کرد و مر مکره را چون شمشیر یا کارد شمشیر و کارد را اختیار نباشد همچنین تیز مکره را اختیار نباشد آن کسیکه او را اختیار او رو است و حال اکراه اختیار را از وی مسلوب کرد تا مر او را حکم جادات نهاد که ایشان را اختیار نیست درست شد که معنی جبر این باشد نه آنکه ایشان یاد کردند و لم یجعل هذه الصفة فی اکتسابهم الایمان و الکفر و الطاعة و المعصیة و این صفت نیافتیم اندر کسب کردن بنده ایمان و کفر او طاعت و معصیت را بل اختار المؤمن الایمان بالاختیار کرد و بگزید مؤمن ایمان را طاعت و دوست داشتش و استحسنه و نیکو خواشتش و اراده و بخواستش و اثره علی ضده و بگزیدش بر ضد وی یعنی کفر و کره الکفر و ابغضه و بخواست کفر را و دشمن داشتش و استقبحه و زشت داشتش و لم یرده و نخواستش و اثره علیضده و بگزید بر وی ضد او را یعنی ایمان را پس اینجا همی بیان کند که مؤمن بر ایمان مجبر نیست از بهر آنکه محب ست و مختار مر ایمان را و مبغض ست و کاره مر کفر را و باز کافر بر کفر هیچ مجبر نیست از بهر آنکه محب ست و مختار مر کفر را و مبغض ست و کاره مر ایمان را پس هر دو مختار اند و مجبر و کره نه اند نه بینی که چون مجبر بر کفر مختار ایمان بود که باکراه بر کفر کافر نگشت و چون منافق مختار کفر بود چون کره از بیم شمشیر ایمان آورد مؤمن نگشت اکراه و جبر اینجا بود یکی کافر مختار ایمان بودی و کاره کفر او را بجبر کافر گردانیدندی و مؤمن مختار بودی کفر را و کاره ایمان او را بجبر مؤمن گردانیدندی و الله تعالی خلق له الاختیار و الاستحسان و الارادة للایمان و خدای تعالی مر این مؤمن را اختیار و استحسان و اراوت مر ایمان آفرید و البغض و الکراهة و الاستقباح للکفر و بغض و کراهت و استقبال کفر آفرید یعنی هر چیزیکه مؤمن مر آنرا مختار بود مولی عزوجل اندر وی همان اختیار آفرید و هر چه بنده مر آنرا کاره بود اندر وی همان کره آفرید قال الله تعالی و لکن الله حبب الیکم الایمان و زینه فی قلوبکم و دوست کرد خداوند بر شما ایمان را و بیاراست خداوند ایمان را اندر دلهای شما و کره الیکم الکفر و الفسوق و العصیان و دشمن گردانید بر شما کفر و فسوق و عصیان را پس آنچه مؤمن دوست داشت مولی عزوجل همان بوی دوست کرد و آنچه دشمن داشت همان بوی دشمن کرد و این اکراه نباشد و اختیار الکافر الکفر احبه و استحسنه و اراده و بگزید کافر کفر را دوست داشتش و بخواستش و اثره علی ضده و بگزیدش بر ضد وی یعنی بر ایمان و کره الایمان و ابغضه و کاره بود ایمان را و دشمن داشتش و استقبحه و لم یرده و زشت داشتش و نخواستش و اثره علیضده و بگزید بر وی ضد او را یعنی

مر کفر را والله تعالی خالق ذلك له وخدای تعالی خالق آنست مر او را چنان معنی که اندر مؤمن یاد کرد و بکفر و ایمان اندر کافر یاد کرد بقضا آن هر چیز
مؤمن آنرا محب و مرید بود کافر مر آنرا مبغض و کاره بود و هر چه مؤمن آنرا مبغض و کاره بود کافر مر آنرا محب و مرید بود تا کافر اندر کفر خویش همچنان مختار
باشد چون مؤمن اندر ایمان خویش و کافر همچنان کاره باشد مر ایمان را چون مؤمن مر کفر را پس هر یکی اندر صفت خویش مختار ند و کره نه اند و جمله بجبر
اندرین آنست که هر چیز که ایشان بر ملازم کنند از معنی جبر تقدم قضا و قدر قلب کنیم بایشان بعلم و آن آنست که چنین گوئیم از بهر قضا و قدر جبر لازم نیاید
هر چند نتواند بنده بخلاف قضا و قدر کار کردن از بهر آنکه قضا بر موافقت علم ست و حق تعالی دانسته بود اندر ازل که ازین بنده چه آید و نتواند
این بنده چیزی کردن جز آنکه معلوم خدای ست تعالی و بآنفاق بنده مجبور نه اگر تسلیم کنند که بنده اندر موافقت علم مجبور نیست مناقضه شود بفصل قضا را
و اگر چنین گویند که بنده بموافقت علم مجبور ست بر اطعن بماند ایشانرا که شما بنده را بقضا مجبور کفتید و تفسیر جبر آنست که هر چیز که خدای تعالی اندر ازل
دانسته بود که مر این یکی را چون بیافریند ایمان اختیار کند نه کفر و مر آن دیگر را چون بیافریند کفر اختیار کند نه ایمان چون بیافرید هر دو را همچنان اختیار
کردند که دانسته بود که اختیار کنند پس چون آفریده و قضا نارانده دانسته بود که چه کنند و باز قضا کرد همان که دانسته بود و چون بیافریدش همان
کرد که دانسته بود فعل بنده و قضای خدای تعالی هر دو موافق علم آمد این جبری باشد و باز حجت آورد و گفت قال الله تعالی کذلك زینا
لکل امة عملهم همچنین آراستیم هر گروهی را کردار وی وقال من یرد ان یضله یجعل صدره ضیقا حرجا هر که را خواهد که گمراه
کرداند دل او را تنگ و سخت کرداند تا زین عمل بر هر کسی نجود اضافت کرد و تضییق دل کافر نجود اضافت کرد یعنی آفریندهٔ انچه وی بدل
دوست همی دارد نه من و آفریندهٔ آن محبت اندر دل وی منم نه آفریده کار تنگی دل کافر منم ولیس احدهما بممنوع عن ضد ما اختاره
و هر یکی از ایشان یعنی کافر و مؤمن ممنوع نیست از ضد آنچه اختیار کرده ست ولا بمحمول علی ما اکتسبه و مجبور نیست بر آنچه کسب کرده است
یعنی ممنوع کرده نیست چه ممنوع نحی ست و محمول جبر نیست چه محمول امرست و امر و نهی مختار باشد هر که را اختیار چیزی و ضد وی نباشد نگویند
کراین بکن و آن مکن پس چون بنده را فرمود ند ایمان آوردن و نهی کرد از کفر آوردن درست شد که نه ازین ممنوع ست و نه بران مجبور از بهر آنکه
اگر مؤمن بر ایمان مجبور بودی خود ایمان از وی بجبر حاصل بودی کفتن سپس حصول ایمان کار ایمان بیکار از محال بودی و چون از کفر ممنوع بودی ممنوع حق
از چیزی روا نبودی که آن چیز از وی حاصل آمدی یا چون حق کفتن که ممکن محال بودی وکذلك وجبت حجة الله تعالی علیهم از بهر
این واجب کشت حجت خدای تعالی بر ایشان وحق علیهم القول من ربهم و راست کشت بر ایشان وعدهٔ خدای تعالی یعنی اگر مختار
نبودندی خدای را عزوجل بر ایشان حجت نبودی چه مر ایشانرا خدای عزوجل حجت بودی که گفتندی ما را بر کفر جبر کردی ایمان چگونه آوردمی
و خدای را عزوجل بر ایشان بر نیامدی که گفتی کفر را چرا کردید تا من شما را بهمی عذاب کنم پس چون بنده را بر خدای حجت نیست و حجت خدای
تعالی بر بنده لازم ست اندر هر دو جهان درست شد که مؤمن بر ایمان مجبور نیست و کافر بر کفر مجبور نیست وماوی الکافرین النار بما کانوا
یکسبون و جای کافران دوزخ ست بدانچه کسب کردند چون مجبور باشند تا دوزخ ایشانرا واجب شود نه بکسب ایشان را واجب کشته
باشد از بهر آنکه صفت مجبور کسب مجبور باشد چه فعل مجبور باشد و باز کفت وما ظلمناهم ولکن کانوا هم الظالمون و خدای تعالی بر ایشان
ستم نکرد ولکن ایشان بر خویشتن ستم کردند یعنی اگر مجبور بودندی و باز معذب بودندی ظلم بودی پس مختار اند و تارک امر ظالم باشد یفعل
الله ما یشاء و خدای تعالی آنچه خواهد کند از بهر آنکه اندر ملک خویش کند لا یسئل عما یفعل وهم یسئلون کسی را بر وی سوال نباید هر چه کند
و مر وی را بر ایشان سوال آید از بهر آنکه وی مالک ست و ایشان مملوک مالک را بر مملوک سوال آید نه مملوک را بر مالک و باز کفت قال ابن الفرغانی

۵۵ جلد اول از اصل

ما من خطرة ولا حركة الا بامره وهو قوله كن كفت هیچ خاطری نیست و هیچ حرکت ظاهر نیست مگر بامر و بدین امر امر تکوین خواست نه امر تکلیف امر تکوین ایجاد باشد و یکون بامر تکوین مختار نباشد چون گویندش نباش نباشد و خواست وی بکار نیاید و هر چگونه گویند چنان باش هم بران وصف باشد و اختیار وی بکار نیاید چون ذکر و انثی و ناقص الخلق و تمام الخلق و زائد الخلق خلق اند رین همه مجبور ند باز گفت فله الخلق ولا مره الا مر بالخلق یعنی خلق او راست بامر یعنی مراو را گشتند بدانکه امر کرد که باشید و امر مر او راست بخلق یعنی لم آفریدن مر او راست وی تواند بهست کردن چیزها را بامر کن بغیر او را این قدرت نیست فی الخلق صفته و آفریدن صفت وی ست جزوی کس آفریدگار نیست فالمبدع لهذین الحرفین لا یعقل شیئا من الدنیا والآخرة دست باز نداشت بدین دو حرف یعنی بدین که گفت الا له الخلق والامر چون گفت خلق مر او راست و امر مر او راست هر دو بخود مضاف کرد نماند هیچ عاقل را اندر دنیا و آخرت که گوید خلق مر او راست یا امر او راست لا له ولا به ولا الیه کس انر سد که گوید با بی الی چون حق تعالی گفت له الخلق کس را نماند که گوید الخالق لی و چون خلق را بامر خود آفرید کس نباید که گوید بامر من ست چون همه چیز بمشیت بخود مضاف کرد گفت کار بامر ست تا هر چه خواهم کنم کس نماند که گوید بدین ست هر چه خواهم بکنم و چون لام له بخود مضاف کرد خلق بحکم این لام ملک وی اند و مملوک املاک محال ست و چون به را بخود مضاف کرد بوی قائم گشتند هر که بغیری قائم شود و بغیر بوی قائم محال ست و چون مشیت بخود مضاف کرد خلق اندر حکم مشیت اسیر وی گشت سبیل اختیار محال ست فاعلم انه لا اله الا الله بدانکه بر وی خدای نیست یعنی این صفات که یاد کردیم که خلق ملک وی اند و بوی قائم اند و مشیت او راست این را صفات خدای تعالی نهاد و خدای تعالی یکیست هر که یکی دعوی کند این صفات خود را چیزی خدائی یکی دعوی کند و خدای یک ست دو نشاید اگر کسی دعوی کند که پیغمبر گفت علیه السلام ستفترق امتی علی ثلث وسبعین فرقة کلها فی النار الا واحدة و هر گروهی همی دعوی کرد ند که آن فرقت ناجی مائیم درست کرد یم را که از ین جمله ناجی کدام ست جواب آنست والله اعلم که پیغمبر گفت علیه السلام خیر الامور اوساطها بهترین کارها میانه ست و نیز پیغمبر علیه السلام روزی بیاران خویش نشسته بود خطی در پیش خود بکشید سوی خویش و گفت وان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه باز بر بر و کنار آن خط خطهای دیگر بکشید و گفت ولا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله گفت هذه سبل علی کل سبیل منها شیطان ضمن خرج الیها هلك بیان کرد که آن راهی که اندر میان ست راه حق آنست و آنکه بر چپ و راست ست بدعت ست راه میانه ناجی ست و راههای چپ و راست هالک و ماطالب راه تا این راه میانه کدام ست راه سنت و جماعت یافتیم از بهر آنکه اصل همه هواها شش ست هر دو از ان صدین اند چون تشبیه و تعطیل و جبر و قدر و رفض و نصب و هر یک ازین دوازده شاخ دارد جمله هفتاد و دو باشد باز اهل سنت و جماعت یک فرقت اند اند رمیانه همه بر راست و نه بر چپ درست شد که حق ایشانند و بیان این آنست که مشبه بیامدند و اندر اثبات چندان غلو کردند تا در حد تشبیه افتادند تا حدیکه بر خدای تعالی انتقال روا داشتند و حلول اندر مکان روا داشتند و قراری بر عرش روا داشتند و چیزهای شنیع تر از ینکه ما آنرا در گفته و نوشته نیاریم آوردن تعالی الله عن ذلك علوا کبیرا باز معطله بیامدند و اندر نفی چندانی سخن گفتند تا یکبار کی صفات خدای تعالی برداشتند نه حیات گفتند و نه علم و نه اراوت و نه قدرت و نه کلام و نه سمع و نه بصر و این هر دو گروه خود کافرند اهل سنت و جماعت بیامدند و اندر میانه این گروه باستادند و صفات اثبات کردند تا حد تشبیه نرفتند و مولی را عز و جل از نا بایستها و ناشایستها تنزیه کردند و تا حد تعطیل نرفتند بلکه اندر میانه هر دو ایستادند و با هر دو حرب کردند و گفتند مر مشبه را که تشبیه مکن مر خدای تعالی را بمخلوقات مانند مکن که صانع هر گز بصنع خود مانند نباشد و مر معطله را گفتند که شما معطلانید نزدیک اهل سنت و جماعت معطلان کافرانند و ایشان از معطلان بیزار باز روی سوی معطلان آوردند و گفتند

صفات

صفات خدای را نفی نکنید که آنگه او را علم و حیات و قدرت و دیگر صفات نباشد جماد باشد و جماد خدای نباشد گفتند شما مشبهانید و سنیان
از مشبهان بیزارند و مشبهان نزدیک ایشان کافرند یکسوی مشبه و یک سوی معطله و سنی اندر میان و مر او را با هر دو جنگ درست شد که خود
کامور او ساطها سنیان اند و سبل شیطان مشبهانند و معطلانند و نیز چون با مشبهان مناظره کردیم ما را معطل خواندند و ما نه معطلانیم
بیزاریم چون ما را بچیزی منسوب کردند که ما ازان بیزاریم و مر آنرا کفر داریم درست شد که ما بر حقیم و از بهر آنکه اگر بر باطل بودیمی ما را بهمین قدف
کردیدی که ما بروی ایم و بر ما زوی بگفتند که ما ازان بیزاریم و چون با معطله مناظره کردیم ما را مشبهه خواندند ما از تشبیه بیزار و تشبیه نزدیک ما
کفر قذف کردن وی ما را بچیزیکه ما ازان بیزاریم دلیل ست که ما بر حقیم از بهر آنکه هر که بر باطل باشد مر او را بهمان چیز قذف کنند که وی ازان دست
و بیروی زوری نگویند که ما زوی بیزارست چون ما مر ایشان را قذف کردیم همان گفتیم که ایشان اند و چون ایشان ما را قذف کردند زور
گفتند و آن گفتند که ما بر انیم درست شد که باطل ایشان اند و ما حقیم و دوئی دیگر قدریان و جبریانند یکی را بر است و یکی را بر چپ جبری
چنین گفت که هر چه باید خدای کند مرا خود هیچ فعل نیست و قدری چنین گفت که من هر چیز خواهم کنم تقدیر و قضا را با من کاری نیست هر چه
دو پشتا پشت آمدند و ما گفتیم ما بر میان هر دو ایستادیم و با هر دو حرب کردیم نه جبری را گفتیم که خود را فعل بکوئی تا امر و نهی بر خیزد
و وعد و وعید تباه نگردد و تعطیل شریعت نباشد و عبودیت برخیزد و مر او را گفت تو قدری ای و من از قدری بیزارم قدری مر دیگ من کافر
باز روی بقدری آوردیم و گفتیم که قضا و قدر را منکر میباش و مشیت و ارادت را منکر مکرد که این تعطیل ربوبیت ست و تعجیز خدای
تعالی ست مر او را گفت تو جبری ای بند کانرا بهمی مجبور داری و من از جبری بیزارم و جبری نزدیک من کافر چون اندر راه میانه من بودم
و با هر دو جنگ مر او بود بر راست و بر چپ درست شد که او ساطها منم و سبل شیطان ایشان اند و چون هر یک از ایشان کرا روی
مناظره کردم مر او را بدان دیگر انداخت من ازان بیزار و آن نزدیک من کافر است درست شد که من بر قدم و ایشان را هر چه گفتیم راست
و ایشان هر چه مر ا گفتند زور گفتند راست گفتن من مر ایشان را زور و گفتن ایشان بر من دلیل ست که ما بر حقیم و ایشان بر باطل

فی فضائل الصحابة رضی الله عنهم

و سدیگر گروه رافضیان و ناصبیان اند که پشت اندر پشت اندر رافضیان اند دعوی محبت مر اهل بیت را غلو کردند و با صحابه رسول علیه السلام عداوت کردند و ایشان را ظالمان و فاسقان گفتند و گروهی از ایشان صحابه را کافر خواندند
باز ناصبیان اند دعوی محبت صحابه غلو کردند و با اهل بیت عداوت کردند و امیر المؤمنین علی رضی الله عنه را خواندند بر مناقضات
سخن گفتند باز ما گر سنیانیم اندر میان هر دو گروه با ستادیم و با هر دو حرب کردیم و رافضیان را گفتیم که صحابهٔ رسول الله را بنکوئید که
ایشان اعوان دین اند و ناصر پیغمبر اند خاصه ابوبکر صدیق رضی الله عنه که یار غار ست و رفیق سفر و همدست و تن و مال و فرزند خویش
فدای پیغمبر کرد و در کار ضجیع وی ست و پیغمبر علیه السلام در حق وی گفت ما طلعت الشمس ولا غربت علی ذی لهجة بعد النبیین
والمرسلین افضل من ابی بکر و همچنین در عمر طعن مکنید که صهر پیغمبر ست و خدای تعالی اسلام را بوی عزیز کرد عادل ست فاروق ست
فرق بین الحق والباطل و آنکس که پیغمبر گفت علیه السلام ما اقلت السماء ولا اظلت الارض علی ذی لهجة اصدق ولا اوفی من ابی ذر
الا وهو یوفر من ظل عمر و همچنین گفتیم عثمان را بد مگوئید که داماد پیغمبر علیه السلام ست بدو دختر و صاحب بیر و مست و صاحب چهل
عمرت ست و آن کسی ست که پیغمبر علیه السلام گفت ان ملائکة السماء تستحیی من عثمان مر او را گفتند تو با حسن و فاطمه دشمنان اهل بیت اید
و ما ازین بیزاریم و دشمنان اهل بیت پیش ما کافرند باز روی بنا صبیان آوردیم و گفتیم اهل بیت را بد مگوئید خاصة امیر المؤمنین علی

و اهل بیت وی رضوان الله علیهم اجمعین که پیغمبر گفت مرا و را یا علی انت منی بمنزلة هارون من موسی غیر انه لا نبی بعدی و نیز گفت من کنت مولاه فعلی مولاه و وی صاحب ذوالفقار بود و سیف الله بود و اسد الله بود و زوج بتول بود و پدر شبیر و شبیه بود و پیغمبر علیه السلام روی گفت یا علی لا یحبک الا مومن تقی و لا یبغضک الا منافق شقی و مر فاطمه را گفت رضی الله عنها هی بضعة منی بضعه پیغمبر را دشمن داشتن کفر محض بود و حسن و حسین را گفت رضی الله عنهما ان تسلیما اشباب اهل الجنة و ابو بکر اخیر منکما و ورود پیغمبر علیه السلام هر روی ایشان را شستن باشید بر پشت خود نشاندن و بنالیدن و میاندن و بیهوش شدن امیر المومنین در آمدن آن حال را مشاهده کردن و روی بر ایشان آوردن و گفت نعم الجمل جملکما پیغمبر گفت و نعم الرکبان هما آن رو که فتح مکه کرد و بکعبه در آمد و کعبه پر از بت دید کردن فراز داشت تا امیر المومنین علی رضی الله عنه پای بر کردن وی نهاد و بتان از دیوار کعبه بیفتاخت و چون بایشان اینهمه بگفتیم ما را رافضی خواندند و ما از رافضیان بیزاریم و رافضی پیش ما کافر است از بهر آنکه رافضی بغض صحابه است و بغض صحابه کافر باشد پس ما اندر میان هر دو بایستادیم و با هر دو حرب کردیم و صحابه را و اهل بیت را هر دو را نیکو گفتیم و زبان از هر دو کوتاه داشتیم و الحمد لله علی ذلک و کار بستیم مر آنرا که پیغمبر گفت من احب ابا بکر فقد اقام الدین و من احب عمر فقد اوضح السبیل و من احب عثمان فقد استمسک بحبل الله و من احب علیا فقد استمسک بالعروة الوثقی کلا انفصام لها و نیز گفت پیغمبر علیه السلام آنگاه جبرئیل فقال ان الله تعالی یقرء ک السلام و یقول اتخذ ابا بکر و الدا و عمر مشیرا و عثمان ظهیرا و علیا سندا پس ما هر چهار را دوست داریم و میان رافضیان و ناصبیان بایستادیم و از راست با این حرب کردیم و از چپ با آن دیگر و خیر کار امور اوساطها ما بودیم و بر طریق مستقیم میانگی ما بودیم و سبل شیطان بر راست و چپ بودند چون با رافضی مناظره کردیم ما را ناصبی خواندند و چون با ناصبی مناظره کردیم ما را رافضی خواندند و ما از هر دو بیزاییم و ایشان هر دو نزد ما مبتدع و ضال اند چون ما را بچیزی قذف کردند که ما از ان بیزاییم درست شد که ما برحقیم و ما مر ایشان را هر چه گفتیم راست گفتیم و باز ایشان هر چه با ما گفتند دروغ گفتند صدق ما بر ایشان و زور ایشان بر ما دلیل حقی اعتقاد ما است و بطلان اعتقاد ایشان اینک طریق سنت و جماعت این است که ما بر طریق حقیقت یاد کردیم فاما هر طریقی را که خواهی بدانی باستقصا و بطلان مذهب ایشان بشناسی جداگانه کار از سر باید کرد فتش خذای تعالی اهل ایمان را بر همین اعتقاد نگاهدارد و از هوا و بدعتها دور دارد و با همین اعتقاد از این جهان بیرون برآورد بمصطفی محمد و آله الطیبین الطاهرین اجمعین و بالله التوفیق

الباب الخامس عشر

و هو فی الاصول اجمعوا ان الله تعالی یفعل بعباده ما یشاء و یحکم فیهم ما یرید کان ذلک اصلح لهم او لم یکن و اجماع سنت بر اهل معرفت آنکه خذای تعالی آن کند با بندگان که خود خواهد و حکم بنان راند که او را باید هر چند اندران بهتری ایشان باشد یا نه و این مسئلة ایست مختلف فیه میان اهل سنت و جماعت و میان معتزلیان و معتزلیان چنین گویند که خذای تعالی با بندگان نکند الا آنچه صلاح ایشان دران ست باز اهل سنت و جماعت چنین گویند که خذای تعالی با بندگان کند آنچه صلاح ایشان دران باشد و نیز کند آنچه صلاح ایشان دران نباشد و بهتری ایشان دران باشد یا نباشد ایشان چنین گویند که چون بهتری نکند حق ایشان منع کرده باشد و این ظلم باشد و از خذای تعالی ظلم روا نباشد چنانکه خود گفت و ما ربک بظلام للعبید و نیز گفتند چون آن کند که بنده را بهتری دران ست و باز او را عذاب کند ظلم باشد و از خذای تعالی ظلم روا نباشد چنانکه خود گفت ان الله لا یظلم مثقال ذرة جواب ازین هر دو ظاهر ست اما جواب از فصل اول آنست که گوئیم ابر خذای تعالی

۱۸۰

حقے واجب نیست تا بمنع حق ظالم کرد و آما جواب از فصل ثانی آنست کہ ظلم آنگہ باشد کہ حقے واجب منع کند یا اندر ملک کسان بے
اذن ملک تصرف کند چون کسی را بروی حقے نبود و تصرف اندر ملک خویش کرد واز وی بر تر کس نبود تا او را لازوی دستوری بایستی خواست
چرا بروی صفت ظالمی لازم آید اکنون بکتاب باز گردیم چون خدای تعالی خود را وصف کرد و گفت یفعل اللہ ما یشاء و یحکم ما
یرید و نیز گفت فعال لما یرید اگر چنان بودے کہ اصلح بروی واجب بودی بر مشیت و براراوت بستن فعل خویش او تحیل بودی
بایستے کہ چنین گفتے یفعل ما هو اصلح لهم و یحکم ما هو خیر لهم چون بر مشیت خویش بست نہ بر صلاح بندگان درست شد ایشان
قول آن کسیکہ گوید اصلح بندگان بر خدای تعالی واجب ست و گفتہ بر آنچہ بصلح ایشان باشد باز گفت لان الخلق خلقه و الامر امره
از بہر آنکہ خلق خلق ویند و فرمان فرمان ویست یعنی چون ملک مر او را باشد نہ غیر را کس را اندر ملک وی شرکت نباشد ہر چہ خواہد کند
و چون امر مر او را باشد بر تر از امر وی امری نباشد او را از ہیچ کس دستوری نباید کہ یسئل عما یفعل وهم یسئلون گفت خدای را نپرسند
از آنچہ کند و خدای تعالی از بندگان پرسد چون بندگان تحت امر و بند مر او را بر ایشان بترک امر وال آید و چون بر تر از وی آمر نیست
ہر چہ کند کس را بروی سوال نیاید ولو لا ذلک لم یکن بین الرب و العبد فرق اگر نہ چنین بودی میان خدای تعالی و بندہ فرق
نبودی از بہر آنکہ فرقی کہ میان خدای و بندہ کی فارق ست آنست کہ خدای تعالی ہر چہ خواہد کند و بندہ جز آن نتواں کردن کہ خدای
تعالی خواہد پس چون چنین کو یکہ کرد و انباشد کہ خدای تعالی جز اصلح بندگان کند نہایت نہاد مر بوبیت را ہمچنانکہ عبودیت را پس
میان خدای و بندہ کی فرق نماند و نیز حق حق تعالی بر بندہ واجب ست چون اصلح بندہ بر خدای تعالی واجب کرد دہر دو در تحت و جوب بر
کردند میان خدائی و بندگی چہ فرق ماند چون بر بندہ واجب ست کہ آن کند کہ بہتری ست و بر خدای تعالی واجب ست کہ آن کند کہ بہتر ست میان بر
خدای و بندہ کی چہ فرق ماند و دلیل بر آنکہ اصلح بندگان بر خدای تعالی واجب نیست آنست کہ خدای تعالے دانست کہ از کافر چہ پدید آید کہ زیانکار
او را تا کفر نیاوردی تا بعذاب جاودانہ نرفتا نکشتی او را بہتر بودے لامحالہ چون بیافرید ان کرد کہ او را بہتر آمد نہ آنکہ بہتر آمد و چون او
را بیافرید اگر او را در خورد کی جان بر داشتے تا بحد کفر نرسیدی او را بہتر بودی چون او را زمان داد تا بار کشت و کفر آورد درست شد
کہ باوی نیکی کرد چون خدای تعالی فرعون را بیافرید با دانستن آنکہ وی خدای کند آفریدن وی ویرا بہتر نبودی چون بیافریدش
بخورد کی جانش بر داشتی او را بہتر بودی و چون جانش بر نداشت او را در دیش محتاج کرد انیدی تا این دعوی کردی او را بہتر بودی
از آنکہ او را ملک و بادشاہی داد بسبب ملک تا غے کشت و دعوای خدائی کرد او را بر افتاد تا بدانی کہ بر خدای تعالی واجب نیست کہ
صلاح بندگان نگاہدارد بلکہ درست شد کہ آن کرد کہ با بندگان خود آنچہ بہتر ے باشد کند و آنچہ بتری باشد ہم کند قال اللہ تعالی
ولا تحسبن الذین کفروا انما نملی لهم لیزدادوا اثما و لهم عذاب مهین گفت مپندار یا کہ
آن کسہا کہ کافر گشتند کہ زمان دادن ما مر ایشان را بہتری ایشانست ایشان را زمان ہمی بدان دہیم کہ تا بتری ایشان زیادہ کردہ زمان
دادن ایشان را بہتر فزون کرد و بتری باشد نہ بہتری و قال انما یرید اللہ ان یعذبهم فی الدنیا و تزهق انفسهم وهم کافرون
کلایۃ گفت خدای تعالی ہمی خواہد کہ ایشانرا عذاب کند و خوہت عذاب بتری باشد و میخواہد تا جان ایشان ہر دون شود کہ او ی
و این ابتر ے خواستن باشد و قال اولئک الذین لم یرد اللہ ان یطهر قلوبهم گفت نخواست خدائے تعالے کہ
دل ایشان را پاک کرداند و این بتری خواستن باشد و القول بالاصلح یوجب نهایة القدرة و تنفید ما فی الخزائن

و نجیز اللہ تعالی عن ذلک و گفتن کہ خدای تعالی ہمہ بہتری کند واجب کند کہ قدرت خدای تعالی را نہایت باشد آنچہ در خزینہ
وی باشد بہتری کہ دود و عجز خدای تعالی واجب کند معنی این سخن آنست کہ چون ہر چیز بہتر آن کند از انجا بہتر بہتری دیگر
نماند قدرت بآخر آید و چون ہر چیز بہتر کرد از خزینہ بیش ازان چیز نماند کہ بدہد و اگر خواہد کہ بہتر ازان کند نیابد کہ از اصلح بہتر
دیگر اصلح نباشد کہ این صفات عاجزان باشد پس چون قدرت خدای تعالی را نہایت نیست ہر چیز کرد بہتر ازان و بہتر
ازان تواند کردن و ہر چند در خزینہ وی بیش ازان ماند و عطا دادن مراورا ہرگز عاجز نکرداند باطل گشت قول آن
کسے کہ گفت ہمہ اصلح کند از بہر آنکہ چون اصلح کند بیش چیزے نماند کہ بکند لانہ اذا فعل جمیع غایۃ الصلاح فلیس وراء الغایۃ شیٔ
یعنی اصلح غایت باشد چون غایت خوبی کرد بنہایت رسید از غایت ازان سوی چیزے نماند کہ بکند فلو اراد ان یزید ھم
علی ذلک صلاحا لم یقدر علیہ اگر خواہد کہ بیفزاید ایشانرا بر آنچہ کرد صلاح دیگر قادر نباشد بران و لم یجد بعد الذی
اعطاھم ما یعطیھم مقابا یصلحھم و نیابد پس از انکہ بدہد مرایشانرا چیزے دیگر کہ بدہد از آنچہ صلاح ایشان اندران
ست تعالی اللہ عن ذلک علوا کبیرا و جملہ این سخن آنست کہ چون خدای تعالی مراد او آنچہ بہتری من ست پیش
ہیچ نماند مرا از خدای تعالی خواستن و این در بندگی و نیاز بستن ست و نیز چون بدہد مرا آنچہ بہتری من ست بہتر ازان
چیز نماند کہ مرا بدہد پس خدای تعالی ہر نیکوئی کہ با بندہ کند بہتر ازان و بیشتر ازان تواند بندہ ہرگز از وے بے نیاز
نگردد درست شد کہ قول باصلح باطل ست و اجمعوا ان جمیع ما فعل اللہ تعالی بعبادہ من الاحسان والصحۃ والسلامۃ
والایمان و الھدایۃ واللطف تفضل منہ تعالی و اجماع ست مر این طائفہ را کہ ہر چیز خدای تعالی کند با بندگان خویش
از نیکوئی ہمہ فضل ست از بہر آنکہ خدای تعالی خود را بالفضل وصف کرد و گفت واللہ ذو الفضل العظیم و گفت ولولا
فضل اللہ علیکم و رحمتہ ما زکی منکم من احد ابدا و متفضل آن باشد کہ اگر کند روا باشد و بکردن منت او را باشد و اگر
نکند روا باشد بناکردن کس را بر وی حجت لازم نیاید فضل آن خویش داد و ان باشد نہ آن خیر بوی رسانیدن آن کہ ندادن
حق واجب باشد نہ فضل کردن پس خدای تعالی گفت اگر فضل من نبودے و رحمت من بر شما کسے از شما نرستے درست شد کہ
بہتری کردن بروی واجب نیست و لو فعل ذلک کان جائزا و اگر نکردے روا بودے از بہر آنکہ متفضل بمعنی فضل عادل
باشد نہ جابر و لیس ذلک علی اللہ بواجب و لو کان ما یفعل شیٔ واجب علیہ لم یکن مستحقا للحمد والشکر نیکوئی کردن
با بندگان بر خدای تعالی واجب نیست و اگر چیزے از نیکوئیہا بر وی واجب بودی مستحق نبودی مر حمد را و شکر را معنی این سخن آنست
کہ چون بر کسے حقی واجب باشد مر کسے را چون حق وی بوی رساند بر خداوند حق شکر کردن واجب نیاید باز چون بر کسے حقے واجب نباشد
و نیکوئی بکند با کسے بران کس شکر واجب شود پس چون ہمہ خلق متفق اند از انبیاء و اولیا بر شکر کردن خدای تعالی بر دادن ایمان
درست شد کہ دادن ایمان بر وے واجب نبود و لکن فضل بود تا بر خلق شکر واجب آید و اندرین مسئلہ سر ریست کہ ہر کہ آن سر بداند
بر وی روشن شود کہ معتزلیان خدای تعالی را نشناختہ اند و آن سر آنست کہ ایشان ہمہ از خویشتن بخدای تعالی نگرند کہ بیند
تا ما چنین بکنیم کہ خدای تعالی نکند خدای را اندر بندہ بندگی دارند و باز اہل سنت و جماعت از خدای تعالی بخود نگرند کہ بینند تا موفق
وی نباشد و نخواہد از ما چیزے نیاید پس نزدیک ایشان خدای تعالی تبع بندگی ست و نزدیک ما بندگی تبع خدای ست عزوجل کی روا

باشد که بندگی اصل باشد تا خدای تعالی تبع بندگی کرد که خدائی بود و بندگی نبود خدائی ماند و بندگی نماند همواره ملاحق تبع سابق باشد نه سابق تبع لاحق و همواره فانی تبع باقی باشد نه باقی تبع فانی واجمعوا ان الثواب والعقاب لیس من جهة الاستحقاق واجماع است که ثواب بر طاعت و عقاب بر معصیت از روی استحقاق نیست لکنهما من جهة المشیئة والفضل والعدل ولکن ثواب و عقاب بمشیت خدای تعالی واجب آمد ثواب دادن ازوی فضل ست و عقاب دادن ازوی عدل ست معنی این سخن آنست که بر بنده هیچ واجب نیاید الا بایجاب الله تعالی اگر امر کند بر کسی هیچ فعل واجب نیامدی و اگر نهی نکند از هیچ فعل واجب نیامدی و نیز واجب نیست بر خدای تعالی کس را ثواب دادن یا عقاب کردن ولکن ثواب که واجب آمد بوعده وی واجب آمد و عقاب که واجب آمد بوعید وی واجب آمد و اینکه واجب کرد بمشیت خویش واجب کرد نه باستحقاق بندگان و وعده ثواب کردن فضل ست و وعید عقاب کردن عدل ست و فضل و عدل هر دو واجب نه اندازه بر آنکه اگر عادل عدل نکند و فضل نکند او را رسد اگر متفضل فضل خویش منع کند او را رسد باز اندر کتاب اشارت کرد بنکته و گفت لا ینهکم ان تستحقوا علی اجرام منقطعة عذابا دائما

وافعال معدودة ثوابا دائما از بهر آنکه بر جرمی منقطع عذاب دائم واجب نیاید و بر فعل منقطع ثواب دائم غیر معدود واجب نیاید و درین فصل همی بیان کند که عقاب بمشیت خویش نهاد اگر باستحقاق بنده نهادی هم چند مدت کفر عقاب بس بودی و اگر ثواب باستحقاق ایمان دادی هم چند مدت ایمان ثواب بس بودی چون ایمان و کفر طاعت و معصیت مدتی بوده اند منقطع بانقطاع بنده و ثواب و عقاب مؤبد درست شد که وجوب بمشیت خدای تعالی بود نه بفعل بنده و این اصل مذهب اهل سنت و جماعت ست که مایاد کردیم و باز نزدیک معتزلیان ثواب و عقاب بفعل بندگان واجب آمد و ما را مسئله ست درین مسئله که گوئیم مقدار عقاب بمقدار فعل نیست نه بینی که اندر دنیا مقدار اقامت حد بمقدار جنایت نیست خمر قطره آشامد و عقوبت هشتاد تازیانه مدت حد بیش از مدت شرب آمد و الم حد بیش از لذت شرب آمد بدرد و دم سیم که بدزد قطع ید لازم آید ضرر قطع بیش از نفع دزدی آمد هر آنکه کردن در حال احصان رجم واجب آید الم رجم بیش از لذت زنا درست شد که عقوبات بجریات مقدر نیست ولکن حکم خداوند راست عز و جل عقوبت بر جریمت چندانی نهد که وی خواهد چون بشاهد جائز بود زیادت کردن الم عقوبت و مدت وی بر لذت جنایت و مدت وی و از خدای تعالی این ظلم بنا شد اندر دنیا بقیامت نیز جائز بنا شد و ظلم بنا شد باز اهل معرفت اندر تأیید ثواب و عقاب سخن گفتند که حکمت آن چیست که بر کفر منقطع عقاب دائم آید و بر ایمان منقطع ثواب دائم آید گروهی گفتند که کافر بخدای تعالی بود ابدی از بهر این عقابش دائم آمد مؤبد و ایمان مؤمن بخدای تعالی بود ابدی از بهر این ثوابش مؤبد آمد و دیگر حکمت آنست که مؤمن هر چند ایمانش و طاعتش بمرگ منقطع شد اعتقادش مؤبد ست و کافر هر چند کفرش و عصیانش منقطع گشت اعتقادش مؤبد ست از بهر آنکه اعتقاد مؤمن آنست که اگر جاودان بزید از ایمان برنگردد و اعتقاد کافر آنست که اگر جاودان بزید از کفر برنگردد نفس ثواب بایمان ست و تابید بتابید نیت و اعتقاد و نفس عقاب بنفس کفرست و تابید بتابید نیت و اعتقاد از بهر معنی گفت پیغمبر علیه السلام نیة المؤمن خیر من عمله ونیة الکافر شر من عمله از بهر آنکه ثواب بعمل یافت و تأیید ثواب بنیت و تأیید ثواب بهتر از نفس ثواب و نفس عقاب بعمل یافت و تأیید آن بنیت و تابید عقاب بتر از عقاب تیز گفته اند که تابید ثواب و عقاب از بهر آنست که انقطاع عذاب خوشتر از همه نعمتها و انقطاع نعیم سخت تر از همه عذابها اگر عذاب بر کافران

منقطع کردی چیزے دادہ بودی ایشانرا خوشتر از نعمتہای بہشتیان و اگر نعیم بر بہشتیان منقطع کردی چیزے دادہ بودی مر ایشان را
سخت تر از عذاب و در جہان الکاه با دوست چیزے کردہ بودی بہتر از انکہ با دشمن و با دشمن چیزے کردہ بودے خوشتر از انکہ با دوست و
اندر حکمت با دوست بہتر از دشمن کردن و با دشمن بہتر از دوست کردن لائق حکمت نباشد تا کردہ ہے کفتہ اند الفراق بعد الوصال
اشد من کل عذاب و الوصال بعد الفراق اطیب من کل نعمة و اجمعوا انه لو عذب جمیع من فی السموات و الارض لم یکن
ظالما لهم و اجماع ست مر اہل سنت و جماعت را کہ اگر خلق ہفت آسمان و زمین را عذاب کند ظالم نباشد و بازنزدیک معتزلیان اگر
ثواب بد ہد طاعت یا عذاب کند بی معصیت ظالم باشد و نزدیک ما ظلم نیست از بہر آنکہ اگر عقاب بے جنایت ظلم بودی زیادت کردن
عقاب بر جنایت ہم ظلم بودی چون کفر یکروزہ را عقاب جاودان آمد و بہ اتفاق ظلم نیست آن زیادت درست شد کہ عقاب کردن
بے جنایت ظلم نباشد باز کفت و لو ادخل جمیع الکافرین الجنة لم یکن ذلک جائرا و اگر ہمہ کافرانرا بہشت اندر آورد
ازوی محال نبود از بہر آنکہ نعمت و ہر است و اندر نعمت او را شریک نیست و بہتر از وی آمرونا ہی نیست آن خویش ہر کہ را دہد
محال نباشد با نکفت کان الخلق خلقه و الامر امره از بہر آنکہ خلق مر او راست و امر مر او را اندر ملک خویش تصرف چنان کند کہ
او را باید و امر بستان فرماید کہ خود خواہد او را اندر آوردن کافران اندر بہشت بجملہ محال بودی اندر آوردن آدم ایشان اندر صلب وی
محال بودی و اگر اندر آوردن مؤمنان مطیع بدوزخ محال بودی کذشتن بر صراط و صراط اندر میان دوزخ روا نبودی چون یکی وقت
روا بودی محال نبود بسائر اوقات روا باشد و محال نباشد و این ہر دو بر اصل راست آید باز معتزلیان ہر دو را منکر اند و بعضے از
اہل سنت و جماعت اندرین سخن کفتند کہ اندر آوردن کافران اندر بہشت اندر صلب آدم از پس آنکہ ایشانرا از پشت آدم بیرون آورد
و خطاب کرد الست بربکم بلی باز با پشت آدم بردو آدم را بہ بہشت اندر آورد و ایشان اندر پشت وی حکمت آن بود و اللہ اعلم کہ حق تعالے
دانست کہ از کافران اندر دنیا موافقت بسیار آید و با خلق وی نکوئی بسیار کنند ثواب تعجیل کردن تا بقیامت مر ایشانرا حاصل نماند
و بریں قیاس حدیث ابلیس کفتند کہ از ما مراد خواست تا او را زمان دہیم تا قیامت و بر دست ما خدمت کردہ بود و این مقدار مر او
بداد یعنی تا خلق بدانند کہ ما خدمت دشمن ہی ضائع نکنیم خدمت دوست کے ضائع کنیم و در کذشتن مؤمنان بر صراط حکمت آنست
کہ از ادنی مخالفت خالی نہ اند و اگر خلاف جفا نیست باری از تقصیر اندر وفا خالی نہ اند بہشت کذشتن بر صراط از نعمت ممنوع کردند
و بخوف دیدن عذاب مبتلا کردند تا بر ایشان حاصل تقصیر و خلاف نماند تا از نعمت بہشت مزہ بر دارند و کردہ ہے چنین کفتہ اند کہ
کافر و مؤمن اندر پشت آدم جملہ کشتند و بیم بر آمیختند عصیان مؤمن از جملہ شومی مجاورت کافر آمد نہ از قصد مؤمن بخلاف خداوند
خویش و چیزیکہ بر دست کافر کذرد از برکت مجاورت مؤمن آمد نہ از قصد و موافقت لاجرم اندر قیامت خیر کافر مؤمنان را دہند کہ تاثیر
برکت ایشان بود و تقصیر مؤمنان بر کافران نہند کہ تاثیر شومی ایشان بود چون با کافر ہیچ چیز نماند از عذاب چکونہ رہ کہ رستن
از عذاب را سبب خیرست و چون با مؤمن ہیچ شر نماند نعیم چکونہ منقطع شود کہ انقطاع نعیم را سبب شرست اینست معنی قول پیغمبر علیہ السلام
یاتی کل مؤمن ہو مستوجب یوم القیمة بیهودی او یهودیة فیقول یا رب هذا فدائی من النار اکر روا باشد کہ کوسفند بکناہ فدای
مؤمن کردو اولی تر آنکہ مر خدای را عز و جل زن و فرزند کوید فدای مؤمن کردو لکنه اخبر انه ینعم المومنین ابدا و یعذب الکافرین
ابدا و لکن خدای خبر کرد کہ مؤمنانرا اندر نعیم ابد بدارد و کافرانرا اندر عذاب ابد بدارد و هو صادق فی قوله و خبره صدق دوے

اندر گفتار صادق ست و خبروی راست ست و خلاف روا نباشد فوجب ان یفعل لعلم ذلك واجب گشت که انچه بگفت باایشان بکند و کاذب نبود غیر کاذب فی قوله و جزآن روا نباشد از بهر آنکه دروی اندر قول خویش در دروغ نگوید تعالی الله عن ذلك علوا کبیرا جمله معنی این سخن آنست والله اعلم که اندر پیش دو فصل سخن یاد کردیم آنکه استحقاق ثواب و عقاب با فعال بندگان نیست ولکن بمشیت حق ست تعالی و تقدس بر وجوب بافعال بندگان نیست لکن خبر خداوند ست که دی خبر کرد که چنین بود و بروی دروغ روا نیست چون واجب ست که هر چه وی گوید صادق باشد از بهر وجوب صدق وی واجب گشت ثواب و عقاب و دیگر فصل آنست که یاد کردیم که اگر همه خلق را عذاب کردی و ارسیدی و اگر همه خلق را رحمت کردی اندر کرم وی کشیدی و آمد فضل و عدل وی فتصان نیامدی پیش از انکه خبر کرد که مؤمن را منعم کنم ابدا و کافران را معذب کنم چون خبر کرد که با دوستان چنه کنم و با دشمنان چه کنم و خبر او صدق ست خلاف روا نباشد و واجب گشت صدق خبر را استحقاق بنده را و درست این حکمتی ست که همه را عذاب کردن با برهمه رحمت کردن دوست با دشمن برابر کردن ست و آنکه دوست با دشمن برابر کند حکیم نباشد اگر دوست با محل دشمن آرد و دشمن با محل دوست آرد خوف بر خیزد و آنگاه از خوف بود خدای نبود و اگر دوست را آنجا برد که دشمن ست کسی را بوی امید نماند و آنکس را بوی امید نماند خدای نبود و اگر دشمن را آنجا آرد که دوست ست دوستی را هیچ مکافات نماند و اگر دوست را آنجا برد که دشمن ست دشمنی را هیچ مکافات نماند چون با دشمن آن کرد که با دوست دوستی ضایع گشت و چون با دوست همان کرد که با دشمن دشمنی ضایع گشت و اگر دشمن را به محل فضل آورد و با دوست چه کند که از فضل برتر صفت نیست از بخلقان این جا میرنباشد که اگر چنین کند نه دوست ماند نه دشمن پس انکه هم الاکرمین و اعدل العادلین یکسان دانست و اندر تابید ثواب و عقاب فضل باد کنیم از بهر نیکوتر و آن آنست که بنده دو صفت دارد حدوث بعد العدم و عدم بعد الوجود ابتدای او را نهایت آمد و انتهای او را انقطاع آمد و باز حق تعالی دو صفت دارد ازلیست بلا اول و ابدیست بلا آخر بود فاما بنده از بهر آنکه دو صفت دارد ثواب و عقاب از حق تعالی آنگاه ازلی نهایی باید تا در خور صفت وی باشد و آنگه از لا نهایی آید نهایی باید تا در صفت وی باشد کل یعمل علی شاکلته این باشد و اگر از نهایی فعل ابدی روا باشد از ابدی ثواب نهایی روا باشد چون ترا ابتدا ست فعل ترا نیز ابتدا ست و چون ترا نهایت ست فعل ترا نیز نهایت ست تا آخر تو اندر خور اول تو باشد و چون مرا ابتدا نیست نهایی ما ازلی آمد و چون مرا آخر نیست ثواب و عقاب ما ابدی آمد تا آخر اندر خور اول ما باشد این ست معنی قول خدای تعالی جزاء وفاقا یعنی جزاء وفق الفعل فی الکامل و نیز گفت کما بدأکم تعودون حال هم گنجا باز آرم بر اندازه که بنا غاز آوردم یعنی اول تا نهایت محبت ازلی بود با آخر ثواب ابدی برم و بدا اول تا نهایت عداوت ازلی بود با آخر عقاب ابدی برم تا کرده چنین کفتند که تابید ثواب و عقاب را حکمت اینست که هر چند که فرود کفرش نبود اندر ازل علم ما بکفر ازلی بود و بر مقتضای علم ما بکفر وی عداوت ما بود او را ازلی چنان بود که گوئی که اندر ازل بعلم ما را همی بکفت چون جفایش ازلی بود عذاب وی ابدی گشت و هر چند مؤمن نبود ایمانش نبود اندر ازل علم ما بایمان وی بود ازلی و بر مقتضای علم ما بایمان محبت ما را ازلی چنان بود که گوئی که اندر ازل بعلم ما را همی نیکو گفت چون وفایش ازلی بود ثوابش ابدی گشت پس ایمان از محبت آمد و محبت از علم و کفر از عداوت آمد و عداوت از جهل و علم بر عالم بدانکه داند هیچ عیب و بروی ملامت نه تا خلق بدانند که ربوبیت علت

لعله ای حواشیه و تعلیقاته علی شرح المصباح

عبودیت ست نه عبودیت علت ربوبیت واللہ اعلم واجمعوا انه یفعل لا لشیاء لا لعلة واجماع ست کہ خدای کار را بعلت نکند ولو کان لها علة لکان للعلة علة الی ما لا یتناهی وذلک باطل واگر کرد خدای تعالی را علت بودے آن علت را علت بودی وآن علت دیگر را علتے دیگر تا بستے الی ما لا یتناہی واین باطل ست شیخ ربانی امام ابو یعقوب اسحاق کلابادی رحمہ اللہ این مقدار گفتہ ست ودرین مسئلہ سخن بیشتر ست اما طریق اہل وصول از روی جدل واثبات توحید آنست کہ ہیچ فعل خدای تعالی را علت نیست از بہر آنکہ اگر فعل را علت بودی آن علت از دو بیرون نبودی یا قدیم بودی یا محدث اگر چنان بودی کہ آن علت قدیم بودی معلولات قدیم بایستے از بہر استحالت وجود علت و معلول نہ چہ اتفاق ست میان ہمہ خلق از اہل توحید واہل الحاد کہ ہر چیزے کہ علت کرد و معلول را روا نباشد وجود این علت بی معلول واگر بیابند این علت را و معلول نہ علت نبودہ باشد مستدل باستدلال کردن این علت را بر معلول خطا کردہ باشد پس درست شد کہ روا نباشد وجود علت بی معلول چون علت قدیم بود وقدیم را نہایت نبود وابتدا نبود معلول وہیچون او قدیم باید بی نہایت وبی ابتدا الکاء وقدم عالم لازم آید وہذا مذہب برہمان درست کردہ ونیز اگر علت قدیم بود لازم آید قدیمی تعالی خدای تعالی و نہ صفات او خدای تعالی وچون میان اہل توحید اتفاق ست کہ قدیم نیست مگر خدای تعالی وصفات او درست شد بطلان علت قدیم واگر این علت محدث بودی لازم آمدی کہ این علت را علت دیگر بودی از بہر آنکہ چون آن فعلے کہ بین علت بود محدث بود او را علت بایست این علت ہمچنان فعل محدث بود ومحدث معلول بود واین معلول را علتے باید ہم بر این اصل واین علت نیز محدث بود الی ما لا یتناہی ومحدث لازم آید غیر متناہی واین متناقض ست از بہر آنکہ غیر متناہی بلا اول بود ومحدث شد لیکن ثم کان ولم یکن ثم کان اولیت بود وگفتن کہ لہ اول فلا اول لہ متناقض بود کلام درین مسئلہ بر طریق اہل صول این ست واما طریق اہل معرفت ہیچ کرد خدای تعالی را علت نیست از بہر آنکہ ہر کس کہ علت کار کند محتاج بود بآن علت تحصیل فعل را وچون صفت ربوبیت بی نیازی ست وصفت خلق نیازمندی اگر از خلق نیازمندی بر داری خلق را حق الحاق کردی واگر نیاز بر حق روا داری حق را الحاق الحاق کردی وچون درست شد بی نیازی حق وبے نیازی نباشد مگر بی علتی امنیت معنی قول پیغمبر علیہ السلام در خبر راز کہ ازخدای خویش عزوجل حکایت کند کہ گفت لوان اولکم واخرکم وحیکم ومیتکم ورطبکم ویابسکم اجتمعوا علی اتقی قلب عبدلی ما زاد فی ملکی جناح بعوضة ولوان اولکم واخرکم وحیکم ومیتکم ورطبکم ویابسکم اجتمعوا علی اشقی قلب عبد لی ما انتقص من ملکی جناح بعوضة ولوان اولکم واخرکم وحیکم ومیتکم ورطبکم ویابسکم اجتمعوا فی صعید واحد فسألونی فاعطیت کل واحد منکم مسالتہ ما انتقص مما عندی الا کما ینقص المخیط اذا ادخل البحر ذلک بان عطائی کلام اذا اردت شیئا قلت له کن فکان واتقی قلب عبدلی مصطفے علیہ السلام بود از اہل زمین یا جبرئیل از اہل آسمان باشد واشقی قلب عبدلی فرعون ومزدوباشد از اہل زمین یا ابلیس باشد از اہل آسمان وچون کل خلق برین شقاوت کردآیند در ملک من نقصان نا نتہ اگر برین سعادت کردآیند در ملک من زیادتی نیفتد اکنون کہ برین شقاوت یکے بیاید ویا دو برسعادت ہمان در ملک کجا اثر کند پس مراد از خبر جز نفی علت نیست کہ وجود شما و عدم شما در ربوبیت ہیچ اثر نکند واگر سعادت سعیدان زیادت ملک کردے عدم ایشان رفع ملک واجب کردے چون ملک ملک برجای وسعید نہ وسعادت نہ وشقی نہ وشقاوت نہ این ملک ملک را باقی واز این ہر دو ہیچ نا ماندہ درست گشت کہ ربوبیت را ہیچ علت نیست وچون حق افعال کرد کہ آن افعال را اسباب نہادی وروہم بعضے از خلق چنان افتادی کہ آن اسباب علت اند ہم از جنس آن فعل یکے بی سبب کردتا وہم علت از

دل خلق برداشت نه بینی که چون سبب وجود فرزند پدر و مادر کرد اول آدم را بی پدر و مادر کرد چون اول را علت نمیبایست ثانی را علت محال ست وچون تو الدار از نطفه کردحوا را از استخوان بیافرید تا بدانند که نطفه علت نیست وچون علت ولادت ذکر و انثی کرد علتی را از انثی بی ذکر آورد تا بدانند که ذکر و انثی علت نیست وچون سایر حیوانات از آب کردناقه را از سنگ کرد تا بدانند که آب علت نیست وچون هوام ارض را از خاک کرد تعبان موسی را از چوب کرد تا بدانند که خاک علت نیست وچون سبب قطع آهن کرد کارد از کلوی اسماعیل معزول کرد تا بدانند که آهن علت نیست وچون آب سبب غرق کرد آب را از موسی و قوش معزول کرد تا بدانند که آب علت نیست وچون آتش را سبب سوختن کرد آتش را از ابراهیم معزول کرد تا بدانند که آتش علت نیست وچون بهشت را سرای امن کرد بلا را با آدم در بهشت انگیخته کرد تا بدانند که بهشت علت نیست وجمله بیایند بدانند که بندگی بی علت روا نبود و بر خدای تعالی علت نیست اگر روا بودکه خدائی معلول کرد و جائز بودکه بندگی تا معلول کرد و چون علت از بنده برداری بندگی نماند وچون بی علتی از خدای تعالی برداری خدائی نماند وچون بنده معلول ست منفعت ست و بلا ستر اگر خدای تعالی را علت بردی طاعت در خدائی آن کردی که نفعست در بندگی کردی و معصیت در خدائی آن کردی که بلا در بندگی کردی چون موافقت خلق در خدائی نفع کرد و معصیت و مخالفت خلق در خدائی ضرر نکرد درست شد که خدای را علت نیست و این یک سخن بست و آن آنست که جمله معلولها بسته علت اند چون علت برداری معلول نماند لاجرم چون طاعت بندگان بسته امر بود و معاصی بندگان بسته نهی بود وقتی شاید ست که این امر و نهی برداشتند تا از بندگی اثر نماند چون خدای تعالی بسته علت بود و بود نیز که علت بردارند تا خدائی نماند و چون بندگی معلول ست بعلت بسته بنده بایست آزاد آن خدای ست عزوجل که هست معلول بودی بعلت بنده بایست آزاد تر از دو این محال ست پس نزدیک اهل معرفت آنچه حق کرد نه بیهوده کرد ولکن ملک ست ملک را از فضل و عدل چاره نیست او را معلوم بود که فضل را کرا شاید و عدل را که شاید و بر علم خدای خطا روا نه جرم اهل عدل را از اهل فضل تحقیق علم را و با اهل فضل بفضل کار کرد و با اهل عدل بعدل تحقیق ملک او مملوکان اسیر ملک اند و اسیر را اختیار نه آنچه باشد که دارندش و بران وصف باشد که کردانندش و اگر ملک نه بدین وصف بودی افتخار بندگان بودی چرا بودی و سخن ازین خاسر تر ست و آن آنست که اگر هیچ فعل را از بوبیت علت نهیم کنند که فعل بان فعل ناجی کرد و یا مالک انگاه آزاد کرده عتق خویش بود یا کشته عتق خویش و ربوبیت را و خلق اثر نماند قال الله تعالی ان الذین سبقت لهم منا الحسنی اولئک عنها مبعدون علت ایجاد خلق از وی نرخ نه طاعت وقت نهاد سبقت حسنی نهاد تا خلق بدانند که نجات خلق تاثیر ربوبیت ست نه تاثیر عبودیت و خدای تعالی گفت هو اجتباکم گفت ترا من گزیدم ام تو مرا گزیدی گزیننده عالم باید تا بگزیند معدوم عالم چگونه بود تا از وی اختیار درست آید پس عالم من بودم ترا من گزیدم و نیز گزیدن بر چیزی افتد که معدوم بود تا از جمله اعداد بیفتد را بگزیند و من واحدم در عدد و نیایم محال بود که تو مرا گزینی معدود شمائید بعضی را از شما من گزیدم و یکی معتبر بود و نیمچی معتبر را اگر تو مرا گزینی من بتو عزیز نگردم پس چون تو بمن عزیز نی من ترا گزیدم و نیز درین حرف بیان کردکه نه طاعت ترا نیک بخت کرد و نه معصیت مملوک محال بود که مالک گزیند و نیز محال بود که فقیر غنی گزیند و غنی بایدکه فقیر گزیند و خدای تعالی یکی بود ولکن حق الفریق منی لاملان جهنم من الجنة والناس اجمعین گفت سخن تمام گشت که دوزخ را از آدمیان و پریان پر کنم ولیس بعد التمام غایة کان التمام بنفسه هو النهایة واین کلمه وعده وعیدست اما آنکه ما گفتیم که دوزخ بوی پر کنیم علت

توانست ساختن تا خود را از دوزخ بهشت آرد و کلمه صدق باکذب کرد آنده باشد و چون این محال بود آن نیز محال ست وقال الله تعالی ولقد ذرأنا لجهنم کثیرا من الجن فلا نفس خود را دکر آنکه بدوزخ میرود واز بهر دوزخ آفریده اش محال بود که چون آتش را از بهر حرارت آفریده ایم پرودت کند یا چون آب را از بهر طوبت آفریده ایم بیوست کند پس محال بود که آنکس را که از بهر دوزخ آفریدم خود را بهشتی کند و همان کسی که تدبیر مدبری را بکرد اند غالب کرد و مدبر مغلوب کرد و غالب مستولی کرد و مغلوب معزول کرد والله غالب علی امره همه را معزول کنم و کس را معزول نکند و همه را غالبه کنم و کس مرا قاهر نکند وان جنودنا لهم الغالبون محال بود که سپاه غالب بود و خداوند مغلوب و فرق میان علت و سبب آنست که هر چیزیکه وجود او نشاید بی آن دیگر آن علت ست و هر چیزیکه نشاید وجود او بآن دیگر بی او نیز شاید وجود او آن سبب ست بیان علت آنست که چون حرارت در آتش علت سوختن ست نشاید سوختن بی حرارت و چون حدوث در مدید علت قطع ست نشاید قطع بی علت پس وقوع طلاق بدخول دار با دخول شاید و بی دخول نشاید دخول سبب ست نه علت و وقوع عتاق بکلام فلان با کلام شاید و بی کلام شاید کلام سبب ست و علت نیست پس فرق میان سبب و علت در عرف خلق اینست کرما او کردیم که هر چیزیکه مخلوقان نتوانند کردن مگر بچیزے دیگر ان علت کرد فعل ایشان را از بهر تحصیل این دیگر را و هر چه توانند کردن با او و بی او سبب باشد فعل ایشان را نه علت چون این بیست بیان کردیم بفعل خدای تعالی و کردیم فعل خدای را هیچ علت نیست و هر چه کند باسباب کند نه بعلت از بهر آنکه هر سببے که خدای تعالی بآن سبب کارے کند بی آن سبب تواند کردن درست کشت که هیچ فعل او را علت نیست و این فصل را در بیش بیان کرده ایم و دلیل آنکه فعلهای او را علت نیست آنست که هر چیزیکه علت کرد فعلے را آنرا علت بر جای باشد فعل بر جای باشد چون علت بر خیزد فعل بیفتاد کرد و حق تعالی هر فعلے که کند در چیزے محل آن چیز را تباه کند پس فعل ذکریش نظام هر که چنانکه دانه را تباه کند اما فعل خویش ظاهر کند و نبات بر آرد و نطفه را تباه کند پس علقه کرداند اگر علت بودی بقای علت بایستی تا معلول بآن علت قائم گشتے چون اصل را تباه کرد پس فعل را ظاهر کرد درست شد که فعل او را علت نیست و ازین نیکوتر سخن هست و آن آنست که اگر تاسیع علت عاشر ست و ثامن علت تاسع همچنین برو تا اول علت ثانی کرد و علت اول کدام ست چون چیز با محدث اند اگر محدث بعد از احداث محدث کرد پس محدث ثانی را از محدث اول کرد هیچ محدث نبود چه چیز علت کشت حدوث او را چون ابتدا کرد احداث اول جوهری را آنرا علت نبایست هم بآن قدرت کند که اول کرد چون قدرت او را بکردن اول علت نبایست احداث سائر جواهر را علت نباید از بهر آنکه ثانی بکردن ثانی هم علت نباید و بیان این آنست که اگر نظام را علت مضغه ست و مضغه را علقه ست و علقه را علت نطفه ست و همچنین تا بآدم و آدم را علیه السلام علت خاک ست و خاک را علت دیگر ست و آسمان را علت دخان ست و دخان را دیگر را علت آب ست و آب را علت جوهر ست که حق با و نظر کرد تا بکداخت وجود آن جوهر را علت جبیست که بیش از جوهر چیزے نبود که جوهر از ان آمد درست کشت بآن اول احداث لامن شئ بود که فعل او را علت نیست از بهر آنکه علت موجود باید تا معلول کند و معدوم موجود محال بود و معدوم لاشئ محض بود و لاشئ علت محال بود پس کفت ولا یکون صنعه شئ ظلما و لا جورا او هیچ چیز از و ظلم و جور نباشد و این از بهر آن کفت که معتزله کویند اکر خدای تعالی با بندکان اصلح نکند کن آن کند کرایشان را بتر آید پس عذاب کند ظالم باشد و نزد یک اهل سنت و جماعت ظالم نباشد و جواب این فصل

فرق میان سبب و علت

علت نبودن فعل او را علت فعل دیگر

در پیش برفته است پس بیان کرد حجت این آن ان الظلم انما صدر ظلما لانه منهی عنه گفت ظلم در شاهد از بهر آن ظلم گشت که ظالم ازو منهی بود نه یعنی که هر فعلی که بنده ازان فعل منهی ست چون بکند نام ظالمی کیرد و هر فعلی که بآن فعل امر نیست یا منهی نیست و او مباح ست بکردن آن فعل نام ظالمی نگیرد درست شد که علت ظلم نهی ست و چون خدای تعالی از هیچ فعل منهی نیست محال باشد که فعل او ظلم باشد و معتزله چنین کویند که ظلم بعینه ظلم ست یعنی و هر چیزیکه در شاهد ظلم ست در غائب همچنان ظلم ست چون ازمن بی علت عذاب کردن یا سبب ساختن تا عذاب کنم یا منع خیر از کسی یا کردن شر با کسی ظلم ست از خدای کردن این ظلم باشد پس زنو یک ما ظلم از بهر معنی نهی ست و آن معنی در شاهد باید از بهر آنکه نهی را ناهی باید و ناهی برتر از منهی باید تا نهی درست آید پس شاید که ما منهی باشیم از بهر آنکه برتر از ما ناهی هست و آن خدای ست پس نهی درست آمد و تبرک نهی ما ظالم آمدیم و چون برتر از خدای ناهی نیست و خدای تعالی منهی نیست و فعل او زیر هیچ نهی نیست باطل کشت که فعل او ظلم باشد و دلیل بر انکه ظلم بعینه ظلم نیست و آنکه هر چیز که بعینه بود هر جا که عینش موجود آید حکمش همان بود و اینجا بعینی بود با اختلاف معنی حکمش مختلف کردد اکنون باز کردیم ببیان این فصل و کوئیم اکر قتل بعینه ظلم بودی هر جا که قتل بودی ظلم بودی چون قتل مومن ظلم آمد قتل کافر طاعت آمد و ظلم نیامد درست شد که قتل بعینه ظلم نیست بلکه نهی ظلم ست تا آنجا که نهی ست ظلم ست و آنجا که نهی نیست ظلم نیست و قتل مخاطب معصیت ست چون بی جنایت باشد و قتل انعام بی جنایتی کرا زایشان آید مباح ست یا طاعت فرق نیست مکر نهی و عدم نهی و چون مجامعت کردن با منکوحه حلال ست و طاعت ست و با غیر منکوحه زنا ست و معصیت و وطی بهر دو حال موجود و فرق نه مکر نهی و عدم نهی و ازین دور و شن تر آنست که کار کردن بنسخ قبل النسخ طاعت ست و ظلم نیست و کار کردن بعین همان چیز بعد النسخ معصیت ست و ظلم درست شد که علت ظلم نهی ست پس کفت والاندو وضع الشیء فی غیر موضعه از بهر انکه ظلم نهادن چیزی بود نه بجای کاه خویشتن چنانکه خدای تعالی کفت لقد ظلمك بسؤال نعجتك الی نعاجه یعنی وضع السؤال فی غیر موضعه و ما در شاهد معنی ظلم این دیدیم که هر کسی که جائی چیزی نهد و آن محل او نبود نام ظالمی کیرد در مثل چنین کویند من اشبه ابا ه فما ظلم ای ما وضع الشبه فی غیر موضعه و اکر کسی صد من بار بر کسی نهد که او را طاقت ده من نباشد چیزی نه بجا یکاه نهاده باشد و ظلم باشد صفت ظلم غیر این نیافتیم پس خدای تعالی هر چیزیکه نهد بجا یکاه نهد که او هست باشد که هر چیزیکه موجود آید چکونه موجود آید پس دانسته ست کر ازین مومن بعد الوجود ایمان آید چون ایمان ناچیزی بجا یکاه بنهاد و دانست پیش از وجود کافر که چون این کافر موجود آید ازو کفر آید چون موجود آمد کفر نهاد و چیزی بجای خود نهاد باین نهادن ظلم نباشد و بفعل علم اتفاق ست و بدانکه خدای تعالی بخلاف علم خویش کار نکند اتفاق ست چون این هر دو اتفاق باشد دعوی ظلم کردن بیشتر می باشد و مثل این در شاهد آنست که اکر ملکی را بندکان باشند دور عقل ایشان نکو یکی را سزای خازنی بیند خازنی دهد و یکی را راندبی و یکی را راستور بانی ظلم نباشد از بهر آنکه همه چیزی بجا یکاه نهاد و درستی این قول خدای ست عز و جل و ازمهم کلمة التقوی چون کفت مومنانرا کلمه تقوی الزام کرد مکر متوهمی را وهم افتد که اینجا میل کرد و ازان دیکر منع کرد تا باین فعل ظالم باشد بیان کرد که من ظالم نیستم و کفت وکانوا احق بها و اهلها و اکر همه خلق سزای ایمان بودندی کفتن که اینها احق ترند و اهل اینها اند فائده نبودی درست شد که ایمان آنجا نهاد که اهل ایمان

دانست و از انجا باز داشت که اهل ندانست و این ظلم نباشد و قدر اخبار بروایت درست آمده است که چون دوزخیان در دوزخ هفت هزار سال بوده باشند و بسیاری زاری کرده بعد از هفت هزار سال مقرر آیند که بر ما ظلم کردی و ما سزای این بودیم و درستی این آنست که خدای تعالی گفت ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه خدای تعالی نگوید مگر آنکه دانند و قول او علم او را خلاف نکند پس خبر کردگار پس عذاب کردن ایشان را و دوزخ اگر بدینا باز برند هم کافر شوند چون از پس معاینه عذاب از پیشان کفری آید پیش از معاینه عذاب که روا باشد که ایمان آید درست شد که خدای تعالی هر چیزی بجا نگاه نهد و نیز در اخبار بارها روایت آورده اند که خدای تعالی قیامت آدم را برپای کند و گوید ابعث بعثك الی النار فیقول یارب من کل کم فیقول من کل الف تسع مائة وتسعة وتسعون الی النار واحدة فی الجنة آدم گریان شود برفرزندان خویش امر آید که یا آدم لا تحزن علیهم فانی لا ادخل النار الا من علمت انی لو ادخلت النار سبعین مرة ورددته الی الدنیا عاد الی کفره تا بدانی که خدای تعالی کار بسزا کند اکنون شیخ ربانی امام ابو یعقوب اسحاق کلابادی رحمه الله در کتاب ظلم را این دو وجه نهاد یاد کرده است که گفتیم پس بعضی اصحاب ما چنین گفتند الظلم هو التصرف فی ملك غیر باذن مالکه ظلم آن باشد که در ملک کسان تصرف کنی بی اذن مالک نه بینی که در شاهد هر که آن خویش بوشد و آن خویش خورد نام ظالمی نگیرد و اگر بی اذن مالک بود نام ظالمی گیرد و چون بنده از جمله خدای ماذون باشد در تصرف بآن تصرف نام ظالمی نگیرد و اگر ماذون باشد در حد اذن تصرف کرد هم نام ظالمی نگیرد و اگر از حد اذن پای بیرون نهد نام ظالمی گیرد و چون ما بندگانیم و آنچه داریم ملک خداوندست و ما را روی نیست در ملک او تصرف کردن مگر باذن او و چون تا آن حد تصرف کردیم ماذون بودیم ظالم نگشتیم و چون از حد اذن بیرون شدیم نام ظالمی گرفتیم درست شد که ظلم تصرف کردن ست در ملک غیر بی اذن مالک چون این درست گشت باز کردیم بفضل خداوند عزوجل و گوئیم خدای تعالی مالک ست و مملوک نیست و در هر چه تصرف کند ملک اوست و ملک غیر او نیست و او را باذن هیچکس حاجت نیست پس هر چه کرد در ملک خویش کرد ظالم چرا باشد و کرد با اصحاب ما چنین گفته اند که ظلم آنست که عاقبت ظالم را بکار آید و هر که کاری کند که عاقبت آن فعل بفاعل ضرر رسد باز کرد اند بعاجل یا باجل آن فعل ظلم ست همچنانکه کفر و معاصی که نیافتیم هیچ جائے کفر با معصیت که کافر را و عاصی را بعاقبت زیان نداشت لاجرم کافر و عاصی نام ظالمی کرفتند پس چون طاعت و ایمان عاقبت منفعت کرد و مضرت نکرد هیچ مؤمن و مطیع نام ظالمی نگرفت چون این درست گشت باز کردیم بفضل خدای تعالی و گوئیم هیچ فعل خدای خدای را زیان ندارد و از هیچ فعل با وضرری باز نگردد دلیل آنکه کردن او منفعت با غیار باز کرد نه بوی که فاعل ست فعل و ظلم چرا باشد و کرده از اصحاب ما چنین گفتند که الظلم منع حق بغیر ستم کردن آن باشد که کسے را بر تو حقے باشد آن حق را از مستحق منع کنی نام ظالمی کیری نه بینی که کسے را بر من وامی واجب باشد و من آنرا ندهم نام ظالمی گیرم و ازین معنی گفت خدای عزوجل آکل مال یتیم ظالم باشد و گفت ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون الآیة از بهر آنکه حق یتیم از یتیم منع کرد و چون شریعت در مال من در ویشان را ربع عشر واجب کرد اکر این مقدار باز دارم ظالم باشم و اکر حق ایشان بایشان رسانیدم بمنع زیادت ظالم نباشم درست شد که ظلم منع حق غیرست باز کردیم بفضل خدای تعالی و گوئیم کسے را بر خدای متعالی حقی واجب نیست تا مانع شود حق او را تا ظالم باشد ی

تعریف ظلم

پس گفتیم بعضی اصحاب ما چنین گفتند الظلم هو التصرف فی ملك غیر باذن مالکه ظلم آن باشد که در ملک کسان تصرف کنی بی اذن مالک نه بینی که در شاهد هر که آن خویش بوشد و آن خویش خورد نام ظالمی نگیرد و اگر بی اذن مالک بود نام ظالمی گیرد و چون بنده از جمله خدای ماذون باشد در تصرف بآن تصرف نام ظالمی نگیرد و اگر ماذون باشد در حد اذن تصرف کرد هم نام ظالمی نگیرد و اگر از حد اذن پای بیرون نهد نام ظالمی گیرد و چون ما بندگانیم و آنچه داریم ملک خداوندست و ما را روی نیست در ملک او تصرف کردن مگر باذن او و چون تا آن حد تصرف کردیم ماذون بودیم ظالم نگشتیم و چون از حد اذن بیرون شدیم نام ظالمی گرفتیم درست شد که ظلم تصرف کردن ست در ملک غیر بی اذن مالک چون این درست گشت باز کردیم بفضل خداوند عزوجل و گوئیم خدای تعالی مالک ست و مملوک نیست و در هر چه تصرف کند ملک اوست و ملک غیر او نیست و او را باذن هیچکس حاجت نیست پس هر چه کرد در ملک خویش کرد ظالم چرا باشد و کرده از اصحاب ما چنین گفته اند که ظلم آنست که عاقبت ظالم را بکار آید و هر که کاری کند که عاقبت آن فعل بفاعل ضرر رسد باز کرداند بعاجل یا باجل آن فعل ظلم ست همچنانکه کفر و معاصی که نیافتیم هیچ جائے کفر با معصیت که کافر را و عاصی را بعاقبت زیان نداشت لاجرم کافر و عاصی نام ظالمی کرفتند پس چون طاعت و ایمان عاقبت منفعت کرد و مضرت نکرد هیچ مؤمن و مطیع نام ظالمی نگرفت چون این درست گشت باز کردیم بفضل خدای تعالی و گوئیم هیچ فعل خدای خدای را زیان ندارد و از هیچ فعل با وضرری باز نگردد دلیل آنکه کردن او منفعت با غیار باز کرد نه بوی که فاعل ست فعل و ظلم چرا باشد و کرده از اصحاب ما چنین گفتند که الظلم منع حق بغیر ستم کردن آن باشد که کسے را بر تو حقے باشد آن حق را از مستحق منع کنی نام ظالمی کیری نه بینی که کسے را بر من وامی واجب باشد و من آنرا ندهم نام ظالمی گیرم و ازین معنی گفت خدای عزوجل آکل مال یتیم ظالم باشد و گفت ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون الآیة از بهر آنکه حق یتیم از یتیم منع کرد و چون شریعت در مال من در ویشان را ربع عشر واجب کرد اکر این مقدار باز دارم ظالم باشم و اکر حق ایشان بایشان رسانیدم بمنع زیادت ظالم نباشم درست شد که ظلم منع حق غیرست باز کردیم بفضل خدای تعالی و گوئیم کسے را بر خدای متعالی حقی واجب نیست تا مانع شود حق او را تا ظالم باشد ی

از بهر آنکه وجوب حق را سببے باید کان حق واجب کند و خدای تعالی موجب حقهاست و از و برتر موجب نیست از بهر آنکه وجوب بر وجه بود یا وجوب وجود یا وجوب ایجاب و موجب وجوب آنست که هر چیز یا قبول الوجود در حد جواز اندر و اباشد که موجود آیند و روا باشد که نیایند و چون موجود گشتند از جواز بیرون آمدند و وجود ایشان واجب گشت و وجوب بایجاب را موجب آنست که خدای بر ما آوردن ایمان و طاعتها واجب کرد و ترک کفر و معاصی واجب کرد و موجب بر تر باید و مالک باید تا بر فروتران و مملوکان چیزے واجب کند و چون بر تر از خدای تعالی مالک نیست تا بر و چیزے واجب کرے درست شد که هیچ کس را بر و حقے واجب نیست و چون واجب نباشد بدادن متفضل باشد و بنا دادن عادل و چون واجب باشد بدادن عادل باشد و بنا دادن جائر و ظالم باشد چون درست کردیم که بر و هیچ حق واجب نیست درست گشت که او هیچ فعل ظالمانه نیست والجور انما یکون جورا کما ذکرنا عدل عن الطریق الذی بین ذلک والمثال الذی مثل لامن فوقه ومن هو تحت قدرته والظالم لیکن الله تحت قدرته قادرا کان فوقه امرا کلا ناجر لو لیکن فیما یفعله ظالما ولا فی شیء یحکم به جائرا میگوید جور از بهر آن جور باشد که کشتی باشد از راهی که او را پدید کرده باشند و مثالی که او را داده باشند آنکس که بر تر از و باشد و آنکس که زیر قدرت او باشد و چون خدای تعالی زیر قدرت هیچکس نیست و بر تر از و فرماینده و بازدارنده نیست در آنچه کند ظلم نیست و در حکمیکه راند جائر نیست این حدیست که می نهد جور را کو لغت است این تقاضا کند و عقل برین گواهی دهد اما حق لغت آنست که کسے را راهے پیدا بود و همان راه میرود عرب نگوید جار عن الطریق و چون از راه با بر راست یا بر چپ بگردد گوید جار عن الطریق ای مال و چون جور بلغت عرب میل باشد تا از راستی بگزری نیفتد میل نگویند پس راهے باید نهاده که کسے نهاده باشد پیش ازین رونده تا چون این رونده از ان راه بگردد گویند جار عن الطریق پس چون خدای تعالی ما را راهی نهاده است چون بر راه راست بباشیم جائر نباشیم و چون از ان راه نهاده از امر نبی آیه یا از نبی بامر آیم از راه نهاده گشته باشیم نام جائری کی بر ما چون خدای تعالی تحت قدرت هیچکس نیست و او بر تر فرماینده و بازدارنده نیست و کسے نیست پیش از و که راهی فرو نهادی تا چون او از ان راه فرو گشتے نام جائری کو فتے درست شد که هر چه کند از و جور نباشد اما مقتضای عقل آنست که ما در شاهدی بینیم که از ما بر تر کسے ست که حکم او بر ما روان هست و ما را طاقت خلاف کردن حکم او نیست و هر چیز یکه ما را فرماید اطاعت او بر ما واجب ست پس چون حال این حال بود تا امر طاعت را خلاف نکردیم مستحق نام جائری نگشتیم که حقیقت جور آنست که مامور از آمر دست باز دارد تا ظالم و جائر باشد پس چون خلق مامورند و آمر نیستند بترک امر نام جائری و ظالمی کی برند ما خدای تعالی آمرست و مامور نیست از و ترک امر نبود هیچ فعل او نام جور نگیرد و لا یقبح منه شیء کما اقبح ما یقبح والحسن ما حسنه و هیچ چیز از و زشت نباشد از بهر آنکه زشت آن بود که او زشت کرداند و نیکو آن بود که او نیکو کرداند و این مسئله ایست مختلف میان ما و معتزلیان که ایشان چنین گویند که زشت بعین خویش زشت بود و نیکو بعین خویش نیکو بود و ما زشت را از نیکو بعقل خود بدانیم و هر چه در شاهد بعقل ما زشت بود در غائب هم زشت بود و هر چه در شاهد بعقل ما نیکو بود در غائب هم نیکو بود و اگر کسے از ما کسے را بآن آرد تا با او نا بایستے کند پس او را بآن کردن عذاب کند این زشت و ظلم باشد و چون قدرت از کسے باز دارد و او را دست و پای بندد و کوبد و بزند این زشت و ظلم بود و مانند این شناعتهاست ایشان را گرچه چون بحث کنی در تحت او هیچ معنے نبود اما مذهب آنست که نیکو بامر نیکوست و زشت بنہی زشت ست و هر چه گوید که بگفتید آنکار نیکو ست بامر او و هر چه نهی کرد که مگفتید زشت کشت بنہی او و در شاهد هیچ قبیح نیافتیم که مر نہی و هیچ حسن نیافتیم که مر امور بدانستیم که علت امر و نہی نیست نه بینی که منسوخ پیش از نسخ حسن بود و پس از نسخ قبیح گشت و هیچ فرق نبود که امر و نہی

اما آن شناعتها که کردند که هر چیه در شاهرزشت بود در غائب همچنین زشت بود این هوس ست از بهر آنکه هر چه شاهد زشت یا قبیح از بهر تقدم نهی یا قبیح و هر چه نیکو یا قبیح از بهر تقدم امر یا قبیح و آنچه خدای تعالی کرد پیش از کردن او کو آمر و ناهی بود تا فعل او قبیح گشت و نه هر چیزیکه ما بکنیم فعل ما نامی میکیرد و نیکو یا زشت بایدکه فعل خدای تعالی همان نام کیرد و نه بینی که اگر ما کاری نیکو کنیم مطیع نام گیریم و چون او کاری نیکو کند مطیع نام نکیرد از بهر آنکه بر او امر ست و بر و امر نیست همچنین اگر ما نیکو کاری کنیم که کسی را بد آید نام عاصی کیریم و اگر او کند نام عاصی نکیرد از بهر آنکه بر او نهی ست و بر و نهی نیست و اگر ما را غلامی باشد یا فرزندی بدخوی و بی ادب و ما دانیم که اگر او را دست باز کشایم و کاردی باشیشیر بر ست او دهیم تا بیرون رود یا کسی را بکشد باین فعل مذموم و ملوم و معاتب کردیم و خدای عز و جل دانسته بود که اگر کافر را قوت دهد و صلاح دهد مسلمانان را بکشد و پیغمبر ان را کله بتر بندد و آزار رسانند و بر و فرمان ندهد و این قوت و آلت بداد و او با این مذموم شد و با عتاب شد و بر و ملامت شد و اگر ما را بنده باشد و پرستاری[1] و ما دانیم که اگر این هر دو جای خالی یا بند زنا کنند و جای خالی دهیم ایشان را زشت نام کردیم و حق دانست و همه را جای داد و زشت نام نگشت و اگر نیز چنان باشد که بروی زنی نکاه کنیم و پرستاری را ازان مایا بنده را ازان ما ببینیم که زنا میکند و قدرت داریم که باز داریم و باز نداریم نام قوادی و قلتبانی[2] کیریم و هر چه در عالم زنا می کنند بندگان و پرستاران او اند همه میداند و همه می بیند و میتواند که باز دارد و با آنکه اندام شان خشک کرداند یا قوت باز دارد یا بانگی بر شنواند یا سنگی بر سر او شان ببارانند یا دیوار بر ایشان افکنند یا بزمین فرو برد و نیکند و بر و هیچ عیب لازم نمی آید و ازان زشت نامی کما راست بر و هیچ لازم نیاید باطل گشت قول آنکس که کوید هر چه از ما زشت ست از خدای تعالی زشت بود درست گشت که از ما فعل زشت بآن آمد که گفت کنید و بکردیم یا کفت بکنید و نکردیم و چون کسی را کفت که کن و کن و هر چه کزارد قبیح نیامد این ست معنی قول خدای تعالی ومن یتعد حدود الله فقد ظلم نفسه ظالم آنرا خواند که پای از حد بیرون نهاد و او را حدی بیرون شد تا نام ظالمی کیرد اما آن یک فصل کرکفت برکاری ست و کند پس عذاب کند ظلم بود کو نیم آنکه شما کفتید محال ست روا باشد که خود بنده چیزی بکند و الکاه بآن کردهٔ خود بنده بلا کند و بنده را در ان اختیار نه و این ظلم نباشد نه بینی که یکی را دیوانه کرداند اکر بکشد نکشتنش و اکر بزند بازنزدنش و بکفر راندن بر زبان نکشتنش و بقذف و شرب و زنا حدش نزنند پس عقل بون باز دهند و مر این کس را بعقل باز آمدن اختیار او نه بعد ازان کو بیندش اکر بکشتی بکشتیمت و اکر بزنی بر نیست و اکر خدای او را کو ید کردن بزنیم کو ید چرا بیندش ازین نبود کو یند زیرا که عقل یافتی او را حجت نباشد که کو ید عقل باختیار من نیست عقل تو نهادی در من بی اختیار من پاسخ ست که بر من آوردی و اکر نابالغ بالغ شود جواب همین ست درست شد کرد و باشد که خدای تعالی در بنده چیزی کند بی اختیار بنده و آن سبب بلای بنده کردد و بآن ظالم نباشد و قال بعضهم القبیح ما نهی عنه والحسن ما امر به هر چه نهی کرد ازان زشت ست و هر چه امر کرد بآن نیکو ست و این را مثالها یاد کردیم نه بینی که چون کشتن کو سفند بی کناه امرست نیکو ست و کشتن جهود و ترسا کافرذمی چون نهی ست زشت ست اینجا بعنایت کفر کشتن زشت آمد و آنجا بی عنایتی کشتن نیکو آمد فرق نیست مکر امر و نهی و قال محمد بن موسی ما احسنت المستحسنات بتوفیقه فقبحه المستقبحات باستتاره میکوید نیکو ها که نیکو کشت بتجلی

[1] پرستاری کنیز ک

[2] قلتبانی دلیل بر کشت عقلش

حق گشت و زشتها کز زشت کشت استثار حق گشت و انها لفتان تجریان علی الابد ما جریا فی الازل و این دو لغت اند یکی نیکو دیگر زشت که میرود بابد از انچه رفته اند در ازل پس شیخ رحمه الله این سخن را تفسیر کرده است و گفته معناه کل صار ذلک الی الخوض من الاشیاء فهو حسن هر چه تا ابد ای تعالی رساند از چیزها آن نیکست و ما رد ذلک الی العبد فهو قبیح و انچه نرساند سوی چیزی بر جز خدای تعالی آن زشت است و الله و الحسن ما حسن الله فالازل ما قبحه و نیکو و زشت آنست که خدای تعالی او را نیکو و زشت کرده اند در ازل معنی این سخن آنست که تجلی کشادن بود و استتار پوشیدن بود پس هر کس که بچیزی رسد انگاه رسد که آنچیز بر وی کشاده کرده و هر کس که بچیزی راه نیابد بدان باشد که آنچیز بروی پوشیده کرده اند انگاه حق سبحانه هر چیزی را که دانست که صلاح بنده در ان است بپسندید و چون بپسندید البته مودود و چون بنده آنرا بکردنده بانچه رسانیده و آن پسند و فرمان او در ازل بر بنده نوشته بود و کشادن راه است تا بنده بوی رسد و تفسیر تجلی این است و هر کرا صفت اینست حسن ست و هر چه دانست که رسانیدن بنده دلیل نیست نه پسندیده و نفرموده لکن نهی کرده و چون بنده بکردن انچه دانست بر دی و آن ناپسندیدن و نافرمودن حجاب کشت بنده را از خدای تعالی تا خدا را نیافت چنان کشت که کوهی میان او و میان خدای تعالی پرده بودی که او را از خدای تعالی باز داشتی تفسیر استتار اینست و هر چه چنین بود قبیح بود و این ظاهرست که ما یاد کردیم و باید دانستن که وصال بی کشف نبود و فراق بی حجاب نبود و نتواند دانستن که کشف وصال کجا بود و حجاب فراق کجا بود و بسیار فعل باشد که یک تن را فراق کرده و همان یک تن را وصال کرده و مطیع کرده تا بنده معزول کرده و هم مطیع چون طاعت نه بنده وصال کرد و فعل یک یک جا وصال آرد و یک جا فراق پس بر ضمان این معصیت نه بکجا کند و نه بنهند که چه کردم مجوب کرد و دیگر بار معصیت کند و بینند که من چه کردم موصول کرد و بر این معنی خبر پیغمبر علیه السلام ست که گفت از بندگان بندگانند که طاعت کنند بدوزخ روند از بندگان بندگانند که گناه کنند و بهشت روند گفتند یا رسول الله این چگونه باشد قال ان العبد یعمل الطاعة فیجعلها نصب عینه و لا یزال یقول فعلت کذا و فعلت کذا و یفتخر به حتی یرد الله تعالی علیه وجهه و یدخله النار و ان العبد یعمل المعصیة فیجعله نصب عینه و لا یزال یبکی علیها حتی یغفر الله له و یدخله الجنة آنگاه او کاری بیقیاس کنند توان دانست که فراق کجا کند و وصال کجا کند و آنکه بنای قسمت بر پاکی نهاد و آخر کار بیقیاس بیرون خواهد آمد اگر ما یاد کردیم در کتاب خدای تعالی العیاذ ست نه بینی که ابلیس بنای طاعت افکند پس بطاعت بنازید لعنت بار آورد و از آدم علیه السلام صحیح طاعت نیامد نخستین فعل عصیان آمد زلل پیش رفت خلافت بار آورد جهانیان بدانند که عاصی داند که چه کرده است به از طاعتی که طیب آن بنازد و کویدکه چه کردم پس گفت [illegible] المستحسن هو ما تجلی عن ستر النهی فالمحسن بالنهی و بیان العبد نیکو آنست که بپوشیده گاهی و بپنهان او را بنده پرده نبود و القبیح ما کان وراء الستر و هو النهی و زشت آنست که پس پرده ست و آن نهی ست تفسیر تجلی دانستیم و میگوید تجلی ان بود که نهی از و بردارند و بنده را دستوری کردن دهند و نهی را ستر و حجاب می نهند و بر داشتن نهی را تجلی از بهر آنکه نهی باز دارنده است در شریعت چنانکه ستر باز دارنده است بشاهده چون ستر در شاهد بر دارند او را ستر کشاده و روشن کرد چون نهی در شریعت بردارند ما و را النهی بر بنده کشاده کرد آنجا کشادن دیدار بود و اینجا کشادن فعل

دازین معنی ست کہ چون آیینہ را زنگ برافتد زدیدار باز دارد و چون زنگ بزداید دیدار افتد و زداینده را جلا گویند از بہر آن کہ
انچہ پنہان بود آشکارا کرد و چون عروس را بخلق نمایند آنرا جلوہ گویند زیرا کہ در مظہور ست پس بندگی جز حجاب نیست زیرا کہ
بندگی بندست بپارسی و بتازی عبودیت و ذلت و بستہ را کشادگی کردن محال ست و ذلیل را عزیزی کردن ہم محال ست
و ہر کرا پردگی کنند ہر چند کہ در پردہ تر باشد محمود تر ست و ہر کرا از پردہ بیرون آرند ہر چند کشادہ باشد محمود تر ست پردگی زنان
اندر کشادگی مردان اندر پردگی شریعت منہیات ست و کشادگی شریعت مامورات ست مرد را مردی نیکوتر و زن را زنی
نیکوتر و چون از مرد زنی آید ملعون ست و چون از زن مردی آید ملعون ست بحکم شریعت پس آنجا کہ مرد ست صفت صفت
مردان باید و آنجا کہ زن ست صفت صفت زنان باید تا تجلی بصورت مشتہا رنمی را فائدہ حاصل آید اگر مخلوقے محذور دارد او را
در پردہ دار و اگر این محذور بپردہ از روے بردارد بیم طلاق باشد اگر بپردہ نہی ست اگر پردہ از روی بردارد بیم فراق باشد
علی معنی قولہ علیہ السلام و علی تلک الابواب ستور مرخاۃ قیل الابواب المفتحۃ محارم اللہ والستور
حدودہ شیخ رضی اللہ عنہ چنین میگوید کہ ما این سخن را کہ یاد کردیم بنا بر چیزے یاد کردیم از قول پیغمبر علیہ السلام آن
خبرے دراز ست و تمامی خبر یاد کردن جای آن نیست لکن پیغمبر علیہ السلام مسلمانے را مثلے زدہ ست باین خبر کہ
در بایست پردہ فرو گذاشتہ آن درہای گشادہ حرمہاے خدای تعالی ست و این پردہ حدہاے اوست تا
پاسے پردہ دارد و نگرد بایستے کہ ہر جاے پاسے در نہاد و مدعی پردہ بر فرو آویختن را فائدہ نبودے پس جائے کہ
پردہ فرو آویختہ باشد آن پردہ نہی ست پردہ برداشتن را روے نیست و درون پردہ پاے نہادن روئی نہ
و اگر گفتے از پس پردۂ مخلوقان نگرد و تیرے بر چشم او آید ملامت او را بود نہ زنندہ را پس
آنکہ از پس پردۂ حق سبحانہ و تعالی نگرد و بنگرد کہ حال او چگونہ بود و نعوذ باللہ

من ذلک تمّ المجلد الاول ویتلوہ فی الثانی

قولہ فی الوعد ان شاء اللہ تعالی العزیز

القوی واللہ اعلم بالصواب

والیہ المرجع والمآب

+ + + + +

+ +

شکر کہ این نامہ بعنوان رسید		پیشتر از مرگ بپایان رسید	
کاتب کہ نہ در خور اقبال ست نہ دیر		نے وے واقف وقفہ و نہ آگاہ ز سیر	
ہم ناتمۂ خاتمہ اش جملہ توئی		فافتح بالخیر ثم ختم بالخیر	